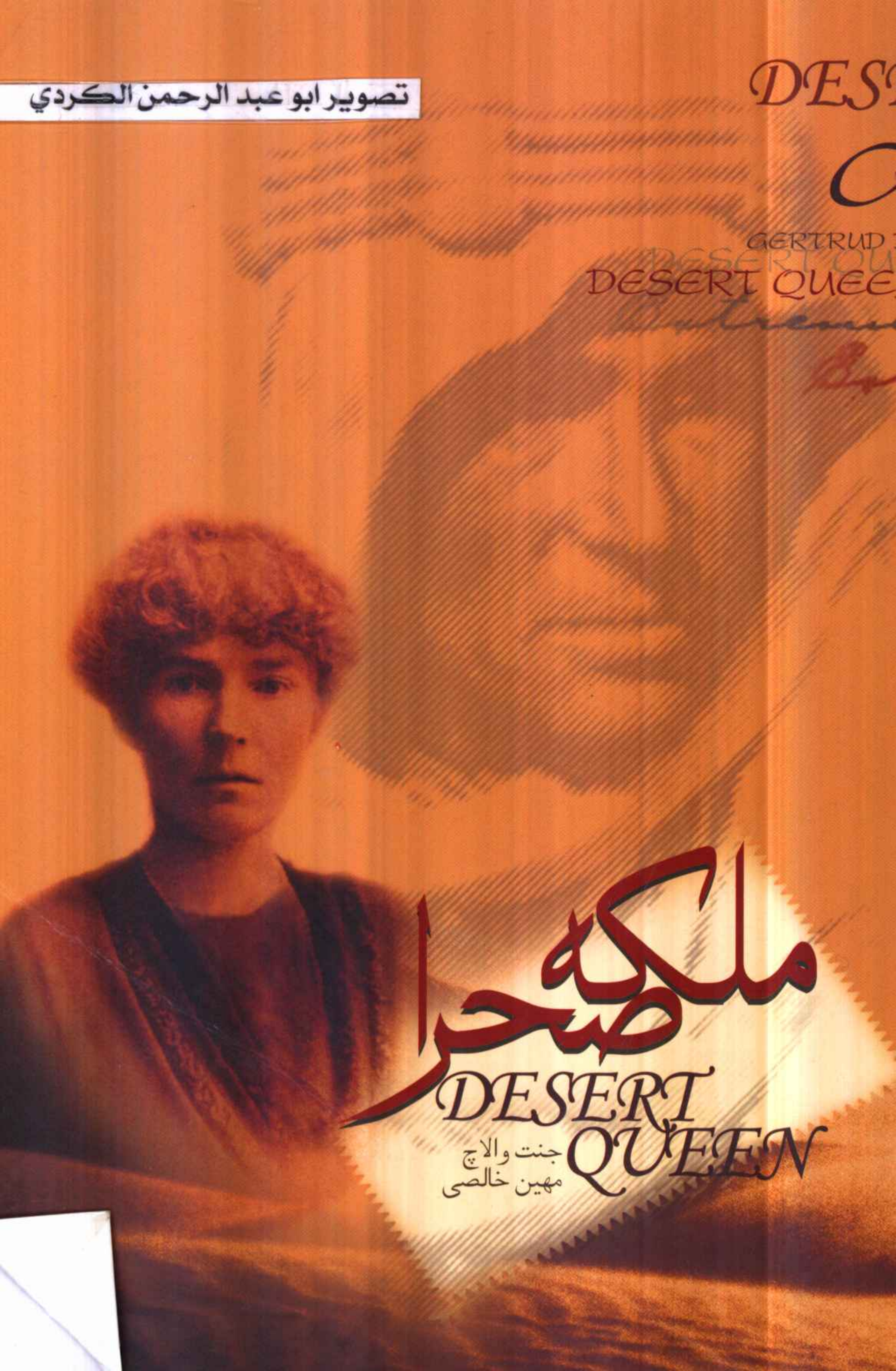

تصویر ابو عبد الرحمن الكردي
DES
GERTRUD
DESERT QUEE
ملکه صحرا
DESERT QUEEN
جنت والاچ
مهین خالصی

ملکه صحرا

زندگی تعیین‌کنندهٔ گرترود بل، ملکهٔ بدون تاج و تخت عراق
زندگی خارق‌العادهٔ گرترود بل: ماجراجو، مشاور شاهان،
و دوست لارنس عربستان

جَنِت والاچ

مهین خالصی

والاچ، جنت، ۱۹۴۲ ـ م.	Wallach, Janet.
ملکه صحرا: مهین خالصی، ــ تهران: کتاب‌سرای نیک، ۱۳۸۴.	
	ISBN: 964-8664-44-7
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	
عنوان اصلی:	Desert queen
۱. بل، گرترود لوئیان، ۱۸۶۸ – ۱۹۲۶م. Bell, Gertrude Lowthian ۲. زنان خاورشناس ـ ـ	
۳. سفرنامه‌نویسان ـ ـ انگلستان ـ ـ سرگذشت‌نامه.	
الف. خالصی، مهین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: زندگی تعیین‌کننده گرترود بل، ملکه بدون تاج و تخت عراق،زندگی خارق‌العاده گرترود بل، ماجراجو، مشاور شاهان و دوست لارنس عربستان.	
DS۶۱/۷/و۸ب۲	۹۵۶/۰۲۰۹۲
۱۳۸۴	
کتاب‌خانه ملی ایران	۸۳ـ۲۷۵۹۸م

انتشارات



کتاب‌سرای نیک

تهران ـ بلوار کشاورز ـ خیابان وصال ـ شماره ۵۴ ـ طبقه ۵ ـ شماره ۱۳

تلفن: ۶۴۱۲۶۲۶

Email:store@ketabsarayenik.com
Website: www.Ketabsarayenik.com

ملکه صحرا

جنت والاچ

مهین خالصی

نوبت چاپ: اول، تاریخ چاپ: ۱۳۸۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد، قیمت: ۴۵۰۰ تومان

شابک: ۷-۴۴-۸۶۶۴-۹۶۴

۱

از تباری بزرگ و آبرومند

اشخاص مهم، مثل امپراتورهای بزرگ، اثر خود را بر تاریخ بجا می‌گذارند. بزرگ‌ترین امپراتور زمانه، امپراتوری که نسبت به دوران ماقبل خود بیشتر بر اقیانوس‌ها دست یافت، سرزمین‌های بیشتری را تحت سلطهٔ خود درآورد، و بر تعداد بیشتری از انسان‌ها فرمانروایی کرد، ملکه ویکتوریا، امپراتور بریتانیا بود. ابرقدرت وی اثر خود را بر قاره‌ها و شبه‌قاره‌ها بجا گذاشت: از اروپا به استرالیا، هند، امریکا، افریقا، آسیا، از آدلاید به ولینگتون، بمبئی به رانگون، اتاوا به جزایر ویرجین، الکساندریا به زنزیبار، آدن به سنگاپور.

نیروی دریایی بریتانیا بر دریاها حکمروایی کرد، زغال سنگ بریتانیا سوخت کشتی‌ها و صنایع را تأمین کرد، بانکداران بریتانیا داد و ستدها را تأمین مالی کردند، بازرگانان بریتانیا تجارت را اداره کردند، مواد غذایی بریتانیا شکم‌ها را سیر کرد و کارخانه‌های پارچه‌بافی بریتانیا بدن یک‌چهارم تمام آدم‌هایی را که در اطراف و اکناف دنیا زندگی، کار و تجارت می‌کردند، پوشاند.

هیچ چیز بهتر از اولین نمایشگاه جهانی، مقام بریتانیا را در قلب جهان نشان نمی‌دهد. نمایشگاه بزرگ سال ۱۸۵۱ در لندن برگزار شد. به همراه ملکه ویکتوریا (که چهل بار از آن دیدن کرد) نیم میلیون بازرگان، صنعتگر، اشراف‌زاده زمین‌دار، دیپلمات، متخصص، مغازه‌دار و کارگر در روز افتتاح آمدند تا از نمایشگاه بزرگ کار و صنعت تمام ملت‌ها در قصر جدید کریستال دیدن کنند. شش میلیون نفر دیگر بعداً آمدند که اکثرشان با قطار وارد شدند تا در زیر سقف گنبددار شیشه‌ای و در سالن‌های مفروش قدم بزنند و از کالاهای کشورهای نزدیک مثل فرانسه، آلمان، ایتالیا و اسپانیا و کشورهای دور مثل روسیه، ایران، ترکیه و چین بازدید کنند: پارچه، پوست خام حیوانات، اتومبیل‌های پارچه‌بافی، جواهرات، چینی‌آلات، شکلات، قهوه، چای، فرش، تپانچه‌های اتوماتیک،

اتومبیل‌های هیدرولیک چاپ، اره‌های مکانیکی چوب، اتومبیل‌های آسیاب گندم، سنگ‌شکن‌های زرین کوارتز، موتورهای بخار فشار بالا، یک قطعه ۲۴ تنی زغال‌سنگ و دستگاه تلگرافی پیام‌رسان.

شاهزاده آلبرت که نمایشگاه را طرح‌ریزی کرده بود گفت: فایده نمایشگاه این است که نشان می‌دهد بشر چه راه درازی را پیموده است و نیز به پیشرفت‌های آتی مسیر می‌دهد. هیچ کشوری مقدم بر بریتانیا نبود، پیشگام انقلاب صنعتی: « گارگاه جهان ». شهروندانش بالاترین سرانهٔ درآمد سالیانه را داشتند و کارگرانش در بیش از نیمی از چهارده نمایشگاه قصر کریستال شرکت کردند. در غرفه‌های بریتانیا علاوه بر محصولات مستعمره‌هایش، پنبهٔ انگلیسی از لنکشایر، منسوجات پشمی مقاوم از یورکشایرر، آستری از اسکاتلند، ابزار لبه‌دار و نقرهٔ تزئینی از بیرمنگام، بلور و قاشق و چنگال از شفیلد و ماشین‌آلات از نورتومبریا به نمایش گذاشته شد.

انجام کار شاق کارگاه‌های بریتانیا در هیچ جا به اندازه نورتومبریا مشکل نبود. در این منطقهٔ دورافتاده در شمال شرق انگلستان، ابرهای تیره همیشه مثل ارواح سرگردان حاضر بودند، بقایای دود سیاه کوره‌ها یک دفعه فضای آن جا را می‌گرفت و آسمان را پر می‌کرد. نورتومبریا. نام واقعی آن با رنج شهرهای تاریک، بوته‌زارهای متروکه و دریاهای تیره همخوانی دارد. در کارخانه‌هایش آن‌قدر کشتی و قطار و آهن و فولاد تولید می‌شد که بریتانیا می‌توانست چهل درصد ذخیرهٔ جهان را تأمین کند. از زیرزمین آن مقدار هنگفتی نمک، سرب، آلومینیوم و کانهٔ آهن و زغال‌سنگ به دست می‌آمد، که بریتانیا می‌توانست دوسوم نیازهای جهان را تأمین کند. کشتی‌های عظیم بخار به خط ساحلی می‌آمدند و می‌رفتند تا کالاها را حمل کنند و اهالی نورتومبریا را در تماس با تمام پایگاه‌های امپراتوری نگه دارند.

اگر نورنومبریا شهر صنعتی انگلستان بود، میلدزبرو شهر نمونهٔ آن بود. این شهر در سال ۱۸۰۱ با جمعیتی ۲۵ نفری از باتلاق‌های لخت نمک ساخته شد، اما بعد از این که خطوط راه‌آهن کشیده شد، کارخانهٔ ذوب آهن شروع به کار کرد و این شهر به شهری پررونق تبدیل شد، با جمعیت ۷ هزار و ۴۳۱ نفری در سال ۱۸۵۱، و ۹ هزار و ۴۱۶ نفری در سال ۱۸۶۱ و بیش از ۹۰ هزار نفر در پایان قرن نوزدهم.

معدنچی‌های زغال سنگ، زغال سنگ را به کُک تبدیل می‌کردند (تا سال ۱۹۴۰ میلدزبرو سالانه یک و نیم میلیون تن زغال‌سنگ استخراج می‌کرد). کارخانه‌های انفجار، کانهٔ آهن را به آهن تبدیل می‌کردند (تا سال ۱۹۷۳ پنج و نیم میلیون تن کانهٔ آهن استخراج کرد). کارگاه‌های ریخته‌گری آهن نقره‌ای را با کک خالص مخلوط می‌کردند و فولاد تولید می‌کردند (تا سال ۱۸۷۹

بیش از ۸۵ هزار تن فولاد تولید کرد). خطوط راه‌آهن، کارخانه‌ها، سفالگری، کشتی‌ها، کارگاه‌های کشتی‌سازی و انبارهای این شهر کارگران را از سرتاسر بریتانیا به آن جا می‌کشاند. زنان و مردان جوان مشتاق کار در معادن دلگیر یا کارگاه‌های ریخته‌گریِ جهنمی از میدلندز غربی، ویلز، اسکاتلند، ایرلند، ایندیز شرقی، حتی امریکا می‌آمدند و در شب مخوف به آسمان که با شعله‌های تابناک کوره‌های فولاد روشن شده بود، خیره می‌شدند، یا با حیرت لوکوموتیوهایی را تماشا می‌کردند که با نیروی بخار، واگن‌های راه‌آهن را که پر از زغال‌سنگ، آهن، فولاد و سفال بودند، به زور به شهرهای بزرگ انگلستان می‌کشاندند.

کسانی که به دنبال کار آمده بودند به درون ردیف خانه‌های آجری قهوه‌ای می‌چپیدند و در هوای آلوده نفس می‌کشیدند و برای شهردارشان، هنگامی که به ولیعهد بریتانیا می‌گفت که میلدزبرو به دودش می‌بالد، ابراز احساسات می‌کردند. « دود نشانی از کار فراوان است ... نشانی از دوران پررونق است، نشان از این که تمام طبقات کارگری استخدام شده‌اند. به همین خاطر ما به دودِمان افتخار می‌کنیم. »

زنان و مردانی که کار و بارشان بیشتر از همه رونق گرفته بود، صنعتگران، بازرگانان، وکلا، پزشکان و همسران‌شان، بعضی اوقات تولد یا سالگرد بخصوصی را از طریق سفر به سی مایلی شمال نیوکسل جشن می‌گرفتند. ریورتاین، شهر بزرگ و پایتخت انگلستان شمالی، مرکز بازرگانی، بندری شلوغ و مکانی بود که مردم برای یک شب تئاتر، یک روز خرید، و صرف غذایی خوب در یک قهوه‌خانه شیک به آن جا می‌رفتند.

اگر میلدزبرو شهری مترقی بدون سابقه بود، نیوکسل شهری قدیمی مملو از سابقهٔ تاریخی بود. ساکنین نیوکسل که برای ذره‌ای هوای تازهٔ روستایی له‌له می‌زدند، می‌توانستند با وسائل سواری به والسند بروند و از بقایای دیوار امپراتور هاردین، که به منظور دفاع از سربازان رومی در مقابل سلحشوران سلتیک ساخته شده بود، دیدن کنند، یا می‌توانستند شکارگاه‌ها و خط ساحلی را سیاحت کنند که در آن جا زمانی انگلیسی‌ها با اسکاتلندی‌های اهل شمال، آنگلوساکسون‌های آلمان، وایکینگ‌های دانمارک و نورمن‌های فرانسه می‌جنگیدند. هنگام برگشت به شهر، یک مرد قرن نوزدهی هنوز قادر بود از قلعه‌ای که در سال ۱۰۸۰ توسط ویلیام، پسر فاتحِ آن، ساخته شده بود بالا برود یا توی گیلدهال پرسه بزند، جایی که صنعتگران برای اولین بار همدیگر را ملاقات کردند تا دستمزد کارآموزان جوان را تعیین کنند. مردانی که بر سرزمین یا بدهی‌ها توافق نداشتند، دیگر در موت‌هال جر و بحث نمی‌کردند، ولی باز هم در کانتی‌هال جلساتی را برگزار می‌کردند،

مناسبت‌های ویژه را در دادگاه بازرگانی ماجراجویان جشن می‌گرفتند و با هم در کلیسای پانصد ساله سنت نیکولا عبادت می‌کردند.

کار آنها نیز بخشی از تاریخ طولانی نیوکسل محسوب می‌شود. در گذشته‌ای به دوری قرن شانزده، معدنچی‌های زغال‌سنگ آن جا ۱۹۳ هزار تن زغال‌سنگ برای انگلستان ذخیره کرده بودند و صنعت کشتی‌سازی آن اول کشتی‌های دریانوردی، قایق‌های بادبانی چوبی، سپس بعد از سال ۱۸۳۸ کشتی‌های بخار آهنی، بعد کشتی‌های بسیار بزرگ فولادی می‌ساختند.

بارانداز‌های قدیمی آن به اسکله‌ای شلوغ تبدیل شده بود، کشتی‌های باریِ لنگرانداخته عازم بنادر سرتاسر امپراتوری می‌شدند. ۲۴ ساعت در روز، ۳۶۵ روز در سال کشتی‌های بریتانیایی که از نیوکسل عازم می‌شدند، در دریای عظیم شمال به جاهایی مثل اسکیمو پوینت یا کیپ‌تاون یا کراچی کشیده می‌شدند، کالاهای پرداخت شده را از بریتانیا خارج می‌کردند و مواد خام و غذا وارد می‌کردند. آنها که در آب‌های دوردست به سرعت عبور می‌کردند، زغال سنگ را برای سوخت نیروی دریایی، آهن را برای کشیدن خط آهن، ابزار ماشین‌آلات را برای کارخانه‌ها، سلاح را برای دفاع از سرزمین‌ها، واگن‌ها را برای انتقال آدم‌ها و پارچه را برای لباس‌شان حمل می‌کردند و فقط چیزهای جزئی مانند ابریشم، پنبه، لاستیک، برنج و چای از هندوستان، ماهی و پوست از کانادا، کاکائو و عاج از افریقا، طلا و گوشت گوسفند از استرالیا، الماس، آناناس و موز از افریقای جنوبی، چای از سیلان، ادویه از عربستان، شکر، آبلیمو و لاک‌پشت (برای سوپ لاک‌پشت) از کارابین وارد کشور می‌کردند.

اگر میلدزبرو کوچک وکثیف بود. کلان‌شهر نیوکسل، افتخار طراحان شهرش بود. شهری وسیع، منضبط، با خیابان‌های شلوغ، میادین باز و خیابانی شیک به نام گری‌استریت که یکی از جذاب‌ترین خیابان‌ها در سرتاسر اروپا محسوب می‌شد. شهر را به خاطر ساختمان‌های سبک کلاسیکی‌اش، خانه‌های شاهانه‌اش، تئاتر رویال درجه یکش گرامی می‌داشتند. مرکز پرشور و حال بازرگانی‌اش به هر آدم جسوری این شانس را می‌داد تا از بانکی پول قرض کند، یا تلاش کند که سرنوشت خود را در بازار سهام واقع در بورس مرکزی رقم زند. فروشگاه‌هایش به کالاهای رسیده از سرتاسر دنیا می‌بالید: اشارپ از کشمیر و دستکشِ پوست سیل از یوکُن، الماس از افریقای جنوبی و یاقوت از هندوستان، چای از چین، شراب از فرانسه و کتاب‌فروشی‌هایش کتاب‌های راهنما، از میان سایر جاها، به سوریه، مصر و هند می‌فروخت.

البته هندوستان جایی بود که هر کسی یک عضو خانواده یا یک دوست یا یک دوستِ دوست در آن جا داشت. تقریباً ۲ هزار بریتانیایی زندگی ۲۵۰ میلیون هندی را کنترل می‌کردند، که

اکثرشان هندو و مسلمان بودند که به خاطر صدور مواد خام و محصولات کشاورزی به بریتانیا و ورود تقریباً هر چیز دیگری از بریتانیا به کشورشان، این کشور یعنی هندوستان نگین تاج و تخت امپراتوری بریتانیا بود.

بریتانیایی‌ها سفر ترانزیت می‌کردند، سفر طاقت‌فرسای چهارماهه با کشتی در اطراف دماغه امید. تا سال ۱۸۶۹ که مراسم افتتاحیه استثنایی کانال سوئز سفر دریایی را کوتاه و سه هفته‌ای کرد، حتی آوردن کالای بیشتر به فروشگاه‌های نیوکسل را راحت کرد، کار و بار بازرگانان شهر به خاطر میلیونرهایی که برای خرید می‌آمدند، رونق گرفت. یکی از کسانی که به طور مرتب به کلان‌شهر نیوکسل می‌آمد تا پیراهن‌های کتانی صادراتی مصر را بخرد یا همسرش را با گردنبندی از دانه‌های عاج افریقایی متعجب کند، صنعتگر برجسته، آیزاک لوتاین بل، پدربزرگ گرترود بل بود. لوتاین‌برگ، اسمی که دوست داشت او را با آن اسم بنامند، در دوران خودش مرد تمام‌عیاری بود و تلفیق بی‌نظیری از دانش فنی و نبوغ صنعت داشت. او که در سال ۱۸۱۶ متولد شده بود، رشته‌های فیزیک، شیمی و متالورژی را در آلمان و دانمارک در دانشگاه ادینبرگ در سورمون و در مارسیلز خوانده بود و در سن ۲۴ سالگی به کارخانه ذوب‌آهن پدرش در نیوکسل ملحق شد. ظرف مدت کوتاهی در استفاده از کوره‌های انفجار برای ذوب کانهٔ آهن پیشقدم شد و اولین کارخانه در انگلستان را برای تولید آلومینیوم ارائه داد. در سال ۱۸۴۴ او و دو برادرش شرکت برادران بل را تأسیس کردند که در نهایت کانه‌های سنگ آهن، معادن زغال‌سنگ، معادن سنگ آهک و کارخانه‌های فولاد را در بر می‌گرفت. کارخانه که بیشتر به وسیلهٔ توان و دید فوق‌العاده لوتیان اداره می‌شد، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین کارخانهٔ ذوب‌آهن و معدن زغال‌سنگ شمال شرق در سال‌های دهه ۱۹۷۰ بود. این کارخانه بیش از ۴۷ هزار نفر را استخدام کرد و یک‌سوم کل آهن مصرفی انگلستان را تأمین کرد. وقتی که لوتیان بل وارد اتاقی می‌شد، همه سرها به حالت تعظیم فرود می‌آمد. او بیشتر از هر کس دیگری راجع به آهن و زغال‌سنگ نورتومبریا آگاهی داشت و هر سؤالی را چه دربارهٔ آمار و چه از لحاظ فنی می‌توانست جواب دهد. او که خیلی بیشتر از تمام همسالان خودش تحصیل کرده بود، (بازرگانان از لحاظ علمی مورد توجه نبودند)، سخنگوی صنعت نورتومبریا، مدیر راه‌آهن شمال شرق و رئیس پنج مؤسسهٔ جورواجور شیمی و مهندسی شد. او که به عنوان یک دانشمند بسیار مورد احترام بود، عضو انجمن سلطنتی و معتبرترین گروه دانشمندان کشور بود، و اولین مدال طلایی بسمر را به اضافهٔ مدال‌های دیگری برای کارش در زمینهٔ هنر، مهندسی و صنعت برنده شد. روزنامه‌های بیشماری منتشر کرد و دو کتاب نوشت: پدیدهٔ شیمیایی ذوب‌آهن و اصول تولید آهن و فولاد، دستاوردهای مهم در تولید آهن و فولاد.

او که علاقهٔ شدیدی به جامعه‌اش داشت دو بار به عنوان شهردار نیوکسل انتخاب شد و به عنوان کلانتر دورهام کانتی خدمت کرد و مدت پنج سال یک کرسی لیبرال را در پارلمان حفظ کرد. اما همیشه به اندازهٔ شدت علاقه‌اش به نورتومبریا، بی‌قرار بود و دائماً سفر می‌کرد و حواسش را جمع رقابت می‌کرد، مخصوصاً در امریکا که او حتی یک عضو افتخاری مؤسسهٔ فلسفی آن‌جا شد. او مردی جهانی بود، مردی که موقعیت خود را در جهان درک می‌کرد. لوتیان به عنوان بزرگ‌ترین ارباب آهن جهان شهرت یافت، کمک‌های زیادی به امپراتوری بریتانیا کرد و یکی از بزرگ‌ترین کوره‌های بریتانیا را ساخت. بالاخره نوه‌اش (دختر) گرترود بل، پول او را، مغز متفکر او را، ذات کنجکاو و نشاط او را در زندگی به ارث برد.

در سال ۱۸۴۲ لوتیان بل با مارگارت پیتسون، دختر کارخانه‌دار مواد شیمیایی ازدواج کرد و چند سال بعد با کمک پدر زنش یک کارخانهٔ مواد شیمیایی در واشنگتن، چند مایلی نیوکسل تأسیس کرد. زوج جوان، در پایین جاده‌ای که از خانهٔ اجدادیِ قرون وسطاییِ جرج واشنگتن می‌آمد، خانهٔ گوتیک باابهتی ساختند که با پنجره‌های شیشه‌ای مشبک، ناودان‌های کله‌اژدری سفالی و یک برج عمودی کامل شد. ساختمان آجرقرمزی آن‌قدر اتاق داشت که تعداد زیادی مهمان و چند خدمتکار، جهت مراقبت از پنج بچه‌ای که پشت سر هم متولد شده بودند، در آن، جا می‌شدند. مارگارت سه دختر و دو پسر به دنیا آورد، پسر بزرگ‌شان در ۱۰ فوریه، ۱۸۴۴ متولد شد، پسری جذاب با موهایی به رنگ هویج و چشمان آبی. تاماس هاگ بل را تمام کسانی که می‌شناختند، هاگ صدا می‌کردند. او پدر گرترود بود.

خانوادهٔ بل سرشار از فعالیت بود. بازدیدکنندگان در رفت و آمد بودند، و هاگ جوان اجازه داشت به درون اتاق طراحی برود و با دوستان پدرش ملاقات کند. او گوش کرد: هنگامی که چارلز داروین و تاماس هاکسلی عقایدشان را دربارهٔ پیشرفت بیان می‌کردند، و جانن راسکین، منتقد هنر و اصلاح‌گر اجتماعی، و ویلیام موریس، سوسیالیست هنردوست عقاید انقلابی‌شان را در مورد این که چرا فقط نباید انسان صنعت را ارتقا دهد بلکه صنعت باید زندگی انسان را ارتقا دهد، بحث می‌کردند. این بحثی اساسی در خانهٔ یک شخص مهم صنعتی بود، ولی لوتیان بل یک آدم معمولی نبود. او ماجراجویی بود که به پایه‌ای محکم از علو و تعهدی به جامعه اعتقاد داشت.

سال نمایشگاه بزرگ، هنگامی که هاگ بل ۱۱ ساله بود، او را به مدرسه‌ای در ادینبرگ فرستادند. چهار سال بعد به فرانسه رفت تا در سوربن در رشتهٔ شیمی تحصیل کند و بعد به آلمان رفت تا شیمی آلی و ریاضیات بخواند. او در سن ۱۸ سالگی با اکراه به انگلستان برگشت و به تجارت پدرش پیوست. او که مانند پدرش پرانرژی و کنجکاو بود، زمانی در مجله تایمز، در زمینهٔ

« تمام سؤالات در رابطه با تجارت زغال‌سنگ و آهن » مقام صلاحیت‌دار مهمی تلقی می‌شد. اما هاگ قدرت تفکر وسیع‌تری داشت: ابتدا به عنوان سردفتر کارخانهٔ ذوب آهن برادران بل در نیوکسل منصوب شد، خیلی زود مدیر شعبهٔ کارخانه در میلدزبرو شد و به آن جا رفت تا کل تجارت را اداره کند.

اما او بیشتر اوقاتش را صرف تحصیلات متوسطه کرد. دبیرستان میلدزبرو را تأسیس کرد، رئیس کتابخانهٔ آزاد و رئیس هیئت مدیرهٔ مدرسه شد. او که سخنرانی باکفایت بود، در سرتاسر کشور دربارهٔ تحصیلات عمومی، بهداشت عمومی و اصلاح ارتش سخنرانی‌هایی ایراد می‌کرد و با افتخار و با اصرار لایحه‌ای برای حفاظت بچه‌ها در مقابل مسائل خطرناک به تصویب رساند.

هاگ که سرزنده و شوخ‌طبع بود، با داستان‌های سرگرم‌کننده به زبان انگلیسی، آلمانی و فرانسوی دوستانش را سر ذوق می‌آورد و مهمانانش را با جدیدترین بازی با کلماتش سرگرم می‌کرد. او گاهی اوقات با تکه‌ای کاغذ در دست، برای صرف صبحانه پایین می‌آمد: از گفتگوی شب قبل طنزی ساخته بود، یا یک داستان طنزآمیز چاق کرده بود. عاشق مطالعه بود، از درگیر شدن در هر زمینه گفتگو لذت می‌برد و به همان راحتی که می‌توانست یک جوک دست اول بگوید، می‌توانست از متفکران معاصر نقل قول کند. مردی سرزنده بود و قلبی بخشنده داشت، رفتار جذاب و مؤدبانه یک جنتلمن واقعی ویکتوریایی را داشت. اما او پذیرفته بود که یک بازرگان آزاد خشن باشد و تقریباً بدجوری مخالف خودمختاری ایرلند بود. اگر خیلی تحت فشار قرار می‌گرفت، می‌توانست با بیرحمی رُک‌گو باشد. از مبارزهٔ تن به تن هیچ باکی نداشت، دوست داشت سوار سگ شکاری شود، به ارتفاعات صعود کند، و بارها می‌گفت: « موانع ساخته شده‌اند تا بر آنها غلبه شود. »

او ماهرانه و قاطع، تصور فولاد صیقل‌خورده را جا انداخت. اما مرد مجردِ جذاب و جوان، که چشمش به دنبال خانم‌ها بود، دوشیزه مری شیلد را ملاقات کرد. زنی جوان، ظریف با صورتی مهربان، چشمانی درشت، پراحساس، کاملاً گرد و دهانی ظریف و قشنگ، دختر یک بازرگان بانفوذ مواد غذایی در نیوکَسل، درسال ۱۸۶۷ با هاگ ازدواج کرد. آنها بعد از عروسی‌شان در کلیسای محله نزدیک خانهٔ ییلاقی خانواده در جزیره اسکاتلندی، به واشنگتن، به خانه‌ای برگشتند که لوتیان بل چندین اتاق جدید، از جمله یک حمام شیک ترکی به آن اضافه کرده بود و تا کریسمس مری حامله شد. مجله تایمز اعلام کرد: گرترود مارگارت بل در پوئن ۱۸۶۸، به دنیا آمد. اولین نوزاد هاگ بل و مری شیلد، با موهای قرمز و چشمان سبز و آبی گیرا، لب‌های قلوه‌ای و چانهٔ گرد مادرش، صورت بیضی شکل پدرش و دماغ نوک‌تیز به دنیا آمد. او که از تبار آبرومند و رئوف

نورتومبریا بود، از طرف پدری انرژی و ذکاوت، شور و شوق و عزم راسخی را به ارث برده بود، که باعث می‌شد مردان خانواده بل این چنین برجسته شوند.

گرترود تحت مراقبت شدید دایهٔ خود دوشیزه اگل، خیلی زود ملبس به شلوار گشاد زنانه، زیردامنی و ردای کتانی شد، با حلیم تغذیه می‌شد، به خوردن سبزیجات و بازی در هوای آزاد مجبور می‌شد. به او یاد داده بودند که از پدر و مادرش (و دوشیزه اگل) اطاعت کند، صاف بنشیند، کارد و چنگال را درست بگیرد و فقط زمانی با بزرگ‌ترها صحبت کند که با او حرف می‌زنند. به او یاد داده بودند بزرگ‌ترین اسوهٔ کشورش ملکه ویکتوریا، به لطف خدا و تربیتی که در دوران بچگی و دختربچگی داشته است، مادری مهربان و زنی کاردان و ... شایسته بود. ملکه به شوهر شاهزاده‌اش، بچه‌ها و امپراتوری‌اش متعهد بود و بهترین نمونهٔ اخلاق، خویشتنداری و تلاش بود.

این یک واقعیت بود که خانوادهٔ بل موفقیت خود را مدیون صنعت و کار شاق بودند. با این وجود، قدرت عظیم بریتانیا به خاطر نیروی دریایی، بازرگانی، زغال‌سنگ و آهن آن بود. کم‌تر کسانی بودند که بیشتر از خانوادهٔ بل در این موفقیت سهیم باشند. آنها تلاش می‌کردند که نه تنها اوضاع خودشان را بهبود بخشند، بلکه جایگاه بریتانیا را در جهان حفظ کنند. بریتانیایی‌ها معتقد بودند وظیفهٔ آنهاست که چه در هندوستان، مستعمرهٔ بسیار بزرگ و مهم‌شان، چه در جزیره‌ای بسیار کوچک در کارابین، از بومی‌ها حفاظت کنند، بازرگانی را حمایت کنند، اصول اخلاقی را اشاعه دهند و از قلمرو خود دفاع کنند. بریتانیایی‌ها می‌پنداشتند اگر آنها این کار را نکنند، کس دیگری باید انجام دهد و هیچ‌کس، نه آلمانی‌ها، نه فرانسوی‌ها، و قطعاً نه روسی‌ها (که چشم‌شان به دنبال هندوستان بود)، نمی‌توانست هرگز این کار را انجام دهد و سرزمین آنها دنیایی بود که به وسیلهٔ مردانی با قوهٔ ابتکار، شجاعت و عقیدهٔ راسخ اداره می‌شد. آن‌جا دنیایی بود مزین به زنانی که، در زندگی خانوادگی‌شان، کم‌تر از مدافعان مسابقات انگلیسی نبودند.

گرترود مثل سایر زنان همطراز خودش، همان طور که بزرگ‌تر می‌شد، انتظار می‌رفت که در خانه بماند (بر خلاف برادرش که به راتون فرستاده شد)، معلم‌های سرخانه به او درس بدهند و هنرهایی داشته باشد.

در اعتقاد رایج، که بدن سالم به اندازه عقل سالم مهم بود، او باید سواری، شنا و تنیس را یاد می‌گرفت. حداقل به دو زبان خارجی، ترجیحاً آلمانی و فرانسوی، به راحتی صحبت می‌کرد، گلدوزی تزئینی بلد بود، تفننی نقاشی می‌کرد و نواختن یک آلت موسیقی را یاد می‌گرفت. بیشتر از همه به او آموخته بودند که باید سودای یک مادر و یک همسر خوب بودن را در سر بپروراند. اما گرترود برخلاف سایر زنان همطرازش آرزوهایی داشت که بسیار ورای خانه برآورده می‌شد. او مثل

پدر و پدربزرگش به سوی مبارزات عقلانی کشیده می‌شد. باید در دانشگاه حضور پیدا می‌کرد، بسیار سفر می‌کرد، بیش از یک شغل موفق را انتخاب می‌کرد. او مثل پدر و پدربزرگش باید به امپراتوری کمک می‌کرد تا عظمت خود را حفظ کند و حتی قلمروش را گسترش دهد. او مثل پدر و پدر بزرگش، باید ناشناخته‌ها را می‌شناخت و مرزها را سیاحت می‌کرد. اما برعکس، او هیچ تمایلی نداشت که دنیایش را در نورتومبریا بسازد. دنیای او باید در شرق، در عربستان و در سوریه و بهتر از همه در عراق ساخته می‌شد، جایی که او اثر خود را در تاریخ بر جای می‌گذاشت.

گرترود را در سن دو سالگی به رِدبارنز، خانهٔ مجلل بسیار بزرگ والدینش در نزدیکی میلدزبرو آوردند. او از پنجره‌های بلند لولادار در ضمیمهٔ ساختمان که مخصوص بچه‌ها بود، حساب باغچهٔ مورد علاقه‌اش را نگه می‌داشت، باغچهٔ کوچکی که کنار باغچهٔ پدرش بود و باطراوت از گل‌های آلاله، سنبل و رز. اکثر روزها در حیاط می‌دوید، از درخت‌ها بالا می‌رفت یا به سرعت به سمت اصطبل می‌دوید تا تمرین اسب‌سواری کند. در طرف دیگر دشت، چمن سبز زمین بازی قرار داشت، میدان دوچرخه‌سواری و استخر و حتی آن طرف‌تر آن، چشم‌اندازی صخره‌ای. رِدبارنز در شهر ساحلی رِدکار، نزدیک دریای متلاطم شمال که آب‌هایش به خط ساحلی انگلیس برخورد می‌کرد، بود.

گرترود همراه دایه‌اش که لباس تر و تمیز می‌پوشید، لب دریا می‌ایستاد و انگشتان پایش را در امواج شور دریا تکان می‌داد و کشتی‌های بخار عظیم را که عازم بنادر دوردست بودند، تماشا می‌کرد. او مثل کپلینگ می‌توانست بپرسد:

« اوه، شما، همه کشتی‌های بخار، دارید کجا می‌روید، با زغال‌سنگ خود انگلستان بالا و پایین دریاهای شور؟ »

« ما داریم می‌رویم تا نان و کره، گوشت گوساله، خوک و بره، تخم مرغ، سیب، پنیر برای شما بیاوریم. »

در خانه، گرترود از مهد کودک تا چهارده اتاق‌خواب را می‌گشت، به آشپزخانه تلفن می‌کرد تا با آشپز گپ بزند، یا زیر چشمی گلخانه‌ها را دید می‌زد. اما بهترین سرگرمی‌اش ملاقات با مادر بود. به آغوش مری پناه می‌برد، در لایه‌های لباس تافته‌اش می‌آرمید، خودش را در بوی مخصوص مادرش می‌پیچاند. زندگی گرترود، مصون و محفوظ، ظاهراً به لطیفی پتوی کشمیرش بود. اما خیلی زود غم، طرح زیبایش را قاپید.

تقریباً سه هفته از زمانی که مادرش در زمستان ۱۸۷۱ بستری شده بود، می‌گذشت. ابتدا هیجان زیادی فضای خانه را پر کرده بود و خبر از ورود نوزاد پسری می‌داد. اما، هنگامی که

دخترک در مهد کودک منتظر و مشتاق بود تا به آغوش مهربان مادر برگردد، و کنجکاو دیدن نوزادش موریس، آسمان تیره و تار ماه مارس انگلستان شمالی سایهٔ سیاه خود را بر رِدبارنز افکند. گریهٔ برادرش تنها صدای غریب و جدید در خانه نبود. پچ‌پچ‌های بی‌صدا پشت در اتاق مادر مانند باد اهریمنی می‌وزید. مری بل نحیف، آن قدر بیمار بود که نمی‌توانست از رختخواب بیرون بیاید و پزشکی که به او رسیدگی می‌کرد، درآن زمان، اغلب می‌آمد، صدای قدم‌های پزشکان تندتر و سنگین‌تر می‌شد، اما بیمار به جای این که خوب شود، ضعیف‌تر می‌شد. از تشخیص ذات‌الریه چیزی نمی‌گذشت، که صدای قدم‌های پزشک به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید می‌شد. دخترک که مشتاق برگشت مادر بود، آرزوهایش را می‌دید که یک دفعه مثل طعمهٔ کلاغی ربوده شد. گرترود سه سال نداشت، که خانواده‌اش به مناسبت عزاداری در مرگ مادرش به او لباس سیاه پوشاندند. مری در منطقه‌ای در رونتون گرنج مدفون شد. شهرکی جدید که توسط لوتیانبل ساخته شده بود، و چندین سال بعد، گرترود مراسم تدفین را از نو اجرا کرد. هر وقت که گربه‌ای یا هر حیوان دیگر مورد علاقه‌اش می‌مرد، با دلی غمگین عزادار می‌شد و با بوق و کرنای زیادی مراسمی تحمیلی به راه می‌انداخت تا حیوان دست‌آموزش را در قبری در باغچه دفن کند.

در عکسی که مربوط به سالی بود که مادرش فوت کرده بود، بچهٔ مو فرفری پیشانی چروک‌خورده‌ای بود که کمانی روی روح ناآرامش تشکیل می‌داد. چشمان نگرانش با بیقراری به دنبال جواب‌ها می‌گشت و چهره‌ای ضعیف در هر یک از عکس‌هایش، از دوران بچگی تا زنانگی دیده می‌شد، که خبر از زندگی‌ای سراسر جستجو می‌داد. اما همین که پاهایش را به یک چهارپایه تکیه می‌داد، جسورانه نگاه می‌کرد، گویی می‌خواهد از رویش بپرد یا آن را به طرفی پرت کند. قیافهٔ استوارش حاکی از عزم و ارادهٔ راسخش بود.

خشم، خیانت، احساس ترک کردن، اینها احساساتی است که در بچه‌ای که یکی از والدینش را از دست داده باشد، موج می‌زند. اما گرترود شانس داشت که در زیر پوشش عشق پدرش قرار گرفته بود. کم‌تر کسی می‌تواند علاقهٔ شدید یک دختر سه ساله را به پدرش انکار کند. حتی بیشتر از این، پدرش الگوی او شد. پدرش کسی بود که او اغلب وی را الگوی خود قرار می‌داد، کسی که او همیشه درصدد مُهر تأییدش برمی‌آمد. از پدرش اعتماد به نفس فراوان و نگرشی جهت غلبه بر موانع کسب کرد.

هاگ که به خاطر مرگ همسرش آشفته بود، قادر بود که در عشق دخترش آرامش یابد و در لذت پیاده‌روی‌های طولانی و صخره‌نوردی، اسب‌سواری، پرورش خرگوش و کاشت باغچه‌های گل با او سهیم شود. برای تولدش یک آبپاش به او هدیه داد و او به پدرش گزارش می‌داد که

رزهای وحشی باغچه کاملاً شکوفا شده‌اند. در موقعیت دیگری خبر داد که دسته گلی چیده است، مغرور از این که رزها مال باغچهٔ خودش بودند.

در ایام نوجوانی از باغچهٔ همسایه به او گزارش می‌داد. او می‌نوشت: کوکب‌های قرمز روشن، اقاقیاهای زرد و قهوه‌ای، داوودی‌های بلند و ظریف در آن‌جا پرورش می‌یابند، اما « من روش پرورش گل خودمان را بیشتر دوست دارم. » حتی در ایام بزرگسالی که در بغداد زندگی می‌کرد، پیشرفت باغچه‌اش را با پدرش در میان می‌گذاشت و گاهی اوقات آرزو می‌کرد که پدر می‌آمد و کمکش می‌کرد. گل‌ها چیزی نبودند، جز بخش کوچکی از تعهدی که نسبت به پدر احساس می‌کرد، در تمام زندگیش از تحسین پدر ذوق می‌کرد و او را منبع بی‌پایانی از عقل، فهم و عشق می‌پنداشت.

برادرش موریس، نزدیک‌ترین همبازی و کاملاً نقطه مقابل او شد. موریس که از زبان تیز و تنبیه‌های گرترود می‌ترسید، مثل یک توله سگ بدقواره او را دنبال می‌کرد. وقتی که گرترود به او می‌گفت که به بالای یک دیوار نُه فوتی برود و به او دستور می‌داد از آن جا بپرد، پسربچه گوش می‌کرد و با صورت نقش بر زمین می‌شد، اما گرترود او را به آرامی در آغوش می‌گرفت.

وقتی که از سقف گلخانه بالا می‌رفت، درست می‌رفت توی شیشه، اما گرترود با احتیاط از کنار شیشهٔ پنجره جست و خیزکنان رد می‌شد. در کنار ساحل، وقتی که پرستارشان نگاه نمی‌کرد، پنهانی از کنارش در می‌رفتند و از یک خور به خور دیگر می‌پریدند، یا در قایق‌هایی که در ساحل لنگر انداخته بودند، پنهان می‌شدند. وقتی که هوا نامساعد بود، توی خانه بازی می‌کردند، توی آلبوم‌هایشان عکس می‌چسباندند، اسلایدهای فانوس جادویی را تماشا می‌کردند، با عروسک‌ها و قطارهایشان بازی می‌کردند.

تا وقتی که گرترود هشت ساله شد. هاگ، بیوه‌مرد غمگین، وقتی که سر کار نبود بیشتر وقتش را در خانه می‌گذراند. به رغم اصرار خواهرانش از فکر ازدواج مجدد پرهیز می‌کرد. اما در تعطیلاتش در تابستان ۱۸۷۴ در اسکاتلند با یکی از دوستان خواهرش به نام فلورانس اولیف آشنا شد.

نمایشنامه‌نویس ۲۴ ساله در فرانسه زندگی کرده بود و پدرش، پزشک برجسته و سرشناس، در آن‌جا پاتوق ساحلی دیووایل را ساخته بود. در پاریس دیپلمات‌ها و چهره‌های ادبی را شناخته بود و در جمع دوستان خانوادگی از نویسندگانی مانند چارلز دیکنز و هنری جیمز صحبت می‌کرد. بعد از فوت پدرش، همراه مادرش به انگلستان نقل مکان کرد و در آن جا با سبک فرهیخته‌اش تمام کسانی را که ملاقات می‌کرد، تحت تأثیر قرار می‌داد. رفتار برازنده و چشمان نافذ آبیش هاگ را به

سوی خود جلب کرد. فلورانس نه تنها رفتار باوقار هاگ را درک کرد، بلکه وقتی که برای اولین بار او را دید که در انتهای مسیری پوشیده از رز ایستاده بود، متوجه شد که او چه قدر زیبا و چه قدر غمگین است.

رابطهٔ آنها دو سال ادامه یافت و در بهار ۱۸۷۶، وقتی که رابطه جدی‌تر شد، فلورانس نامهٔ کوتاهی به گرترود نوشت. گرترود با دقت در جواب نوشت: « دوشیزه اولیف عزیزم » و سؤال‌های او را در مورد گل‌هایش و یک جفت کلاغ سیاه شوم پاسخ داد: « از بابت نامهٔ شما خیلی متشکرم. کلاغ‌های سیاه رام‌تر و قشنگ‌تر هستند. من فکر می‌کنم شما باغچه را خیلی دوست دارید، گل‌ها همه دارند درمی‌آیند. » نامه‌اش را امضا کرد. « دوستدار شما گرترود. »

ماه ژوئن آن سال در خانهٔ بانو استنلی واقع در خیابان هارلی، نمایشنامه‌ای از اپرایی که فلورانس نوشته بود، برگزار شد. بانو استنلی روشنفکر، مادربزرگ برتراند راسل و مادرشوهر خواهر هاگ، از این واقعه یک موقعیت درخشان ساخت. در آخر شب، موقعی که هاگ فلورانس را هنگام برگشت به آپارتمان مادرش در خیابان اسلوان شماره ۹۵ همراهی می‌کرد، از او تقاضای ازدواج کرد. به مادر فلورانس گفت: « خانم اولیف، من دختر شما را به خانه آورده‌ام و آمده‌ام بپرسم آیا می‌توانم او را دوباره ببرم. »

آنها دو ماه بعد، در آگوست ۱۸۷۶، در کلیسای کوچکی واقع در خیابان اسلوان ازدواج کردند. الآن خیلی عجیب و حتی قدری بیرحمانه به نظر می‌رسد، ولی بچه‌ها در مراسم عروسی به حساب نیامده بودند. در عوض، گرترود نامهٔ کوتاهی فرستاد: « دوشیزه اولیف عزیزم. من این نامه را برای شما فرستادم تا در روز عروسی‌تان داشته باشید و بهترین عشق‌مان و بوسه‌های زیادی تقدیم شما و پاپا می‌کنیم. از بابت پیراهن عروسکی که خیلی زیبا و اندازه بود متشکرم ... گرترود، دوستدار شما. »

زن و شوهر برای ماه عسل‌شان عازم امریکا شدند که در آن جا خواهر و شوهرخواهر فلورانس، مری و فرانک لاسلز، در سفارت انگلستان در واشنگتن منصوب شده بودند. و دفعه بعد گرترود در نامه‌ای که به فلورانس نوشت و از او به خاطر گردنبند تشکر کرد، او را با عنوان جدیدی مخاطب قرار داد: « مادر عزیزم »

حتی قبل از ازدواج، فلورانس سعی کرده بود دل دخترک را به دست بیاورد، برای عروسک‌هایش لباس و برای خودش هدایایی می‌فرستاد. با این همه، گرترود که تشنهٔ محبت بود، با آمدن این زن جدید که بسیاری از اوقات پدرش را می‌گرفت، ناراحت بود. هنگامی که والدینش در ماه عسل بودند، به آنها نوشت که نگران سلامتی‌شان است و خواب دیده است که کلاغ‌ها

مرده‌اند و دلش می‌خواهد پدر و مادرش در کنارش باشند. در پاییز، فلورانس و هاگ به ردبارنز برگشتند و زندگی قدری به روال قبلی خودش برگشت.

یک نقاشی از ادوارد پوینتر گرترود هشت ساله را نشان می‌دهد که در بغل پدر نشسته است، دست‌های پدر در اطرافش، انگشتان‌شان را در هم گره کرده‌اند، صورت‌های‌شان از عشق و محبت می‌درخشد. در اصل، این نقاشی‌ای بود که در تمام لحظات زندگی‌شان می‌توانست کشیده شده باشد.

وقتی که در آوریل سال بعد هاگ و همسرش روانهٔ لندن شدند، گرترود تقریباً مأیوس شد. او به فلورانس نوشت: « مامی عزیز عزیزم، خیلی خیلی متأسفم که شما نمی‌توانید به خانه برگردید ... من عشق را به شما و پاپا تقدیم می‌کنم. مامی عزیز عزیز عزیزم من گرترود دوستدار شما هستم. »

چندی بعد از والدینش خبر رسید که دارند برمی‌گردند: « مامی عزیزم من خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خوشحالم که شما دارید برمی‌گردید ... یک عروسک برایم بخر. من عروسک ندارم ... مامی عزیز عزیز عزیز عزیز عزیزم نمی‌دانی چه‌قدر از آمدن‌تان خوشحالم. از طرف گرترود، کسی که شما را خیلی خیلی دوست دارد. »

گرترود، تشنهٔ محبت فلورانس، تلاش می‌کرد او را خرسند کند. فلورانس دنیای مهیجی از کتاب، تئاتر، هنر و اشخاص جدید افتتاح کرد. گرترود، به عنوان یک بچه، هیچ چیز را به این اندازه دوست نداشت که کنار فلورانس بنشیند و او برایش آلیس در سرزمین عجایب، از لوئیز کرول یا داستان‌هایی از علی‌بابا، سندباد بحری و علاءالدین و چراغ جادو را از شب‌های عربی بخواند.

همین‌طور که گرترود بزرگ‌تر می‌شد، به نکات زیادی در فلورانس پی می‌برد که قابل تحسین بودند: نبوغ او به عنوان یک نویسنده، تلاش‌های او در جهت عدالت اجتماعی، مهارت‌های او به عنوان یک مجری، دوستان ادبی‌اش، طبع مد و شیکی او. حتی بیشتر، از دوستی و زندگی خانوادگی‌ای که فلورانس ایجاد کرده بود، لذت می‌برد.

اما ناشکیبایی زن‌پدرش در رابطه با هر چیزی کم‌تر از حد کمال، گرترود را مثل یک گیاه خاردار می‌گزید. یک عکس، که در نه سالگی از گرترود گرفته شده بود، تنش‌های میان آنها را نشان می‌داد. فلورانس، با شکوه در لباسی از مخمل فاخر مزین به پوست خز، جلوی پنجره‌ای مشبک نشسته است، با قیافه‌ای عبوس در حالی که به کتاب بزرگی در دست نگاه می‌کند. در طرف دیگر، موریس ایستاده است، با کت و شلوار دکمه‌دار. در طرف دیگر گرترود با یک لباس سادهٔ ابریشمی. اما با این که در نزدیکی فلورانس قرار گرفته‌اند، به نظر می‌رسد مایل‌ها از او دور

هستند. هیچ تماسی دیده نمی‌شود. هیچ تماس جسمانی، هیچ تعهد عاطفی. در حالی که موریس کوچولو ظاهراً دارد لبانش را گاز می‌گیرد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد، گرترود مهربان به نظر می‌رسد. چشمانش به چیزی در دوردست خیره شده است. اگر اشک‌ها می‌توانستند شکاف میان آنها را پر کنند، آن‌قدر اشک ریخته می‌شد تا اقیانوسی به راه اندازد.

لجاحت گرترود باعث شده بود که ردیفی از دایه‌ها کارشان را ترک کنند. فلورانس هم تحمل رفتارهای خیلی شجاعانهٔ گرترود را نداشت. به محض این که خودش بچه‌دار شد (روی هم سه بچه: السا، مولی و هوگو)، گرترود ده ساله را برای مدت‌های طولانی به دیدن خویشاوندان (هوریس مارشال مورد علاقه‌اش بود)، یا به خانهٔ جدید پدربزرگ و مادربزرگش در راونتون‌گرینج می‌فرستادند. گزارش‌های زیادی از شیطنت‌ها، بالا رفتن از صخره‌های شیب‌دار، و کارهای خطرناک گرترود به فلورانس می‌رسید که اغلب باعث ترس خانواده شده بود.

گرترود هر جا که بود، به کتاب‌هایش پناه می‌برد. آنها قالیچهٔ سحرآمیز او بودند. اما هر چیزی را که او می‌خواند باید فلورانس تأییدش می‌کرد. در سن یازده سالگی به خاطر مطالعهٔ کتاب طولانی تاریخ مردم انگلیس، نوشتهٔ جان ریچارد گرین، به پرواز درآمد. در چهارده سالگی، از دخترعمویش هوریس پرسید که آیا کتاب شعر جدید براونینگ را خوانده است. او با تسلیم جواب داد: « فکر می‌کنم نه. » اما فلورانس به او پز داد که ظرف یک هفته به تاخت جلدهایی از نامه‌ها و بیوگرافی‌های موتسارت، مک‌کاولی و خانم کارلایل را خوانده است.

در شانزده سالگی، با عجله رفت سراغ سیلاس مارنر از جرج الیوت، و بعد با بردباری از فلورانس پرسید: « حالا چه کتاب دیگری را از او باید بخوانم؟ » حتی در سن بیست و سه سالگی بعد از سفارش رمان پرفروشی دربارهٔ فریب‌خوردگی یک خدمتکار، با حالت عذرخواهی در حالی که به او گفت آن را برگرداند نوشت: « طبیعتاً من باید قبل از خواندنش دربارهٔاش می‌پرسیدم. »

دخترانی همطراز گرترود را، هر قدر هم با هوش بودند، به ندرت به مدرسهٔ بیرون از خانه می‌فرستادند. در عوض، آنها در خانه معلم خصوصی داشتند و در سن هفده سالگی به دربار نشان داده می‌شدند و به اجتماع معرفی می‌شدند. ظرف سه فصل بعد، انتظار می‌رفت هر کدام از آنها شوهری پیدا کند. اما گرترود افکاری استثنایی بروز داد، زیرک‌تر از آن بود که در خانه نگه داشته شود. فلورانس و هاگ، هر دو متفکران پیشرفته، اقدامی اساسی کردند و او را به مدرسهٔ دختران در لندن فرستادند. این اقدام سطح انرژی در خانواده را آرام کرد و در همان زمان، نیروی عقلانی گرترود را تقویت کرد. کالج کویین، مدرسه‌ای دخترانه در خیابان هارلی، در سال ۱۸۴۸ با یک سری درس‌ها برای خانم‌ها شروع به کار کرد.

این تغییری کلی بود از دنیای محفوظ ردبارنز و راونتون گرینج. از یک طرف، همهٔ همکلاسی‌هایش دختر بودند و از طرف دیگر، مقررات در لندن سخت‌تر از مقرراتی بود که آنها در خانه داشتند. از لحاظ هوشی او زیاد نگرانی نداشت. نمرات ترم اولش او را به عنوان یک شاگرد عالی برجسته کرد: اول در کلاس تاریخ انگلیس، دوم در گرامر انگلیسی، سوم در جغرافی، چهارم در فرانسه و تاریخ باستان. موقعی که درسی برایش خیلی آسان بود، می‌خواست که او را به کلاس پیشرفته‌تری بفرستند و از بار اضافی کار استقبال می‌کرد. اما او که این همه مشتاق یادگیری بود و به اندازهٔ یک دانشمند کاردان بود، این دختر شانزده ساله، تجربه در کالج کویین را دردناک و غریب یافت.

بعد از آن که برای ترم جدید به کالج برگشت، نوشت: « دیروز بدجوری دلم گرفته بود، چند روز اول بدترین روزها هستند. » او که از آسایش خانه بریده شده بود، دلش برای دوستان مردش تنگ می‌شد، برادرش موریس، پسرعمویش هوریس، و پدرش و از بودن با زنان جوان متنفر بود. آنها را بی‌جاذبه، متظاهر و کندتر از خودش می‌دانست. با این وجود، خانم ممتاز جوان، که از جانب پدربزرگش تازه یک بارونت (لقبی اشرافی در بریتانیا) شده بود، فهمید که او همیشه بالاتر از مردم قرار نمی‌گیرد: « این امری ناخوشایند است که انسان بفهمد که بهتر از نوع معمولی مردم نیست. من از وقتی که به کالج آمدم به بیش از یک مورد از این دست برخورده‌ام و اصلاً آن را دوست ندارم. » او از ادامهٔ بی‌پایان روزهای کسل‌کننده بدون انتظار چیزی را کشیدن به وحشت می‌افتاد، و روزهایش را با تکالیف اضافی مدرسه پر می‌کرد. درس مورد علاقه‌اش تاریخ بود، و همین که پادشاهی انگلیس را خواند، یواش یواش به نقش قدرتمند بریتانیا در جهان پی‌برد.

زندگی شهری او را راضی نمی‌کرد، لندن یک سرگرمی زودگذر بود. بعد از ظهری پر از خنده و به دنبال آن شبی دلگیر مملو از اشک. او در پاییز با حسرت می‌نوشت: « آرزو می‌کنم در خانه بودم، آن جا باید بوی دل‌انگیز پاییز در دشت و صحرا پر باشد، و بعد هم خش‌خش برگ‌های زرد و قرمز. اوه، فکرش هم خیلی ناراحتم می‌کند. » فلورانس که می‌دانست او چه قدر هوای آزاد را دوست داشت، مطمئن بود که همیشه در اتاقش در مدرسه گل‌های تازه دارد. وقتی که یک بار پنهانی به آن‌جا رفت، ملامتش کرد: « این هفته برای من گل نفرستادی! فراموش کردی؟ »

در روزهای تنهایی‌اش در مدرسه، به نامه‌هایش پناه می‌برد. قلم چوبی نوک فلزی‌اش، شیشه‌ای جوهر و کاغذ، همراهان همیشگی‌اش شدند. در تمام زندگی‌اش آنها را در کنار خودش نگه داشت و بعضی اوقات، موقعی که کس دیگری نبود با استفاده از آنها ساعت‌ها با خانواده‌اش حرف می‌زد. سال‌ها برای زن‌پدرش می‌نوشت، تا حدودی به عنوان وظیفه، تا حدودی به خاطر رفاقت، و تاحدودی

به عنوان خاطره‌ای از تجاربش. اغلب والدینش دور از هم بودند و او برای هر دوی آنها نامه می‌نوشت. دست‌هایش هرگز خسته نمی‌شدند. به نظر می‌رسید کلمات، قلمش را روی کاغذ هُل می‌دهند، بدون این که نیازی باشد که او به خودش زحمتی بدهد.

او می‌گفت هر چیزی برای یادگرفتن به وجود آمده است و بعدها، وقتی که بریتانیایی‌ها نیاز داشتند که سرزمین صحرا را بشناسند، او می‌توانست به آنها بگوید تقریباً از تمام ذرات شن گذشته است و وقتی از او دربارهٔ مردی می‌پرسیدند که با او ملاقات کرده بود، او می‌توانست ماه‌گرفتگی روی صورت و نقص‌های شخصیتی‌اش را توضیح دهد.

به رغم جدایی در مدرسه، فلورانس به شدت او را می‌پایید. رفتارهای او را با دقت کامل بررسی می‌کرد و زندگی اجتماعی‌اش را نظارت می‌کرد. از گرترود خواسته شده بود که قبل از دیدن هر کسی خارج از دایرهٔ فلورانس از او کسب اجازه کند، و مثل تمام جوانان و زنان ازدواج‌نکردهٔ خانواده‌های شایسته، او اجازه نداشت بدون ندیمه به خیابان برود. او مقررات جنسیتش را بسیار عذاب‌آور می‌دانست. حتی بازدید از یک موزه اسکورت لازم داشت: « من دلم می‌خواهد به موزهٔ ملی بروم، اما شما می‌دانید که کسی نیست مرا ببرد. اگر من یک پسر بودم، می‌توانستم هر هفته به آن مکان بی‌نظیر بروم. اما یک دختر بودن مرا از دیدن چیزهای دوست‌داشتنی محروم کرده است. »

بعضی اوقات به نظر می‌رسید او کاملاً دلش می‌خواهد کنترل مادرش را قبول کند و در واقع، در تمام زندگیش از والدینش اطاعت می‌کرد. او دوست داشت فلورانس به لندن می‌آمد و خوشحال می‌شد وقتی که فلورانس ترتیبی می‌داد که دوستانش او را به چای دعوت کنند. در خانه‌شان او، از میان سایرین، خانم هامفری وارد، داستان‌نویس معروف، خانم گرین بیوهٔ تاریخ‌نویس، آن ریچی، دختر ویلیام تَکِری، ریچموند ریچی شوهرش و دیپلمات متنفذ، جنی لیند، خوانندهٔ سوپرانو، فانی کمپبل هنرپیشه، بعداً هنری جیمز و رابرت براونینگ شاعر را ملاقات کرده بود.

در سایر مواقع، موقعی که فلورانس عیب‌جو می‌شد، گرترود قلمش را در خشم فرو می‌برد. پس از دریافت سه صفحه ملامت از طرف فلورانس، در جوابش نوشت که آنها کاملاً مشمئزکننده هستند و با خوشحالی اعلام کرد که با سوزاندن آنها انتقام خودش را می‌گیرد.

مادرش دائماً او را به خاطر خطاهای لفظی و میان‌برهای گرامری توبیخ می‌کرد و بعد از یک نامهٔ فوق‌العاده انتقادی، گرترود از سبک زاهدانهٔ فلورانس اظهار نارضایتی کرد: « می‌شود وقتی که صحبت از شخص قدرتمند می‌شود بگذارید من حرف بزنم؟ ملکهٔ لندن، اسکاتلند، ایرلند، امپراتریس هند، مدافع ایمان؟ زندگی من آن‌قدر طولانی نیست که به هر چیزی عنوان درستش را

بدهم. » بار دیگر شکوه کرد: « شما آن قدر آن چیزها را به من گفته‌اید، که من همهٔ آنها را حفظ شده‌ام ... من فکر می‌کنم چیزی را چند بار گفتن برای من فایده‌ای ندارد. به طور کلی، فکر می‌کنم می‌توانم نامه‌های شما را قبل از بازکردن به تفصیل شرح دهم و کاملاً به مضمون اصلی نزدیک شوم! » چه قدر نحوهٔ حرف زدن او با پدرش فرق می‌کرد. به پدرش می‌گفت: « شما تقریباً مرا سرزنش نمی‌کنید، اما وقتی که مرا سرزنش نمی‌کنید، خیلی بیشتر از موقعی که سرزنش می‌کنید، ناراحت می‌شوم. »

گرترود در نامه‌هایش به هاگ، دست به دامنش می‌شد تا او را از درس‌های وحشتناک پیانویی که فلورانس اصرار می‌کرد، خلاص کند. دربارهٔ کارهای مدرسه با او مشورت می‌کرد، عقایدش دربارهٔ تاریخ را مطرح می‌کرد و نظرات پدر دربارهٔ تجارت آزاد، خودمختاری ایرلند، سرنوشت ویلیام گلداستون نخست‌وزیر و حزب لیبرال را خواستار می‌شد. او نوشته‌هایش را میان علائق فلورانس به ادبیات، مد و هنر و عقاید هاگ به سیاست و امور جهانی تقسیم می‌کرد. اما علائق خودش داشت به آرامی در تمامی این زمینه‌ها رشد می‌کرد. او به هاگ نوشت که احتمالاً تاریخ حرفه‌اش می‌شود (حداقل، گرچه او صراحتاً نمی‌گفت، اما تا وقتی که ازدواج نکرده است) و در ترم گذشته‌اش به توصیهٔ معلمش، با احتیاط به پدرش نزدیک شد و از او کسب اجازه کرد تا تحصیلاتش را در اکسفورد ادامه دهد.

اگر هاگ با فرستادن او به دانشگاه موافقت می‌کرد، یک اقدام اساسی دیگر می‌شد. او به جای دنیایی از زندگی خانوادگی، باید وارد حیطهٔ نخبگان و متنفذان می‌شد، دنیایی که تقریباً به طور کامل پر از مردان بود و توسط آنها اداره می‌شد. او به پدرش نوشت: « تنها ترس من این است که اگر زمانی من به آن جا بروم، شما هرگز نتوانید مرا برگردانید! »

۲

دنیای مردانه

دیوارهای سنگی دانشگاه اکسفورد را محصور کرده بود، حصارها آن جا را از حالت یکنواختی درمی‌آورد و از ورود دانش‌آموزان ممتاز در فضای محدودش استقبال می‌کرد. مجموعه‌ای از افراد برگزیده در آن جا زندگی می‌کردند، روشنفکران و پاک‌نژادان، حس برتری یکدیگر را تأیید و تقویت می‌کردند. پذیرش گرترود عزت نفس شدید قبلی او را تقویت کرد. به همان اندازه که در کالج کویین غمگین بود، به دنیای زنان متوسط اعتماد داشت. اکنون او خود را به عنوان یک محقق برجسته به اثبات رسانده بود. حالا، در دنیایی بسیار جذاب‌تر، با شور و شوقِ ناقوس‌ها و عزم راسخ، او به بالاترین سطح ارتقا می‌یافت.

از قرن دوازدهم، روحانیون، پادشاهان، نخست‌وزیران، دیپلمات‌ها، فیلسوفان، دانشمندان و محققین خودشان را در پشت دیوارهای اکسفورد منزوی می‌کردند، تا هوای تازهٔ تفکر را استنشاق کنند و از ضیافت عقاید سرمشق بگیرند. در هر راهروی دانشکده، هر مسیر سنگفرش، صدای قدم‌های رهبران و متفکرین پیشگام طنین می‌انداخت. مردهایی چون راجر بیکن، که در قرن سیزدهم بر سر روش‌های جدید تحقیق بحث می‌کرد. در قرن شانزدهم سِر تاماس مور بود که بنا به وصیت هِنری هشتم از کلیسای کاتولیک حمایت کرد، و در قرن هفدهم اولیور کرامول رهبر کشور، به عنوان صدراعظم خدمت می‌کرد. دانشمندانی مانند ادموند هالی بودند، که یک ستاره دنباله‌دار جدید را کشف کرد، در قرن نوزدهم، تاماس هگزلی، که از عقاید تکامل داروین بسیار خوب دفاع کرد. آرشیتکت‌هایی مانند کریستوفر بودند که تئاتر شلدونیان را طراحی کرد و بعد، هنرمندانی مثل ویلیام موریس و ادوارد بورن‌جونز، که پنجره‌های نقاشی‌شده‌شان کلیسای جامع

عیسی مسیح را روشن می‌کرد. شاعرانی مثل مَتیو آرنولد، که مناره‌های مدرسه را جاودانه کرد. و فیلسوفانی مثل جان راسکین، که کتاب‌هایش در قفسه‌های اتاق مطالعه ردکلیف یافت می‌شد.

از زمان فرمانروایی پلانتاگنت‌ها تا حکومت ملکه ویکتوریا، روشنفکرترین مردان، اما فقط مردان، وارد اکسفورد شده بودند. در ازای آزادی برای فکرکردن، آنها خودشان را در محیطی خشک منزوی کرده بودند، خودشان را به رداهای ساده ملبس کرده بودند، و یک زندگی مجردی را پذیرفته بودند. اما حال و هوای اکسفورد در سال ۱۸۷۴، هنگامی که دانشجویان مرد مجاز شدند ازدواج کنند، تغییر کرد. و در سال ۱۸۷۶ حتی به طور چشمگیرتری تغییر کرد، موقعی که دوشیزه الیزابت وردزورت، نوهٔ دختری شاعر، اولین مدیر سالن بانو مارگارت، برای خانم‌های جوان شد. درست چند سال بعد، در سال ۱۸۸۶، سالن بانو مارگارت خانهٔ گرترود شد.

دوشیزه وردزورت، به عنوان مدیر مدرسه، احساس کرد که مهم‌ترین مسئله برای او این است که ببیند که دانش‌آموزانش ازدواج می‌کنند. او متقاعد شده بود که خداوند زن را « شریک زندگی آدم » قرار داده است. او تأکید می‌کرد که یک زن جوان باید برای اجرای کامل آن نقش، از « دست‌نوشته‌های مرتب »: « خیاطی ماهرانه »، و « طرز باز کردن و بستن درها »: « زیبایی‌های کوچک » خلق کند. دخترانش مجاز بودند هنگام تدریس اساتید حضور داشته باشند و برای خودشان معلم خصوصی داشته باشند، اما تعقیب عقاید روشنفکرانه هنوز سؤال‌برانگیز بود، نه فقط برای زنان بلکه برای کشور. همان طوری که فیلسوف معاصر، هربرت اسپنسر بنیان آن را گذاشت، فکرکردن برای زنان خطرناک بود. او اعلام کرد: « فشار آوردن زیاد به مغز آنها، منجر به نقص قدرت جنسی‌شان می‌شود. »

موقعی که گرترود وارد شد، سالن‌های کلیسای کالج جدید هنوز از موعظهٔ کشیش جان برگن می‌لرزید: « خداوند شما زنان را نازل‌تر از ما مردان آفرید، و نازل‌تر تا پایان زمانی که شما باقی خواهید ماند. » اما گرترود بل اصلاً احساس حقارت نمی‌کرد: در ۱۸ سالگی، مطمئن بود با هر مردی برابر است، و اگر کسی به گفتهٔ او شک داشت، او پدرش را وادار می‌کرد تا تأییدش کند.

در مه ۱۸۸۶ او در بالای اولین نامه به خانه نوشت، اکسفورد!، و لذت می‌برد از این که یکی از معدود دختران آن جا در کنار صدها مرد بود. او، با صورتی گرد و تُپُل، سرزنده و سرخوش، و به قول دوست جدیدش ژانت هوگرت: « نیمی بچه و نیمی زن، نسبتاً نامرتب، با موهای خرمایی روشن، چشمان مایل به سبز، پوستی براق، و دماغی عجیب بلند و نوک تیز » وارد آکسفورد شد. وی به ویژه اضافه کرد، گرترود « جذاب‌ترین طرز گفتار را داشت، خوب می‌دانی، پدرم به عنوان آخرین نظر در جواب هر گونه سؤال مورد بحث، این طور و آن طور می‌گوید. »

گرترود در اولین روز کلاس به همراه مری تالبوت همکارش در برنامهٔ تاریخ، و اسکورت ضروری ولی فداکارشان، دوشیزه وردزورت با عجله راه می‌رفتند. زنان جوان، ملبس به روپوش‌های بلند و گشاد مشکی و پوتین‌های بنددار مشکی، کلاهای مربع مشکی که محکم روی سرشان گذاشته بودند، با حالتی نگران حرف می‌زدند و در کنار دیوارهای سنگی قدیمی به تندی قدم می‌زدند. آنها، مثل آلیس در سرزمین عجائب، مجبور بودند از دورترین پایگاه‌های اکسفورد، که در آن جا در سالن بانو مارگارت واقع بود، به پرواز درآیند تا بموقع به درس تاریخ‌شان دربارهٔ بالیول برسند.

از پله‌ها بالا رفتند و به سالن مرمرین رسیدند و در جلوشان، عمود به سکوی تدریس استاد، ردیف‌هایی از میزهای بلند و ماهوت سبز دیدند که روی آنها صدها مرد نشسته بودند. اما جایی برای دو زن جوان خالی نبود، و هیچ کس تمایلی نشان نمی‌داد کمی به آنها جا بدهد. در عوض آنها را به سمت سکو راهنمایی کردند، جایی که استاد جلسه را اداره می‌کرد. آنها پنهانی روی صندلی‌های‌شان نشستند و هنگامی که آقای لاگ، قدبلند و لاغر، دربارهٔ تاریخ انگلستان کلاس درس می‌کرد، با دقت گوش می‌کردند. گرترود به والدینش نوشت: « ما آن را یک واقعهٔ بزرگ می‌دانستیم! » اما، حتی نه هیجان اولین کلاسش، نه کلاس درس استاد معروف نمی‌توانست زبان تیزش را کُند کند. او به مسخره می‌گفت: « تمام آن چیزهایی را که می‌گفت مستقیماً از کتابش درآورده بود. اگر چند بخش اول را از روی کتاب برای‌مان خوانده بود، خیلی آبرومندتر بود. »

این امر، جدایی عجیب و غریب میان زن‌ها و مردها را نشان می‌داد. گویی حضور واقعی زنان جو را مسموم می‌کرد. اما برای گرترود میز جداگانه روی سکو به پرستیژ باابهت خصوصی بودنش در یک جلسهٔ درس اکسفورد می‌افزود. و موقعی که آقای برایت، که تاریخ درس می‌داد، از آنها خواست در جایی بنشینند که پشت‌شان به او می‌شد، گرترود خنده‌اش گرفت. گرترود فکر می‌کرد که این مشکل خود استاد بود. البته او به تنگ هم نشستن با گروهی مرد اهمیت نمی‌داد.

گرترود از جلسات درس صبح، ناهار در سالن بانو مارگارت، مطالعه در کتابخانه ردکلیف و معلم‌های خصوصی در روزهای شنبه لذت می‌برد. او و مری تالبوت با هم به وارد سالن‌های پر از مرد بودلین می‌شدند و تحت نظر کتابدار خشم‌آلود کتاب‌ها را بیرون می‌آوردند.

به والدینش نوشت: « بعد از گرفتن کتاب‌های مورد نیاز تازه احساس کردیم که ما واقعاً عضو دانشگاه هستیم. » قبلاً، موقعی که برای اولین بار وارد دانشگاه شده بود و هنوز کارت دانشجویی نداشت، او را در سالن مطالعه ردکلیف راه نداده بودند. این برای زن جوانی که تقریباً هر چیزی را می‌خواست به دست می‌آورد، مثل یک شوک بود. ولی حالا به راحتی در امان بود. مری تالبوت، قدبلند و چشم سیاه، نوهٔ نخست وزیر ویلیام گلداستون، خیلی زود دوست صمیمی‌اش شد. ادیت

لنگریج، که در اتاق بغلی زندگی می‌کرد و قبلاً از کویین کالج فارغ‌التحصیل شده بود، چشمش به دنبال او بود. ژانت هوگارت، که برادر بزرگ‌ترش دیوید استاد اکسفورد و باستانشناسی بود که در شرق کار می‌کرد هم، دوست همیشگی او شد.

او از توجه دوشیزه وردزورت « بسیار زیبا » قدردانی می‌کرد، اگرچه باید به یاد داشت که مدیر فکر می‌کرد گرترود زنی نیست که بتوان رویش حساب کرد. دوشیزه وردزورت می‌پرسید: « آیا می‌شود او از آن جور آدم‌هایی بشود که اگر کسی مشکلی داشته باشد، به او کمک کند؟ » در واقع گرترود به جز پدرش، تحمل مشکلات مردم دیگر را نداشت. او از احترام معلم خصوصیش پروفسور هاسال، که از کار او تمجید می‌کرد، لذت می‌برد و خوش‌شانس بود که با دوست دوران بچگیش، هوریس مارشال همسفر بود. پسرعمویش در کالج ترینیتی در اکسفورد بود، و گرترود از دوشیزه وردزورت اجازه گرفت با او به تنهایی به گردش‌های معمولی برود. مردان جوان دیگری هم وارد زندگی او شده بودند، و گرچه یکی از دوستانش نامزدی خود را با او اعلام کرده و دیگری مدعی بود که قبلاً با او ازدواج کرده است، این دلبری‌ها اولین هیجان‌های بیداری جنسی او را نشان می‌داد.

او دربارهٔ دوست مهربانش آقای ریپر، که او را به اسکیت‌بازی می‌برد، و آقای کاکرل جذاب، که او را برای چای به اتاقش دعوت می‌کرد (البته همیشه با یک ندیمه) برای فلورانس می‌نوشت. و در دیدارهایش از لندن از همراهی بیلی لاسلز، پسر عموی سببی جذابش لذت می‌برد.

او در اکسفورد شکوفا می‌شد و همان طوری که مادر هوریس متوجه شده بود، او تینر (رقیق‌کننده) روح بود. با این همه قیافه‌اش عادی نبود، شانه‌هایش به خاطر قوز پشتش خم شده بودند. اما روزی نیم ساعت پیاده‌روی با یک تخته پشت مؤثر بود. عمه‌اش توصیه می‌کرد و به فلورانس اطمینان خاطر می‌داد: « هر بار که بچه را می‌بینم فکر می‌کنم جذاب‌تر شده است. مطمئنم اکسفورد خیلی برایش مفید است. » اکسفورد او را از هر وقت دیگری بیشتر متکی به نفس کرده بود. « هر کسی به آن جایی می‌رسد که دوست دارد. » این را گرترود با شور و شوق می‌گفت. مسلماً خودش به این نتیجه رسیده بود. اگر آن جا با دانشگاه‌های امروزه، که در آن خوابگاه‌های مختلط و حمام‌های عمومی عادی است، خیلی فرق داشت، هنوز هم جَوی بسیار متفاوت‌تر از دنیای کسل‌کنندهٔ کالج کویین داشت، که در آن زنان به خاطر سنت‌های سخت ویکتوریایی محدود شده بودند. اکسفورد یک دنیای مردانه بود و قوانین برای مردها خیلی ملایم بود. گرترود می‌توانست خودش را با آنها وفق دهد.

او هنوز هم هر چند روز یک بار به خانواده‌اش نامه می‌نوشت. گرچه به نوسانات خلقی مبتلا شده بود، بعضی اوقات شاد و با هیجان، بعضی اوقات بی‌جهت افسرده بود، اما به ندرت از غم غربت حرف می‌زد. در عوض، نامه‌هایش پر بود از گزارش کلاس‌ها و موفقیت‌هایش در فعالیت‌های فوق برنامه: بازی تنیس در مقابل سامروایل، تنها کالج دیگر زنان در اکسفورد، بحث در جامعهٔ مباحثه، جایی که تیم او برندهٔ قضیه حق رأی زنان شد (چند سال بعد، او در برابر مدافعان حق رأی زنان می‌جنگید)، شنا، قایقرانی، هاکی، بازیگری، رقص و .... گرچه او هرگز مذهبی نبود، حضور در کلیسا. خواهر ناتنی‌اش، السا، بعدها متوجه شد که حسی از اطمینان نامه‌های گرترود را فرا گرفته است: « هیچ اثری از نگرانی در مورد آینده وجود ندارد. چرا باید وجود داشته باشد؟ تجربهٔ زندگی گرتروت این بوده که او چیزها را فقط به خاطر به دست آوردن‌شان دوست بدارد. »

با این وجود او باز هم نظر فلورانس را راجع به داستان جویا می‌شد و با او دربارهٔ لباس مشورت می‌کرد. از او درخواست می‌کرد: « دوست داشتم به من می‌گفتید بهترین لباسی که برای امسال تابستان می‌توانم بخرم، چیست؟ باید خیلی شیک باشد. »

هر چه بزرگ‌تر می‌شد، رابطهٔ تنش‌زایش با فلورانس آرام‌تر می‌شد. از فلورانس به عنوان یک مادر قدردانی می‌کرد و بعد از این که یک تعطیلات آخر هفته را با خانوادهٔ یکی از دوستانش در ییلاق گذراند، به فلورانس نوشت: « من خیلی خوشحالم که شما مثل خانم کینستون نیستید. او اصلاً علاقه‌ای به کارهایی که دخترانش می‌کنند، نشان نمی‌دهد. »

هنگامی که فلورانس در لندن روی تهیهٔ فیلم از یکی از نمایش‌نامه‌هایش کار می‌کرد، گرترود به هاگ، که درگیر بحث‌های تاریخی، فلسفی و سیاسی بود نوشت: « آیا اگر به شما بگویم که من اصلاً اعتقادی به رقابت ندارم، مرا از ارث محروم می‌کنید؟ » او با صنعتگر بزرگ شوخی می‌کرد. « نه، شما وقتی که به من می‌گویید که از عمر دانش اقتصاد سیاسی من فقط سه هفته می‌گذرد، در واقع مرا تحقیر می‌کنید. »

هنگامی که مادر هاگ فوت کرد، گرترود نامهٔ تسلیتی برایش نوشت، اما از روی بی‌دقتی فراموش کرد آن را پست کند. پدر ناراحت شد و گرترود به طرزی دوست‌داشتنی جواب داد: « خواه نامه به دست‌تان می‌رسید یا نه، شما باید می‌دانستید هر چیزی که شما را غمگین کند، مرا هم غمگین می‌کند و هر چیزی که برای شما اهمیت داشته باشد، برای من هم خیلی خیلی مهم است. »

درست چند ماه بعد، یکی از مدیران معادن زغال سنگ فوت کرد، و هاگ ناراحت بود که چرا در کنار او نبوده است. گرترود با آینده‌نگری نوشت: « فقط دیر کردن شما برای دیدن او تأسف‌آور

است. اوه شما پدر عزیز من، خیلی خوب می‌دانم مردن بدون حضور شما و هرگز دوباره شما را ندیدن یعنی چه. »

همان‌طور که درس‌ها ادامه می‌یافت کارها روی هم انباشته می‌شد، در یک هفته، علاوه بر حضور در ده‌ها کلاس درس و نوشتن شش مقاله برای معلم خصوصی، از او خواسته بودند که بیوگرافی ریچارد سوم، بیوگرافی دوجلدی هنر هشتم و تاریخ انگلستان از ادوارد چهارم تا ادوارد پنجم را بخواند. او می‌نالید: « حالا من از شما می‌پرسم آیا چنین چیزی می‌شود؟ » اما لحن او نشان می‌داد که به آسانی از پس این کار برمی‌آید. به مادرش می‌گفت: « فکر نکنید من این کار را دوست ندارم. » امکان نداشت بتواند این کار را بیشتر از این دوست داشته باشد. با این کار هوش برتر او تأیید و اعتماد به نفسش تقویت می‌شد. و اگر کسی به عقیده‌اش شک می‌کرد با جوابی دندان‌شکن تکه پاره‌اش می‌کرد: « خُب، می‌دانی، پدرم این طور می‌گوید. » ژانت هوگارت بعدها می‌گفت که گرترود همیشه تلفیق عجیبی از پختگی و ناپختگی بود، پختگی در عقایدش نسبت به مردها و امور، ناپختگی در باورهایش، و بیشتر از همه متعهد به اعتماد کامل به پدرش و دنیای روشن عقلانی که در آن بزرگ شده بود.

در آخر سال دوم دانشگاه و دوازده ماه زودتر از برنامه، مشتاقانه آماده امتحانات شد، پس از آخرین امتحانات کتبی در اکسفورد، به والدینش نوشت: « خیلی هیجان‌انگیز است، احساس می‌کنم مانند قماربازی هستم که آخرین سکه پنج پنی‌اش را داو می‌گذارد. »

در اولین روز امتحانات به همراه سایرین در راهروی ورودی مشتاقانه منتظر بود تا زنگ برقی به صدا درآید: « آقایان محترم به دانشکدهٔ تاریخ، دانشکده شمالی، به سمت چپ آقایان. » همین که مردها رفتند، گرترود با احتیاط از آنها فاصله گرفت و از پلکان عقبی با عجله بالا رفت. به سمت آخرین ردیف میز مخصوص خانم‌ها رفت و فوراً دفترچهٔ امتحان را باز کرد. بعداً به والدینش گفت که اکثر سؤال‌ها جالب بودند و یادآوری کرد که برای جواب دادن به تست‌ها مشکلی نداشته است و حتی وقت اضافی برای تنیس و چای بعد از ظهر هم داشته است. در حالی که پسرعمویش هوریس او را همراهی می‌کرد، به عنوان جشن پایان امتحاناتش یک هفته در میهمانی‌ها و رقص‌ها شرکت کرد.

جالب‌ترین قسمت مراسم تحصیلی انکانیا بود، آخرین مراسم باقی مانده از قرون وسطی، که تمام دانشمندان ملبس به رداهای رنگی رژه می‌رفتند. گرترود، که زندگی در اکسفورد را بدون توجه به ظاهرش آغاز کرده بود، حالا علاقهٔ عجیبی به لباس پیدا کرده بود. خیلی پیش از مراسم رفته بود لباس خریده بود، و در برگشت به سالن بانو مارگارت ناگهان وارد اتاق ژانت شده بود:

« یک کلاه خریده‌ام ژانت، اما چه کلاهی! بیا آن را ببین. » هنگام ناهار روز چهارشنبه کلاه حصیری‌اش، لبه‌اش غرق در گل‌های رز، تقریباً صورتش را پنهان کرده بود.

ژانت هوگارت بعدها می‌گفت: « لباس‌هایش در هفته مراسم بزرگداشت یکی از دلبستگی‌های مهم ما شده بود. او واقعاً در لباس پوشیدن باسلیقه بود. »

گرترود که هنوز در جشن‌ها می‌چرخید، اکنون باید برای امتحانات شفاهی آماده می‌شد. در روز امتحانات شفاهی، با لباسی جدید و شیک و کفش‌های قهوه‌ای مد روز، باوقار، تصویری از اعتماد به نفس، پشت میز نشست. فلورانس و هاگ هم مثل بقیهٔ پدر و مادرها به اکسفورد آمده بودند تا در این مراسم شرکت کنند و در حالی که پشت سرش نشسته بودند، او با بی‌اعتنایی با گُردانی از اساتید روبرو شد. در ابتدا تاریخ‌دان برجسته، اس. آر گاردنر آمد و امتحان را با سؤالی از چارلز اول شروع کرد. گرترود در حالی که والدینش مشتاقانه گوش کردند پاسخش را شروع کرد: « متأسفم از این که باید با نظر شما دربارهٔ چارلز اول مخالفت کنم. » استاد مشهور، وحشت‌زده، امتحان را متوقف کرد و باتون را به آقای بعدی در ردیف پایینی واگذار کرد. سؤال و جواب با دقت بیشتری ادامه یافت تا این که استاد دیگری دربارهٔ شهری آلمانی از او سؤال کرد و یادآور شد که این شهر در سمت چپ راین قرار دارد. اما گرترود سال قبل از این شهر دیدن کرده بود. بدون تردید جواب داد: « متأسفم، اما این شهر در سمت راست راین قرار دارد. من می‌دانم. من آن جا بوده‌ام. » نفس همهٔ حاضرین در سالن بند آمد.

اما، به رغم جسارتش، وقتی که جواب‌ها را دادند، متوجه شد که در درس تاریخ نوین اول شده است، او اولین زنی بود که به این درجه رسید. این خبر در مجلهٔ تایمز اعلام شد، و به همراه تمجیدهای خانواده‌اش سیلی از نامه‌های دوستان به سویش سرازیر شد.

پیروزی این اشتیاق را تأیید کرد که بگوید چه چیز در مغزش می‌گذرد و بگوید که هر چه می‌داند درست است. فلورانس این حالت او را صداقت کامل او و بی‌نیاز بودنش از قضاوت می‌نامید. اعتماد به نفس او، برای برخی خوشایند، برای بقیه نامعقول بود. خیلی‌ها را به وجد می‌آورد و توی دل خیلی‌های بیشتر را خالی می‌کرد. این حالت درهایی را باز می‌کرد که در غیر این صورت باید بسته می‌ماندند، اما برای او شهرت خودپسندی هم به بار می‌آورد.

گرترود جسور و ناپخته بود، و به رغم موفقیت‌های درخشان تحصیلی‌اش، در مهم‌ترین آزمون شکست خورد. به غیر از دو تا از دوستانش در وطن، کسی را نداشت که از او تقاضای ازدواج کند. او بیست ساله بود، یک آدم متکبر، یک زن روشنفکر، زنی با نگرشی خاص. غرور و خودپسندی او به مذاق مردان جوان لایق خوش نمی‌آمد، و کسانی که جرأت می‌کردند به او ابراز عشق کنند

خیلی زود جا می‌زدند. تعداد اندکی که او با آنها قرار ملاقات می‌گذاشت، تا پایان ترم غیب شدند. اسم آقای ریپر به همراه یخ‌های زمستان آب شد، و باب کوکرل، به بهانهٔ این که فقط به درد حرف زدن و رقصیدن می‌خورد، از لیست خارج شد. « اما این واقعاً همهٔ دار و ندار او بود. »

هرچند پسرخاله‌اش بیلی لاکسلز را، که مادرش مری، خواهر فلورانس بود، بامزه می‌دانست، از رفتار بی‌ادبانهٔ او متنفر بود.

مادر بیلی به فلورانس توصیه کرد که وقت آن است که خودش ادارهٔ امور را به دست گیرد. خانواده لاکسلز در بخارست زندگی می‌کردند. در آن جا فرانک، شوهر مری، نمایندهٔ بریتانیا در رومانی بود. آنها به توافق رسیدند که اگر گرترود یک زمستان را با دیپلمات‌های خارجی بگذراند می‌تواند از رفتار اکسفوردی رهایی یابد.

۳

ازدواج شوم

همان طور که اکسفورد دانشگاهی برای عقلش شده بود، رومانی دانشگاهی برای رفتارش شد. همان طور که اکسفورد ورود به دنیای تحصیلکرده‌ها را برای او ممکن ساخته بود، رومانی ورود به دنیای سیاست را برایش ممکن می‌ساخت. به این منظور گرترود را به بخارست فرستادند، و اگرچه در ایستگاه قطار پاریس شجاعانه با پدرش خداحافظی کرد، اما با دلهره آن جا را ترک کرد. روز بعد به هاگ نوشت: «من از ترک کردن شما خیلی ناراحت شدم و امیدوار بودم شما هم یک ذره دل‌تان برای من تنگ می‌شد.»

او که در قطار همراه پسرخاله‌اش بیل بود، بموقع برای کریسمس و موسم زمستان وارد بخارست شد. تا آن موقع او خودش را یک دانشجو می‌دانست، و اگر برنامهٔ کاری‌اش مهمانی‌هایی را شامل می‌شد، جزو کارهای فرعی او قرار می‌گرفت. اما نقش او تغییر کرده بود. او حالا دَم ِبخت بود و کار اصلی‌اش این بود که همسری پیدا کند. به عنوان دختر فلورانس و هاگ بل، از او انتظار می‌رفت که یک شوهر عالی انتخاب کند. و اگر در این جا کسی وجود نداشت، حداقل یاد می‌گرفت که چه‌طور رفتار کند تا یکی را شکار کند.

ایام معاشرت در بخارست کمی بعد از تعطیلات عید فرا می‌رسید: مهمانی‌های پر ریخت و پاش، کنسرت‌ها، تئاتر، رقص و به دنبال آن شام‌هایی که تا طلوع خورشید طول می‌کشید، دورهٔ بی‌پایانی از مهمانی‌ها، در شهری که وقت دیگری برای این گونه کارها نداشت. مدت ۳۰۰ سال، تا سال ۱۸۲۹، رومانی کشور دست‌نشاندهٔ امپراتوری اتومن شده بود، و به مدت نیم قرن پس از آن، یک کشور تحت‌الحمایهٔ روسیه بود. درست در سال ۱۸۸۱، هفت سال قبل از ورود گرترود، استقلالش را به دست آورد، و با این وجود این کشور جوان تأثیر خود را بر جهان اعمال کرد. اما

موقعیت جغرافیایی‌اش در کنار روسیه و آن طرف دریای سیاه، کنار ترکیه، به آن یک موقعیت قابل توجه بخشید. در عین حال منابع کشاورزی و نفت به آن یک توان بالقوهٔ عالی داد. برای فرانک لاسلز دیپلمات، رومانی یک مأموریت مساعد بود. از آن جا او می‌توانست ارتباطات قوی هم با شرق و هم با غرب برقرار کند.

دعوت‌نامه‌ها یک‌سره به سفارت بریتانیا می‌رسید، و گرترود به همراه عمو و خاله‌اش و بیلی در گردبادی از حوادث شرکت می‌کرد. مری لاسلز نشان داده بود که خیلی آرام‌تر از خواهرش است و زیر پر و بال خاله مری، گرترود ظاهر جذابی پیدا کرد. بستن شکم‌بند استخوان نهنگ و فولادی، تحت فشار و جمع‌شده در یک لباس آراستهٔ دکُلته (بدون یقه)، یاد گرفت که چه طور با بادبزن شترمرغی‌اش دلبری کند، به سیگارش پوک بزند و خاویار و شامپاین بخورد، از جویدن ناخن (عادت خانوادگی) و از چرخاندن موهای روی پیشانیش به دور انگشت خودداری کند، و هر چه که به ذهنش می‌رسد بی‌مقدمه نپراند. خاله‌اش امیدوار بود، با همهٔ اینها، او از یک روشنفکر افاده‌ای، به یک دختر سادهٔ مؤدب تبدیل شود.

اما گرترود به اظهار نظر کنایه‌آمیز در مورد رویدادها ادامه می‌داد. دربارهٔ مهمانانی که به شام دعوت شده بودند، به خانه گزارش داد: « آقای ماو خیلی مغرور بود، و ام. دموس، دیپلماتی مسن، آن قدر لاغر و خمیده بود که هیچ کس به خودش زحمت نمی‌داد مسئولیت او را به عهده بگیرد. » دربارهٔ غذا در یک مهمانی دیگر نوشت: « وقتی که بوی ماهی را شنیدیم از آشپزخانه فرار کردیم، گوشت غذا مثل لاستیک بود ». و در سفر با گروهی دیپلمات، به یک سخنگوی برجستهٔ فرانسوی گفت که او از مردم آلمان اصلاً چیزی نمی‌فهمد. خاله‌اش وحشت‌زده شد، و گرترود درس عبرت گرفت. وقتی که، چند هفته بعد، یک دیپلمات بریتانیایی آمد که با خانواده لاکسلز باشد، او خیلی معقول بود.

گرترود اولین طعم واقعی جامعه را در بخارست چشید، اما بیشتر از آن، اولین طعم واقعی دنیا را هم در آن جا چشید، دنیایی که فراتر از مرزهای بریتانیا بود. در قصر، شاه کارول را ملاقات کرد، و مدتی طولانی با همسر عارفش الیزابت، معروف به کارمن سیلوای شاعر، صحبت کرد. او را به کُنت وان بیلو، که صدراعظم آلمان شد، و کُنت گلوچکاوسکی که صدراعظم اتریش شد، معرفی کردند. با اشراف‌زادگان اروپایی و کارداران آسیایی غذا می‌خورد، و یک روز را با چارلز هاردینج، دیپلمات بریتانیایی (او بعدها والی هندوستان شد) گذراند و دانش بیش از حد این دیپلمات راجع به شرق و امپراتوری اوتامان او را در جریان مسائلی قرار داد که چیزی از آنها نمی‌دانست.

هفته‌هایی را با ولنتین چیرول، دوست صمیمی لاکسلزها که در بخارست به دیدن آنها آمده بود، گذراند. چیرول ۳۷ ساله، در آن موقع خبرنگار مجلهٔ تایمز، متولد شده در پاریس از پدر و مادری انگلیسی، کاتولیک بار آمده بود و عمدتاً در فرانسه تحصیل کرده و از سوربون فارغ‌التحصیل شده بود، در وزارت خارجه آموزش دیده بود و ۱۶ سال در سرتاسر قارهٔ اروپا و شرق (ظاهراً بدون هیچ مأموریتی) سفر کرده بود. او که بسیار باهوش و مطلع بود به ده‌ها زبان صحبت می‌کرد. جلسه‌های باشکوه برگزار می‌کرد و برای دولت بریتانیا اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد. هیچ کس او را جاسوس نمی‌نامید، ولی او به کشورش خیلی خوب خدمت کرد. به چیرول قوی‌هیکل، با موهای قرمز، ریش قرمز، که غذاهای خوب و شراب خوب را دوست داشت طی اقامتش در بخارست اسم مستعار دامنول را دادند، و یکی از صمیمی‌ترین دوستان گرترود شد.

گرترود طی زمستان ۱۸۸۹ حدود چهار ماه در بخارست می‌خندید، می‌رقصید و دلبری می‌کرد، و گرچه کسی از او تقاضای ازدواج نکرد، از جلب توجه لذت می‌برد. تقریباً بیلی لاکسلز چشم‌آبی همیشه در کنارش بود، رقصنده‌ای ماهر که به خاطر جلب علاقهٔ گرترود درون‌گرا شده بود. گرترود در نامه‌ای به خانه اعتراض کرد: « بیلی به ندرت به شاد بودن خود اعتراف می‌کند. اما من، من از اول هر رقص باله تا آخرش می‌رقصم و تمام وقت از ته دل شادم. » با این وجود، آنها داشتند به هم نزدیک‌تر می‌شدند. همچنان که برف‌های زمستان آب می‌شد، دوستی آنها گرم‌تر می‌شد. سپس، در پایان آوریل، به توصیهٔ دومنول جهان‌دیده، رومانی را به قصد دیدن قسطنطنیه ترک کردند.

ترک‌های عثمانی از سمت شرق از طرف امپراتوری بیزانتین در آسیای صغیر و از سمت غرب از طرف شبه جزیرهٔ بالکان در اروپا پیش رفته بودند و از یک کشور تُرک قرن سیزدهمی، با قسطنطنیه در نوک آن، به یک امپراتوری قرن شانزدهم توسعه یافته بودند، که از دجله و فرات در عراق تا دانوب در اتریش گسترده بود. در دوران حکومت سلیمان، عثمانی‌ها بر مصر، عربستان، بین‌النهرین، سوریه، ایران و ترکیه در شرق و مجارستان و جزایر بالکان، بلغارستان، آلبانی، بوسنی، هرزگوین، صربستان، یونان و رومانی در غرب، فرمانروایی می‌کردند.

امپراتوری عثمانی صدها سال به عنوان یک نیروی تثبیت‌کننده عمل می‌کرد. قدرت روسیه در شرق را با بریتانیا و فرانسه در غرب هماهنگ کرد. این مسئله بریتانیا و فرانسه را در مقابل حمله‌های اعراب به بازرگانان غربی، که تجارت سودآور را اداره می‌کردند، حمایت می‌کرد. از بریتانیا در شیخ‌نشین‌های خلیج عرب و از فرانسه در سوریه.

اما در قرن نوزدهم، امپراتوری عثمانی، ضعیف به خاطر فساد و طمع و مدیریت بسیار ضعیف، کوچک و متلاشی شده بود. از دست دادن مصر و یونان، به همراه یک اقتصاد تهی، سوبلین‌پورت (نامی که دولت عثمانی به آن معروف بود) را مجبور کرد تا بیشتر به غرب متکی شود. هنگامی که روس‌ها در سال ۱۸۷۸ در جستجوی بند آب گرم به طرف قسطنطنیه پیشروی کردند، ترک‌ها به کمک بریتانیا و فرانسه آنان را دفع کردند. اما این جنگ برای ترک‌ها گران تمام شد. و وقتی که غلیانی از ملی‌گرایی به بالکان هجوم آورد، ترک‌ها بلغارستان و رومانی و بوسنی و هرزگوین را از دست دادند. از دیدگاه غرب، امپراتوری عثمانی بخش بیمار اروپا شده بود و سرنوشت آن در بالکان، مسئلهٔ انتقادی شرق بود.

مسئله‌ای که بریتانیا را بیش از هر چیز دیگری نگران می‌کرد این بود که روسیه بار دیگر قسطنطنیه را تهدید کند، تهدیدی که انگلستان نمی‌توانست از عهدهٔ عواقب آن برآید. حمایت ترکیه در مسیر هندوستان ضروری بود، و شکست عثمانی از روس‌ها می‌توانست نگین تاج و تخت بریتانیا (هندوستان) را به سرنوشت شومی دچار کند. و به همین خاطر بریتانیا یک کمک سخاوتمندانهٔ مالی به ترک‌ها پیشنهاد کرد تا در قبالش آنها را حفظ کند.

اما مسئلهٔ شرق اهمیت چندانی برای گرترود نداشت، حداقل در آن زمان. کنجکاوی او روی قسطنطنیه متمرکز شده بود، شهری جهانی، که اروپا و آسیا را در میان گرفته بود. شهری باشکوه در تنگهٔ بسفر، پایتخت باستانی بیزانتین، مسند خلیفهٔ اسلام و سمبل قدرت عثمانی.

گرترود در بخارست نمونهٔ چاشنی ترکی را امتحان کرده بود، این جا، در استامبول می‌توانست یک غذای شرقی بچشد. ضیافتی از رنگ‌های الوان و قیافه‌های عجیب و غریب در برابرش آشکار شد. او نوشت: « کاملاً لذیذ ». همین که خورشید از نزدیک بر آب می‌درخشید، رنگ را به پرچم‌های رنگ‌پریدهٔ ترکیه بازمی‌گرداند: « هر مناره در استامبول را به ستونی مرمرین و درخشان تبدیل می‌کرد. »

او از خلیفه سلطان دیدن کرد. رهبر عُرفی نیروهای اسلام، که به سرعت از شرق و غرب گذشت و با تمام عظمتش در سفری بی‌نظیر از قصرش به مسجد، ظاهر گشت.

او تارک برج‌های کلیسای سراگلیو را تماشا کرد، جایی که ابتدا مجلل و سپس محل بی‌بند و باری بود. و اپرای موتسارت، آدم‌ربایی از سراگلیو، را زنده کرد. و گنبد مسطح سنت سوفیا را دید، معجزه‌ای از بیزانتی‌ها.

او و بیلی یک قایق گرفتند و به آرامی روی آب‌های شاخ‌طلایی، به سمت بالا پارو زدند،

از برف‌های کوه المپیس بالا می‌رفتند و از آن جا به دریای خیره‌کنندهٔ مرمر نگاه می‌کردند. سوار الاغ می‌شدند و در کوره‌راه‌های بازار بالا و پایین می‌پریدند. او از تماشای مردمی که لباس ترکی پوشیده بودند، مردانی با عمامه و شلوارهای گشاد، زنانی با لباس‌های ابریشمی و صورت‌شان پوشیده در روبنده لذت می‌برد. او خانه‌های ترکی نزدیک به هم با پنجره‌های مشبک، رستوران‌های ترکی با غذاهای تازه را دوست داشت. در حالی که بیل قلیان می‌کشید، قهوه ترک می‌خورد. او و بیلی، که در هیجان خارق‌العادهٔ تمام اینها غرق شده بودند، در انتهای سفر تقریباً نامزد شدند. آنها، بسیار خرسند از سفرشان، با قطار سریع‌السیر شرق روانهٔ وطن شدند.

خواهرش اسل می‌گفت: « این آخرین قسمت شادی مطلق در زندگی گرترود بود. » او بیست ساله، باهوش و جذاب بود و یک مراقب داشت ... آینده با تمام اتفاقاتش پیش روی‌شان بود.

بیلی لاکسلز تمام شرایط را داشت: پسر یک سیاستمدار، نوهٔ یک پزشک معروف، بذله‌گو و ثروتمند، تحصیلکرده در سندهرتس و آماده برای خدمت سربازی. او برای ازدواج ایده‌آل بود. گرترود در تابستان ۱۸۸۹ بعد از بازگشت، در لندن اقامت کرد و بیلی در آن جا او را با پیشرفت‌هایش خرسند می‌کرد. آنها چای بعد از ظهر را با هم می‌نوشیدند، با هم غذا می‌خوردند و در مهتابی باغ می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند و تا ساعت دو صبح ورق‌بازی می‌کردند. اما بیلی نمی‌توانست نه آن شوق روانی و نه آن نشاط عاطفی را که گرترود نیاز داشت، نشان بدهد. او در دیدگاهش خیلی محدود و خیلی بی‌اعتنا به شیوهٔ زندگی شده بود. گرترود به شعور و شجاعت، هوش و ماجراجویی مردان بل عادت کرده بود. حتی در راه برگشت از قسطنطنیه به لندن، دلش برای مصاحبت با پدرش تنگ شده بود. او نوشته بود: « پدر عزیز عزیزترینم، آرزو می‌کنم آلان این جا بودی. تا حدی امیدوار بودم این جا باشی. زودتر بیا. » اما در مورد بیلی، بعد از چند ماه علاقه‌اش را از دست داد.

در ژوئیه ۲۱ ساله شد، فرارسیدن سنی که انسان با هدف به لرزه درمی‌آید. او در آن موقع سه سال بزرگ‌تر از اکثر زنانی بود که وارد جامعهٔ بریتانیا شده بودند، ورود او نباید بیشتر از این به تعویق می‌افتاد. او طرز رفتارش را در اجراهای باله در بخارست نشان داده بود، ولی این فرصتی بود تا رسماً به اجتماع معرفی شود. یک معرفی در دربار و یک مهمانی رسمی توسط والدینش به دنیا اعلام کرد که او از یک دختر جوان تحصیلکرده به یک زن جوان لایق تبدیل شده است.

در سال ۱۸۹۰ و دو سال بعد از آن، گرترود در حالی که توسط فلورانس یا یکی از خاله‌ها اسکورت می‌شد در بازار ازدواج، والس می‌رقصید، از یک باله به بالهٔ دیگر. او با گونه‌های صورتی و اندام موزون به صف زنان جوانی پیوست که جلوی ندیمه‌هاشان می‌ایستادند و منتظر می‌ماندند تا

مردان جوان آنها را به رقص دعوت کنند. او لبخند می‌زد، می‌خندید، به طور دلچسبی متفاوت به نظر می‌رسید و مردها را به دقت وارسی می‌کرد، حتی دقیق‌تر از آنی که مردها او را وارسی می‌کردند. این برای گرترود موقعیت دشواری بود.

تعداد کمی از مردان به باهوشی او بودند. تعداد کمی در اکسفورد یا کمبریج حضور پیدا کرده بودند. تعداد کمی به جای دوری مانند شرق سفر کرده بودند. تعداد کمی کنجکاوی او، دانش او، صراحت و جسارت او را داشتند. تعداد کمی می‌توانستند خود را با معیارهای تعیین‌شده توسط پدر و پدربزرگ او هماهنگ کنند. و دردناک‌تر از همه، تعداد کمی عاشق او می‌شدند.

یکی از این معدود کسان، برتی کرکنتورپ بود. او حداقل یک هفته شدیداً دنبالش بود، او را برای صرف غذا به خانهٔ والدینش دعوت کرد و دائم به او توجه می‌کرد، حتی به قیمت آزردن پدرش. گرترود به فلورانس نوشت: « دوستش دارم »، و به او اطمینان خاطر داد که برتی با او به خوبی برخورد کرده بود. برتی اصرار می‌کرد که او را ببیند، اما گرترود طفره می‌رفت و قبول نمی‌کرد و می‌گفت اگر تلفن کند او در خانه می‌ماند، اما برای آینده دعا می‌کرد و با حسرت می‌گفت: « تا ببینم آینده برای ما چه رقم می‌زند ». با این وجود کم‌تر از یک هفته بعد، وقتی که او و برتی را به دیدن دوستی دعوت کردند، آرزو می‌کرد برتی نیاید. برتی به این زودی از چشم او افتاده بود.

در پاییز به ردبارنز برگشت، خلوتگاهی نمناک، سرد و تاریک. او که وانمود می‌کرد خوشحال است، در واقع اغلب دلش می‌گرفت و کار چندانی نداشت انجام دهد. به دخترهای کوچک‌تر بل (هوگو در مدرسه بود) تدریس خصوصی می‌کرد، با همسران کارگران معدن زغال‌سنگ کارهای گروهی انجام می‌داد و با ولع مطالعه می‌کرد. با این کار حداقل فکرش از خیالبافی آزاد می‌شد. بیوگرافی‌های براوینگ، وردزورت و مری شلی را چند بار دوره کرد و به دنبال آن تحقیق‌های لیونیگستون در افریقا. شعر امپراتور از کیپلینگ را از بر کرد و ترجمهٔ سال ۱۸۵۹ فتیزجرالد از رباعیات خیام را چشید.

با فرارسیدن بهار، زنان مجرد یک بار دیگر آمادهٔ بهره‌برداری شدند. گرترود به آپارتمان خانوادگی‌اش در لندن برگشت. برای پرکردن اوقاتش در سالن ژیمناستیک مک‌فرسونز دورهٔ شمشیربازی را یاد گرفت، در خیابان هاروی واقع در برومتون خرید می‌کرد و از ترس مادرش مخفیانه به دیدن مری تالبوت می‌رفت، که در کلیسا خدمات بهزیستی انجام می‌داد. فلورانس عصبانی بود، السا بعدها نوشت که گرترود خودمختار و لگام‌گسیخته شده بود. بیشتر به خاطر علاقهٔ مادرش با خدمتکاران و ندیمه‌های خانواده به نمایشگاه‌های هنر می‌رفت و به دوستانش سر می‌زد:

کارولین کروسونور، یک هنرمند، نورمن گروسونور، شوهرش، فلورا راسل دختر خانم و آقای راسل. راسل‌ها در میهن خود کاردار لندن بودند. سالن نقاشی آنها به نام میفیر در میدان آدلی (جایی که پنجره‌ها هفته‌ای یک بار شسته می‌شد) چهره‌های برجسته‌ای را به خود جذب کرد: لسلس استفن و دخترانش، ویرجینیا و وِکسا، خانم هامفری وارد، و هنری جیمز که بعضی اوقات دوستش را همراه خودش می‌آورد، نقاش بحث‌آفرینی که تابلوی مادام ایکس را نقاشی کرده بود. اما با گفتگو در این جا و آن جا ظاهراً روزها می‌گذشت، و به قول خودش بدون این که چیزی برایش معلوم باشد.

سه هفتهٔ کامل مدتی بود که برای یک خانم جوان تعیین کرده بودند تا شوهر پیدا کند، گرترود از تمام وقتش استفاده کرد. نه کسی از او تقاضای ازدواج کرد و نه کسی بود که او بخواهد انتخابش کند. این بدان معنا نبود که او از بودن با مردان جوان لذت نمی‌برد. ولی زبان تیزش غرور مردها را جریحه‌دار می‌کرد و اشتیاق روشنفکرانه‌اش هر قطره دانشی را که از آنها تراوش می‌کرد، به خود جذب می‌کرد. در برخوردش از تسلیم شدن امتناع می‌کرد: زبون یا ساکت بودن یا بحث نکردن. اما تقریباً با هر چه که آنها می‌گفتند موافق بود. از تغییر شخصیتش به خاطر همرنگ شدن با دیگری خودداری می‌کرد و اگر توقعات آنان را برآورده نمی‌کرد، چندان اهمیت نمی‌داد. هیچ مرد ساکتی آقا و ارباب او نمی‌شد.

سه سال بازی همسریابی او را بیچاره کرد، با این وجود، تصور یک زندگی به تنهایی بدتر به نظر می‌رسید. در پایانِ شبی در خانهٔ راسل‌ها مأیوسانه به فلورانس نوشت: « بدون شما خیلی کسل‌کننده و افتضاح است، امیدوارم که شوهر شما مایهٔ تسلی خاطرتان باشد، شما می‌دانید که من کسی را ندارم که مرا تسلی بدهد. » نگران از این که عمری به عنوان یک پیردختر زندگی کند نامه‌اش را به پایان رساند: « مادر بسیار عزیزم، هفتاد سال خیلی طولانی است، مگر نه؟ »

ظاهراً تنها راه‌حل سفر بود: ایران، جایی که همیشه آرزوی دیدنش را داشت. در سن ۲۳ سالگی، بعد از این که سه ماه زمستان را صرف یادگیری زبان کرد، با انگلستان سرد و نمور خداحافظی کرد و به همراه خاله‌اش، مری لاکسلز عازم شرق شد. با قطار سریع‌السیر از پاریس به قسطنطنیه و از آن جا با کشتی روانهٔ ایران شدند و در هفتم مه ۱۸۹۲ وارد تهران شدند، تا فرانک لاکسلز را که کاردار بریتانیا در دربار ناصرالدین‌شاه بود، ببینند. در اولین نامه به خانه نوشت: « ایران بهشت بود. محوطهٔ مقر هیئت نمایندگی مثل باغ بهشت بود ». با تعجب به پدر و مادرش می‌گفت: « شما نمی‌توانید تصور کنید این جا چه قدر زیباست. در بیرون درخت‌ها و درخت‌ها و درخت‌ها سایهٔ انبوهی را از خانهٔ ما تا دیوارهای باغ ایجاد کرده‌اند. در زیر آنها موجی از رُزهای

صورتی، کپه‌های نسترن روئیده، زرد و سفید و سرخ، باغچه‌هایی از رُزهای بی‌بوی زرشکی و پرچین‌هایی از گل‌های طلایی سرحال. این جا کابوسی از گل‌های رُز است ».

او وارد ساختمان سنگی کم‌نور تو در تو شد و درون راهروهای طولانی قدم زد و خدمتکاران اونیفورم‌پوش به او تعظیم کردند. زیرچشمی که به دور و بر نگاهی انداخت، متوجه سالن‌های غذاخوری بزرگ، سالن‌های نقاشی و بیلیارد، تعداد بیشماری اتاق نشیمن و اتاق خواب مخصوص خانواده و میهمانان شد. و از همه جا می‌توانست بوی رُزها را استشمام کند و صدای آواز بلبل‌ها را بشنود.

سفر یک‌ماهه به تهران با استقبال کل سفارت‌خانه مواجه شد: حقوقدانان، وابسته‌های نظامی، رمزدهنده‌های تلگراف، دبیر اول‌ها، دوم‌ها و حتی سوم‌ها آمدند تا به او ادای احترام کنند. ازجملهٔ آنها یکی ظاهراً توجه‌اش را جلب کرد. فوراً به خانواده‌اش نوشت: « آقای کیدوگان، بلند و خیلی لاغر، دلنشین، باهوش، تنیس‌بازی ماهر، بیلیاردبازی ماهر، علاقه‌مند به ورق‌بازی، شیفتهٔ سوارکاری، گرچه به من می‌گویند که اصلاً سواری بلد نیست، شیک، مرتب، خوش‌لباس، طوری به ما نگاه می‌کند که انگار اموال خصوصیش هسیتم و باید مواظب‌مان باشد و ما را سرگرم کند. من او را دوست دارم. »

او در تهران کسان دیگری را که دوست می‌داشت ملاقات کرد، مخصوصاً کاردار آلمانی، فردریچ روزن و همسرش، نینا. خانم روزن، دختر دوست زن‌پدرش، باهوش و لوده بود. دکتر روزن مردی جذاب و دانشمندی شرق‌شناس بود که خیلی زود فرهنگ فارسی را به او یاد داد و علاقهٔ او را به عرب‌ها نیز ترغیب کرد. روزن‌ها دوستان صمیمی او شدند و وقتی که بعداً در اورشلیم منصوب شدند، گرترود به آن جا سفر کرد، نزد آنها مقیم شد و عربی خواند.

اما در تهران یکی از مردها سوای بقیه بود. یک هفته بعد از ورودش دوباره به خانواده‌اش نوشت: « آقای کیدوگان یک گنج واقعی است، این قطعاً غیرمنتظره و غیرواقعی است که این همه راه را بکوبی و به تهران بیایی و دست آخر کسی را پیدا کنی که این قدر دلچسب باشد. من و فلارنس (دختر لاکسلزها) او را بی‌اندازه دوست داریم. او با ما به اسب‌سواری می‌آید، چیزهای دوست‌داشتنی را در بازار به ما نشان می‌دهد، هر وقت که با او کار داشته باشیم می‌آید و وقتی که کارش نداریم اصلاً نمی‌آید ». او نه تنها جذاب بلکه بسیار باهوش بود. هر مطلب مفیدی را به فرانسوی، آلمانی و انگلیسی خیلی خوب می‌خواند.

سوار بر اسب‌ها، آقای کیدوگان او را به بیابان کشاند و از قدرت بی‌کرانی و زیبایی واحه‌های جواهرنشان بیابان نفسش بند آمد.

« اوه، بیابان‌های اطراف تهران! مایل‌ها و مایل‌ها از آن بدون هیچ چیزی، هیچ چیزی در حال رشد، محاصره شده با کوهستان‌های سرد و لخت

با قله‌های پوشیده از برف، شیارشیار شده از جریان شدید سیلاب‌ها. تا وقتی که به این جا نیامده بودم، اصلاً با بیابان آشنا نبودم. عالی‌ترین چیز برای دیدن است. »

با هم اسب‌سواری می‌کردند، گرترود همیشه یک‌وری سواری می‌کرد. به اردوگاه شاه رفتند و باغی را دیدند پر از حیوانات وحشی، و یک اندرونی، قصری مخصوص زنان سلطنتی، وقتی که یکی از باغبان‌ها در قصر را باز کرد، داخل شدند و خودشان را در دل شب‌های عربی دیدند.

جویبارهای باریک در کنار زمین کارشده و انعکاس آب روی تکه‌های ظریف آینه‌کاری‌شدهٔ سقف می‌رقصید و در تمام مسیر گل‌های رز و رز. او نوشت: « این جا که مال من است، کوزهٔ خالی‌ای که هر رهگذر آن را هر طور دوست دارد پر می‌کند، پر از شرابی است که من هرگز در انگلستان نظیر آن را ندیده بودم ».

او از فریبندگی شرق به شوق آمده بود و محبت‌های خواستگارش، که جذاب و ده سال از او بزرگ‌تر بود، او را از راه به در کرده بود. برای گرترود شعرهای اسرارآمیز از شاعران ایرانی می‌خواند و دست‌هایش را پنهانی به دور کمرش حلقه می‌کرد. او را به جاهای دیدنی عجیب و غریب می‌برد، جاهایی مثل دخمهٔ سکوتِ سفیدکاری شده، جایی که زرتشتی‌ها مردگان‌شان را در آن جا می‌انداختند تا پرندگان بخورند، و وقتی که گرترود از ترس می‌لرزید محکم او را در آغوش می‌گرفت. باز بازی را به او نشان داد و با هم می‌دیدند که خدمتکاران بلدرچین‌ها را در آسمان ول می‌کردند و بازها را هم رها می‌کردند تا بپرند روی آنها. او را به باغی برد و در آن جا روی چمن‌ها، زیر درختانِ دراز شدند، انگشتان پا را در نهر کوچکی تکان می‌دادند و همدیگر را می‌بوسیدند و بعد هم نورهایی را که روی کوه‌های برفی تغییر رنگ می‌دادند، تماشا می‌کردند. از جیبش یک کتاب کوچک از کچلس بیرون می‌آورد و با صدای بلند قطعه‌هایی شاد از شاعر رومی را می‌خواند. گرترود به حالت رؤیایی نوشت: « خیلی قشنگ بود ». آنها چند روز بعد به آلاچیق باغ رفتند و یک روز آن جا ماندند و میان بوسه‌هاشان رباعیات لذتبخش از خیام خواندند.

در حالی که وبای همه‌گیر در کشور بیداد می‌کرد و هزاران نفر را کشت، آنها زندگی را جشن می‌گرفتند. شعرهایی از براوینگ و کیپلینگ و داستان‌های کوتاه از هنری جیمز می‌خواندند. تنیس‌بازی می‌کردند، در کوهستان‌ها اسب‌سواری می‌کردند، پیاده‌روی می‌کردند و یک روز بعد از ظهر سلانه سلانه دو مایل به طرف پایین رودخانهٔ لار به جایی رفتند که خدمتکار آقای کیدوگان یک عصرانهٔ شاهانه گسترده بود. آنها که گرسنه و خیس از رگبار ناگهانی بودند، زیر ملافه‌های

ضدآب خزیدند و نان و کره و مربای توت‌فرنگی را با ولع خوردند. بعد از صرف عصرانه کنار رودخانه پرسه زدند، کیدوگان ماهیگیری کرد و گرترود حرف زد تا وقتی که پیاده به خانه برگشتند. گرترود زمزمه‌کنان می‌گفت: « این قشنگ‌ترین بعد از ظهر بود. »

تا آن زمان، آنها دربارهٔ آینده‌شان حرف می‌زدند، ساعت‌ها با لذت برای زندگی مشترک‌شان برنامه‌ریزی می‌کردند. به عنوان یک سیاستمدار او می‌توانست در هر جای دنیا منصوب شود، در امریکای جنوبی کار کرده بود و آن جا را دوست نداشت. برای گرترود راحت بود که خودش را مانند خاله‌اش مری تصور کند، همسر جذاب و ستودهٔ یک سفیر متنفذ، با رخت و لباس‌های پاریسی، در حال سفر در ناز و نعمت در کشتی‌های بخار و قطارهای مجلل، ملاقات با افراد مهم مثل نخست‌وزیران و پادشاهان، زندگی در جاهای ناآشنا مثل دمشق و بغداد. روزهایش مانند رؤیایی شده بود که از قصه‌های شرقی نشأت می‌گرفت.

هر دوی آنها به والدین گرترود نامه نوشتند. کیدوگان برای کسب اجازه از هاگ برای ازدواج با گرترود، گرترود برای اعلان خبر جدید. بعد از دو هفته، وقتی که والدینش جواب ندادند، گرترود دوباره نامه نوشت و مطمئن بود از این که پدرش می‌خواهد صلاحیت مرد جوان را بررسی کند. او تصور می‌کرد که انتظار طولانی شکون ندارد. پدرش نسبت به همسر آیندهٔ او فوق‌العاده سختگیر بود و آقای کیدوگان در واقع با استانداردهای او جور درنمی‌آمد. هاگ بل انتظار یک مرد ثروتمند را برای دخترش داشت. هنری کیدوگان بزرگ‌ترین پسر جناب فردریک کیدوگان و نوهٔ اِرل کیدوگان سوم بود، اما از خانواده ثروتی به ارث نبرده بود. حقوقش به عنوان یک دیپلمات جزء برای ادارهٔ زندگی گرترود کافی نبود و چیزی که مشکل را بدتر می‌کرد، این بود که او قمارباز بود و بدهی‌های چشمگیر بالا آورده بود. او بسیار تحصیلکرده و جهان‌دیده بود. اما وقتی که هاگ با خانواده و دوستان در تهران تماس گرفت، فهمید که کیدوگان مستبد و لجوج و در مورد هر چیزی که در خواسته‌هایش اختلال ایجاد کند، ناشکیباست. حتی قبل از این که نامهٔ پدر برسد، گرترود به مادرش نوشت که اگر هاگ از دادن اجازه امتناع کند، تنها کاری که کیدوگان می‌تواند بکند این است که به امید ترفیع در ایران بماند. اگر او مقامی در سفارت، یا کاری از این قبیل با حقوق مکفی پیدا می‌کرد، آن وقت به انتظارش می‌ارزید. گرترود اقرار کرد: « چیزی که مایهٔ دلخوشی است این است که انسان واقعاً در این حرفه پیشرفت می‌کند و آن قدر به دست می‌آورد که سال‌های متمادی را با آن بگذراند، البته نوع زندگی نسبتاً گران است. »

بالاخره در سپتامبر نامهٔ پدر رسید. با ضربه‌ای ناگهانی پاکت را باز کرد، اما شدیدترین نگرانی‌هایش به واقعیت تبدیل شد. هاگ بل از دادن رضایت خودداری کرده بود. وی امیدوار بود

که جدایی بتواند فکر گرترود را عوض کند. دلش شکست. برای آرامش به زن‌پدرش نوشت: « من بیشتر از آن که بتوانم بگویم اهمیت می‌دهم و از بیچاره بودن یا حتی از این که مجبور باشم منتظر بمانم، هراسی ندارم، گرچه انتظار سخت‌تر از آن است که در ابتدا فکر می‌کردم، زیرا انسان در ابتدا تشخیص نمی‌دهد چه طور کسی آرزوی همنشینی دائمی و امنیت مقدس ازدواج را می‌کشد، اما حالا که من دارم از آن دور می‌شوم کاملاً تشخیص می‌دهم ... موقعیت ما خیلی دشوار است و ما فوق‌العاده ناراحت. »

به رغم خشم‌شان، به قوانین اجتماعی احترام می‌گذاشتند. کم‌تر همدیگر را می‌دیدند و احساس می‌کردند دیگر حق ندارند یکدیگر را ملاقات کنند. با این وجود، گرترود به مادرش تمنا می‌کرد تا کیدوگان را مثل او درک کند. او نمی‌توانست تحمل کند که پدر و مادرش کیدوگان را کم‌تر از شخصی بزرگ‌منش، رئوف و مؤدب بدانند، این جنبهٔ دوست‌داشتنی‌ای بود که کیدوگان به او نشان داده بود. « هر چیزی را که می‌نویسم یا درباره‌اش فکر می‌کنم مرا به آن چیزهایی برمی‌گرداند که با هم درباره‌اش حرف زده‌ایم، جمله‌هایی مثل شمشیر تیز از خاطرم می‌گذرد. شما می‌دانید سه ماه گذشته. بدون او هیچ کاری انجام نداده‌ام، یا دربارهٔ چیزی فکر نکرده‌ام. این است خلاصهٔ مطلب. »

او باید تمام کارهای گذشته را از سر می‌گرفت، به آنها اطمینان خاطر داد، به رغم غصهٔ کنونی و جدایی دردناکی که در راه بود. این تجربه‌ای بود که ارزش آن را داشت، به گفته خودش، بیش از ارزش آن. « بعضی از مردم همهٔ عمرشان را سپری می‌کنند، بدون این که هرگز به چنین تجربهٔ عالی‌ای دست یابند. من حداقل این تجربه را درک کرده‌ام و امکانات زندگی را دیده‌ام که ناگهان در مقابل من ظاهر شده‌اند. انسان فقط وقتی می‌تواند ناراحت شود که مجبور باشد برگردد و دوباره زندگی محدود پیشین را انتخاب کند ... اوه مادر، مادر. »

سوار قایق در بازگشت به وطن به دوست قابل اعتمادش امنول چیرول نامه نوشت و غم و آشفتگی‌اش را آشکار کرد: « فکر می‌کنم از مسائل من کم و بیش باخبر باشی. خودم هم در حال حاضر از آنها کم و بیش خبر دارم، ولی می‌ترسم که این مسائل خیلی فاحش جلوه کنند. این خطرناک است، ابهامی توفانی، نه امیدوارکننده. آقای کیدوگان خیلی تهیدست است، فکر می‌کنم پدرش ورشکسته باشد و در مورد من گرچه او یک فرشته است، و هرکاری را در دنیا به خاطر من انجام می‌دهد، قطعاً قادر نخواهد بود خانوادهٔ دیگری را علاوه بر خانوادهٔ خودش اداره کند، که به نظر من ما چنین کاری از او می‌خواهیم. »

گرترود و پدرش هنوز فرصتی پیدا نکرده بودند که در مورد این وضعیت بحث کنند، اما گرترود امیدوار بود که پدرش، پدر هنری کیدوگان را ببیند و به نتیجه‌ای برسد. در این بین، او و کیدوگان اجازه نداشتند خودشان را نامزد بنامند و امکان ازدواج‌شان به آیندهٔ دور موکول شد.

« من دربارهٔ این مسئله عاقلانه می‌نویسم، مگر نه! اما من در رابطه با دلم اصلاً عاقل نیستم، فقط جار زدن بیش از اندازه دربارهٔ این موضوع خیلی بیرحمانه است. در روزهای خیلی نحس، لحظه‌ای می‌رسد که برای هر چیزی غیر از سکوت نحس‌تر می‌شوند. »

در اواخر اکتبر به لندن رسید، و بعد از غیبتی طولانی، مادر منتظرش را در آغوش کشید. به پدرش که در یورکشایرر بود، نوشت که این تجربه، به همان اندازه که زمانی غیرقابل تصور بود، او را به پدرش نزدیک‌تر کرده است. شاید به خاطر این بود که عشق واقعی را شناخته بود. او توضیح می‌داد که حتی می‌تواند قدر عشق پدرش را بیشتر بداند. بالاخره چند روز بعد هاگ در لندن ظاهر شد، گرترود امیدها و ترس‌هایش، شک‌ها و آرزوهایش را بیرون ریخت، در حالی که پدر به آرامی گوش کرد. همان طور که به دامنول گفته بود، از یک جایی ته دلش می‌دانست که حق با پدرش است. در حال حاضر، کیدوگان حداقل یک شوهر قابل قبول نبود. با این وجود، دلش می‌خواست زنش باشد و صبر می‌کرد. تا زمانی که مجبور بود صبر کند.

بعد از آن هشت ماه تحمل کرد. زندگی روز به روز گذشت و به تشویق فلورانس روی کتاب صحنه‌های تماشایی در ایران کار کرد. کتاب او دربارهٔ تجاربش در مشرق‌زمین. در آگوست ۱۸۹۳ به اتفاق مادرش به دیدن کربی‌تور در یورکشایرر رفت. در آن جا بود که با صدای بلند برای فلورانس از بخشی از کتاب که اسمش را « سایهٔ مرگ » گذاشته بود، دربارهٔ اپیدمی وبا با صدای بلند می‌خواند و در آن موقع سایه، مثل نوعی جادوگری ایرانی از صفحات کتاب تلفنش بیرون آمد.

تلگرافی از تهران رسید. گرترود هیجان‌زده و بی‌خبر کاغذ را باز کرد و شروع کرد به خواندن پیغام. هنری کیدوگان، در حال صید ماهی قزل‌آلا به درون آب‌های یخی رودخانهٔ لار سُر خورده بود. عمدی یا غیرعمدی، نوشته نشده بود و یخزده تا بن استخوان، به ذات‌الریه مبتلا شده بود. آنها اظهار تأسف می‌کردند از این که باید به او می‌گفتند که کیدوگان مرده است.

آن سال گرترود ترجمه‌ای از شعرهای حافظ به چاپ رساند، ترجمهٔ او از شعرهای شاعر ایرانی هنوز یکی از بهترین ترجمه‌ها تلقی می‌شود.

٤

پرواز

گرترود بیش از یک عاشق از دست داده بود، او امیدهایش را از دست داده بود و تسلط بر زندگی را، کلاً از دست داده بود. تقریباً مدت یک سال نگران بود. نگران از این که مبادا تقاضاهای پدرش به زور برنامه‌های او را برملا کند. به خیالبافی ادامه داد. حالا، در سن ۲۵ سالگی با این حقیقت تلخ مواجه شد که آینده‌اش تکه‌تکه شده است. هنری مرده بود، تنها دوای دردش کار و سفر بود. پنج سال بعد را به دور دنیا سفر کرد، سفرهای متوالی به ایتالیا و فرانسه و سوئیس، سفرهای طولانی به دور دنیا، گو این که قانون واقعی فرار او را مجبور به فراموشی می‌کرد. اما او که در اندیشهٔ خاطراتش بود، همه جا کیدوگان را می‌دید، در چهرهٔ سعاتمند تازه‌عروس‌ها و تازه‌دامادها در قطار به سوی فرانسه، در تصویر کامل « داوود » در فلورانس، در گلدان‌های درخت‌های انار به صف‌کشیده در بیرون هتل سوئیس. همیشه بی‌قرار بود و خیلی زود حوصله‌اش سرمی‌رفت. احساس می‌کرد انرژی سیستم عصبی‌اش به ته رسیده است. خودش را غرق در کار کرد، زبان فارسی می‌خواند و عجولانه برای نوشتن کتاب دیگری تحقیق می‌کرد، سعی می‌کرد ارواح را رها کند، با این وجود مرتباً خودش را دوباره به کیدوگان وصل می‌کرد. یادگیری زبان و نوشتن فقط غم او را تقویت می‌کرد.

« زندگی! زندگی! او با کتاب تصویرهای ایرانی سر ذوق آمده بود، کتابی که در بهار ۱۸۹۴ منتشر شد. اما کتاب را زمانی که هنوز در ایران بود، نوشته بود، کیدوگان هنوز در کنارش بود.

مرگ خیلی زود فرا رسیده بود. او که دیگر قادر نبود طعم خوشی را بچشد، به دنبال تسلی می‌گشت، و آن را در بیلی لاکسلز پیدا کرد. رابطهٔ دوستانه جایگزین رابطهٔ عاشقانهٔ قبلی آنها شد. همدردی جای عشق را گرفت. بیل را در خیابان اسلوان ملاقات کرد و در حالی که فلورانس با

حالت سردی به آسمان نگاه می‌کرد و شاید آرزو می‌کرد آنها سال‌ها پیش ازدواج کرده بودند، دو جوان رفتند تا یک گفتگوی خصوصی با هم داشته باشند. گرترود هر چه توی دلش بود بیرون ریخت و با گوش کردن بیل آرام شد.

در یک تعطیلات خانوادگی در آلپ، غمش را با فردریچ و نینا روزن، دوستانش از تهران، در میان گذاشت. با دکتر روزن دربارهٔ کتاب تصویرهای ایرانی و ادبیات فارسی و روزهای ایرانی با کیدوگان، بحث می‌کرد. در شب، تنها در اتاقش زیر لحاف پر، نامه‌های جاناتان سویفت و عشقش وَنِسا را می‌خواند. او تردید داشت که مردی بتواند احساسات ابرازشده توسط ونسا را تحسین کند و مطمئن بود که هیچ زنی نمی‌تواند آنها را درک نکند. گرترود فهمیده بود که: « سویفت به ونسا اهمیت نمی‌داد. به عبارت دیگر، مردی که اهمیت نمی‌دهد چه طور می‌نویسد. و چه طور این مسئله زن را ناتوان وجریحه‌دار می‌کند. هر مردی باید هر شب دعا کند که از آن جور نامه‌ها ننویسد، یا حداقل برای آنها نفرستد. » او حرف‌های مردی را که بسیار اهمیت می‌داد چشیده بود و به همین خاطر، دوستانش در اولین سالگرد مرگ هنری کیدوگان دفتر خاطرات او را سوزاندند. « من دیشب خیلی به او فکر کردم و به تمام آنچه که او برای من بود و هنوز هم هست. » سال‌ها طول می‌کشید تا دوباره چنین اشتیاقی را به دست بیاورد، و نامه‌هایی که قرار بود بیایند، و اعماق روح و جسمش را به لرزه درآورد.

از تمام نویسندگان ایرانی که او و کیدوگان با هم خوانده بودند، این حافظ پرشور بود که بیشتر از همه پیچیده بود. غزل‌های عرفانی او هنوز در قهوه‌خانه‌ها و سالن‌های تهران با صدای بلند قرائت می‌شد. تمثیل‌هایش ساعت‌های بیشماری مورد بحث و تفسیر قرار می‌گرفت. کلماتش عالمانه‌ترین درک زبان فارسی را می‌طلبید، پیغام ظریف او تجزیه و تحلیلی را نیاز داشت که کم‌تر کسی می‌توانست انتقال دهد. با این وجود، گرترود، که مشتاق بود، دست به کار شد و دشواری ترجمهٔ اشعار را به جان خرید.

حدود دو سال روی ترجمه‌های اشعار حافظ کار کرد و آنها را در ۱۸۹۶ کامل کرد. سال بعد، با اضافه کردن مقالهٔ نهایی، مقایسهٔ حافظ قرن سیزدهم (میلادی) با شاعران غربی چون دانته و شاعر معاصر مثل گوته، کتاب منتشر شد. این کتاب به نقدهای تحسین‌آمیز رسید. همین اواخر، ۱۹۷۴، یک محقق برجسته، ای. ج. آربری اذعان کرد: « گرچه حدود بیست آدم خبره حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، ترجمهٔ او بهترین است! » او، با تصویر کیدوگان هنوز زنده در مغزش، می‌توانست به راحتی با داغ دل سوزان شاعر در مرگ پسرش، ارتباط برقرار کند.

گرترود، هنوز سرمست از زندگی در شرق، به توصیهٔ فردریچ روزن (که از بچگی عربی را در اورشلیم یاد گرفته بود) در آن زمان مشغول یاد گرفتن عربی شد. در ابتدا برایش آسان بود، و طی روزها و با خواندن قصه‌ها عشق به کیدوگان را دوباره زنده می‌کرد. در بعد از ظهرها و شب‌های بیکاری، تنها در لندن، با دوستان جاافتاده‌اش، گروزنورها، استنلیزها و ریچی‌ها غذا می‌خورد، به پورتزماوت‌ها و خانم گرین و خانم وارد در خانه‌های شیک‌شان در میدان راسل سر می‌زد. برای یک لحظه، حداقل می‌توانست در توجه به نقدهای کتاب تصویرهای ایرانی بیارامد.

ولی به رغم دست‌آوردهایش به عنوان یک نویسنده، به رغم موفقیتش در جامعه و به رغم این واقعیت که او حالا ۲۸ ساله بود، هنوز با محدودیت‌های انگلستان ویکتوریایی مواجه بود. او اعتراض می‌کرد: « من پنجشنبه به لیدی پولاک نرفتم، قول داده بودم به یک مهمانی در میدان آدلی بروم و نتوانستم دو مهمانی را بدون ندیمه تلفیق کنم. »

فقط ازدواج می‌توانست او را از غل و زنجیر ندیمه‌ها و اسکورت‌ها برهاند. در اواسط سال ۱۸۹۶ همکار اکسفوردی‌اش مری تالبوت، وقتی که با رورند ونیفرید براوز ازدواج کرد، راحت شد. مری ۳۴ ساله بود، زود و به قول گرترود « باطراوت » حامله شد. گرترود ژانت هوگارت را در یک مهمانی عصرانه در لندن ملاقات کرد. برادر ژانت، دیوید هوگارت، یک باستان‌شناس بود که تازه کتاب یک محقق سرگردان در لوانت را منتشر کرده بود، که اولین کتاب مهمش بود. این دو خانم بعد از ظهر دلچسبی را گذراندند و در مورد دوستان، نوشتن، سفر به شرق تبادل نظر کردند.

مری تالبوت صمیمی‌ترین دوست زن گرترود شده بود. آنها ساعت‌های بیشماری را با هم در لندن گذرانده بودند. با هم به ایتالیا سفر کرده بودند و حالا سوار قطار می‌شدند که به یورکشایرر بروند. گرترود دوستانش را در لیدز ملاقات کرد، تازه عروس و تازه دامادی را تماشا می‌کرد که در حومهٔ انگلستان خانه می‌ساختند و تصویر ازدواجی را که او و کیدوگان ترسیم کرده بودند، به یاد می‌آورد. آینده احتمالاً خواستگاران دیگری برایش در نظر می‌گرفت، ولی کم‌تر کسی می‌توانست رؤیایی را که با کیدوگان سهیم شده بود، تحقق بخشد، یک زندگی بسیار متفاوت با زندگی مری، یک زندگی از ماجراجویی کم‌نظیر در مشرق‌زمین. با این وجود، او به امید ازدواج بود.

اما هیچ مردی مناسب ازدواج در زندگیش نبود. در عوض با پدرش به ایتالیا رفت و در آن جا در خیابان‌های باریک پادوا قدم زد. وقتی وارد میدان سنت مارک شدند به گریه افتاد. در دفتر خاطراتش نوشت: « گروه نوازندگان می‌نواختند و میدان پر بود از آدم، و خیلی احمقانه است اگر بگویم همه جا پر بود از هنری کیدوگان، ولی آن قدر قشنگ بود که آدم ناراحت نمی‌شد. »

چند ماه بعد به انگلستان برگشت و با مشکل کسل‌کننده‌ای رو در رو شد. خواهر کوچک‌ترش عادت داشت تماشا کند وقتی را که ندیمه‌ها به او کمک می‌کردند تا برای یک رقص باله آماده شود. قلاب کرست طبی‌اش را می‌انداختند، زیرپوشش را می‌کشیدند، دکمهٔ پیراهن کمرکرستی‌اش را می‌بستند، دستکش‌های بلند سفیدش را صاف می‌کردند. ولی در آن موقع دیگر مولی و السا آن قدر بزرگ شده بودند که خودشان به رقص باله می‌رفتند و گرترود در انتخاب لباس به آنها کمک می‌کرد. ولی این آنها بودند که در مهمانی‌ها می‌رقصیدند نه گرترود. گرترود به فلورانس نوشت: « من روی نیمکت می‌نشستم و آنها را که می‌رقصیدند، تماشا می‌کردم و دقیقاً احساس شما را در آکسفورد درک می‌کردم. » البته فلورانس بعد از این که در رقص‌های بالهٔ اکسفورد ندیمه او شده بود، پیش شوهرش هاگ برگشت و گرترود هم به خانه‌ای خالی در زادگاهش برگشت.

وقتی که مری و فرانک لاکسلز او را به خانهٔ سفارت خود در برلین دعوت کردند، فرصت را قاپید و دررفت. آلمانی‌ها، مانند سایر مردم سراسر اروپا، شصتمین سالگرد ملکه ویکتوریا را جشن گرفتند. ملکه فوق‌العاده محبوب، مادربزرگ قیصر ویلهم دوم و الکساندر تزار روسیه، از اقوام سببی پادشاهان رومانی، دانمارک و یونان، به عنوان مظهر و سمبل امپراتوری انگلستان تلقی می‌شد. در سال ۱۸۹۷، سالروز شصتمین سال سلطنتش را در سرتاسر اروپا جشن گرفتند. مقامات رسمی از گوشه و کنار دنیا به انگلستان دعوت شدند: مقامات عالی‌رتبه خوش می‌گذراندند، سربازان رژه می‌رفتند، مردان ثروتمند با کنیاک و سیگار خوش بودند و هر کسی به خاطر این که بخشی از بزرگ‌ترین و ثروتمندترین امپراتوری جهان بود، به خودش تبریک می‌گفت.

در آلمان، گرترود از حلقهٔ باله‌ها، ضیافت‌ها، کنسرت‌ها و اپراها در جشن سالگرد ملکه لذت می‌برد. اما آلمانی‌ها، به رغم روابط سلطنتی، بریتانیایی‌ها را با قدری تردید می‌نگریستند. در افریقای جنوبی دو کشور در حال جنگ بوئر بودند، در شرق، آلمان به دنبال هندوستان بود و تشنهٔ بقایای امپراتوری فروپاشیدهٔ عثمانی، و در اروپا، آلمان و انگلستان بر سر تجارت و ارتباطات رقابت می‌کردند.

هنگامی که گرترود به عنوان مهمان دربار به اتفاق خاله مری و عمو فرانک در یک نمایشنامه حضور یافت، دید که دسته‌ای تلگرام را به امپراتور دادند. گفتگوی پرهیجانی میان فرمانروای آلمان و عمویش سفیر بریتانیا، پیش آمد. گرترود جسته گریخته تکه‌هایی از حرف‌های امپراتور را شنید: « کریت » « بلغارستان » « صربستان » « بسیج ». وی مطمئن بود که اروپا در آستانهٔ جنگ بود. روس‌ها، فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها همه علاقه‌مند بودند غنائم جنگی حاصله از فروپاشی امپراتوری عثمانی را بقاپند. اگر جنگ در می‌گرفت، آلمانی‌ها و بریتانیایی‌ها رو در روی هم می‌جنگیدند.

صحبت جنگ، لرزه‌ای از هیجان در وجود گرترود انداخت. ولی بقیهٔ اقامتش در آلمان خسته‌کننده شد و خوشحال بود که تا اول مارس به انگلستان برمی‌گشت. چهار هفته بعد، خبردار شد که مری لاکسلز خالهٔ محبوبش، کسی که او را به ایران برده بود و امکان ملاقات او با هنری کیدوگان را فراهم کرده بود، مرده است. بعد از آن شنید که مری تالبوت، صمیمی‌ترین دوستش، دوقلو زاییده است. سپس خبر رسید که او بعد از ابتلا به عوارض زایمان مرده است. احساسات گرترود با شنیدن خبرهای خوب و بد پشت سر هم مثل الاکلنگ بالا و پایین می‌رفت.

توانفرسا بود. مرگ‌ها، غم، غصه خوردن، ابر تیره‌ای از اشک باریدن گرفت. به استثنای جشن سالگرد تولد ملکه، که شادی وحشتناکی بر غم‌هایش گذاشت، دلیلی برای ماندن در انگلستان نداشت.

در پاییز، وقتی که خورشید از پختن خیابان‌های لندن دست برمی‌داشت، و بادهای خنک با غصه‌های او برمی‌گشتند، به سختی می‌توانست جلوی فرار را بگیرد. با این وجود، او که هنوز یک زن سنتی بود، روند سنتی را برگزید: همراه برادرش موریس در یک تور دور دنیا ثبت‌نام کرد. در دسامبر ۱۸۹۷ با یک کشتی بخار سفر دریایی را آغاز کردند که بیشتر یک دورهٔ استراحت بود تا ماجراجویی.

از ساوث همپتون با کشتی از روی آتلانتیک گذشتند، از گواتمالا به خانه نامه نوشت و با کشتی از روی اقیانوس آرام رد شدند. در توکیو و هنگ‌کنگ وارد بارانداز شدند و سر راه برگشت، گرترود در آلپ فرانسه توقف کرد تا به کوهنوردی بپردازد. خود مبارزهٔ جسمی صعود، امتحان تحمل و قدرت، کاوش برای فتح چیزی جدید و دشوار او را جذب کرد. پدرش بارها گفته بود، و او قبولش داشت: « موانع برای غلبه بر آنها به وجود آمده‌اند » و بعد از شش ماه دوری از وطن در اوائل تابستان به انگلستان برگشت.

او یک سخنرانی دربارهٔ ایران ایراد کرد: « زندگی پوچ بود، یک سری مهمانی‌ها و لباس پوشیدن‌ها، و گاهگاهی اسلایدهای فانوسی. » او تولد سی سالگیش را با خانواده‌اش جشن گرفت.

هیچ دورنمای نزدیکی از ازدواج به نظر نمی‌رسید. دلش می‌خواست غصه‌اش را با کار جدی مدفون کند، با این وجود نمی‌توانست کیدوگان را فراموش کند و، او که نشاطش را در مشرق‌زمین جستجو می‌کرد، اکثر سال‌های بعد را صرف یادگیری فارسی و عربی کرد. دلش می‌خواست فردریچ روزن را ببیند که آن موقع در اورشلیم بود. اما خود مطالعه خیلی زمان‌بر بود. ساعت‌های خالی‌اش را در مهمانخانه‌های لندن پر می‌کرد، جایی که شایعه با صحبت دربارهٔ واقعهٔ دریفوس

گره خورده بود. قضیهٔ افسری یهودی که به خاطر خیانت به فرانسه در دادگاه نظامی محاکمه شده بود.

در آن موقع زندگی برای گرترود کمی بیش از دوره‌ای از گفتگوهای اجتماعی بود. در رُم هامفری وارد را ملاقات کرد، در آتن به پدرش ملحق شد و زمانی که دیوید هوگارت در یک حفاری کار می‌کرد و ظروف شش هزار ساله را از زمین بیرون می‌کشید، از او مراقبت می‌کرد. یکی از همکاران دیوید، آقای دورپ فیلد جذاب، را ملاقات کرد. وقتی که این باستان‌شناس در مورد بازآفرینی دنیای باستانی به وسیلهٔ حفاری‌هایش صحبت می‌کرد، گرترود به دقت گوش کرد. او با کوزه‌ها و قطعه‌های سفالی که از زمین بیرون کشیده بود، و با صخره‌هایی که روی زمین پخش و پلا بود، قدمت را به زندگی برگردانده بود. گرترود با تعجب می‌گفت: « مغزم صوت کشید. » و دانه‌های علاقه‌اش در باستانشناسی کاشته شد. از راه قسطنطنیه و پراگ و برلین به انگلستان برگشت. عمویش هنوز در برلین سفیر بود و دامنول چیرولِ همیشه سرحال، خبرنگار مجله تایمز در آن جا بود. به دامنول گوش کرد که مدت پنج سال در برلین زندگی کرده بود و بر ضد دولت آلمان و امپراتور جوان مهاجمش، قیصر ویلهلم دوم بحث می‌کرد. گرترود تنهایی‌اش را محرمانه با او در میان گذاشت و وقتی که با اشتیاق از جدیدترین علاقه‌اش کوهنوردی، با او حرف می‌زد، صحبت‌های پندآموزی از او می‌شنید.

از آلمان به فرانسه رفت تا به کوه میج صعود کند، ۱۳۰۸۱ پا. اولین کوه بلند برای او، که برای خیلی بیشتر از آن که تصورش را کرده بود دشوار بود. در نوامبر ۱۸۹۹ روانهٔ اورشلیم شد و از قرن جدید در بخشی از دنیا استقبال کرد که در آن جا مردم اعتقاد داشتند که زندگی خودش شروع شده است و جایی که به رغم روح کیدوگان، زندگی خود او هم در آن جا شروع می‌شد.

۵

اولین قدم در صحرا

اورشلیم، برای مسیحی‌ها راهی بود برای رسیدن به خدا. محل تصلیب و عروج عیسی مسیح، محل وقوع شام آخر توسط دولورس‌ها و جایگاه صلیب، نزدیک بِتلِهِم، محل تولد عیسی مسیح. برای مسلمانان سرآغاز رسیدن به الله بود، سومین شهر مقدس در اسلام، مکانی که حضرت محمد (ص) سوار بر شتر افسانه‌ایش از مکه به آن جا برده شد، جایی که او عارفانه به عرش عروج کرد. برای یهودی‌ها، سمبل میهن‌شان بود. پایتخت اسرائیل باستانی، ساخته شده توسط شاه داوود هنگامی که قبایل یهود را با هم متحد کرد، و محل دفن صندوق میثاق (که دو لوحهٔ سنگی حاوی ده فرمان موسی در آن قرار داشت)، میثاق آنها با خدا. برای برخی افراد مثل طراحان آلمانی قرن شانزدهم، مرکز جهان بود. برای امپراتوری عثمانی که در آن زمان بر آن فرمانروایی می‌کرد یک مستعمرهٔ ارزشمند بود.

او به اورشلیم رفت تا عربی یاد بگیرد و هدفش این بود که وارد دنیای عرب شود. با کشتی به فلسطین رفت، از مارسِی (شهری در فرانسه)، با بار و بنه گرمازایش: یک کت جدید پوست خز و یک دوربین، با کشتی رفت. ابتدا در آتن وارد بارانداز شد و در آن جا یکی از دوستان دیوید هوگارت او را تا آکروپا اسمیرنا همراهی کرد و در آن جا چیرول دامنولِ قابل اعتماد، قبلاً به کنسول بریتانیا آقای کمبریج خبر داده بود کاری کند که او به راحتی بتواند از گمرک رد شود.

گرترود، تنها کسی که یک کابین داشت، سوار یک کشتی کثیف روسی شد که به بیروت می‌رفت. و در آن جا با تعجب به سیصد رعیت سزار، که روی عرشه اردو زده بودند، نگاه کرد. زنان با کت‌های خیس و چکمه‌های بلند، لچک‌های پیچیده دور سرشان، کز کرده بودند. مردها با کت‌های ضخیم و چکمه، کلاه‌های قره‌گل نوک سرشان گذاشته بودند. آنها مثل ده‌ها هزار نفر

دیگر ارتدکس روسی، ارتدکس یونانی، کاتولیک رومی، پیروان کلیسای اسقفی، اعضای کلیسای پروتستان، لوتری‌ها، سنی‌ها، شیعه‌ها و یهودی‌ها، اورشلیم را زیارت می‌کردند تا گناهان‌شان را پاک کنند. او، یک ملحد، فقط به خانواده‌اش و امپراتوری بریتانیا ایمان داشت. اعتقادش در سرنوشت شرافتمندانهٔ انگلستان قرار داشت، ایمانش در این باور بود که بریتانیا برگزیده شده بود تا دنیا را رهبری کند. در سی و یک سالگی به دنبال هدفی برای زندگیش می‌گشت.

یک سوئیت ایوان‌دار در هتل اورشلیم اجاره کرد، که تا مستعمرهٔ آلمانی دو دقیقه با پای پیاده فاصله داشت، جایی که فردریچ روزن در آن موقع به عنوان کنسول خدمت می‌کرد. روزن‌ها: فردریچ، نینا، و دو پسر جوان‌شان، از او مثل یکی از اعضای خانواده‌شان استقبال کردند و او هر روز برای ناهار و شام به خانهٔ آنها می‌رفت و برمی‌گشت.

گرترود به محض این که رسید، مبلمان اتاقش را تغییر داد. یک تخت سفری اضافی را از اتاق خواب برداشت. اتاق نشیمن را طوری مرتب کرد که دو صندلی راحتی، یک میز تحریر بزرگ و میزی که کتاب‌هایش را روی آن گذاشت، در آن جا بگیرد. روی دیوارها یک نقشهٔ بزرگ فلسطین و عکس‌هایی از خانواده‌اش آویزان کرد. یک فرش روی کف موزائیکی اتاق پهن شده بود، یک گاز چوبی در گوشه‌ای از اتاق نشیمن قرار داشت و روبه‌مرفته، جای دنجی بود. تنها چیزی که لازم داشت یک اسب بود که خیلی زود پیدا کرد و یک معلم که با او قرارداد بست.

زبان عربی، که ابتدا فکر می‌کرد به راحتی یاد می‌گیرد، در آن موقع سد راهش شده بود. به خانواده‌اش اقرار کرد: « بدجوری برایم سخت بود. » او به راحتی می‌توانست در یک مهمانی شام به فرانسه، ایتالیایی، آلمانی، فارسی و حتی ترکی صحبت کند، و از یک زبان به زبان دیگری با هیجان حرف بزند. با این وجود، عربی برایش ناآشنا بود: « فکر می‌کنم بدتر از همه تلفظ حلقوی ح است. من فقط وقتی می‌توانم آن را تلفظ کنم که زبانم را با یک انگشت نگه دارم، ولی در آن موقع کسی نمی‌تواند با یک انگشت در دهان به گفتگویش ادامه دهد. مگر نه! »

او یک معلم دیگر گرفت و روزی چهار ساعت در صبح و یکی دو ساعت در شب، و میان غذا در خانه روزن‌ها عربی می‌خواند. در اطراف شهر، با کلاه حصیری و بلوز سفید یراق‌دوزی شده و کمرکشی‌اش قدم می‌زد و وقتی که با وقار از روی گِل رد می‌شد، دامن بلند کتانی و زیردامنی‌اش را جمع می‌کرد.

در آن زمان شصت هزار نفر در اورشلیم زندگی می‌کردند، که اکثرشان یهودی بودند و بسیاری از آنها خانه‌های‌شان را در بیرون از دیوارهای شهر قدیمی می‌ساختند. اما گرترود بیشتر اوقاتش را در داخل باروهای ترکی می‌گذراند.

وقتی که وارد هشت دروازهٔ شهر شد، شیوهٔ زندگی قرون وسطایی‌ای دید که هنوز مسیحی‌ها، امریکایی‌ها، مسلمانان و یهودی‌ها به آن سبک زندگی می‌کردند. در دروازه یافا، وقف حضرت سلیمان، که آن را در سال ۱۵۲۷ ساخته بود، از کنار جاده‌ای به آرامی گذشت، که به تازگی توسط مدیران عثمانی، برای ورود قیصر ویلهلم دوم جهت بازدید از اورشلیم در سال پیش، ۱۸۹۸، مفروش شده بود.

نزدیک دروازهٔ صهیون، از دروازهٔ کلیمی‌ها به طرف دیوار غربی، به دنبال مردان ریشویی رفت که در کوچه‌ها لِک و لِک می‌کردند و حتی در گرمای سوزان تابستان، کت‌های مشکی بلند پشمی و کلاه‌های پوست سگ آبی پوشیده بودند. خیابان‌های زشت از کثافت، پِهِن حیوانات و زباله‌های غذاهای فاسد شده در تانکرها و سوراخ‌های باز پوشیده شده بود. دو سال پیش از آن، تئودور هرزن، بنیانگذار جنبش صهیونیسم، از دیوار قدیمی بازدید کرده بود، جایی که یهودیان در جلو و مسلمانان در مسجد بالایی آن عبادت می‌کردند و از منطقه به خاطر گدایان مهاجمِ زشت و مفلوکی که در آن جا پخش بودند، انتقاد می‌کردند. برای هر زن، زشتی و بی‌حرمتی ارتداد بود. اما برای گرترود، انسان‌شناسی بود. او زشتی را نادیده می‌گرفت و فقط آداب و رسوم و مردم را می‌دید.

او از تمام این صحنه‌ها، یک روز یکشنبه در حالی که از کلیسای مقبرهٔ مقدس به کوه اولیوز با چشم‌انداز بحرالمیت و تپه‌های موآب در یک طرف و شهر اورشلیم در طرف دیگر می‌رفت، عکس گرفت.

او، به عنوان یک ملحد از آدم‌های مختلف جدا می‌ایستاد و با تعجب نگاه می‌کرد که چه طور اقلیت‌ها بر سر چند متر از سرزمین مقدس می‌جنگیدند، سربازان ترکی را گمارده بودند تا نگذارند مسیحی‌ها به جان یکدیگر بیفتند. او گفت: « چه قدر آرام‌بخش است که دوباره در یک خانوادهٔ شاد لامذهب زندگی کنی! »

به رغم تحقیرش، این مسئله او را سر ذوق می‌آورد که در آن جا بماند، مسرور از مناظر دیدنی و مردم و حتی ماه. او تحسین می‌کرد: « چه ماهی! از وقتی که در ایران بودم تا به حال چنین نور ماهی ندیده بودم. »

احتمالاً، بعد از رابطهٔ عاشقانه‌اش با هنری گرترود در هفت سال پیش، این اولین بار بود که ارضا می‌شد. حواسش را روی مطالعه متمرکز و خودش را در کارهایش غرق کرد. به خانه نوشت: « فوق‌العاده سرحالم، و طوری دیوانه‌وار به عربی علاقه‌مند شده‌ام که به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. بودن در جایی که آدم حداقل بتواند عربی را یاد بگیرد، مثل یک خواب شیرین است. تنها ترس من این است که روزی از خواب بیدار شوم و ببینم که همهٔ این چیزها غیرواقعی است. » او در آن

موقع می‌توانست داستان علاءالدین را بدون فرهنگ لغت بخواند و فوق‌العاده برایش مایهٔ خوشحالی بود که می‌توانست کتاب شب‌های عربی از دکتر روزن را بخواند: « فقط برای خنده. »

هنگام شب به اتاقش پناه می‌برد، یک سیگار و یک فنجان قهوه ترک غلیظ در کنارش، خِرت و خِرت پسته می‌خورد و مطالعه می‌کرد. بعد از چند هفته، زبانی که سر راهش مانع شده بود، به نظرش شکست‌دادنی می‌رسید.

روزهای گرم می‌گذشتند و او قطعاً دلش برای زمستان غمگین انگلستان تنگ نمی‌شد. در اواسط ژانویه با خوشحالی به خانه نوشت: « این دو روز به اندازهٔ روزهای ژوئن در انگلستان گرم و خیلی روشن بود. » آب و هوای خاورمیانه به او جان تازه‌ای بخشیده بود، درست برعکس آسمان همیشه تاریک و هوای مرطوب و رخوت‌انگیز انگلستان.

خبرهایی که از خانه می‌رسید به ندرت خوشحال‌کننده بود: موریس داوطلب شده بود در جنگ بوئر شرکت کند، جنگ وحشیانه میان افریقایی‌ها و بریتانیایی‌ها بر سر معادن الماس و طلا. از رفتن موریس به افریقای جنوبی و ملحق شدن به ارتشی آموزش‌ندیده و بدون ذخیره نگران بود. او نوشت: « من عزیمت برادر هر کس دیگری را با بردباری تحمل کرده‌ام، ولی الآن که نوبت برادر خودم رسیده است غرق در وحشت هستم. » فقط لحظه‌ای به برگشت به انگلستان فکر می‌کرد. اما می‌دانست که رفتن به انگلستان فایده‌ای ندارد و مثل همیشه، هر چه بیشتر درگیر کارش باشد، حالش بهتر می‌شود. به والدینش اطلاع داد: « عربی مثل کوه بزرگی در مقابل مشکلات است! اگر به خاطر آن نبود فکر می‌کنم تا به حال به خانه برگشته بودم، ولی این کار نسبتاً احمقانه‌ای می‌شد. یک شغل جذاب بهترین منبع است. » بنابراین او با پذیره‌نویسی‌هایی که از مجله‌های تایمز و دیلی میل رسید، یک انجیل و دو حلقه فیلم دوازده‌تایی رسیده از انگلستان و یک کلاه نمدی خاکستری مزین به پاپیون‌های مخملی مشکی، در اورشلیم ماند.

مناسک و شعائر زائران او را جذب کرد، و در یک روز ژانویه به طرف پایین رودخانه اردن راه افتاد و به خیل عظیمی از آدم‌هایی برخورد که منتظر بودند غسل تعمید داده شوند. عرب‌های بادیه‌نشین، رعیت‌ها و کارگران و مستخدمان عرب، سربازان ترک، کشیشان یونانی، کشیشان و رعیت‌های روسی، کت‌های پوست خز و چکمه‌های بلند پوشیده بودند، زنجیرهایی از دانه‌های تسبیح و صلیب مسیح دور گردن‌شان بود و همگی در آفتاب سوزان ایستاده بودند.

گرترود، متعجب از اشتیاق آنها و قدرت‌شان، که حتی لباس‌های گرم را در گرمای سوزان نادیده می‌گرفتند، میان آنها راه می‌رفت و عکس می‌گرفت. بعد از نیم ساعت، جمعیتی از کشیشان، در حالی که شمع‌های روشن در دست داشتند، پشت سر هم به لب آب رفتند. جمعیت مردم از

کناره‌های گِلی رودخانه پایین رفتند و تا کمر توی آب ایستادند. وقتی که کشیش صلیب را سه مرتبه در آب فرو برد، تفنگ‌ها شلیک شدند و هر کسی با غوطه‌ور شدن و غلتیدن در آب خودش را غسل می‌داد. او گفت: « این عجیب‌ترین منظره‌ها بود. »

با کمک فردریچ روزن، که در اورشلیم متولد و بزرگ شده بود، یک سری سفرهای انفرادی را برنامه‌ریزی کرد. قصه‌های ماجراجویی فردریچ انگیزه او را تحریک کرد: درست سال قبل، فردریچ از صحرا عبور کرده بود و در چادر رئیس آنازه سرشناس و دوست ترک‌ها، فهد بِی، قهوه خورده بود و از بیبیلون دیدن کرده بود و باستان‌شناس معروف آلمانی، دکتر کُلدِوِی، را ملاقات کرده بود و شیوخ و چهره‌های سرشناس را می‌شناخت.

سفر به صحرا، از لحاظ کیفیت چندان با کوهنوردی، یا حتی درس خواندن تفاوت نداشت: یک آزمون استقامت بود که قدرت جسمانی، تعادل روانی، قدرت زبان‌شناسی، کنجکاوی و استعداد او، و نه کم‌تر از همه، شجاعت او را به مبارزه می‌طلبید. از لحظه‌ای که سوار اسبش شد و در تپه‌های عریان و وسیع چهارنعل رفت، احساس آزادی کرد.

او که جلوتر آشپز و دو قاطرچی‌اش را فرستاده بود، از اورشلیم به تنهایی مسیر خاکی را سوار بر اسب پیمود و از الاغ‌های زنجیرواری که بارشان چادر و آذوقه بود، و از کاروان‌های جهانگردان بریتانیایی به رهبری تاماس کولز گذشت.

در نیمهٔ راه به طرف جریچو، از کنار مسیری که ژنرال النبای و نیروهایش دو سال بعد از آن جا رد شدند، راهنمایش تاریف، به او ملحق شد و با هم از میان درهٔ عریان به سمت شرق پیش رفتند و هیکل‌شان در برابر دامنهٔ کوه‌های خشک قهوه‌ای مثل دو نقطهٔ ریز بود. آنها که از توان افتاده بودند، چادرشان را برپا کردند. گرترود یک دوش گرم در حمام برزنتی‌اش گرفت و بعد غذایی را که آشپزش آماده کرده بود خورد و توی رختخواب خزید، مسرور از استقلال و محفوظ در پشه‌بند توری.

روز بعد، بعد از صبحانه، سوار اسبش شد و از پل چوبی که روی رودخانهٔ باریک اردن زده شده بود، رد شد و وارد درهٔ اردن شد. چشم‌انداز تغییر کرده بود: در جایی که قبلاً کوه‌های قهوه‌ای وجود داشت، در دامنهٔ تپه‌ها سبزه روییده بود و بیابان برهوت از دشت‌های رنگی زنده شده بود. از دیدن منظرهٔ گل‌های براق از تعجب نفسش بند آمده بود. در نامه‌اش به خانه نوشت: « پهنه‌ها و پهنه‌هایی از رنگ‌های متنوع و بی‌نظیر » گل‌های مینای زرد، گل شب‌بوی وحشی ارغوانی روشن خوش‌بو، پیازهای بنفش تیرهٔ بی‌نظیر، سیر سفید، پنیرک‌های بنفش، زنبق آبی ظریف و شقایق قرمز روی دشت شکفته شده بودند. مستخدم‌ها چادر را روی فلات پوشیده از علف زدند و خیلی

زود گروهی از زنان عرب چادر را محاصره کردند. صورت‌شان را با رنگ نیلی خالکوبی کرده بودند، سر و بدن‌شان را در پارچه‌های کتانی آبی پوشانده بودند. آنها، کنجکاو، نقاب از چهره برداشتند و یک مرغ و قدری ماست ترش به نام لَبَن به او فروختند. آشپزش حنا، عصرانهٔ او را آماده کرد. آن شب بعد از خوردن سوپی که با برنج و روغن زیتون درست شده بود (خیلی محشر) و یک خورش ایرلندی با کشمش، وقایع آن روز را یادداشت کرد و با خوشحالی اضافه کرد: « آیا خنده‌دار نیست که بتوانی عربی حرف بزنی! » او نه تنها از زبان آنها لذت می‌برد، عاشق نحوهٔ زندگی‌شان شده بود.

او، برای ادامهٔ سفرش، اجازهٔ مقامات محلی تُرک را لازم داشت و بعد از کمی چک و چانه زدن، یک ترک قدبلند میانسال ظاهر شد. گرترود او را به چادرش دعوت کرد و با ادب فراوان به او سیگار تعارف کرد (شما می‌دانید که یک عادت بد می‌تواند مزایای خودش را داشته باشد!) آشپزش دوان‌دوان آمد و یک فنجان قهوهٔ غلیظ شیرین برای مأمور آورد. اما رشوه مؤثر واقع نشد.

گرترود که مصمم شد صبر کند تا سیگار و قهوه او را آرام کند، موضوع صحبت را عوض کرد، به بهترین روش دیپلماتی که می‌توانست با او حرف زد. او وقتی که دوربین گرترود را دید، اعتراف کرد بزرگ‌ترین آرزویش این است که با سربازانش عکس بگیرد. گرترود سوژه را قاپید و پیشنهاد کرد که از او عکس بگیرد و به او قول داد در اولین لحظه‌ای که آنها را ظاهر کند، چند تا برایش می‌فرستد. او هم قبل از این که آن جا را ترک کند یک هدیه به گرترود داد و گفت: « برای شما ». قرار شد روز بعد یک سرباز برایش بفرستد. گرترود در نامه‌اش به خانه با تبسم نوشت: « فکر می‌کنم این نسبتاً یک پیروزی است که یک نفر سیاسی بسیار به دردبخور به زبان عربی تو را راهنمایی کند. مگر نه! » سرباز محافظ صبح روز بعد آمد، سرکاسیان جذاب، بشاش، موقرمز و کک‌مکی، سوار بر اسب سفید قوی. او و گرترود سر راه دیدن خرابه‌های ماشِتا از استپ رد شدند، دسته‌های لک‌لک را پشت سر گذاشتند که ملخ‌ها را می‌بلعیدند، با تعداد زیادی چادر سیاه روبرو شدند که متعلق به قبیلهٔ بنی سخر بود، یکی از قهارترین قبایل که در نهایت تسلیم حکومت عثمانی شد. وقتی که به ماشتا رسیدند، یک قصر نیمه‌تمام ایرانی، زیبایی آن را « غیرقابل توصیف » دید ... « چیزی که انسان تا آخر عمر فراموشش نمی‌کند. »

اما آن تصویر به ارتعاش درآمد موقعی که، همین که گرترود و محافظ تُرکش روانهٔ خانه شدند، سه تا از افراد قبیلهٔ بن‌سخر با اسب به سمت آنها آمدند: « سیه‌چرده و ترسناک، تا دندان مسلح. » گرترود که وحشت کرده بود، فقط توانست منتظر بماند و تماشا کند. شانس آورد. عرب‌ها با دیدن سرباز تُرک فوراً برخوردشان را عوض کردند، به آنها سلام کردند و رفتند پی کار خودشان. اگر

گرترود سرباز محافظ را نداشت، این ماجرا جور دیگری ختم می‌شد. سرباز ترک سرش را عقب گرفت و به عرب بادیه‌نشین پوزخند زد: « او شیخ فیاض بود، پسر تالال، رئیس قبیلهٔ بن‌سخر. آنها مثل بره، مثل بره می‌شوند وقتی که یکی از ما را می‌بینند. »

شب بعد در اردوگاه گلدارش در یک رودخانه حمام کرد و مستخدمانش را که ماهی می‌گرفتند، تماشا کرد. آنها لگنی را پر از نان می‌کردند، آن را با سنگ‌های سنگین وزن می‌کردند و در پارچه‌ای می‌پیچیدند. ماهی‌های گرسنه برای نان به درون سوراخ‌های پارچه شنا می‌کردند و در تله گیر می‌کردند و نمی‌توانستند بیرون بیایند.

او مشتاق بود خرابه‌های رومی پترا را ببیند، پایتخت باستانی ناباتینز، و بعد از کسب اجازه از مقامات تُرک سفر مخاطره‌آمیز را ادامه داد. پس از بیش از دو روز سفر به باب ایس‌سیک رسید، گذرگاهی باریک و خاکی با طول بیش از نیم مایل و عرض کم‌تر از ده پا، راه ورود به پترا. او تقریباً می‌توانست از دو طرفش صخره‌های ماسه‌سنگی قرمز را لمس کند و حضور باهیبت آنها را در بالای سرش احساس کند که صد پا قد کشیده و روی سرش خم شده بودند. همان طور که سوار بر اسب از مسیر باریک ورودی رد می‌شد، ناگهان با یک منظرهٔ خارق‌العاده روبرو شد: یک معبد بزرگ ساخته‌شده از تخته‌سنگ‌های محکم صورتی پیش رویش قرار گرفت. ستون‌های کورنتی با زیباترین تناسب رو به بالا تا نوک صخره رفته بودند و پیکره‌هایی روی آنها تراشیده شده بود که انگار به تازگی تراش آنها تمام شده بود. همهٔ آنها از صخره‌های قرمز گلی بودند، که آن قدر آفتاب به آنها تابیده بود که تقریباً شفاف شده بودند. قبلاً، این شهر مخفی مرکز بازرگانی صحرا بوده و در آن زمان گورستان هفتصد و پنجاه قبر بود. آن شب گرترود میان ردیفی از مقبره‌های پر زرق و برق چادری زد به بلندی سه داستان، و احساس کرد که در شهر قصهٔ پری‌هاست.

بعد از چند روز زیر آفتاب زیبا، وقتی که به اورشلیم برگشت پوست بی‌رنگش قهوه‌ای شده بود.

چندی بعد، یک بار دیگر عازم سفر شد. این بار با روزن‌ها، از میان دهکده‌های کوچک کوهستانی به سمت شمال فلسطین رفت. خورشید می‌تابید. او یک کت پوشید تا مانع ورود گرما به بدنش شود، سرش را با کلاه بزرگ خاکستری روبان دوزی‌شده پوشاند و روی آن یک کافیاب، شال بلند کتانی پیچید. با یک روبندهٔ آبی صورتش را طوری پوشاند که فقط چشمانش از شکاف‌های آن دیده می‌شد. بعد از آن همه کش و قوس روی زین زنانه، بدنش درد گرفته بود، اما فردریچ به دادش رسید و به او نشان داد که چه طور مثل یک مرد اسب‌سواری کند. به والدینش خبر داد: « دیگر زین‌های زنانه در سفرهای طولانی به درد من نمی‌خورد. هرگز، هرگز روی چیز

دیگری سفر نمی‌کنم. من هرگز راحتی سواری را مثل الآن نچشیده بودم. » زین جدید او یک امتیاز جالب هم داشت: « تا حرف می‌زدم، همه فکر می‌کردند یک مرد هستم و مرا با عنوان ارباب صدا می‌کردند. » اما مادر حساس به مد را مطمئن کرد: « شما نباید فکر کنید که من یک دامن مجزای شیک و عالی نپوشیده‌ام، ولی به خاطر این که تمام مردها از این دامن‌ها می‌پوشند، مرا با یک مرد اشتباه می‌گیرند. »

گرترود، روی زین مردانه‌اش، شبیه به یک عرب بادیه‌نشین، در یک صد مایلی شمال شرقی اورشلیم از روزن‌ها جدا شد. خاک نرم صحرا را طی کرد، از روی صخره‌های آتشفشانی عریان دشت هوران عبور کرد و به سمت کوه‌های دروس روانه شد. او در سرزمین بی‌نظیری قرار داشت که قبلاً فقط معدودی از غربی‌ها از آن دیدن کرده بودند، و هرگز یک زن اروپایی به آن جا نرفته بود. این منطقه که به وسیلهٔ جلیله (منطقه‌ای که الآن اسرائیل شمالی در آن قرار دارد) و لبنان و جنوب سوریه اداره می‌شد، پر بود از جنگجویان وحشی و رخنه کردن در آن دشوار بود. دروسی‌ها، یک فرقهٔ مخفی مسلمان، که تعالیم دین بودا، یهودیت، مسیحیت و اسلام را با اصول فلسفهٔ یونانی، تعالیم رومی و امور جزئی زندگی روستایی تلفیق کرده بودند، به ستیزه‌جویی و تخاصم معروف بودند. آنها مدت دویست سال با ترک‌های حاکم عثمانی جنگیده بودند و چهار سال قبل از ورود گرترود، ترک‌ها به شکست خفت‌باری از آنها تن در داده بودند: هزار و چهارصد ترک مرده بودند، در حالی که فقط پانصد دروسی کشته شده بودند، و این باعث شد به هر کسی که می‌خواست به سرزمین دروس سفر کند، مظنون شوند. در واقع ترک‌ها برای جلوگیری ار این امر به هر کاری که از دست‌شان برمی‌آمد، دست می‌زدند.

اما گرترود نه از ترک‌ها می‌ترسید، نه از دروسی‌ها. در واقع، او از ماجراجویی لذت می‌برد و با اعتماد به نفس به خانه نوشت که فکر می‌کند شانس‌اش در قیام در تپه‌های دروس نسبتاً خوب باشد. « یک حملهٔ قاطعانه انجام خواهم داد و اگر دولت مرا از این کار باز ندارد، دوست دارم این کار را انجام دهم. همه در اورشلیم و جریکو به من گفتند که این کار کاملاً غیرممکن است، اما، خواهیم دید. من تا جایی که ممکن باشد دم به تله نمی‌دهم. » مسابقهٔ موش و گربه‌بازی او با ترک‌ها شروع شده بود.

شهر بصرا در فلات هوران، حکم پایتخت اداری ترک‌ها را داشت و جایی بود که آنها از آن جا با احتیاط دروس را می‌پاییدند. گرترود در ساعت ورودش به بصرا خبر داد: « من شدیداً در فکر توطئه هستم! » هر کس که از دروس دیدن می‌کرد شک مقامات محلی عثمانی را برمی‌انگیخت، اما او قبلاً ترفندش را طراحی کرده بود: « آدم باید با شرقی‌ها خیلی با احتیاط برخورد کند، آنها

هرگز مستقیماً نه نمی‌گویند. شما باید احساس آنها را حدس بزنید. » او وارد حیاط مدیر، فرمانروای عرب بصرا، شد و ضمن خوردن قهوه با او، به زبان عربی شروع کرد به توضیح دادن دربارهٔ سفرش.

مدیر پرسید: « کجا می‌خواهید بروید؟ »

گرترود: « به دمشق »

مدیر: « شاهکار خداست. جادهٔ قشنگی به سمت غرب می‌رود، فوق‌العاده زیبا، با جاهای دیدنی بسیار جالب. »

گرترود: « اگر خدا بخواهد آن جا را خواهم دید. اما دلم می‌خواهد اول سلخاو را ببینم. »

سلخاو جایی بود به سمت شرق، در قلب دروس، جایی که ترک‌ها نمی‌خواستند او به آن جا برود.

مدیر جواب داد: « سلخاو! آن جا اصلاً جالب نیست، و جاده هم خیلی خطرناک است. این غیرممکن است. »

گرترود: « باید ممکن شود. »

مدیر به دروغ گفت: « تلگرامی از دمشق رسیده است و به من دستور داده است که بگویم موتوس شریف نگران امنیت شماست. »

گرترود هم در جواب به دروغ گفت: « زنان انگلیسی هرگز نمی‌ترسند، من دلم می‌خواهد خرابه‌ها را ببینم. »

گفتگو ادامه پیدا کرد تا بالاخره گرترود به او گفت که فقط آن روز را در بصرا می‌ماند. مدیر در حالی که می‌رفت به او گفت: « شما مرا شرمنده کردید. » گرترود مؤدبانه جواب داد: « خدا نکند. » و سوار بر اسب رفت تا خرابه‌های رومی را ببیند.

او از مبارزه در این بازی لذت می‌برد. گزارش داد: « کاملاً سرگرم‌کننده است و نفراتم هم از این تفریح خیلی لذت می‌برند. اگر من فقط می‌توانستم خودم را در ارتباط با دروسی‌ها قرار دهم، همه چیز عالی می‌شد. » اگر نه، او باید صبح روز بعد خیلی زود دست به کار می‌شد و یک کاری برای رسیدن به آن می‌کرد. اگر وارد منطقه می‌شد، گرفتن او برای ترک‌ها مشکل می‌شد. به او و نفراتش احساس توطئه‌گری دست داده بود.

وقتی که مدیر، حاکم عرب، به چادر گرترود برگشت، او در حالی که وانمود می‌کرد خواب است، خودش را در رختخواب پنهان کرد و به صحبت‌های مدیر با مستخدمانش گوش کرد. یکی

از مستخدم‌ها گفت: « خانم از طلوع خورشید تا همین الآن بیدار بوده است. تمام روز را راه رفته و سواری کرده است. الآن خواب است. »

مدیر پرسید: « آیا فردا می‌رود؟ »

مستخدم جواب داد: « فکر نمی‌کنم، ارباب. »

مدیر دستور داد: « به او بگو قبل از این که جایی برود مرا در جریان بگذارد. »

مستخدم گفت: « هر طور که شما بگویید، ارباب. »

گرترود تا ساعت دو صبح صبر کرد، بلند شد و با عجله در حالی که از سرما می‌لرزید، لباس پوشید. پنج تا از مستخدم‌هایش در زیر نور ستاره‌ها چادر را جمع کردند و به همراه یکی از نفراتش که هم از ترس تُرک‌ها و هم از ترس دروسی‌ها می‌لرزید، از شهر بیرون رفتند. گریز یک موفقیت بود. به صراحت گفت: « از لای انگشتان‌شان در رفتم. »

در قلب کوهستان جبل دروس، دهکده‌های کوچک را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، و با عبور از میان مردان عمامه‌سفید و ردامشکی بلوایی به پا کرد. در میامیر توقف کرد تا اسبش را آب دهد. زنان محجبه با رداهای بلند قرمز و آبی داشتند کوزه‌های سفالی‌شان را از آب پر می‌کردند، گرترود پیاده شد، و یک مرد جوان حدوداً نوزده ساله به او نزدیک شد. او مانند تمام مردها و زنان دروس چشم‌های درشتش را سرمه کشیده بود. پسر زیبا دستان گرترود را گرفت، و در کمال تعجب او، هر دو گونه‌هایش را بوسید. سایر مردان هم آمدند، با او دست دادند و مشتاق بودند غریبه را وارسی کنند.

او، به همراه آن پسر جوان به عنوان راهنمایش، در کوهستان‌ها به راهش ادامه داد، از خرابه‌های پراکنده گذشت، از میان علفزارها، تاکستان‌ها و مزارع ذرت عبور کرد و به کشاورزان عمامه‌سفید که از پشت سر به او خوش‌آمد می‌گفتند سلام کرد و به تفکر تُرک‌های خشمگین خندید. وقتی که به شهر اره رسید، مردان دهکده با گرمی از او استقبال کردند. به سبک دروسی، دست در دست آنها در حالی که انگشت کوچک‌شان را در هم گره کرده بودند، پیاده به راه افتادند تا این که به نزدیک‌ترین خانه رسیدند. وقتی وارد شد مردم با احتیاط پرسیدند: « شما آلمانی هستید؟ » جواب داد: « من انگلیسی هستم. » و آنها او را بغل کردند. آنها به آلمانی‌ها، مانند ترک‌ها، مظنون بودند، نگران از این که چشم‌شان به دنبال سرزمین آنها بود. انگلیسی‌ها تأثیر بهتری گذاشته بودند. معروف بود که وقتی بر مصر فرمانروایی می‌کردند، عرب‌های بومی را به حال خود گذاشته بودند.

در اره، روستائیان کاری کردند که او فوراً با آنها خودمانی شد. تشک‌ها را روی هم چیدند تا روی آنها بنشیند، چهارپایه‌ای زیر پاهایش گذاشتند و کوزه‌ای را از آب پر کردند تا بتواند دست‌هایش را بشوید. زن‌ها آن قدر خجالتی بودند که نقاب از چهره برنمی‌داشتند و حرف نمی‌زدند. اما او قهوهٔ درست و حسابی با مردان می‌خورد و آنها را با حکایت فرار از دست ترک‌ها سرگرم می‌کرد. آنها برای نشان دادن اطلاعات‌شان دربارهٔ شهرها و ژنرال‌ها، سؤال‌هایی دربارهٔ جنگ بوئر از او می‌پرسیدند و وقتی دربارهٔ برادرش موریس به آنها گفت، از روی همدردی گوش کردند.

در پایان پرسید که آیا می‌تواند شیخ را ملاقات کند؟ او دربارهٔ شیخ در کتاب راهنمای میوری خوانده بود. آنها گفتند: « شیخ! شیخ بِی رئیس تمام دروسی‌های منطقه است، البته شما باید او را ببینید. » شیخ بِی بعد از پنج سال زندان تازه آزاد شده بود و به گرترود هشدار دادند که با او باید احترام زیاد برخورد کند.

گرترود به همراه آنها تا نوک تپهٔ کوچکی که شیخ در آن، در خانهٔ ایوان‌دارش زندگی می‌کرد، رفت. او را در اتاق پذیرایی فرش‌شده ملاقات کرد: « کامل‌ترین نوع ارباب اعظم فئودالی، یک مرد بسیار بزرگ، بسیار جذاب و با زیباترین طرز رفتار ... او یک شخص قدرتمند و نیز یک پادشاه مهربان است، گرچه قلمروش خیلی وسیع نشد. » گرترود با اعتماد شاهانه روبه‌رویش ایستاد، سرش رو به بالا، موهایش مثل یک تاج قرمز، چشم‌هایش مثل جواهر درخشان. شیخ بِی به او اشاره کرد که به محفلش بپیوندد، جایی که او با شش یا هشت نفر دیگر می‌نشست و غذا می‌خورد. گرترود دامنش را جمع کرد و روی فرش چهارزانو نشست. او با تکه‌های کوچک نان، کمی لَبَن و کمی لوبیا و گوشت از دیس بزرگی برداشت و بی‌وقفه حرف زد و دوباره حکایتش را تعریف کرد، به امید این که از او کسب اجازه کند و بتواند آزادانه در اطراف جبل دروس سفر کند. از شیخ بِی عکس گرفت و در وقت خداحافظی قول یک محافظ را از او گرفت. هفته‌ها بعد از رفتن گرترود، وقتی که شیخ سراغ جای او را گرفت، از یک بازدیدکننده پرسید: « شما یک ملکه را در حال سفر ندیده‌اید؟ »

تا یازده مه هزار و نهصد، او جبل دروس را ترک کرده بود و به دمشق، پایتخت صحرا رسیده بود. در یک لحظه تأمل نوشت: « گاهگاهی از این که کاملاً تنها خارج از دنیا هستم، هیجان عجیبی پیدا می‌کنم، ولی در حال حاضر آن را به عنوان یک وظیفه تلقی می‌کنم و دارم به آن عادت می‌کنم. فکر نمی‌کنم هرگز احساس تنهایی کنم. با این وجود، تنها کسی که دلم می‌خواهد ببینم، پاپاست. فکر می‌کنم او واقعاً از این جا لذت ببرد، همیشه دلم می‌خواهد با او تبادل نظر کنم. » احساسش در مورد مادرش به گونهٔ دیگری بود: « شما، دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم،

اما نه در چادری پر از گوش‌خزک‌ها و سوسک‌های سیاه و آب گل‌آلود برای خوردن! فکر نمی‌کنم شما تحت چنین شرایطی خود واقعی‌تان باشید. » با اجازهٔ والدینش و یک ذخیرهٔ تازهٔ مالی (مستمری سالیانه و درآمد کتاب‌هایش تمام شده بود)، سفرش را تمدید کرد. یک کت جیب‌بزرگ خاکی مردانه خرید، و سه سرباز کُرد به همراه یک آشپز و یک راهنما استخدام کرد. وقتی که به شهر جاراد رسیدند، به خانهٔ شیخ احمد رفت. با آسودگی خاطر به یاد می‌آورد: « روی تشکچه‌ها لم دادم و توت و قهوه خوردم. » وقتی که به او قلیان تعارف کردند، شدیداً امتناع کرد. او قلیان را یک بار در اورشلیم امتحان کرده بود: « دیگر نه، خیلی مزخرف است. »

تا شب بعد دشت‌های پوشیده از علف ناپدید شده بودند، و به جای آنها هزارها مایل شن گسترده بود. این اولین شبی بود که در صحرای ساکت و بیکران می‌خوابید. او نوشت: « زمین سفت و هموار، زمین قشنگی برای چادر من است. می‌خواهم احساس واقعی‌ام را به شما بگویم: سکوت، مثل سکوت قلهٔ کوه‌هاست، ولی شدیدتر. زیرا در آن جا شما صدای باد و دورتر، صدای آب و افتادن یخ و سنگ‌ها را می‌شنوید. در آن جا نوعی انعکاس صدا هست، آن را می‌فهمید، پدر. ولی این جا هیچ نیست ».

خورشید روز سوزان بود، بنابراین او و پنج نفر از نفراتش دو روز بعد را در شب سفر کردند، هر شب دوازده ساعت، بدون آب برای آدم‌ها یا اسب‌ها. سواری در شن‌های بی‌پایان طولانی و خسته‌کننده بود و او اغلب روی زین خوابش می‌برد، اما نفراتش او را بیدار می‌کردند و برایش قصه‌هایی از حمله‌های عرب بَدَوی و شایعاتی از ابن رشید، امیر ظالم و انعطاف‌ناپذیر صحرا می‌گفتند. داستان‌های آنها انگیزهٔ او را تحریک می‌کرد تا نِجد را ببیند، بیابانی که به طرز وحشتناکی خالی بود و او درباره‌اش در کتاب صحرای عربی خوانده بود، اثری سازنده از مسافر چارلز دوتی، که زندگی عرب بدوی را توضیح می‌داد.

وقتی که شب سوم توقف کردند و او بالاخره توانست بخوابد، پرید توی کیسه‌ای که از پارچهٔوال درست کرده بود،تا خودش را از نیش حیوانات و پرواز شن‌ها حفاظت کند: « از این وسیله خوشم می‌آید، اما اگر یک قازو، یورش عرب‌ها، پیش بیاید، قطعاً من آخرین کسی خواهم بود که فرار می‌کنم و فرارم مثل کسی خواهد بود که دوِ با کیسه را اجرا می‌کند. »

پس از یک روز دیگر اسب‌سواری، به چشمه رسیدند، از آب سرد و شفاف نوشید و چشم‌ها را بست تا علف‌ها و موجودات شناور را نبیند. آشپزش ناهار درست کرد، کوفته‌ها را سرخ کرد و کبک‌هایی را که کشته بود، کباب کرد و بعد از چای رفت توی یک غار و روی خارها خوابید. چند ساعت بعد دوباره عازم شدند. با غروب آفتاب هوا بدجوری سرد شده بود. گرترود در اردوگاه برای

گرم کردن خودش مچ‌بند و نیم‌شلواری گشاد اضافی پوشید و با کت پارچه‌ای مخفی زیر کت ضخیم زمستانی‌اش خودش را لای شنل و پتو پیچید و به خواب رفت.

روز بعد، به خرابه‌های رُمی پالمیرا رسید: « یک منظرهٔ منحصر به فرد ... انبوهی از ستون‌ها، گسترده در راه‌های طویل، جمع شده درون معبدها، شکسته روی شن‌ها، با انگشت رو به آسمان نشان گرفته. آن طرف آنها، معبد عظیم بَآل است، شهر جدیدی درون آن ساخته شده و ردیف ستون‌ها از انبوهی از سقف‌های گلی بیرون زده است. ورای همهٔ اینها صحرا، شن و پهنه‌های سفید نمک و باز هم شن، با ابرهای غبارآلود که روی آن می‌چرخد، و رود فرات که پنج روز تا آن جا فاصله دارد. »

او دو روز را صرف بازدید پالمیرا کرد. صبح روز بعد عازم بازگشت به دمشق شد. خارج از شهر باستانی پالمیرا، به چادر عرب‌های عقیل برخورد، گروهی از عرب‌های بدوی ژولیدهٔ سیاه‌پوست که کاروانی از شترها را به سوی پایتخت گُل‌آور می‌راندند. رهبر آنها شیخ محمد بود، که اهل نِجد، صحرای مشقت‌بار عربستان بود. اما گرترود به جای این که از عرب‌های بدوی کثیف خودش را پنهان کند، صبحانهٔ دوم را با آنها خورد: خرما، شیر شتر و قهوهٔ سیاه تلخ عرب‌ها (یک آشامیدنی بی‌نظیر) و هیجان‌زده با دو تا از مردها دربارهٔ بغداد و صحرا حرف زد. گزارش داد: « قسمت جالب آن این است که قبیلهٔ عقیل از بعضی از افراد ابن رشید هستند و من می‌خواهم با شیخ محمد برنامه‌ریزی کنم که سال آینده به داخل نِجد بروم. » آن موقع، سال هزار و نهصد بود و سفری که امیدوار بود به نِجد داشته باشد، تا چهارده سال بعد پیش نیامد.

شیخ عقیل گفت: « خدا را شکر. خدا خیلی بزرگ است. » او و نفراتش دوست داشتند با گرترود سفر کنند، آنها به حمایت سربازان او نیاز داشتند. گرترود موافقت کرد. در کت خاکی بزرگ‌تر از معمولش، و با صورت برنزهٔ قهوه‌ای که نصفش در کافیاب پنهان بود، مثل مردها به نظر می‌رسید. برخاست، در حالی که گروهی از عرب‌های بدوی قوی‌هیکل محاصره‌اش کرده بودند.

در جادهٔ به طرف دمشق به دو خانم انگلیسی برخورد، مرتب و منظم، که با یک درشکه از اورشلیم به اطراف صحرا سفر می‌کردند، یک بَلَدِ راه (مترجم) در نوک کالسکه به عنوان راهنما، یک گله قاطر باربر پشت سر با چادرهای‌شان. از دیدن آنها خوشحال شد: « از آنها خوشم آمد. ملاقات یک آدم در صحرا خوشایند است، ولی من، با وجود گروهی از عقیل‌ها سوار بر جمازه‌های‌شان در اطرافم و بدون هیچ مترجم و هیچ کس دیگر، احساس رسوایی کردم. » خانم‌ها بیسکوئیت زنجبیلی به او دادند (که به خاطرش از آنها تشکر کرد) و برنامه‌ریزی کردند که او را در دمشق ببینند. اما او اصلاً مشتاق چای و بیسکوئیت با خانم‌های انگلیسی سفیدرو نبود، او قهوهٔ تلخ

و همراهی ماجراجویانه با مردهای ریشوی عرب را بیشتر ترجیح می‌داد. دنیای آنها برایش طبیعی‌تر بود: « دختر صحرا » اسمی بود که آنها بر او گذاشته بودند.

روز بعد گروه بزرگی از قبیلهٔ حسینا چادرشان را نزدیک چادر او زدند و شیخ بیست سالهٔ آنها محمد، جلوی چادر گرترود ظاهر شد. یک « آدم جذاب نسبتاً لب‌کلفت، موقر »، موهای بافته‌اش از زیر کافیاب بیرون آمده بود و در دستش یک شمشیر شکاری نقره‌ای بزرگ داشت. با گرترود احوالپرسی کرد و رفت. شیخ محمد، نه کسی که مورد ریشخند قرار گیرد، صدها چادر، اسب و شتر بیشمار و خانه‌ای در دمشق داشت.

گرترود یک پیغام احترام‌آمیز را در چادرش جواب داد. وقتی که قهوه می‌نوشید، قبیلهٔ حسینا دورش حلقه زدند، با چشمان نیمه‌پنهان‌شان از زیر کافیاب به او زل زده بودند. از پِهِن شتر، که در معرض باد خشک شده بود، آتشی درست کردند و یکی از مردها یک تک‌ساز زهی بیرون آورد و با کمانی آن را نواخت و آهنگ‌های غم‌انگیز عجیب غریب خواند.

بعد از مدتی طولانی گرترود بلند شد که برود، ولی یکی از سربازانش او را مؤاخذه کرد. حسیناها گوسفندی برایش ذبح کرده بودند و داشتند برای شام آماده می‌کردند. به رسم و رسوم صحرا، گرترود قرار بود در شام آنها شریک شود و در عوض این امتیاز، باید به آنها هدیه‌ای می‌داد. او گفت: « شما نمی‌توانید چیزی به یک عرب بدهید، به جز اسلحه و اسب. » و وقتی که به چادرش برگشت تصمیم گرفت تپانچه‌ای را که مال یکی از نفراتش بود، به شیخ بدهد (به قیمت خالص دو پوند).

آن شب دوباره پیش قبیلهٔ حسینا برگشت و روی فرش نشست. این دفعه، علاوه بر قهوهٔ تلخ سیاه، آنها قهوهٔ سفید: آب داغ شیرین‌شده با طعم بادام به او تعارف کردند.

او با یکی از افراد قبیلهٔ عقیل دربارهٔ بغداد و ابن رشید مرموز، حاکم قدرتمند صحرا صحبت کرد که دلش می‌خواست او را ببیند. یک بردهٔ سیاه کوزه آبی به داخل چادر آورد و همین که همهٔ آنها دست‌ها را دراز کردند، آب را روی انگشتان‌شان ریخت و بعد بالاخره شام آمد: پنج نفر یک دیس بسیار بزرگ پر از برنج و گوشت یک گوسفند درسته را آوردند. آنها غذا را روی زمین جلوی گرترود گذاشتند. او و ده مرد دور دیس نشستند، غذا و نان سرد را با انگشت دست راست خوردند. پشت سر آنها بردهٔ سیاه با لیوانی در دست ایستاده بود تا هر وقت کسی آب می‌خواست آن را پر کند. تنها ناراحتی گرترود این بود که مردها خیلی کم خوردند. وقتی آنها دست کشیدند، او هنوز گرسنه بود. دست شستن طولانی‌تر بود، این بار با صابون و بعد او تعظیم‌ها را کرد و رفت که بخوابد. با بی‌اعتنایی گفت: « این یک شام نسبتاً گران بود، اما تجربه‌اش به تپانچه می‌ارزید. »

ماجراجویی او در اورشلیم و آن طرف‌تر اورشلیم به پایان رسید و قبل از این که وارد وطن شود، چند مخروط کاج از درخت‌های سدر معروف لبنان برداشت. او پرسید: « آیا می‌شود کاری کنیم که اینها در رانتون برویند؟ » او برای یک استراحت در لندن له‌له می‌زد. ادامه داد: « اما می‌دانید پدر عزیزم، خیلی زود برمی‌گردم. نمی‌توان از شرق دوری کرد وقتی که از راه بسیار دور به آن جا آمده باشی. »

در ماه ژوئن مشغول کاشتن تخم‌های کاج در چمن رانتون شد.

٦

چالشی متفاوت

گرترود، طی تابستان هزار و نهصد و بیشتر دوازده ماه بعد، در یورکشایر وقتش را با خواهرانش السا و مولی و برادرانش موریس و هوگو گذراند و از پدرش که مبتلا به روماتیسم شده بود، پرستاری کرد. گاهگاهی با قطار به لندن می‌رفت، ناهار می‌خورد و با دوستان مختلف خرید می‌کرد و اگر می‌توانست با چیرول دامنول شام می‌خورد. دامنول به او علاقه داشت و همیشه دوست داشت پدرانه به حرف‌های او گوش کند. علاقه و دلسوزی چیرول همراه فهم آشکار و رفتار صمیمانه‌اش باعث شد که یار محبوب گرترود شود. در علائق او به زبان‌ها، ادبیات و هنر سهیم می‌شد و تنهایی او را درک می‌کرد (خودش هم تنها بود) و رفاقت با او را دوست داشت. در امور سیاسی او را راهنمایی می‌کرد، او را به آدم‌های مهم معرفی و به سفر تشویق می‌کرد، و وقتی که گرترود گزارش سفرهایش را به او می‌داد، اطلاعات آن را در مقاله‌هایش به کار می‌برد و به مقامات ارائه می‌داد. گرترود به هر جایی که سفر می‌کرد،شرق، اروپا، گزارش‌های بسیار مفصل تهیه می‌کرد. جزئیات تقریباً همهٔ ذهن او را مشغول می‌کرد و در دفتر خاطرات و مکاتباتش با خانواده و دوستان به ندرت یک رنگ، غذا، گل، یا تعریفی از یک تجربه یا شخص را از قلم می‌انداخت. ولی، علی‌رغم اعتماد به دامنول، از صحبت در مورد احساسات خودش و نحوهٔ تغییر زندگی یا تنهایی‌اش که او را تحریک می‌کرد، خودداری می‌کرد.

در مکان ویکتوریایی که او بزرگ شده بود، یاد گرفته بود که به خاطر گرفتاری خودخوری نکند و در عوض آن را از خود دور کند و خودش را سرگرم کند. در این صورت علاوه بر مطالعهٔ تاریخ و ادبیات، نامه‌ها، مقالات و کتاب‌هایی می‌نوشت، زبان‌ها را یاد می‌گرفت، دربارهٔ هنر و معماری و باستان‌شناسی یاد می‌گرفت و عکاسی می‌کرد، تنیس و گلف بازی می‌کرد، شنا و اسب‌سواری

می‌کرد و بریج بازی می‌کرد. هر لحظهٔ خالی را با انجام یک کاری پر می‌کرد. او پس از از دست دادن کیدوگان این گونه پیش می‌رفت، و در این صورت برای ادامهٔ این روند از یک ورزش به ورزش دیگر می‌پرداخت، هر لحظهٔ خالی را با یادداشت‌های مفصل پر می‌کرد و عمداً وقتی برای درون‌نگری یا بررسی خویشتن باقی نمی‌گذاشت.

سفر صحرا برایش وسوسه‌انگیز بود، ولی کوه‌ها نیز او را وسوسه می‌کردند، وجود واقعی آنها او را به صعود از آنها فرامی‌خواند. در سال ۱۸۹۹، در سن سی و یک سالگی به میج صعود کرد. تابستان بعد از برگشت از اورشلیم و دمشق، روانهٔ کوه‌های چمونیکس و آلپ سوئیس شد، تا به قله‌هایی صعود کند که هنوز فتح نشده بودند.

وقتی که در آغاز اگوست ۱۹۰۰ به هتلش در سوئیس رسید، در اتاقش مستقر شد، چمدانش را باز کرد و بلافاصله به پدرش نوشت: « فکر نمی‌کنم هیجانی لذتبخش‌تر از شروع یک مبارزهٔ کوهنوردی وجود داشته باشد. ملاقات راهنما، صحبت دربارهٔ صعودهای بزرگی که روی نقشه خیلی آسان به نظر می‌رسد و پوشیدن لباس‌های جدید کوهنوردی. »

بعد از چند روز گذراندن دوره‌های تمرین، به چمونیکس صعود کرد و بعد مِر دُ گلَسِه را بالا رفت و در نامه‌اش توضیح داد، که دریای یخ واقعاً تودهٔ عظیمی از یخ شکسته بود که به شکسته شدن ادامه می‌داد. هر چه وضعیت دشوارتر می‌شد، او بیشتر از آن لذت می‌برد و ظرف یک هفته به خانه تلگراف زد: « گرِپونت سفر کرد » و یک هفته بعد: « دِرو سفر کرد ». اما هوا گرفت و برای قله‌های بزرگ‌تر باید تا دیدار بعدی صبر می‌کرد.

در اگوست ۱۹۰۱ مجدداً روانهٔ سوئیس شد. اول در لندن توقف کرد تا با دامنول که محتاطانه حواسش را جمع صعود خطرناک او کرده بود، غذا بخورد. بی‌خیال نگرانی‌هایش شد و به هتل کوهنوردی رسید، از پنجره اتاقش می‌توانست « صخرهٔ عظیم اِنگِل‌هورن را در روبه‌رویش، مسیر برف‌های وِترهورن، میتل‌هورن و روزن‌هورن، دورتر پیلاتوس و جِر را که تا خورشید کشیده شده بود، ببیند. خیل مرموز مه‌های سبک روی کف ابرها راه می‌رفت. »

ساعت چهار صبح روز بعد، یک دست لباس کوهنوردی آبی پوشید و با راهنماهای حرفه‌ایش، آلریچ و هنریچ فِهر، دو برادری که به خاطر توانایی و اطلاعات‌شان دربارهٔ قله‌ها سرشناس و مورد توجه بودند، روانه شد. ابتدا، خودشان را به یک طناب قلاب کردند، سه‌تایی صعودشان را آغاز کردند، از گِرداله‌ها، گاهگاهی صخره‌های پوسته‌پوسته که آن قدر نرم بودند که امکان یک جای پا به آنها نمی‌دادند، بالا رفتند که تمرین خوبی برای قله‌های دشوار انگل‌هورن بود.

بعد از چند روز هوای برفی، صعود به سمت جنوبی قلهٔ پنجم انگل‌هورن، جایی که کس دیگری تا آن موقع نرفته بود، را شروع کردند. گرترود خانواده‌اش را در جریان گذاشت: « این می‌تواند غیرممکن باشد، ولی من فکر نمی‌کنم غیرممکن باشد، آنها می‌گویند هست، اما می‌دانیم که آدم‌های حرفه‌ای هم ممکن است اشتباه کنند. » او و راهنماهایش از یک پشتوارهٔ کم‌شیب بالا رفتند و کلین انگل‌هورن کاملاً نمایان شد: « بسیار ناامید کننده ». سومین کوه از صخره‌های صاف دارای شیب تند تشکیل شده بود، بخش بعدی یک دیوار صخره‌ای شیب‌دار با یک درهٔ عمیق کوهستانی داشت که صعود از آن کاملاً به سختی ظاهرش از آب درآمد. آنها از صخره‌های صاف شیب‌دار بالا رفتند، به یک شکاف کم‌عمق چنگ انداختند و در پایین یک صخرهٔ معلق توقف کردند. حالا نوبت امتحان شجاعت گرترود رسیده بود. آلریچ سعی کرد از شانه‌های هنریچ بالا برود، ولی دستش به جایی نرسید. گرترود تجربه را توصیف کرد: « بعد من از هنریچ بالا رفتم، آلریچ روی شانه‌های من ایستاد و تا آن جایی که می‌توانست دستش را دراز کرد، ولی به اندازهٔ کافی بلند نبود. من آرام خودم را کمی بلندتر کردم، همواره آلریچ روی شانه‌هایم، مواظب! »

آلریچ در حالی که روی شانهٔ گرترود تعادل خودش را حفظ می‌کرد داد زد: « من اصلاً ایمن نیستم، اگر تو تکان بخوری همهٔ ما را به کشتن می‌دهی. »

گرترود خاطر او را جمع کرد: « خیلی خُب، من می‌توانم یک هفته این جا بایستم. » و بدین ترتیب آلریچ از دست و شانهٔ گرترود بالا کشید.

هنریچ عقب ماند، اما گرترود و آلریچ صعود را ادامه دادند و برای رسیدن به قله تلاش کردند. بعد از رسیدن به قله به سمت پایین سرازیر شدند. ساعت هفت غروب بود که به پایین قله رسیدند و دوباره به هنریچ ملحق شدند.

بعد از راه‌پیمایی پانزده ساعته‌شان، گروه سه نفری آن شب را در بالای کوه، در انبار علوفهٔ یک مزرعه خوابیدند. صبح روز بعد صبحانه شیر گوسفند و قهوه را با نان و مربای خودشان تا ته خوردند. ماجراجویی با یک پیاده‌روی لذتبخش از داخل جنگل به خانه پایان یافت. بعداً، آلریچ اقرار کرد که اگر گرترود گفته بود که روی صخره احساس ایمنی نمی‌کند، او می‌افتاد و سه‌تایی‌شان کشته می‌شدند. در واقع گرترود پذیرفته بود، اصلاً احساس ایمنی نمی‌کرد. حالت اعتماد به نفسش فقط پوششی برای ترس خودش بود. او گفت: « وقتی که حرف زدم فکر کردم دارم می‌افتم. » اما او به رغم همهٔ خطرها خوشنود بود: « فکر نمی‌کنم هرگز دو روز کوهنوردی لذتبخش‌تر از این داشته باشم. »

آنها ظرف دو هفته از پَسِ دو قلهٔ قدیمی، هفت قلهٔ جدید، یک رشته گردنهٔ جدید میان دو قله برآمدند، و از انگل‌هورن ۹ هزار و ۱۳۰ فوتی عبور کردند. او که از موفقیتش جان تازه گرفت، به پدرش خبر داد که امیدوار است از یک قلهٔ جدید انگل‌هورن، یکی از کوه‌های تیز و بلند و باریک کوهستان صعود کند: « دوست دارم یکی از آنها به اسم من باشد. آرزوی احمقانه‌ای است، مگر نه! ولی آدم همیشه آرزوی شهرتی را دارد که واقعاً استحقاقش را دارد. » با این وجود فقط چند هفته بعد، در اواسط سپتامبر، گاه رفتن فرا رسید. بار و بنه‌اش را بست، اما همین که خداحافظی کرد، خوشحال بود که می‌داند که کوه پوزی را پشت سر می‌گذارد، که قبلاً به نام « قلهٔ گرترود » نامیده شده است.

در آغاز سال جدید، ۱۹۰۲، مشرق‌زمین چشمک می‌زد. گرترود به همراه پدر و برادرش هوگو از لیورپول با کشتی به راه افتادند. اول در الجزیره توقف کردند، جایی که در دفتر خاطراتش نوشت: « این جا آن قدر به شرق شباهت دارد که آدم خیال می‌کند آن جاست. این جا طوری دل مرا برده که هیچ چیز، یا شخص دیگری نمی‌تواند با من این کار را بکند. »

در نپال از خانواده‌اش جدا شد و به طرف مالتا پیش رفت، و در آن جا به یک گود باستان‌شناسی ملحق شد.

در حال کاوش جزیرهٔ ترکیه با عزمی راسخ نوشت: « یک روزی با چادرهایم به این جا سفر خواهم کرد، اما در آن موقع ترکی حرف می‌زنم که مشکل نخواهد بود. » اما جالب‌تر از همه آن چیزی بود که موقع ناهار در کنسولگری بریتانیا فهمید: روزی که وارد ازمیر شده بود، یکی از عموهای متنفذ ابن رشید، شیخ قدرتمند، هنگام برگشت به نِجد در خیابان رد شده بود. گرچه گرترود فقط فهمیده بود: « حاضر بودم برای دیدن او دنیا را بدهم. » گرترود داشت برای سفری به عربستان برنامه‌ریزی می‌کرد.

در حالی که هنوز داشت با زبان عربی کلنجار می‌رفت، در ماه مارس ازمیر را ترک کرد و با کشتی کلئوپاترا عازم هیفا شد و خانه‌ای در ماونت کارمل اجاره کرد، نزدیک محل قلعهٔ کر و صدر. دو شیخ را به عنوان معلم خصوصی استخدام کرد، یکی برای فارسی که به نظرش کاملاً جذاب بود و دیگری برای عربی که یک بار دیگر از آن مأیوس شده بود. « من جذب و آلودهٔ آن شده‌ام، چه طور کسی که دارد راحت زندگی می‌کند برای یادگیری چنین زبان مشکلی خودش را به دردسر می‌اندازد، نمی‌توانم تصور کنم. هرگز در این هتل صحبت کردن به عربی را رها نمی‌کنم، فکر می‌کنم روز به روز دارم بدتر می‌شوم. »

از اورشلیم دیدن کرد و هر روز را با یادگیری‌ها، گشت و گذارها و عصرانه پر می‌کرد و به اندازه‌ای که سرشناسان محلی برای او جالب بودند، او برای آنها جالب‌تر بود. هیجان‌زده به والدینش نوشت: « من توی این مملکت چهرهٔ سرشناسی هستم، من چهرهٔ سرشناسی هستم! و یکی از اولین سؤال‌هایی که کسی از کس دیگر می‌پرسد این است: آیا تا به حال دوشیزه گرترود را دیده‌اید؟ » اما بعد از دو ماه وقت رفتن فرا رسید و تا آخر مه ۱۹۰۲ او در خانه در انگلستان بود، هرچند فقط برای اقامتی کوتاه.

یک بار دیگر قله‌های بلند سوئیس او را وسوسه کرد، و در کم‌تر از یک ماه عازم اِبرلند شد. با خوشحالی به خانه نوشت که در قطار براونینگ یک نگهبان او را شناخته و پرسیده بود، آیا این دوشیزه بل بود که سال گذشته به انگل‌هورن صعود کرد؟ به خانواده‌اش نوشت: « این شهرت است. »

بلافاصله بعد از ثبت‌نام در کِرهاوس هتلش در روزنلی، تصمیم گرفت خودش را برای صعودهای بزرگ آماده کند. از تپه‌ای مستقیم بالا رفت، به لبهٔ یک یخچال طبیعی رسید و نشست. به فکر فرو رفت که چه قدر خوشبخت بود اگر می‌توانست آن جا باشد.

در حالی که لباس مناسب سرمای گزنده را پوشیده بود، یک بار دیگر با راهنماهایش، اُریچ و هنریچ عازم شد و چند صعود آسان به بالا و پایین چند صخرهٔ کوچک زیبای اِبرلند انجام داد. آنها از عهدهٔ اولین غیرممکن‌ها برآمدند، تیغه ول‌هورن، ۱۰ هزار و ۹۸۵ پا. مبارزه وُردِر ول‌هورن را شروع کردند و پس از ساعت‌ها بالا رفتن از صخره‌های صاف، به پرتگاه بسیار خطرناکی رسیدند، گرترود اقرار کرد: « قلبم ریخت. فکر می‌کردم هرگز نباید چنین کاری را انجام دهیم. » آنها که از سرما می‌لرزیدند، به لبهٔ تیز پوسیدهٔ صخره رسیدند که به محض رسیدن آنها به صورت توده‌هایی فروریخت. تیغه‌های شیب‌داری که در زیر آنها قرار داشت، هرگونه اقدام آنها را تهدید می‌کرد. اما به کمک یک میخ آهنی و یک طناب دولایه به قله رسیدند و با خوشحالی به قهوه‌خانه برگشتند تا ماجرای بعدی را برنامه‌ریزی کنند.

در دورهٔ دیدارهای قبلی‌اش، او و راهنماهایش در اندیشه صعود به سطح صخره‌ای یخچال فینستراهورن بودند. صعودهای سخت وسیله‌ای بود برای تقویت توان ورزشی‌اش، برای اثبات قدرت جسمانی‌اش، برای تعارض با مسائل جنسی خودش و همچنین مردان و از همه مهم‌تر، برای امتحان خودش. وی مصمم بود که به بالاترین مقام ممکن دست یابد، مهم نبود با چه حد کوششی. کوهنوردی (ورزش محبوب زنان)، تکالیف مشخصی را عرضه می‌کرد و، به معنی واقعی کلمه، فرصتی بود برای رسیدن به بلندی‌ها. ولی اگر او تصمیم می‌گرفت از کوهی صعود کند، آن

را به همان روشی انجام می‌داد که هر کار دیگری را انجام می‌داد: نه این که پایش را جای پای دیگران بگذارد، بلکه درصدد برمی‌آمد تا رکوردهای جدید را بشکند. او آزمایش نشده را پیدا می‌کرد و آن قدر استقامت به خرج می‌داد تا بر آن غلبه کند، در غیر این صورت، به انجامش نمی‌ارزید. بلندی سطح فنیستراهورن سه هزار پا بود، شیب‌دارتر و مرتفع‌تر از تقریباً هر جایی در آلپ، یک صعود متهورانه که هنوز امتحان نشده بود. او توضیح می‌داد: « تیغهٔ کوه از یخچال طبیعی در یک رشتهٔ عظیم از برج‌ها بیرون آمده است و در چنان زاویه‌ای در سطح شیب‌دار کوه قرار دارد که شما تعجب می‌کنید آنها اصلاً چه طور می‌توانند بر جا بایستند. در واقع می‌توان گفت به ندرت می‌ایستند، زیرا نقاط بزرگی از آنها دائماً از تعادل خارج می‌شوند و به پایین، درون شکاف‌ها میان تیغه‌ها پرت می‌شوند و روی همه آنها را سنگ‌های معلق شل و ول می‌پوشاند. آنها بعداً بیرون می‌زنند و آویزان می‌شوند و هرلحظه ممکن است بیفتند. » خطرها بزرگ بودند، صخره‌ها بیش از اندازه شیب‌دار و همین که در ساعت یک بامداد ۳۱ ژوئیهٔ ۱۹۰۲، روز سرنوشت‌ساز، صعودشان را شروع کردند، ابرهای سیاه از سمت غرب به حرکت درآمدند. اما بازی شروع شده بود. گرترود مصمم بود از داخل یخچال به قله میان‌بر بزنند.

او و راهنماهایش که به وسیلهٔ طنابی به یکدیگر وصل شده بودند، چندین ساعت از تیغهٔ کوه بالا رفتند، از چند دودکش بسیار دشوار، شکاف‌های باریک در صخره گذشتند، تا در هزار پایی زیر قله، برج آخری در میدان دیدشان قرار گرفت. دانه‌های سفید شروع به باریدن کرد و آنها نشستند تا کمی برف بخورند. برف با سرعت بیشتر می‌بارید، تند، کورکننده، مواج به صورت یک بهمن کوچک. آنها از سینه‌کش کوه نمی‌توانستند چیزی را نه از راست و نه از چپ ببینند و سطح شیب‌دار به خاطر برف تازه بسیار لغزنده بود. هیچ راهی نداشتند جز این که برگردند. می‌دانستند که برگشتن فقط یک جزئی کم‌تر از بالا رفتن مخاطره آمیز است. به یک لبهٔ شیب‌دار صخره رسیدند، ولی کمی احساس راحتی کردند. از آن جا مجبور بودند هشت پا به آن طرف برف عمیق بپرند. یک طناب اضافی بستند و یکی پس از دیگری پریدند پایین، داخل برف. گرترود گزارش داد: « وحشتناک بود. من تا آخر عمرم ذره‌ذرهٔ سطح آن صخره را به یاد خواهم داشت. »

ساعت شش غروب بود، و هدف آنها این بود که از مشکل‌ترین شکاف‌های باریک پایین بیایند، در حالی که فقط یک لایهٔ نازک برف روی آنها را پوشانده بود. اما بعد از این که چندین ساعت را به زحمت از صخره‌ها پایین آمدند رعد و برق شدیدی شروع شد. آنها کاملاً آسیب‌پذیر بودند. او نوشت: « ما نزدیک یک پایهٔ عمودی بزرگ در نوک یک برج ایستاده بودیم، که ناگهان برج ترک خورد و برای یک ثانیه یک نور آبی روی آن نشست. تبر من توی دستم تکان خورد و فکر کردم

فولاد آن به خاطر دستکش پشمی‌ام داغ شده است. آیا چنین چیزی امکان داشت؟ دستکشم را در نیاوردم تا ببینم! قبل از این که بفهمیم کجا بودم، دوباره صخره با شدت هر چه تمام‌تر برقی زد. از یک دودکش پریدیم، یکی روی دیگری، تیغه‌های تبرهای‌مان را در لایهٔ رُسی مدفون کردیم و با عجله از آنها دور شدیم. صلاح نیست که در هنگام رعد و برق یک شئ هادی برق شخصی در دست داشته باشید. » توی تاریکی هیچ راهی برای ادامه پیدا نبود و هیچ جایی هم نبود که از توفان پناه بگیرند، اما یک جوری، در حالی که با طناب به هم وصل بودند، به زور خودشان را به داخل شکاف ظریفی میان صخره‌ها جا دادند و به هم چسبیدند. گرترود روی یک تکهٔ نوک‌تیز صخره نشست، آلریچ روی پاهای او نشست تا گرم شوند، و هنریچ هم درست پایین دست آنها نشست، به طوری که پاهای دو برادر در یک کوله پشتی قرار گرفت. برف در حال بارش بود و رعد هم بعد از هر جرقهٔ نور. او توضیح داد: « در ابتدا رعد و برق همه چیز را هیجان‌انگیز کرده بود، صدای رعد بلافاصله بعد از جرقهٔ نور به گوش می‌رسید، به طوری که ظاهراً میان آنها هیچ وقفه‌ای وجود نداشت. ما خودمان را محکم به صخرهٔ بالای سرمان بستیم. مبادا همان طور که آلریچ فیلسوفانه می‌گفت، برق به یکی از ما اصابت کند و بیرون بیفتید. تمام صخره‌های اطراف ترک خوردند و مثل چوب نمناک فِش‌فِش می‌کردند. و چون که امکان هیچ‌گونه اقدام احتیاطی وجود نداشت، من با خیال راحت از شکوه فوق‌العادهٔ رعد و برق لذت بردم، به دیدنش می‌ارزید. »

ترتیبی داد تا چرتی بزنند. آسمان یواش یواش صاف شد و ستاره‌ها بیرون آمدند و آنها دربارهٔ طلوع خورشید صحبت کردند. اما خورشید هرگز طلوع نکرد. آسمان خاکستری آویزان روز بود.

مدت شانزده ساعت، از چهار صبح تا هشت شب، روی تیغهٔ کوه بودند. چیزی برای نوشیدن نداشتند، به جز دو قاشق کنیاک و جرعه‌ای شراب و تنها غذایی که داشتند آن چیزی بود که توی کوله پشتی‌شان باقی مانده بود: پنج بیسکوئیت زنجبیلی، دو قطعه شکلات، یک برش نان، ذره‌ای پنیر و مشتی کشمش که طی روز با هم تقسیم کردند. پایین آمدن کند و عذاب‌آور بود. تقریباً در هر یارد یک طناب اضافی لازم داشتند. « تصور کنید هر هزار پا مجبور باشید یک صخره پیدا کنید که طنابی را دور آن بیندازید، بعد طناب را بعد از خودتان پایین بکشید و دو مرتبه آویزان کنید. »

تمام روز برف بارید، و آنها دانه‌های سفیدی را که به طرف پایین پرتگاه می‌چرخیدند، تماشا می‌کردند. دودکش بعدی را پشت سر گذاشتند. طناب یخزده مثل کره توی دست‌شان لیز می‌خورد. از شیب یخی صخره که چهار اینچ برف تازه روی آن نشسته بود و شکاف‌های عمیق برداشته بود، پایین آمدند. « صخره برای من خیلی دشوار بود، قطعه‌ها آن قدر بزرگ بودند که دستم به آنها نمی‌رسید ... تبرم را به هنریچ که پایین‌تر از من بود دادم و گفتم جز افتادن کار دیگری از دستم

برنمی‌آید. اما او نتوانست، یا به هر حال، خودش را محکم نکرد و ظرف یک ثانیه با سر پرت شدیم روی پاشنه‌های دره. » آلریچ به طریقی آنها را گرفت. « اما این یک حادثهٔ قریب‌الوقوع بود و در آن صورت من از نقش خودم در آن شرمنده می‌شدم. » بعدها فکر کرد: « نزدیک بود که زنده به پایین نرسیم. »

سرما گزنده بود، برف به باران تبدیل شده بود، لباس‌هاشان خیس شده بود و تمام روز ضمن پایین آمدن می‌لرزیدند، به امید این که شب‌هنگام خودشان را بی‌حرکت روی یخچال ببینند. برای روشن کردن فانوس‌شان کبریت نداشتند و پناهگاهی هم نداشتند تا از باران تند محفوظ بمانند. با این وجود، جایی را پیدا کردند که تبرها را در آن فرو کنند و روی آن بنشینند. گرترود کمی خوابید و فکر می‌کرد برادرش موریس در جنگ افریقای جنوبی چه طور توی باران می‌خوابید.

صبح که شد به سختی می‌توانستند بایستند. اما سعی کردند چند قدم بردارند و تا ساعت شش، آن قدر احساس ایمنی کردند که خودشان را از طناب خلاص کنند. ساعت ده صبح سوم اگوست ۱۹۰۲ به هتل رسیدند. انگشتان پای گرترود ورم کرده بود و سرمازده شده بود، اما گفت: « من کاملاً خوبم، به جز انگشتان پایم. ولی به اندازهٔ یک سرماخوردگی مهم نیست. آیا شایان توجه نیست؟ » به رغم دلواپسی‌های یأس‌آور دامنول این سفر را به انجام رسانده بود، که اقرار می‌کرد: « نزدیک بود خلاص شویم، و الآن از این فکر خوشنودم که استخوان‌هایم در سرمای کوه‌های آلپ پراکنده نیست. »

او به قله نرسیده بود، ولی با وجود خطر مواجهه با مرگ، سالم در رفته بود. بعداً راهنمایش آلریچ گفت: « اگر او سرشار از شهامت و اراده نبود، ما باید هلاک می‌شدیم. » و افزود، از میان تمام کوهنوردان تازه‌کاری که شناخته بود، زن و مرد، هیچ‌کس نمی‌توانست از لحاظ خونسردی، شجاعت و قدرت تشخیص به پای او برسد.

۷

صحرا و کِشته‌ها

در اواسط اگوست ۱۹۰۲، گرترود در حالی که هنوز انگشتان پایش متورم بود، به سرمای وحشتناک لندن برگشت. یک خدمتکار شخصی به نام ماری دِلار استخدام کرد. دوره‌های تلفن عصرانه را از سر گرفت و موقع غذا با دامنول، که بارها به عنوان نویسندهٔ خارجی تایمز به سفر رفته بود، یک سفر به دهلی را برنامه‌ریزی کرد. لرد کروزن، والی هندوستان، به مناسبت بزرگداشت جلوس ادوارد هفتم به تخت پادشاهی انگلستان و امپراتوری هندوستان، یک گردهمایی سلطنتی اعلام کرد، اجلاسی از چهره‌های سرشناس، باشکوه، مجلل، خارق‌العاده. هیچ واژه‌ای آن قدر سخاوتمندانه نبود که بتواند غنای این رویداد آتی را توصیف کند. اجلاس بزرگ مقامات عالی‌رتبه، فرمانروایان مطلق و شخصیت‌های برجسته موجب سرگرمی پرجمعیت‌ترین شبه‌قارهٔ روی زمین با ابهت امپراتوری می‌شد. نمایش ثروت و اقتدار، مملو از فیل‌هایی با بار جواهر و برقی خیره‌کننده، تصور قدرت بریتانیا را برای مردم هندوستان تقویت و نیت تملک سلطنتی را توجیه می‌کرد. گرترود، که خودش یک امپریالیست بود، مشتاق شرکت در جشن بود. برای او و برای محفل او موقعیت بی‌نظیر قدرت کشورش یک ضرورت شرافتمندانه بود. بریتانیایی‌ها، با تجارت، شجاعت و سند برتری‌شان مسئول مردمانی بودند که آشکارا خیلی خوش‌شانس نبودند.

گرترود با برادر کوچک‌ترش هوگو، به هندوستان سفر کرد. بخشی به خاطر این که هوگو را از انتخاب مناصب مقدس منصرف کند و بخشی هم به خاطر تفریح. او که معتقد بود یک مسیحی بودن اتلاف احمقانهٔ وقت است، بیشتر سفر اقیانوس‌پیمایش را صرف بحث‌های روشنفکرانه کرد، اما بدون هیچ نتیجه‌ای. هوگو مصمم بود به کلیسا ملحق شود.

در اواخر دسامبر ۱۹۰۲، کشتی‌شان به بمبئی رسید و این برای هر دوی آنها آرامش مناسبی بود که توجه‌شان را از فکر و ذکر مسیح به فکر و ذکر امپراتوری معطوف کنند. به نظر می‌رسید که تمام دنیا برای اجلاس باشکوه آماده بودند: خانواده، دوستان، مقامات صمیمی، منصوبین، مانند گرترود، در چادرهای ممتاز والی، در صندلی‌های ردیف اول محل‌های سان، با بهترین پذیرایی و پُرریخت‌وپاش‌ترین مهمانی‌ها. و برای خوشحالی او، دامنول، که از راه خلیج فارس آمده بود، او را به نمایندگان محترم سازمان‌های دولتی هندوستان معرفی کرد. به انجمن معتبر فارغ‌التحصیلان اکسفورد و کمبریج که بر مستعمره و پایگاه‌های آن فرمانروایی می‌کرد. و به افراد بومی یاد می‌داد چه طور یک شراب خوب بریزند و اطمینان خاطر می‌داد که همیشه از منابع تجاری بریتانیایی‌ها حمایت می‌شود. بخصوص مقیم قدبلند و برجستهٔ بریتانیا، رئیس کنسول بریتانیا در مسقط، پِرسی کوکس را ملاقات کرد.

ضمن ناهار با دامنول باوفا و کوکس فاضل، از تازه‌ترین اخبار مطلع شد. از اخبار عربستان مرکزی، گزارش به‌روزی از پدرکشتگی میان ابن رشید، امیر نِجد، رهبر قبیلهٔ نیمه آوارهٔ شامار و رقیب قدرتمندش ابن سعود، رئیس ایل بدوین که متعلق به قبیلهٔ آنازه بود. دو تا از قوی‌ترین شیوخ در عربستان، صحرای وسیع و تهی میان خودشان را اداره می‌کردند، که دشت مرکزی شبه جزیرهٔ عربستان را تشکیل می‌داد، که ایل‌های‌شان نسل اندر نسل بر سر آن می‌جنگیدند. سال‌ها جنگ بالاخره در سال ۱۸۹۱ منجر به شکست سعودها از رشیدها شده بود. سعودها که به کویت، شیخ‌نشینی که متحد بریتانیا بود تبعید شده بودند، برای انتقام از رشیدها خشم‌شان به وخامت گرایید. در آن موقع صحبت از برگشت ابن سعود بود.

ملاقات گرترود با کوکس کوتاه ولی مهم بود: ارادهٔ او را تقویت کرد تا به عربستان رخنه کند و در شروع یک رابطهٔ طولانی و مهم با پرسی کوکس اثر گذاشت.

گرترود و هاگ از هندوستان به سنگاپور و شانگ‌های، سئول و توکیو رفتند. بعد از عبور از اقیانوس آرام به وَنکوور رسیدند، که گرترود به کوهستان راکی صعود کرد و در آن جا زیبایی دریاچهٔ لوئیز را تحسین کرد. اما همین که به سوی امریکا سرازیر شد، از چشم‌انداز آن جا خوشش نیامد. در شیکاگو از کثافت خارج از شهرش، از کثیفی خیابان‌هایش و سر و صدا مستأصل شده بود.

چند روز بیشتر در امریکا ماند، بعد از دیدن آبشار نیاگارا و بوستون، دلش می‌خواست به کشور خودش برگردد. در ۲۶ ژوئیه ۱۹۰۳ در لیورپول فرود آمد و بقیهٔ سال را در انگلستان ماند.

یک بار دیگر با واقعیت سرد پیردختر بودن مواجه شد. خواهرش مری مثل خودش، عاشق مردی شده بود که پدرش نپذیرفته بود. اما چند ماه بعد، گرترود مولی را با چارلز تِرِولسیان آشنا کرد

و در ۶ ژانویه ۱۹۰۴ عروسی کردند. گرترود وقتی در شب عروسی خواهر کوچک‌ترش را تماشا می‌کرد که از سالن می‌گذشت، دلش پَر می‌زد. تنها مردانی توجه او را جلب می‌کردند، که « چیزهای خوب قدیمی » بودند، مثل لرد دارتری، که به گفتهٔ خودش، در کشتی به هندوستان عاشق او شده بود، که به عشق او وفادار نماند.

در ماه مارس، موقعی که برف و یخبندان شدید انگلستان او را دلتنگ یک « صحرای قشنگ که خورشید در آن می‌درخشید » کرد، هوس ملاقات ابن رشید را کرد. اما برنامه‌های سفرش به عربستان هنوز پا در هوا بود. ابن رشید، که از طریق ترک‌ها تأمین می‌شد، در حال جنگ بود و منطقه برای دیدن خیلی خطرناک بود.

در عوض، در لندن در عروسی یکی از دخترخاله‌هایش فلارنس لاکسلز، با سیسل اسپرینگ‌رایسِ سیاستمدار، شرکت کرد. محفل اجتماعی مقامات خارجی‌اش ادامه یافت و از طریق دوستی با جان سینجر سرگنت ادامه داد. در اگوست ۱۹۰۴ تصمیم گرفت اقدام دیگری جهت کوهنوردی در زرمات صورت دهد. به مادرش نوشت: « بله، همین طور که شما می‌گویید، چرا مردم صعود می‌کنند؟ » اما سؤال را باز گذاشت. جواب در اعمالش نهفته بود. او این همه از کوه‌ها بالا می‌رفت تا ضمن بالا رفتن از بلندی‌ها، تنهایی‌اش را فتح کند.

عاشق این بود که موضوعات جدید را بشکافد، مرکز توجه باشد، همهٔ گوش و چشم‌ها به او باشد. ولی او، که کسانی را که مورد علاقه‌اش بودند کم شیفتهٔ خودش نکرده بود، توجهش را بر طرز فکر و رفتار آنها متمرکز می‌کرد. اما در داخل کشورش شدیداً از احساس پوچی درمانده بود. انگلیسی‌ها بسیار قابل پیش‌بینی بودند، از پیش می‌توانست بگوید که یک سیاستمدار ممکن است چه کاری انجام دهد، یا شریک غذایش ممکن است چه بگوید. گروهی که آنها را متفاوت از دیگران دیده بود، عرب‌ها بودند. آنها او را به هیجان می‌آوردند، آنها قدرت تخیل او را برمی‌انگیختند، آنها احساس‌برانگیز بودند، آنها عجیب و غریب، مرموز و دست‌نیافتنی بودند.

سپتامبر را در لندن ماند. به شدت دنبال خرید پالتوی پوست مار بوآ و دستکش بود. دوستانش را ملاقات می‌کرد و با دامنول غذا می‌خورد. وقتی که برنامه‌های سفر مشرق‌زمین را جور کرد، به مادرش گفت: « هوای مشمئزکننده‌ای است »، اما این بار در جستجوی هدف دیگری برای سفرهایش بود.

او که باستان‌شناسی و تمدن‌های باستانی توجهش را جلب کرده بود، ترتیبی داد تا با باستان‌شناس فرانسوی سالومون ریناچ، ملاقات کند. سالومون، محقق کلیمی بود که در درجهٔ اول مروج این نظریهٔ عامه‌پسند شناخته می‌شد که تمدن در مشرق‌زمین شروع شد. جایی که ایده‌های

عظیم نوع بشر را پرورش داد. نویسندهٔ معتبر « جُنگ شادی باستان‌شناسی »، ریناچ، مدیر موزهٔ سنت جرمین در فرانسه نیز، به طور مبسوطی دربارهٔ دورهٔ رنسانس و گوتیگ در فرانسه نوشت. او ازدواج کرده بود و ده سال بزرگ‌تر از گرترود بود، فوق‌العاده ساده و یک فرشته بود. گرترود را زیر پر و بال خود گرفت. دربارهٔ هنر و باستان‌شناسی مصر، یونان، رم و بیزانس به او آموخت، با او مثل یک دختر مدرسه‌ای رفتار کرد.

گرترود تقریباً با حسرت نوشت: « ریناچ ... مرا خیلی دوست دارد. او به سادگی تمام دانش بیکران خود را در اختیار من گذاشت. چیزهایی که من طی این چند روز از او یاد گرفتم بیش از آن مقداری است که خودم به تنهایی در یک سال یاد می‌گرفتم. »

مدرسه خیلی زود تمام شد. به لندن برگشت تا خودش را برای ماجراجویی آماده کند. دوستش دیوید هوگارت به تازگی کتاب جدیدی به نام رخنه در عربستان منتشر کرده و در آن دربارهٔ صحرای ناشناختهٔ بزرگ نوشته بود، که هنوز بخش عظیمی از آن از چشم غربی‌ها دور بود. و اظهار امیدواری کرده بود که اروپایی‌ها جو مناسب رخنه در عربستان را کامل می‌کردند. هیچ کس بیشتر از گرترود دلش نمی‌خواست آرزوی هوگارت را برآورده کند، اما همان طور که پرسی کوکس و دیگران به او توصیه کرده بودند، هنوز زمانش نرسیده بود. در عوض، سفر پنج سال قبلش را دنبال کرد. سفر به شرق رودخانهٔ اردن، به منطقه‌ای قابل شناسایی، از آنها که عمر خیام می‌گوید: « نوار پوشش رستنی، که دقیقاً صحرا را از کِشته جدا می‌کند. »

گرترود در چهارم ژانویه ۱۹۰۵ عازم مشرق‌زمین شد. علاقهٔ او به خاطر اطلاعاتی که تحت آموزش ریناچ کسب کرده بود بیشتر شده بود، حقانیت او به خاطر مقالهٔ علمی‌ایی تثبیت شد، که در مورد طرح ساختار صلیبی نوشته بود و در جُنگ شادی باستان‌شناسی چاپ شد. تحت فشار ریناچ، در نظر داشت مطالعات جدی دربارهٔ خرابه‌های رم و بیزانس انجام دهد تا تأثیر آنها را بر مشرق‌زمین ارزیابی کند. به علاوه، برنامه‌ریزی کرد تا یادداشت‌های مبسوطی دربارهٔ مردم بنویسد، بازدیدهای مفصلی از بِدُوین و دروس به عمل آورد. هدفش این بود که تمام موضوعات باستان‌شناسی، مردم‌شناسی، اجتماعی و فرهنگی، باستانی و مدرن را به علاوهٔ ده‌ها عکسی که می‌گرفت، در یک کتاب جمع‌آوری کند. او می‌خواست انگلیسی‌ها را از اوضاع مشرق‌زمین مطلع کند: دربارهٔ دنیای عرب و فرهنگ‌شان به آنها می‌گفت، دربارهٔ مردم، مردان قبیلهٔ بدوین و شهرنشینان تحصیلکردهٔ آن، زبان متکلف و پیچیدهٔ آن، هم با سبک ابتدایی و هم با سبک کامل، هنر ظریف آن، ادبیات سرشار از شعر و سمبولیسم آن، معماری ظریف آن، تاریخ جنگ‌های مقدس و پیروزی‌های آن، سیاست آکنده از رقابت‌های خونین و کینه‌توزی‌های قبیله‌ای آن، دین اسلام

آن، موسیقی گریه‌آور آن، غذای عمدهٔ آن: نان خالی و ماست، تجارت بازرگانان بازاری و بین‌المللی آن، کشاورزی مختص به زراعت گندم آن، خاک حاصلخیز آن، شن‌های پر از نفت آن، زمین پر از درخت نخل آن، آب کم و صحرای بی‌پایان آن.

او امیدوار بود که این کتاب شهرت او را هم به عنوان یک نویسنده و هم به عنوان یک محقق تثبیت کند. حتی بیشتر، امیدوار بود که این کتاب او را به عنوان یک چهرهٔ سرشناس معرفی کند. او طعم این منزلت را برای مدت کوتاهی در شرق و سوئیس چشیده بود. چه بسا روزی یک چهرهٔ سرشناس در مملکت خودش می‌شد.

کشتی اس‌اس اُرتونا مارسی را ترک کرد و یک هفته بعد در بیروت، سوریه، وارد بارانداز شد. در کمال خوشحالی یک بار دیگر خودش را در نوع خطری دید که عمل گریز را می‌طلبید. به علاوهٔ کتاب‌هایش: « صحرای عربستان » از چارلز دوتی (پر از اطلاعاتی دربارهٔ بدوین) و کتاب « رخنه در عربستان » از هوگارت، چندین وسیلهٔ مشکوک را هم بسته‌بندی کرده بود: یک هفت‌تیر، یک تفنگ، انواع نقشه‌ها، که همهٔ آنها برای یک تبعهٔ انگلیسی که می‌خواست آنها را به داخل ترکیه ببرد، سؤال‌برانگیز بود. او برای این که کار خودش را در گمرک آسان کند، یادداشتی برای کنسول بریتانیا در بیروت فرستاد و تقاضای یک کاواس (مستخدم) کرد، تا کمکش باشد. یک دوست قدیمی آمد. مردی خندان با اونیفورم. و با هم روانهٔ گمرک شدند، در حالی که او هفت‌تیر را در جیبش چپانده بود. او که بسیار نگران تفنگش بود، کاواس را در جریان گذاشت که هر نوع قاچاق ممکن را همراه دارد. تفنگ را در صندوق کابینش جا داده و دور و بر آن را با زیرپوش‌های سفید توری پوشانده بود. ولی اگر ترک‌ها تفنگ را پیدا می‌کردند، آن را توقیف می‌کردند.

در ادارهٔ گمرک، زود سر افسر کل را با گفتگوی دوستانه دربارهٔ آب و هوا گرم کرد و کاواس هم به همه اعلام کرد که او یک بانوی مهم است. البته به آنها گفته بود که لازم است توجه زیادی به بار و بنه‌اش داشته باشند. چمدان بعد از چمدان بدون شبهه رد شد. وقتی که جعبهٔ چوبی بسته‌بندی‌شده را باز کردند به جز وسائل آشپزخانهٔ چادر چیزی پیدا نکردند.

اما قلم جالب بعدی صندوق کابین بود. با حالتی عصبی در گوش کاواس به عربی گفت: « لزومی ندارد که این صندوق را این قدر زیر و رو کنند. » کاواس گفت: « من فهمیده‌ام بانو. » و دزدکی لباس‌ها را، زیرپوش‌های سفید با لبهٔ توری و زیر آنها را نگاه کرد. بعد درست در موقعی که می‌خواستند کشو را سرجایش بگذارند، یکی از مأمورین چمش به کُپهٔ نقشه‌ها افتاد: « اشیاء بسیار مضنون در ترکیه »، که ته تفنگ را پوشانده بود. همین که افسر کل دولا شد تا نقشه‌ها را ببیند، گرترود خیلی سریع رو به او کرد و دربارهٔ باران چیزی گفت.

افسر جواب داد: « با خداست بانو. همین طوری است که سرکار می‌فرمایید. فقط خدا می‌داند که باران بند می‌آید. » بعد، با یک صحنه‌سازی سرسری که می‌خواست دوستی‌اش را نشان دهد، به نفراتش دستور داد که بس کنند. کاواس خیلی زود کشو را سر جایش هل داد. « یاالله پسر! عجله کن! انتظار خطرناک به پایان رسید ».

گرترود با اظهار ادب لبخندی به افسر کل زد و گفت: « من می‌روم، به لطف شما. » او هم جواب داد: « برو، به سلامت. » به پدرش خبر داد که یک کلک عالی زده بود. باید یک انعام اضافی به کاواس می‌داد.

خیابان‌های بیروت پر از گِل بود، اما حال و هوای مشرق‌زمین به او احساس راحتی می‌داد. ظرف چند ساعت شدیداً در جریان شایعات قرار گرفت. وقتی که در بازار قدم می‌زد، از بودن در مشرق‌زمین احساس لذت می‌کرد. « بازار، همیشه مظهر مشرق‌زمین است، حتی در شهری نیمه‌اروپایی مثل بیروت. »

در گفتگو با مقامات بریتانیایی، شنید که ابن رشید توسط ابن سعود از پایتختش هایل، بیرون رانده شده بود، اما سربازان ترک به کمک رشیدها آمده بودند. عثمانی‌ها پاداش‌های چشمگیری به رشید می‌دادند تا به آنها وفادار بماند، در حالی که بریتانیایی‌ها، زیر لوای حکومت لرد کِرزن در هندوستان و نظارت دقیق پرسی کوکس در مسقط، ابن سعود را به همراه متحدش شیخ کویت، راضی نگه می‌داشتند.

گرترود چند شب پیش از آن، سر شام مطمئن شد که ابن رشید هنوز در هایل بود و رابطه‌اش را با جمعیت سه‌هزار نفری‌اش حفظ کرده بود. رفیق شامش گفت: « امیر خیلی جسور و خیلی شجاع است. او هیچ خارجی‌ای را به نِجد راه نمی‌دهد. ورود کاملاً غیرممکن است. اما اگر شما بتوانید وارد شوید، هرگز خارج نمی‌شوید. » چالش هر قدر وسوسه‌انگیزتر باشد، پیروزی در آن سخت‌تر می‌شود. او تا سال بعد برنامه‌ای برای دیدار از عربستان مرکزی نداشت. اما چالش علاقهٔ او را برانگیخت.

ولی سفر جاری او تدارکات خاصی نیاز داشت. چند اسب و قاطر خرید و محمد اهل دروس را، که قبلاً قاطرچی‌اش بود استخدام کرد. محمد قول داد که تا آخر دنیا همراه او برود. آنها رفتند و چند روز بعد گرترود وارد اورشلیم شد.

کنسول بریتانیا، آقای دیکسون به او خبر داد که آقای مارک و لیدی سیکسز، زوج بسیار همدل نیز، در شهر بودند. ظاهراً گرترود و مارک سیکسز خصوصیات مشترک زیادی داشتند: باهوش، مهربان و نیز کم‌طاقت. هر دوی آنها از خانواده‌های فوق‌العاده ثروتمند یورکشایرر بودند. هر دو در

بهترین دانشگاه‌های بریتانیا تحصیل کرده بودند. هر دو می‌توانستند آزادانه سفر کنند. هر دو علاقه‌مند به شرق بودند و هر دو مصمم بودند که بر خاورمیانه تأثیر بگذارند.

گر چه هر دوی آنها بسیار خودرأی و جاه‌طلب بودند، با تمام شباهت‌های‌شان، شدیداً با هم فرق داشتند. گرترود یک ملحد بود، سیکسز یک عامل به فرایض کاتولیک. گرترود به اکسفورد رفته بود، سیکسز به کمبریج. گرترود مخالف عنوان‌هایی بود که خانواده‌اش به کار می‌بردند، سیکسز به آنها افتخار می‌کرد. گرترود ۳۴ ساله، مجرد و هنوز در کشورش معروف نبود، سیکسز ده سال کوچک‌تر بود و قبلاً به سرتاسر آسیا و ترکیه سفر کرده بود و با گزارش‌های منتشرشده‌اش توجه زیادی را در انگلستان جلب کرده بود. همان قدر که مردم صحرا برای گرترود تهییج‌کننده بودند، سیکسز از آنها تنفر داشت، در حالی گرترود با دیده احترام به آنها می‌نگریست. یک سال قبل، سال ۱۹۰۴، سیکسز دربارهٔ عرب‌های موصل و دمشق نوشته بود: « زرنگ، عصبی و بزدل، آنها زشت‌ترین تصویری را که می‌توان در مشرق‌زمین دید، در ذهن من باقی گذاشتند. » آنها را بیمار، تحقیرکننده، بیکاره، ورای تمام امیدها، بی‌رحم تا آن جایی که جسم ضعیف‌شان اجازه می‌داد، وقیح و مشمئزکننده خواند.

گرترود خیلی زود از روی دلسوزی نوشت: « اهل مشرق‌زمین مثل یک بچهٔ قدیمی است او طبق تأیید ما مفید نیست، هر چیزی بیشتر از یک بچه مفید است، و به درد ما هم نمی‌خورد. ازطرف دیگر، اعمال او به وسیلهٔ سنت‌های رفتار و اخلاق هدایت می‌شود که برمی‌گردد به شروع تمدن و سنت‌هایی که هنوز مطابق با تغییرات مهمی که در نوع زندگی‌ای که به آن صادق است و خارج از آن قیام می‌کند، اصلاح نشده است. این چیزها به کنار، او وجود دارد همان طور که ما وجود داریم. طبیعت بشر در شرق کانال سوئز دستخوش یک تغییر کامل نمی‌شود، و این هم امکان ندارد که با ساکنین این مناطق روابط دوستانه و همدلی داشت، ولی از بعضی جهات حتی راحت‌تر از اروپاست. »

گرترود کارت ویزیتش را نزد مارک و ادیت سیکسز در اورشلیم جا گذاشت. بر اساس گزارش خودش آنها او را با آغوش باز پذیرفتند و بعد از یک شام دلپذیر و شبی خوش، خیلی از آنها خوشش آمد.

سیکسز، مانند گرترود، یک برنامهٔ کوهنوردی برنامه‌ریزی کرد. دو مسافر دربارهٔ برنامه‌های جداگانه‌شان بحث کردند.

به رغم این که در آن شب آنها همدیگر را بامزه دیدند، ظرف چند هفته نظر سیکسز عوض شد. او در نامه‌ای طولانی به همسرش، گرترود را بدجوری به باد انتقاد گرفته بود. شکوه کرده بود

که گرترود عمداً او را گمراه کرده بود: « او درست همان مسیری را انتخاب کرد که من گفتم می‌خواهم انتخاب کنم و بعد گفت که می‌خواهد از راه دیگری برود. » او به خاطر این که ترک‌ها می‌خواستند مانع سفرش به دروس شوند، گرترود را سرزنش می‌کرد. سیکسز گرترود را یک پتیاره خواند و او را نفرین کرد: « ده هزار ناسزا نثار آن احمق لعنتی. » به همسرش گفت: « او هر جا رفته آشوب به پا کرده و عامل وحشت صحراست. » به همان اندازه که گرترود به نظر برخی عالی بود، به نظر سیکسز یک وراج احمق مغرور، زبان‌باز، سینه‌کفتری، مردانه‌زنانه، کُره‌پیما، کفل‌گنده و الاغ بود.

گرترود قبلاً عازم شده بود. همان طور که بعداً ماجراجویی‌اش را تعریف کرد: « صبحی توفانی بود، پنجم فوریه، باد غرب از دریای مدیترانه عجولانه روی دشت بلند می‌شد، جایی که کنعانی‌ها جنگ با ساکنین سرسخت تپهٔ جولان را شروع کردند، و از موانع کوهستانی که پادشاهان آسیریا و مصر برای آنها محاصرهٔ بیهوده گذاشته بودند، پریدند. »

این طوفان خبر از باران در اورشلیم می‌داد و رو به جلو به طرف پایین دامنه‌های لم‌یزرع شرقی وزیدن گرفت و با یک جهش از روی بستر عمیق رودخانهٔ اردن رد شد و در امتداد تپه‌های مُآب در صحرا ناپدید گشت. سگ‌های شکاری توفان او را از پشت سر دنبال کردند، یک گله واق‌واق‌کنان و همین که به سمت شرق سرازیر شدند، گرترود خوشحال شد.

« هیچ آدم زنده‌ای نمی‌تواند در چنین روزی دوام بیاورد، ولی برای من تردید در انتخاب اصلاً وجود نداشت. »

گروهش با آشپز مسیحی‌اش میشل (که مارک سیکسز معرفی کرده بود)، شامل سه نفر می‌شد: ابراهیم، یک مسیحی پیر بی‌دندان، پسرش حبیب، جذاب و چهارشانه و محمد، اهل دروس، زیبا، درشت و تنبل. گرترود عازم شرق شد به طرف درهٔ اردن. به تنهایی از جادهٔ متروکه به سمت جریکو سرازیر شد. برای رسیدن به جِبل دروس مسیر کنار پل را انتخاب کرد و به قول خودش: « دروازهٔ صحرا ». او و نفراتش چادرهای‌شان را نزدیک پل چوبی عوارض دار زدند و صبح دوباره به راه افتادند. با یک عرب ژنده‌پوش روبرو شدند که تنها آرزویش این بود که به امریکا برود. به خانه نوشت: « در سرتاسر سوریه آدم یک خبر می‌شنود، هر ساله صدها نفر خارج می‌شوند به امید این که در امریکا اندکی پول به دست بیاورند و بعد به مشرق‌زمین برگردند. »

از کنار مرز می‌رفت و آماده بود که هر خرابه یا فردی را که توجهش را جلب کند، در دفتر خاطراتش بنویسد. مشاهداتش فقط به درد نوشتن کتاب نمی‌خورد، بلکه به او کمک می‌کرد که دوستانش در دولت بریتانیا را راهنمایی کند. در آن زمان، مثل الآن، باستان‌شناسان و نویسندگان پا

به جاهای خطرناکی می‌گذاشتند که دیگران از رفتن به آن جا هراس داشتند. چشم تیز گرترود برای دیدن جزئیات و گوشش برای شنیدن خبرها، اطلاعاتی را فراهم کرد که فوق‌العاده باارزش بود. او با فرستادن نامه‌های طولانی به دامنول بانفوذ، و گزارش به سیاستمدارها در وزارت خارجه و وزارت هندوستان، آنها را از وضعیت دلخراش حکومت عثمانی آگاه کرد. دست ترکیه به سوریه و عربستان می‌رسید، اما انگشتان حریصش، که درگیر قاپیدن رشوه‌ها و اشاعهٔ فساد بود، وقتی را صرف ادارهٔ عرب‌های تحت کنترلش نمی‌کرد.

دروسی‌ها، که مشتاق بودند یک حامی اروپایی پیدا کنند تا از آنها در مقابل ترک‌ها حمایت کنند، بریتانیایی‌ها را اولین حامیان خود می‌دانستند. گرترود در حالی که بدون اسکورت ضروری برای ترک‌ها سفر می‌کرد، توانست و امیدوار بود بتواند اعتماد دروسی‌ها را، که قبلاً ملاقات‌شان کرده بود زنده کند و عمق ناخشنودی و قدرت نسبی‌شان را بسنجد. او می‌دانست که « دروسی‌ها آن طور که باید در این بازی شرکت نمی‌کنند. آنها به قصد کشتن بیرون می‌آیند و از کشتن هیچ کس دریغ نمی‌کنند. و وقتی موقعیت پیدا کنند و قدرت کشیدن ماشه را داشته باشند، هر زن، مرد و بچه‌ای را که ببینند، می‌کشند. » این از آن خطرهایمرسیی بود که فکر او را مشغول کرده و او را چنان در خود فرو برده بود که گویی بچه‌ای بود که لب اقیانوس ایستاده بود و موج‌های غول‌آسا را تماشا می‌کرد.

پیش به سوی خطر! از صحرا عبور کرد و یک راهنمای عرب به گروهش اضافه کرد: نمرود، یک مسیحی که تمام شیوخ منطقه را می‌شناخت. آن قدر در روزهای سرد و بارانی اسب‌سواری کرده بود که انگار اسب‌ها در دریایی از گل فرو رفته بودند. خرابه‌های گذشته را وارسی کرد: قبرها، سکه‌های رُمی، یک معبد مخروبه در خوربیت اس ساک. و با چادری مواجه شد که متعلق به بنی‌سخرها بود که در آن زمان با دروسی‌ها در حال نزاع بودند. او دریافت: « آنها اصلاً رحم و مروت سرشان نمی‌شود. اگر یک دروسی و یک بنی‌سخری همدیگر را ببینند، یکی از آنها دیگری را می‌کشد. » نگرانی اصلی او قاطرچی‌اش محمد بود. اگر بنی‌سخرها، که گرترود شبی را در چادرشان به سر برد می‌فهمیدند که محمد دروسی بود، نه تنها او را می‌کشتند، بلکه او را زنده‌زنده می‌سوزاندند. قرار شد که محمد خیلی سریع به یک تغییر دین به مسیحیت تن در دهد.

در آن لحظه، حداقل بنی‌سخرها با او دوست بودند. پنج سال پیش او را دختر صحرا می‌نامیدند. هنگامی که در چادرش ناهار می‌خورد، خوراک کاری که در یک ظرف چینی زیبا سرو شده بود و آن را با لیوانی از شراب تا ته پایین داد، یکی از بنی‌سخرها نزد او آمد و آنها با هم نشستند، قهوه خوردند و از سیگارهای مصری او کشیدند و دربارهٔ دروسی‌هایِ تشنه به خون صحبت کردند.

شب‌هنگام صحرا سرد و بارانی شد. خودش را در کت پوستش پیچید و یک شیشه آب داغ لای ملافه‌هایش گذاشت و رفت توی رختخواب.

شب بعد به دروس رسید. او را به چادر سیاه بلند شیخ‌شان دعوت کردند. وارد اقامتگاه مردان شد. هرگز برایش پیش نیامده بود که وارد قسمت زنانهٔ چادر شود. کنجکاو بود یک حرمسرا ببیند و عکس بگیرد. خودش را مانند یک مرد می‌دانست و انتظار داشت با او مثل یک مرد برخورد کنند. همان طور که به هر مردی احترام می‌گذاشتند، به او هم مانند یک مهمان مرد احترام بگذارند. در واقع عرب‌ها اسم « مرد افتخاری » را روی او گذاشته بودند.

اوضاع میان قبایل رقیب و فرهنگ‌های مغایر به راحتی می‌گذشت. آن شب با شیخ دروس شام خورد. چهارزانو روی زمین نشست و با دست غذا خورد. ماست را با لبهٔ نان برمی‌داشت. بعد از شام در حالی که با مردان دور آتش نشسته بود، قهوه خورد و سیگار کشید و میزبانش داستان‌هایی از صحرا و ظلم‌های ترکیه برایش تعریف کرد. او با چشمان از حدقه درآمده و مشتاقانه به تعریف‌های شیخ دروسی از قازو، یورشی توسط بنی‌سخرها، گوش کرد.

آنها به نواحی روستایی حمله برده بودند و هزارها گوسفند از گله‌های دروسی‌ها را دزدیده بودند. چند روز بعد خبردار شد که دو هزار دروسی رفتند که از بنی‌سخرها انتقام بگیرند. آن شب شامش را در چادر تمام کرد و مردد بود که آیا هوا به قدر کافی سرد بود که در دفتر خاطراتش بنویسد یا نه. صداهای ترس‌آور آهنگ جنگی را که در تاریکی به صدا درآمده بود، شنید. به آسمان نگاه کرد و از دیوارهای قلعه، که دور تا دور نوک تپه‌ها را گرفته بود یک شعلهٔ بزرگ دید که از آسمان رد شد و آن طرف‌تر پخش شد. علامتی که خبر از یورش آتی به دهکده‌های دروس را می‌داد. از سرباز دروسی، گارد ساکن در چادرش پرسید آیا او می‌توانست به اجتماع شبه‌نظامی در جشن آتش بپیوندد. در جواب شنید: « هیچ مانعی ندارد، به ما افتخار بدهید. » آنها خودشان را از قلهٔ کوه شنی بالا کشیدند.

در حاشیهٔ خندق قلعه، گروهی از دروسی‌ها، مردان و پسران، مسلح به گرز و شمشیر، داشتند یک سرود وحشیانه می‌خواندند. او و راهنمایش به آنها پیوستند و به پیغام جنگی که بارها و بارها خوانده شد، گوش کردند.

اوه! خدا، ارباب ما، لعنت بر آنها! لعنت بر آنها
امیدواریم دشمن به زمین گرم بخورد، قبل از شمشیرهای ما!
بگذار بچه جانب مادرش را رها کند،
بگذار مرد جوان سوار شود و برود!

خواندن به پایان رسید و مردها دست‌ها را به هم گرفتند و یک حلقه درست کردند. سه تا از دروسی‌های جوان داخل حلقه شدند. کسانی که داخل حلقه می‌چرخیدند، جلوی هر یک از مردها می‌ایستادند و شمشیرهای برهنه‌شان را تکان می‌دادند و می‌پرسیدند: « آیا تو یک مرد خوب هستی؟ آیا تو یک مرد واقعی هستی؟ » در حالی که نور ماه به صورت‌هاشان می‌تابید، هر کدام به نوبت فریاد می‌زدند: « ها! ها! » این صدای شادی برای جنگ و خون بود.

یکی از مردها متوجه گرترود شد. گام بلندی برداشت و شمشیرش را بالای سرش بلند کرد و داد زد: « بانو! انگلیس‌ها و دروسی‌ها با هم یکی هستند. »

گرترود، سرا پا عشق کشتن دشمن، جواب داد: « خدا را شکر! ما هم تبار جنگنده‌ای هستیم. » سپس، مردها که هنوز دست همدیگر را گرفته بودند، از تپه به طرف پایین دویدند و گرترود هم دست در دست آنها می‌دوید و آماده بود که در یورش شرکت کند. ناگهان پی برد که اگر فرمانروای ترکیه‌ای دمشق از مشارکت او بو ببرد، دیگر باور نمی‌کند که بقیهٔ کارهای او بیغرض باشد. به سمت تاریکی پیچید و به طرف چادرش دوید.

با ناراحتی نوشت، که دوباره یک اروپایی شده، تسلیم کارهای مسالمت‌آمیز و ناآشنا با عشق‌های بَدْویِ بی‌پردهٔ نوع بشر.

سه هفته در کوهستان ماند. به جز چند روز که سرگرم کارهای دیگر بود، قهوه می‌خورد و سیگار می‌کشید. با مقامات ترکیه‌ای که از منطقه پاسداری می‌کردند، گپ می‌زد. آنها خیلی زود با او دوست شدند. و او هر جا که دلش می‌خواست می‌توانست برود و هیچ کس به جز کمک، کاری به کارش نداشت.

دو روز بعد از دروس بیرون رفت و روانهٔ دمشق شد. در یکشنبه ۲۶ فوریه ۱۹۰۵ وارد مرکز صحرا شد. او، پوشیده از گرد و غبار و سوخته از آفتاب، دور تا دورش را کاروانی از عرب‌های بادیه‌نشین ژنده‌پوش گرفتند. یک گروه ظاهراً وحشی با موهای ژولیده و صورت‌های ریشدار، تفنگ و خنجر و چماق آویزان از هیکل‌شان و در حالی که ردیفی از قاطر و شتر پشت سرشان بود، وارد شهر شلوغ تقریباً ۳۰۰ هزار نفری شدند. شهری غنی، کوه‌ها در سه طرف، باغ‌های میوه و آب فراوان در طرف چهارم. همین که گرترود وارد شهر شد، مسجد اعظم امیه قد برافراشت، همان طور که امروز هست، سمبلی از قدرت اسلام.

گرترود بعد از یک حمام ولرم و استراحت دلپذیر در یک هتل تمیز، به ملاقات فرماندار ترکیه رفت که برایش یادداشت نگران‌کننده‌ای فرستاده بود. ظاهراً دولت از اقامت او در جبل دروس عصبانی شده بود. آنها روزی سه بار تلگرام‌هایی دریافت می‌کردند که گزارش فعالیت‌های او را

می‌داد، اما هرگز نمی‌دانستند که بعدها می‌خواهد چه کار کند. نه تنها فرماندار به او علاقه‌مند شد، بلکه در سوریه معروف شد. هر جا که می‌رفت، خیلی از عرب‌ها او را دنبال می‌کردند، در خیابان‌های باریک شهر، در بازار پر سر و صدا. او خبر داد: « من در سوریه یک چهرهٔسرشناس شده‌ام. » دسته‌دسته چهره‌های برجسته برای دیدن او به هتل می‌آمدند و هر روز عصر یک مهمانی برگزار می‌کرد. با خوشحالی گزارش داد: « دمشقی‌ها دسته‌دسته می‌آمدند و قهوه می‌خوردند و با من صحبت می‌کردند. » طی ملاقاتی با یک خانواده، خانوادهٔ عبدالقدیر، به آنها گفت که دیدن ابن رشید یکی از برنامه‌های آتی اوست و از آنها قول گرفت که در سفر کمکش کنند.

مهم‌تر از همه این که مطلع شد شرق‌شناس فرانسوی رِنه داسود هم مشغول برنامه‌ریزی سفری به مرکز فرماندهی رشید در هائیل بود. این مسئله احساس رقابت او را تحریک کرد. او که امیدوار بود او را در آن جا شکست دهد، با اعتراض گفت: « باید عجله کنم. »

اما در آن لحظه این دمشق بود که او را جلب کرده بود: « با صحرای تقریباً کشیده‌شده تا دروازه‌ها و با نسیمی که با هر بادی می‌وزید، با روح آن که از طَریق دروازه‌هایش از آن جا عبور می‌کرد. »

بقیهٔ سفرش را در آسیای صغیر به دیدن کلیساهای رم و بیزانس گذراند. در آناوارس، جایی که پشه‌ها و مارهایی به طول سه پا در خرابه‌ها اطراق کرده بودند، از کتیبه‌ها رونویسی کرد. جزئیات باستان‌شناسی و معماری را یادداشت کرد و از آثار باستانی عکس گرفت. کارش به صورت یک سری مقاله در جُنگ شادی باستان‌شناسی چاپ شد.

در طول راه یک مستخدم مسیحی از اَلپو استخدام کرد. پسری با صورت گرد و قد متوسط و خلق و خوی ملایم. بلافاصله بعد از این که آن ارمنی برایش مشغول به کار شد، نوشت: « فَتوح، خوشبخت باشد، بهترین مستخدمی است که تا به حال داشته‌ام. آماده است تا غذایم را بپزد یا قاطری را بار کند یا کتیبه‌ای را با شور و شوق از زیر خاک بیرون بیاورد ... زیرا او زندگی را به عنوان یک قاطرچی در سن ده سالگی شروع کرده و وجب به وجب آلپو تا بغداد را مثل کف دستش می‌شناسد ». او باید در خطرناک‌ترین سفرها در کنارش می‌بود.

در کینا، ویلیام رامسی باستانشناس معروف و همسرش را ملاقات کرد که در منطقه مشغول حفاری بودند. ملاقات اتفاقی بود و گرترود بعضی از رونویسی‌های کتیبه‌های میان بیرکِلِس را به او نشان داد، در بیرکلس منطقهٔ ترک‌ها هزار و یک کلیسا بود. محلی مهم برای باستانشناسان و او هم کارش را تأیید کرد و مسیری را برای همکاری آینده‌شان انتخاب کردند.

در قسطنطنیه، آخرین توقفش، با سیاستمداران ترک دربارهٔ مقامات بریتانیا صحبت کرد و در مورد نگرانی اصلی‌شان قدرت متجاوز آلمان، بحث کرد که در برنامهٔ قیصر برای یک راه‌آهن از برلین به بغداد آشکار شده بود. آلمانی‌ها و ترک‌ها متحدان صمیمی در منطقه‌ای بودند که برای بریتانیا ارزشمند بود. اتحاد نشانه وقوع جنگ خونین جهانی بود. اما در آن برهه همه جا آرام بود. در اوایل بهار، گرترود به انگلستان برگشت و مشغول کار روی کتابش در مورد سوریه و دروس شد. او با چند تفکر قوی دربارهٔ شرق برگشته بود:

اسلام تعهدی است که بخش‌های غربی و مرکزی قاره را با هم متحد می‌کند، زیرا مانند جریان برقی است که بر انتقال عقیده اثر می‌گذارد و قدرت آن با این حقیقت افزایش می‌یابد که هیچ مفهوم هویت ارضی‌ای وجود ندارد که آن را متعادل کند. یک ترک یا یک فارس، به روش یک انگلیسی یا فرانسوی نه فکر می‌کند و نه می‌گوید « کشور من ». وطن‌پرستی او محدود می‌شود به شهری که اهل آن جاست، حداکثر به منطقه‌ای که شهرش در آن قرار دارد. اگر از او بپرسید به چه ملیتی تعلق دارد، جواب می‌دهد: « من یک اصفهانی هستم یا من یک کینایی هستم »، که ممکن است حقیقت داشته باشد. درست مثل این که یک سوریه‌ای جواب می‌دهد که او اهل دمشق یا آلپو است. من قبلاً اشاره کرده‌ام که سوریه صرفاً یک کلمهٔ جغرافیایی است که در سینهٔ ساکنین آن با هیچ مفهوم ملی‌ای همخوانی ندارد.

تا پایان دسامبر ۱۹۰۶ طول می‌کشید که کتاب « صحرا و کِشته‌ها » را تمام کند، کتابی که مفصلاً مشخص می‌کرد که نه تنها در شرق، سوریه، عربستان، بین‌النهرین و ترکیه، بلکه در انگلستان نیز دوشیزه گرترود بل یک چهرهٔ سرشناس بود. مدت دو سالی که روی کتاب کار می‌کرد، رانتون گرینج مرکز زندگی‌اش شد. پدربزرگ و مادربزرگش هر دو مرده بودند و گرچه فلورانس بل هرگز از زندگی در حومه راضی نبود (زندگی در لندن را خیلی بیشتر به حومه ترجیح می‌داد)، هاگ خانواده را به خانه‌ای دیدنی در یورکشایرر منتقل کرده بود. برای گرترود رانتون نعمت بود. همیشه مکان دلخواهش بود. به آن جا عشق می‌ورزید. به باغچه‌هایش رسیدگی می‌کرد. یک باغچهٔ صخره‌ای بسیار بزرگ درست کرده بود که چندین جایزه برنده شد، و روی تحقیقش کار کرد.

روی کتاب کار می‌کرد، مقاله‌ها و گزارش‌هایی برای تایمز و ضمیمه‌های تایمز می‌نوشت و در کارهای دسته‌جمعی در شهر کِلَرنس شرکت می‌کرد. به همسران کارگران کارخانهٔ ذوب آهن برادران بل کمک می‌کرد. گروه منظمی از مهمانان خانوادگی او را از تنهایی درمی‌آوردند: شهرهٔ مجالس، لیدی راسل، که از شهرها خبر می‌آورد، یا بازیگر امریکایی الیزابت (لیزا) رابینز، که در

نمایشنامه‌های فلورانس بازی می‌کرد. سِسیل اسپرینگ‌اِس سیاستمدار که در واشنگتن منصوب شده بود، فردریچ روزن، هنوز عضو وزارت خارجهٔ آلمان، سِر آلفرد لیال، قیم بریتانیا در هندوستان، سِر فرانک سووِتن‌هام، کمیسیونر ارشد مالزیایی، دکتر مرسیدانیل بلِیک معلم، مؤسس دانشگاه امریکایی در بیروت، ویلیام رامسی باستانشناس و دامنول مبادی آداب، که تجزیه و تحلیل‌های سیاسی‌اش را خیلی ارج می‌نهادند.

در داخل منزل، در اتاق بزرگ استراحت، مهمانان خودشان را در کاناپه‌های راحتی طرح‌دار سبز و آبی جا می‌دادند که توسط ویلیام موریس طراحی شده بود و گرترود در وسط. گفتگوهای پرهیجان از دیوارهای تیرهٔ پوشیده از ابریشم عبور می‌کرد و می‌پرید روی پوست ببر کف اتاق، پیانو و از پنجره‌های بلند طاق‌دار توی باغ دَرَندَشت.

بحث‌هاشان شامل همهٔ کرهٔ زمین می‌شد. از قدرت ژاپن که در بازارهای ارزان خارجی جانشین اروپایی‌ها شده بود، از فلاکت اقتصاد روسیه و احتمال وقوع یک انقلاب علیه سزار و نیز خطر آلمان و تهدید اقتصادی آن برای بریتانیا به وسیلهٔ راه‌آهن برلین به بغداد.

هنگام عصرانه در باغ در یک روز دلنشین تابستانی، فرانک سوتن‌هام یکی از رازهای کارش را به عنوان یک سیاستمدار فاش کرد. به گرترودِ دقیق گفت: « هر موفقیتی که در زندگی‌ام داشته‌ام، فقط هدفم این بوده است که ایجاد مزاحمت نکنم، با مردم مهربان و مؤدب باشم، وقتی برایم خبر می‌آورند با آنها درست برخورد کنم و اگر خبر برایم ارزش داشت به آنها پاداش بدهم. ادارات دولتی اطلاعات را به جز از منابع رسمی نمی‌پذیرند. صدها نفر را در خاور دور می‌شناسم که می‌توانند ارزشمندترین اطلاعات را در اختیار آنها بگذارند، ولی آنها قبول نمی‌کنند. » گرترود یادداشت دقیقی از حرف‌هایش برداشت. او از صحبت با هیچ کس تردید نمی‌کرد. خواه با فروشندگان مغازه‌ها، خواه با شیوخ صحرا یا مقامات عالی‌رتبه. اعتماد به نفس از او می‌بارید. مانند یک سیاستمدار ماهر، می‌توانست سر حرف را به راحتی باز کند و صلاحیت خودش را به سرعت تثبیت کند. اسامی اشخاص متنفذ را تیک می‌زد و خبرهای داغ علمی را زود می‌گرفت. جدیدترین شایعات را می‌کشید. جملاتش را بر سر کسی که می‌شناخت و جایی که قبلاً رفته بود، می‌پاشید. تکه‌های پربار اطلاعات را انتقال می‌داد، ولی زیرکانه بیشتر از آن که بدهد، می‌گرفت. استعدادش بسیار درخشان بود، خواه در سالن‌های رسمی نقاشی خواه در چادرهای آویختهٔ صحرا.

بعد از دو سال دلش می‌خواست به شرق برگردد. در دیدار کوتاهی با سالومن ریچ‌ناچ که می‌خواست نگاهی به مقاله‌هایی بیندازد که برای جنگ شادی باستان‌شناسی نوشته بود، رِنه داسود

را ملاقات کرد و کتیبه‌های نی‌تبین و فتییک را به او نشان داد و گفت قرار بود که به چیزهایی در نِجد، صحرای عربی ابن رشید، دست یابد.

اما زمان مناسب هنوز فرا نرسیده بود. صحرا هنوز خطرناک بود و دولت بریتانیا به او اجازه نمی‌داد به آن جا سفر کند. در عوض، ویلیام رامسی توصیهٔ یک سفر را کرد و بدون واهمه به او گفت که اگر بتوانند در ترکیه با هم کار کنند و کتابی دربارهٔ حفاری‌ها بنویسند، تمام هزینه‌های او را پرداخت می‌کند. گر چه همیارانش خیلی بیشتر از او باتجربه بودند، رامسی موافقت کرد و در مارس ۱۹۰۷ رفت تا او را در آسیای صغیر ملاقات کند.

گرترود رفت، تا در سایهٔ گزارش‌هایی که برای کتاب تازه‌چاپ‌شده‌اش نوشته بود، بیاساید. نثر شاد و تحلیل‌های دقیق کتاب، عکس‌های جامعی که گرفته بود، و تصویر رنگی اول کتاب: « بدوین‌ها در صحرای سوریه »، از جان سینگر سرجت، آن را به صورت یک موفقیت دست اول درآورد. این کتاب میان ده‌ها کتاب از سفر شرقی نظر دیوید هوگارت را جلب کرد و آن را از نظر اهمیت در ردیف کتاب صحرای عربی می‌دانست، که در حال حاضر اثر کلاسیک چارلز دوتی است. تایمز آن را عالی و ضمیمهٔ ادبی تایمز آن را جذاب خواند و درباره‌اش نوشت: « احتمالاً زنان بهترین مسافران هستند، زیرا آنها وقتی که روحیهٔ واقعی آدم سرگردان را دارند، مقاوم‌تر هستند و جالب است که بگوییم در برابر سختی و ناراحتی تحمل‌شان از مردان بیشتر است. آنها به طور یقین نسبت به جزئیات تیزبین‌تر هستند و سریع‌تر تأثیر می‌گذارند. ترحم آنها واقعی‌تر است و خیلی راحت‌تر با غریبه‌ها ارتباط برقرار می‌کنند. » نیویورک تایمز اظهار نظر کرد: « کار زن‌های انگلیسی خیلی عجیب است. آنها به احتمال زیاد بزرگ‌ترین بردگان سنت‌گرایی در دنیا هستند، اما وقتی از آن بِبُرند، آن را به سختی رعایت می‌کنند. »

« اگر نه به سختی، حداقل با اجبار »، گرترود غرق کارش با رامسی شد و می‌دانست که همکاری با او در تأیید شهرتش به عنوان یک باستان‌شناس جدی مؤثر می‌شود.

وارد کنسولگری بریتانیا در کنیا شد و در آن جا توقف کرد تا نامه‌هایش را بردارد و مقدمات را فراهم کند. چارلز، ارشد دوتی وایل، مقام بریتانیا در اقامتگاه را ملاقات کرد. تقریباً بلافاصله به دامنول نوشت: « شما می‌دانید در حال حاضر یک معاون کنسول انگلیسی در این جا هست، یک سرباز جوان زیبا با همسری دلنشین و ریزنقش. او خودش از زنش جالب‌تر است، نمونهٔ یک مرد خوب انگلیسی، بسیار هوشیار و بموقع مشتاق شنیدن و یاد گرفتن. لطفاً از جانب من به ویلی. تی. (ویلیام تایرل در وزارت خارجه) به خاطر این انتصاب تبریک بگویید. »

وقتی که کارش با رامسی تمام شد، به کنیا برگشت و پیش دوتی وایلی‌ها ماند. خانم وایلی، میزبانی مهربان، او را به بازار برد و به همراهش به کلیسا رفت تا طرح کف آن جا را بررسی کند. ولی هنگام برگشت به ویلای کنسولگری بود که گرترود ساعت‌ها از دوستی بالنده با افسر قدبلند چشم آبی در فیلم تفنگ‌چی‌های سلطنتی ویلزی، دوتی وایلی ارشد، لذت برد. معاون کنسول، برادرزادهٔ چارلز دوتی بود که کتاب صحرای عربی‌اش برای گرترود در حکم انجیل بود. ملاقات برادرزادهٔ دوتی خیلی بیشتر از خوش‌شانسی صرف بود. هدیه‌ای از جانب خداوند بود. مرد زیبا، قوی، شوخ، بلندهمت. گرترود را با داستان‌هایی از عمویش به هوس می‌انداخت و با حکایت‌های قهرمانی از خودش او را سرگرم می‌کرد. انگار هر دو سرباز و سیاستمدار بودند. آنها در حالی که زیر درختان در باغ بزرگ می‌نشستند، چای می‌نوشیدند و دربارهٔ ترک‌ها و عرب‌ها و مشرق‌زمین تبادل افکار می‌کردند. تا وقتی که کنیا را ترک کرد، خانواده دوتی‌وایلی را عزیزانم صدا می‌کرد.

۸

حقوق زنان

تعجب‌آور و حتی خنده‌دار بود که گرترود بل، زنی تحصیلکرده، اهل کتاب، مطلع، که همواره با کمک تجارب جدید با خودش مبارزه می‌کرد، در جنبش ضد حق رأی بانوان فعال بود. با این وجود، این برای او و زنان انگلستان نقطهٔ عطفی بود.

بیش از شصت سال بود که زنان انگلیسی داشتند حق رأی کسب می‌کردند: ابتدا برای هیئت‌های محلی که به فقرا کمک مالی می‌رساند، سپس برای هیئت‌های تحصیلی، رهبران داخلی، شوراهای روستایی، مخصوصاً انتخاب کسانی که علائق آنها را به عنوان همسر و مادر بیان می‌کرد، مسائل حوزهٔ محلی کافی بود. تقاضای حق رأی با عجله رد شد. ملکه ویکتوریا خودش در سال ۱۸۷۰ نوشته بود: « این کار احمقانه و هولناک حق رأی زنان ... موضوعی است که ملکه را چنان عصبانی می‌کندکه او نمی‌تواند خودش را کنترل کند. »

در واقع، یک جریان قوی زنانه به منظور مخالفت با حق رأی زنان در انتخابات ملی، در شرف وقوع بود. آنها به رهبری خانم همفری وارد (که به طور عجیبی مدت‌ها در ترویج تحصیل زنان در اکسفورد فعال بود)، در سال ۱۸۸۹ اعلام کردند: « روند آزادی در حال حاضر به حدی رسیده است که به وسیلهٔ بنیهٔ جسمانی زنان و به وسیلهٔ اختلاف اساسی که همیشه باید میان مشاغل اصلی آنها و مردان وجود داشته باشد، تعیین می‌شود. » خانم وارد گفت، زنان هرگز نمی‌توانند دربارهٔ تعیین موضوعات سیاست خارجی یا مستعمراتی، یا تغییر مهم قانونی تشخیص درست بدهند. آن مسائل در محدودهٔ تجربه عادی و لازم زنان نبود.

با این وجود، جنبش حق رأی برای زنان داشت شدت می‌گرفت. در سال ۱۹۰۳ املین گولدن پانکرست، اتحادیهٔ سیاسی و اجتماعی زنان را تشکیل داد، سازمانی که بر حق رأی جهانی زنان

پافشاری می‌کرد. مدت پنج سال خانم پانکرست بدون هیچ موفقیتی مبارزه کرد. سپس در سال ۱۹۰۸ روش‌های شبه‌نظامی بیشتری را امتحان کرد. خانم پانکرست با کمک دخترش کریستا بل، تظاهرات خشنی به راه انداخت: هوادارن اعطای حق رأی زنان بیش از یک صد ساختمان را سوزاندند، هتل‌ها و کلیساها را به آتش کشیدند، ویترین‌های مغازه‌ها را شکستند، مناطق عمومی را بمب‌گذاری کردند و مجلس را محاصره کردند. « حق رأی برای زنان »، آنها جیغ می‌زدند، در حالی که خودشان را به لبهٔ آهنی گالری زنان زنجیر کرده بودند.

اما جیغ‌های آنها واکنشی ایجاد کرد. رفتار طرفداران حق رأی زنان، عامهٔ مردم را حیرت‌زده کرد، مخصوصاً کسانی مثل گرترود بل که به سنت احترام می‌گذاشتند. از دیدگاه او ایجاد مزاحمت برای مقامات دولتی چیزی کم‌تر از بدعت‌گذاری نبود، با وجودی که آنها از میان نزدیک‌ترین دوستان و خانوادهٔ او بودند.

اولین جلسهٔ کمیتهٔ انجمن ضد حق رأی زنان، در تابستان ۱۹۰۸ در لندن برگزار شد. گرترود که خوشحال بود از این که می‌توانست از این انجمن حمایت کند، به مادرش نوشت که: « همه چیز به خوبی پیش رفت. » اما بار مسئولیتش خیلی رضایت‌بخش نبود. او می‌گفت: « لیدی جرسی رئیس ماست، و من هم مجبور شدم منشی افتخاری شوم که خیلی وحشتناک است. »

با این وجود، گرترود به این آرمان نیرو بخشید. اگر چه برای کسی که چنین زندگی نامتعارفی داشته عجیب است که چنین موقعیتی را بپذیرد، اما این طور نبود: وابستگی گرترود فقط ریشه‌های او را می‌پوشاند. او دختری از دوران ویکتوریایی بود، تربیت‌شده در دنیایی که توسط مردانی اداره می‌شد که نگران چیزی کم‌تر از قدرت‌طلبی امپراتوری نبودند، بزرگ شده در دورانی که زینت‌بخش آن زنانی بودند که کم‌تر از حاملان و نگهبانان نژاد انگلیسی تلقی نمی‌شدند. به همان اندازه که در شرق با بی‌پروایی رفتار می‌کرد، در کشورش در قید و بندهای سنت باقی می‌ماند، و سنت او از نوع سنت طبقهٔ بالای اجتماع بود، طبقهٔ ثروتمندان، حمایت‌شدگانی که مورد اعتراض طبقهٔ تحصیل‌نکردهٔ کارگر قرار نمی‌گرفتند.

گرترود همراه فلورانس ساعت‌ها صرف کمک به همسران و مادران کارگران کارخانه ذوب‌آهن برادران بل می‌کردند. این مؤید این نظر او بود که گر چه زنان حق کار در بخش محلی را داشتند، هنوز برای ادارهٔ کشور آمادگی نداشتند. در شهر صنعتی کلرنس، صبح‌ها با صدای بلند برای اعضای انجمن مجله می‌خواند، از خانه‌های کثیف پر سر و صدا بازدید می‌کرد. اغلب زنی سی ساله به صدای در جواب می‌داد که دو برابر سنش نشان می‌داد و صورت رنجورش با سال‌ها زحمت چروک افتاده بود، هیکل زمختش با زایمان‌ها و سقط‌های دائمی درب و داغان شده بود، آغوشش

پر از نوزادانی بود که برای شیر گریه می‌کردند، در حالی که بچه‌های نوپا گریه‌کنان مثل مورچه از پاهایش بالا می‌رفتند، بچه‌های فقط چندساله به معادن فرستاده شده بودند تا کار کنند. در فلاکت آپارتمان‌های شلوغ بوی بیماری هوا را آلوده کرده بود و دود کارخانجات روی همه چیز از روتختی گرفته تا میز آشپزخانه نشسته بود. هر روز مبارزه‌ای بود برای زنده ماندن. این زنان و ده‌ها هزار نفر مثل آنها، فقیر و بیسواد، به آموزش و پرورش نیاز داشتند تا زندگی داخلی‌شان را بهبود بخشند. آنها اصلاً صلاحیت نداشتند دربارهٔ کشور تصمیم بگیرند، مخالف حق رأی زنان این طور می‌گفت.

گرترود خودش با هر مردی برابری می‌کرد. اما او جداً متقاعد شده بود که اکثر زنان این طور نبودند. رأی آنها قطعاً سؤال‌انگیز می‌شد، آنها حتی خطرناک از آب درمی‌آمدند. گرترود، مثل مادرش فلورانس، یا پدرش هاگ یا دوستان‌شان لرد کروزن، لرد کرومر و لرد رابرت سسیل، می‌گفت که نقش زنان به طور اساسی با نقش مردان فرق می‌کند: زنان برای پرورش بچه‌ها ساخته شده‌اند، مردان برای ادارهٔ مملکت. به علاوه، همهٔ آنها معتقد بودند تنها مردان تشخیص درست داشتند که بتوانند بر مستعمرات فرمانروایی کنند، سیاست خارجی را تعیین کنند و قوانین کشور را وضع کنند. بنابراین، تنها مردان باید حق رأی داشته باشند. به ندرت زنی پیدا می‌شد که به اندازه‌ای آگاه باشد که بتواند در امور کشور مشارکت داشته باشد. با این وجود، گرترود حتی وقتی که دستور جلسهٔ انجمن مخالف حق رأی زنان را ترویج کرد، روی کتابش دربارهٔ بیزانس آناتولیا کار می‌کرد و آرزو می‌کرد که به مناطق اسرارآمیز صحرای عرب رخنه کند.

۹
لارنس

گرترود در زمستان ۱۹۰۹ اولین مأموریتش را از سوریه به بین‌النهرین آغاز کرد، و نوشت: « چه لحظهٔ باارزشی است وقتی که کسی به تنهایی وارد مشرق‌زمین می‌شود و می‌فهمد که دنیا از یک سر کوچک و از سر دیگر بزرگ می‌شود، تا تمام تناسب زندگی را عوض کند. ناگهان به نظر می‌رسد زندگی موضوع بسیار ساده‌ای است و انسان تعجب می‌کند که چرا برنامه‌ریزی و نقشه‌برداری می‌کند، در صورتی که تمام کاری که باید انجام دهد این است که زندگی کند و از نسل آینده مطمئن باشد. »

قدرت خود او برای ارائه نسل‌های متوالی داشت مبهم‌تر می‌شد، زیرا احتمال ازدواج در خارج از سلطهٔ وی، معلق بود. اما در رابطه با برنامه‌ریزی و نقشه‌برداری، نمی‌توانست مقاومت کند. پا به جاهای خطرناک می‌گذاشت و در گرداب‌های سیاسی شیرجه می‌رفت. تقریباً به محض این که وارد سوریه شد، مشغول پیچ و تاب خوردن در امور سیاسی شد و قول داد برای دامنول در تایمز در لندن مطلب بنویسد و او را در جریانِ جدیدترین خبرها قرار دهد، که امیدوار بود او بتواند آنها را چاپ کند. (در قسطنطنیه گروهی از اصلاح‌گران، ترک‌های جوان، سلطان را به وسیلهٔ عقاید ناسیونالیستی تهدید می‌کردند، و بادهای تغییر در سوریه نیز در حال وزیدن بود.) اما دلیل واقعی سفر او این بود که برای کتاب دیگری تحقیق کند. موفقیت صحرا و کِشت او را وسوسه کرده بود.

زمستان گذشته وقتش را صرف مطالعه در انجمن جغرافیایی سلطنتی کرد و یاد گرفت چه طور نقشه‌برداری کند و از کتیبه‌ها یادداشت‌های باستان‌شناسی بردارد و تکنیک‌ها را در نقشه‌سازی به کار ببرد. امیدوار شده بود که بتواند اطلاعات سفر به عربستان مرکزی را به کار گیرد، اما ملاقاتی با پرسی کوکس در لندن سفر او را به تعویق انداخت. مقیم بریتانیایی در خلیج به او هشدار داده بود

که علاوه بر یورش‌های عادی خطرناک و سرقت وقیحانه، جنگ میان قبایل عرب شیوع پیدا کرده است. بسیار خطرناک بود برای کسی که از صحرا عبور می‌کرد.

او که توجهش را در جهت دیگری به کار انداخت، مصمم شد از شن‌های بِکر بین‌النهرین نقشه‌برداری کند. از سوریه سفرش را شروع کرد، یک بار دیگر بررسی کلیساهای رمی و بیزانسی و کمک به دیوید هوگارت که از او خواسته بود که سنگ‌های هتیاتیز، کوره‌های قدیمی ذوب‌آهن، مبتکران عمدهٔ آهن‌آلات انگلستان را بررسی کند. از آن جا باید به عراق می‌رفت.

یک بار دیگر جعبه‌اش را با هفت‌تیرها و تفنگ موریس از جنگ بوئر بسته‌بندی کرد، خورجین‌هایش را از کتاب و دوربین پر کرد، گرترود ۴۰ ساله از اَلِپو سفری را آغاز کرد. از صحرای سوریه به عراق، سپس به سمت پایین رودخانهٔ فرات، پانصد مایلی جنوب شرقی عراق، در آن جا تجدید سازمان کرد و در کنار فرات به جهت شمال ترکیه به راه افتاد.

در آلپو فتوح را ملاقات کرد، مستخدم بسیار توانای مسیحی، و بار و بنه‌اش را مرتب کرد: چادرهایش، یک تختخواب تاشو، پشه‌بند، حمام برزنتی، صندلی برزنتی، پتو، میز، دیگ و قابلمه، آذوقهٔ کافی برای حداقل یک ماه، و ملافه، چینی‌آلات، سرویس چایخوری، سرویس قاشق و چنگال کریستال و نقره برای موارد خاص. آنها هفت حیوان‌باری و ده‌ها اسب خریدند و سه قاطرچی، حاج عَمْر، سلیم و حبیب را استخدام کردند. آنها با دو مستخدم، فتوح صورت‌گرد با پیراهن راه‌راه و شلوار ترکی و برادرزن جوانش جوزف، دو سرباز و خودش هفت نفر می‌شدند. پس از این که دو روز کامل را تا گرگ و میش هوا در دشت‌های علفزار وسیع سواری کرد، از بودن در اقیانوس باز، بکر و وسیع صحرا ذوق‌زده شد. رهاشده از قید و بندهای اتاق پذیرایی، آزاد برای بودن، انجام دادن، گفتن، احساس کردن آن‌گونه که می‌خواست.

به رود فرات رسید، معبر باریک و کم‌عمقی که زمانی مهد تمدن را در آغوش گرفته بود و در آن زمان سوریه را از بین‌النهرین جدا می‌کرد: « سرزمین میان دو رودخانه ». و گرترود آن را یک « رودخانهٔ مقدس » نامید، به پهنای تیمز در چلسی: آب‌گونه‌ای پر از گل و لای، آلوده به حشرات، جلبک‌ها، باکتری‌ها، و گرد و غبار باستانی. به فتوح فشار می‌آورد که آبش را بجوشاند و او هم بدون هیچ گونه اعتراضی این کار را انجام می‌داد.

در لبهٔ رودخانه مقدس وسیلهٔ حمل و نقل منتظر بود تا او را به آن طرف آب ببرد: پرید توی یکی از قایق‌های باریک و بسیار خمیده و قایقران را تماشا کرد که ادای مردم عهد باستان را درمی‌آورد، با دستهٔ بلندی قایق را به ساحل روبه‌رو هدایت می‌کرد. به منطقهٔ هیتایت‌ها و شهرشان کارچمیش، رسید. کپه‌هایی از سنگ‌هایی را یافت که دیوید از او خواسته بود آنها را بررسی کند،

چندین ساعت روی آنها کار کرد و نفراتش در حفاری گرداله‌ها با بیل و کلنگ به او کمک کردند. دیرهنگام شب، بعد از نقشه‌برداری از کتیبه‌ها، به کپهٔ بالای رودخانه رسید، جایی که چادرش را زده بود. فتوح قدری آب جوشاند و یک قوری چای تازه دم کرد. گرترود در حالی که بیرون از چادر استراحت می‌کرد و چای انگلیسی را از فنجان چینی‌اش جرعه جرعه می‌نوشید، با آسودگی خاطر با خط خرچنگ‌قورباغه به خانواده‌اش نوشت: « رود عریض فرات به آرامی از کنار تِل عبور می‌کند و من دقیقاً غروب خورشید را آن طرف صخره‌های ساحل دیگرش تماشا می‌کنم. شک دارم کسی در دنیا به اندازهٔ من خوشبخت باشد. »

ظرف چند روز دهکده‌های دشت‌ها را پشت سر گذاشت و وارد شنزارهای تهی شد، جایی که یاغیان خطرناک عرب در صحرا پرسه می‌زدند و گله‌های یکدیگر را چپاول می‌کردند. به خانه نوشت: « تمام این سرزمین به وسیلهٔ قبایل خلاف‌کار عرب مورد حمله قرار گرفته است، همان طور که چهار هزار سال پیش از این هم بوده است. » هیچ دولتی تا آن زمان راهی برای کنترل قبیله‌ها پیدا نکرده بود. وقتی که از نفراتش خواست که در سواری شب او را همراهی کنند، آنها به قدری از دشمن‌های خونخوار می‌ترسیدند که حتی یک مرد به تنهایی با او نمی‌رفت. اما اگر بدوین‌ها از یکدیگر می‌ترسیدند، گرترود از هیچ کدام نمی‌ترسید. در عوض پرید توی صحرا. نفراتش را در میان حرارتی که هوای شب را می‌سوزاند، هدایت کرد به طرف دیگر زمین که آن قدر خشک بود که واحه‌ها به جای آبِ آشامیدنی، زمین خشک و سیاه به حیوانات عرضه می‌کردند.

گلویش خشک و بدنش پوشیده از گرد و غبار شده بود. او بیش از چهار صد مایل به سمت بغداد سواری کرده بود و در اواسط مارس وارد شهر هیت شد، که از دوران باستان تا به حال آن را سرچشمهٔ نفت می‌دانستند. بابلی‌ها و سامری‌ها و دیگران از نفت تیره و چسبناک آن برای سوخت چراغ‌ها و آتش اجاق‌های خوراک‌پزی‌شان استفاده می‌کردند. هیت جای کثیفی بود. هوا پر از دود و زمین منبع فضولات بود. نه برعکس شهر خشک صنعتیِ انگلیسی که کارخانهٔ ذوب آهن برادران بل در آن جا بود. او نوشت: « به جز باغ‌های درخت نخل، تفاوتی جزئی میان هیت و کلرانس وجود دارد. » نفت از زمین فوران می‌کرد و خطر هوا را تهدید می‌کرد. او و همراهانش، در حالی که تفنگ‌هاشان را به پهلو بسته بودند، در گودال‌های قیر و کنار زمین پوسته‌پوسته به راه‌شان ادامه دادند.

آنها با احتیاط می‌رفتند، دنبال عرب‌هایی می‌گشتند که با آنها چادر بزنند. قانون صحرا حاکم بود: « هر کسی دشمن است، مگر این که ثابت شود یک دوست است » و آنها نمی‌توانستند خطر کنند و تنها چادر بزنند. ممکن بود کشته شوند، یا در بهترین وضعیت مورد سرقت قرار گیرند. اما

اگر قبیله‌ای را پیدا می‌کردند که نزدیک‌شان چادر بزنند، میزبانان مثل مهمان از آنها حفاظت می‌کردند. آن جا قلمرو دولایم‌ها بود، جنگجویان معروف. اما نفرات با دیدن چادرهای سیاه‌شان اسب‌ها را کند کردند. گرترود با احتیاط نزدیک شد و سلام داد. رئیس دولایم‌ها، شیخ محمد آل عبدالله، موجودی جذاب، زن انگلیسی را به داخل چادرش دعوت کرد و با هم جلوی آتش نشستند و قهوهٔ تلخ بدوین‌ها را نوشیدند. چند ساعت بعد، گرترود او را به چادرش دعوت کرد و به او عصرانه تعارف کرد. در نامه‌اش به خانه نوشت: « تعهد دوستی جداً منسجم است. » هنگام شب، بعد از این که فتوح شامش را پخت، خودش را لای پتوهایش پیچید و به خواب عمیقی فرو رفت.

در آخر مارس هیجان‌زده به خانه نوشت: « به خرابهٔ خارق‌العاده‌ای برخورد کردم، مهم‌ترین اثر دوران خودش. به محض این که آن را دیدم به این نتیجه رسیدم که این فرصتی است به اندازهٔ یک عمر زندگی. » حتی یک کلمه هم دربارهٔ آن ننوشته بود. مال خودش بود که به دنیا فخر بفروشد. عرب‌ها آن را خیدر می‌نامیدند، به معنی یک مکان سبز کوچک. ولی نه سبز بود و نه کوچک. قلعهٔ بزرگ سنگی و چوبی محاصره شده در برج‌های گردی که در دیوارهای عظیم بیرونی قرار داشتند. در قسمت درون، حیاط در حیاط با اتاق‌های طاق‌دار، دیوارهای گچی که به طرز زیبایی تزئین شده بود، تالارهای مخفی با ستون‌های بلند و تاقچه‌های گرد قرار داشت. با بررسی این قصر توانست دربارهٔ هنر شرقی قرن ششم بیشتر از تمام کتاب‌هایی که می‌توانست بخواند، یاد بگیرد.

بی‌وقفه کار می‌کرد، عکس می‌گرفت، خطوط کلی آن را ترسیم می‌کرد و قلعه را می‌کشید تا درجه‌بندی کند. او، ملبس به دامن سفید کتانی، زیرپوش و دامن بلند جیب‌دار، جوراب‌های ساق‌بلند مشکی و کفش‌های بنددار، یک کافیاب (شال بلند) پیچیده دور کلاه آفتابی‌اش، ساختمان را اندازه گرفت. دور دیوارهای راست قدم می‌زد، روی کف‌های سفت و سرد دراز می‌کشید تا اندازه‌ها را بگیرد. نفراتش کنارش ایستاده بودند، با حس همکاری اما آماده‌باش برای مهاجمین بدوین، که همه جا بودند. گرترود شکوه می‌کرد: « هیچ چیزی آنها را وادار نمی‌کند تفنگ‌ها را در چادر جا بگذارند. تفنگ‌ها به طور غیرقابل تحملی دردسر هستند. متر اندازه‌گیری دائم دور لوله‌هاشان می‌پیچد یا به قنداق‌شان گیر می‌کند، اما نمی‌توانم آنها را متقاعد کنم که این وسائل لعنتی را برای لحظه‌ای زمین بگذارند. » یک شب که در چادرش بیدار دراز کشیده بود، صدای شلیک تفنگ‌ها را شنید که هوایی در می‌شد. نفراتش بیرون رفتند تا آنها را دنبال کنند، اما مهاجمان نامرئی توی تاریکی ناپدید شدند.

کار کردن روی خیدر او را متقاعد کرد که این یک کشف باستان‌شناسی بود و حتی مهم‌ترین مقامات در این رشته را تحت تأثیر قرار می‌داد. به خانه نوشت: « این بزرگ‌ترین موفقیتی است که تا به حال برای من پیش آمده. من آن را در یک رسالهٔ بزرگ، کاملاً عین خودش چاپ خواهم کرد ». و لوله‌ای در لانهٔ کبوترها انداخت. این کشف می‌توانست شهرت او را به عنوان یک باستان‌شناس تثبیت کند. در آخرین روز مارس ۱۹۰۹ گرترود عطسه و سرفه‌کنان از راهروهای بادگیر خیدر عبور کرد و آن جا را ترک کرد. در حالی که در بیابان توفانی و خاکی خشکسالی‌زده می‌رفت، با دیدن چشم‌اندازی پوشیده از جسدهای گوسفندها و بزهای مرده و جنازه‌های انسان‌ها، هجومی از غصه او را در خود فرو برد.

دفعهٔ بعد به بابل سفر کرد. جایی که گروهی از باستان‌شناسان آلمانی مشغول حفاری زمین بودند. از دوران عامری‌ها در قرن هجده قبل از میلاد، تا عصر خالدین‌ها ۱۲۰۰ سال بعد، این شهر تحت سلطهٔ پادشاهان، مانند توده‌هایی از سنگ قدبرافراشته و فروریخته بود. در قرن شانزده قبل از میلاد به اوج خود رسیده بود، موقعی که بنی خانزار آن را پایتخت امپراتوری جدید بابل کرد. او شهر را با دیوارهای کلفتی محاصره کرد، دیوارهایی به پهنای دو ارابهٔ کنار هم سرتاسر شهر تا بالا کشیده شده بود و دستور احداث معابد و قصرها را می‌داد.

گرترود بعد از مشاهدهٔ کار دکتر کلدوی و تیمش نوشت: « خارق‌العاده‌ترین جا، من فکر نمی‌کردم دنیای باستانی این قدر نزدیک باشد. » باستان‌شناسان بیشتر قسمت‌های قصر بنی خانزار را از زیر خاک بیرون آورده بودند. او می‌توانست سالن بزرگ را ببیند، جایی که بل شارز باید ضیافتش را در آن جا برگزار کرده باشد ... بقایای ایوان که بنی خانزار عادت داشت وقتی که هوا گرم بود آن جا بنشیند ... اتاق‌های خصوصی و خروجی کوچک اضطراری که شاه اگر دشمنانش به او فشار می‌آوردند، از آن جا می‌توانست به رودخانه فرار کند.

گرترود با کمک آلمانی‌ها بقیهٔ سفرش را برنامه‌ریزی کرد: از بابل به سلوشا، سپس از کنار رود فرات به تیسفون، پایتخت باستانی ساسانیان (ایران) که در جنگ به دست عرب‌ها افتاد. در آوریل ۱۹۰۹ به بغداد رسید و وارد کنسولگری بریتانیا شد. به گفتهٔ گرترود، یک قصر محاصره شده در برج و بارو، حفاظت‌شده به وسیلهٔ سربازان هندی، دوازده کاروان و تعداد بیشماری مستخدم درون منزل. « هنگامی‌که آن‌جا را ترک کردم مجبور شدم به همهٔ آنها انعام بدهم. » همسر کنسول، به نظر گرترود مشمئزکننده: « سگی خنگ، زنی انگلیسی، خیلی رسمی و ضعیف، که فوق‌العاده از لو دادن خودش یا انجام هر کاری که مغایر با وظیفه‌اش به عنوان همسر کنسول بود، می‌ترسید. » درست از آن نوع زن‌هایی که او بارها و بارها در مشرق‌زمین دیده بود. اما خود کنسول، در درجهٔ

اول محتاط، شیفتهٔ جذابیت‌های گرترود، گزارش‌های محرمانهٔ خودش به وزارت خارجه دولت بریتانیا را به گرترود نشان داد. گرترود هم نتیجه را به تایمز نوشت و بر ضرورت خط‌آهنی از بصره به بغداد تأکید کرد، که از همه مهم‌تر بریتانیا باید هزینهٔ آن را بپردازد.

اقامت او در بغدا کوتاه بود. اما با اسامی و نامه‌هایی از طرف فردریچ روزن ترتیبی داد تا برخی از چهره‌های برجسته را ببیند و مهم‌ترین مقام اسلامی در شهر را ملاقات کند. نقیب، رهبر مذهبی سنی‌ها، و نیز مورد احترام شیعه‌ها، در جامعهٔ بسیار بزرگ مسلمانان رابط بسیار مهمی بود. او اقرار کرد که از ملاقات چنین مقامی مضطرب شده است: « روابط سیاسی‌مان با او بسیار حساس است و او بالاخص فوق‌العاده مذهبی است. » او مدیون ترک‌های حاکم بود و مردی بود که به ندرت با زنان صحبت می‌کرد. با این وجود با عبای بلند و عمامه و با ابراز احساسات او را پذیرفت و یک ساعت و نیم بدون وقفه صحبت کرد. بعد از این که دربارهٔ تاریخ بین‌النهرین از زمان طغیان‌های کتاب مقدس تا زمان حال به او آموزش داد، صحبتش را تمام کرد و او را به خانهٔ خصوصی خانوادگی‌اش کنار رودخانه دعوت کرد.

گرترود بغداد را ترک کرد و به قلمرو شامار رسید، قبیلهٔ بزرگ شمال. او نوشت: « آنها این سرزمین را با یک میلهٔ آهنی اداره می‌کنند، نه با کاروانی که از فرات تا موصل بالا و پایین برود. اما برای عبور هر حیوانی به آنها باج می‌دهند، مگر این که به طور اتفاقی مثل من، تحت حمایت دولت باشند. »

شامار بخشی از قدرتش را مدیون ترک‌ها بود. حامد بگ ابن فرهاد، پسری از شیخِ شیوخ حاکم مخصوصاً محبوب آنها بود. او بعداً نوشت: « حامد در تماس با دنیای رسمی عثمانی به عنوان واسطه‌ای از جانب قبیله‌اش بود. » اما در آن موقع گرترود از مرد جوان زیبا در چادرش پذیرایی کرد. گرترودِ فریفته شیخ مهربان و دیرجوش، دربارهٔ صحرا با او صحبت کرد. در پایان صحبت‌شان، خانم انگلیسی به راه و رسم خودش برگشت و کارت ویزیتش را به او داد. در عوض، او هم ورود او را به تمام چادرهای شامار خوشامد گفت. او نوشت: « یک روزی از این دعوت بهره می‌برم. دوست دارم با این حاکمان صحرا ارتباط برقرار کنم، ممکن است همیشه به درد بخورند. »

راه شمال را پیش گرفت و به موصل رسید و بعد به سمت سرزمین یِزدی به راه افتاد، شیطان‌پرستانی که یک اتاق به او دادند تا در آن بخوابد. اما انبوهی از کک‌ها جست و خیزکنان دور و برش، او را به چادر خودش برگرداند. در کوهستان‌های کردها از میان دره‌های پرپشت عبور کرد، پر از زیتون، انار، توت، انجیر و درختان آلوی خودرو، و از قلعه‌ها، کلیساها و صومعه‌های

قدیمی بازدید کرد. او که کلیساهای یک شهر ویژه، دهکدهٔ خاخ حس کنجکاوی‌اش را برانگیخته بود، مصمم شد یک روز اضافه در آن جا بماند.

نیمه‌های شب، در چادرش صدایی شنید و بیدار شد و مردی را دید که کف زمین کز کرده بود.

پشه‌بند دور تختش را باز کرد تا از روی تخت بپرد روی او، اما تا پشه‌بند را جمع کند، آن مرد دررفته بود. سر مستخدم‌هایش داد کشید. سربازانش که باید در حال نگهبانی می‌بودند، خواب بودند و گرترود که هنوز با لباس خواب بود، یادش افتاد که ببیند آیا چیزی را دزدیده بود یا نه. هر چیزی را که آن دور و بر وجود داشت برده بود. دزد لباس‌هایش، خورجین‌هایش، چکمه‌هایش و تمام محتویات، از جمله پول یکی از جعبه‌ها را برداشته بود. بدتر از همه، خورجینی را که دزدیده بود حاوی دفترچه‌ها و عکس‌هایش بود. تمام اشیاء باارزش در چادرش را جارو کرده بود. کل سفر، کار چهار ماه، بر باد رفت. گرترود از پا درآمد.

او پذیرفت: « واقعیت این بود که ما برای سفری بسیار امن در مکان‌های خطرناک خیلی بی‌دقت عمل کرده بودیم. به یک درس احتیاج داشتیم، ولی این یکی، از نوع دردناکش بود. » و سپس بعد از هفته‌ای پراضطراب، به کمک پلیس محلی و فرماندار ترک و نزدیک‌ترین کنسول بریتانیا، همه آماده‌باش، دزد پیدا شد. همه چیز به جز پول برگردانده شد. او که به خاطر بی‌دقتی خودش دستپاچه شده بود از مردم دهکده به خاطر دردسری که ایجاد کرده بود، عذرخواهی کرد و رفت. اما شرم‌آورتر از همه این بود که این حکایت در انگلستان در تایمز و سایر روزنامه‌ها چاپ شد. تبلیغات چیزی بود که او همیشه از آن رَم می‌کرد. به نظرش زشت می‌رسید و گرچه دلش برای شهرت لک زده بود، به‌گونه‌ای فکر می‌کرد که باید ناخواسته از طرف بالادست‌ها و هم‌سنخ‌ها باشد.

چند هفته بعد، بعد از این‌که تلاش بی‌نتیجه‌ای کرد تا ریچارد دوتی ویلی را ببیند (که در آدنا بود و دلیرانه تلاش می‌کرد از کشتار دسته‌جمعی امریکایی‌ها توسط ترک‌ها جلوگیری کند)، به آخر سفر هفت ماهه‌اش رسید. این سفر موفقیت بزرگی از آب درآمده بود. او نوشت: « ما محصولی را درو کرده‌ایم که از رؤیایی‌ترین پروازهای خیالی‌ام سبقت گرفته است. احساسم آن گونه است که انگار یک دنیای جدید کامل دیده و چندین فصل جدید از تاریخ را یاد گرفته باشم. »

اما درست در توقف آخری در قسطنطنیه، هیجان پرحرارتش به وسیلهٔ ترشحی از آب سرد خاموش شد. وقتی که در سفارت فرانسه غذا می‌خورد، مطلع شد که در کشف خیدر از او پیشی گرفته بودند. قبل از این که او شانسی داشته باشد که یافته‌اش را چاپ کند، باستان‌شناس

فرانسوی: ام. مسیگنون در گزِت دز بوکس آرتز دربارهٔ خیدر نوشته بود. تمام شهرت و افتخاری را که خواب دیده بود، شب‌هنگام از او قاپیده بودند.

بعد از این‌که به کشورش برگشت، حدود ۱۸ ماه در انگلستان ماند و روی کتابی دربارهٔ سفر بین‌النهرینش کار کرد. « آموت به آموت » یک وقایع‌نامه از مردم و باستان‌شناسی‌ای بود که با آن مواجه شده بود. اما خیدر هنوز به عنوان یک هنر وسوسه‌انگیز به قوت خود باقی بود. به رغم ناکامی به خاطر این که کسی بر گزارش او پیشدستی کرده بود، او تنها کسی بود که طرح‌های قلعه را ترسیم کرد. در ژانویهٔ ۱۹۱۱ با گزارش‌های جورواجور دربارهٔ آموت به آموت که مایهٔ دلسردی شده بود: « کسانی که صحنه‌های درخشان و دیالوگ‌های ویژه از نویسندهٔ کتاب جذاب صحرا و کِشت انتظار دارند، ممکن است با خواندن کار حاضر وی ناامید شوند » این را تایمز نوشت، اما اضافه کرد: « آموت، به طور خلاصه، در تحقیق دربارهٔ بین‌النهرین موضوع مهمی است ».

گرترود بار دیگر روانهٔ مشرق‌زمین شد.

او در حالی که از دمشق با اسب راه افتاد و تفنگ در پهلویش آویزان بود، مشتاق بود که خرابه‌هایی را که دو سال پیش کشف کرده بود، دوباره بررسی کند. یک بار دیگر، راهش را از صحرای سوریه ادامه داد، از میان سنگ‌های نرم و هوای مطبوع، از میان گل و فاضلاب و لغزیدن در باران‌های زمستانی، در کنار مایل‌ها زمین بایر و از کنار دشت‌هایی پر از اسب‌سواران مهاجم و شیوخ خوش‌برخورد، به راهش ادامه داد. بعد از این‌که سوار بر مادیانش در هوای تیز و خشک فوریه، در حالی که کت پوستش را دورش پیچیده بود به راهش ادامه داد و شب‌هنگام در چادر حمام گرفت، احساس کرد جان تازه‌ای گرفته است. با ذوق به خانه نوشت: « فکر می‌کنم هر روز در صحرای سوریه باید عمر انسان را به اندازهٔ دو سال طولانی کند. »

در اوائل مارس ۱۹۱۱ به قلعهٔ قصر خیدر رسید، که آن را به عنوان « زیباترین هنر ساسانی که تا آن زمان وجود داشت » تأیید می‌کرد. یک روز را صرف اندازه‌گیری و کشیدن طرح‌های قلعهٔ باستانی کرد و به خودش اطمینان داد که کار قبلیش صحیح بوده است. روز بعد که محل را ترک کرد، غلیانی از هیجان و موجی از غم وجودش را فرا گرفت. با حسرت نوشت: « نمی‌دانم آیا هرگز دوباره این جا را خواهم دید و آیا هرگز به بنایی به این جالبی برخورد خواهم کرد یا روی چیزی با لذتی عمیق‌تر از این کار خواهم کرد. »

سفر بین‌النهرینش پیش می‌رفت: از نجف، شهر مقدس شیعیان، جایی که زوار از ایران و همچنین از عراق می‌آمدند، از کلات شِرقَت، جایی که یک کپه، پایتخت باستانی آسیرا را مشخص می‌کرد، از هران، جایی که قبایل یهودی قبل از این‌که به کنعان نقل مکان کنند در آن جا زندگی

کرده بودند، عبور کرد. اولین روز بود که احساس تنهایی می‌کرد. او هوای « گل‌های نرگس و مرخصی کاری در ساحل شنی رانتون را کرده بود. سفرکردن فقط پر از لذت و شادی نیست، مشکلاتی هم دارد، شما می‌دانید، من هنوز هم اشتیاق شدیدی برای دیدن خانواده‌ام دارم. »

او خوشحال بود از این‌که نزدیک کارچمیش شده بود، جایی که دیوید هوگارت هنوز در آن جا مشغول انجام حفاری محل هیتایت بود. باقیمانده‌های شهری که زمانی پررونق بود و بیش از سی سال پیش کشف شده بود، ولی وقتی که اثر راه‌آهن برلین به بغداد به این منطقه از فرات فوقانی رسیده بود، انگیزه از نو زنده شده بود. خط‌آهنی که آلمان آن را تأمین مالی می‌کرد، تهدیدی آشکار برای بریتانیا و نفوذی در کل منطقهٔ خلیج‌فارس محسوب می‌شد. کارچمیش که کم‌تر از یک چهارم مایل تا جایی فاصله داشت که آلمانی‌ها مشغول ساختن پلی روی رودخانه بودند، پست دیده‌بانی مناسبی بود برای باستان‌شناسان انگلیسی که گزارش‌ها و عکس‌هایی از آن جا به کشور بفرستند. هوگارت یک محقق جدی بود که برای موزهٔ بریتانیا کار می‌کرد، اما مانند سایر مردان انگلیسی در منطقه، مشاهداتی از آلمانی‌هایی که برای دولت بریتانیا باارزش بود، به عمل آورده بود.

شب قبل از این‌که گرترود عازم دیدار از آن جا شود، مقامات محلی به او خبر دادند که هوگارت حفاری را رها کرده است.

با این وجود، آنها فهمیده بودند که دستیارش، آقای کمبل تامسون هنوز مشغول کار در آن جا بود. تا آن زمان، چهار ماه بعد از سفر، گرترود مشتاق بود همهٔ همکاران انگلیسی را ببیند و کنجکاو بود که از خرابه‌های هیتایت که درباره‌اش در آموت به آموت نوشته بود، دوباره دیدن کند.

گرترود که در سن چهل و دو سالگی مشهور شده بود، به همراه خدمتکارش فتوح، صبح زود نهم مه ۱۹۱۱ عازم شد، ملبس به لباس محلی صحرا: یک دامن بلند طبقه‌طبقه، ژاکت کتانی و کافیاب آویزان به لبهٔ کلاه برزنتی‌اش. او در حالی که حالت تکبرآمیزی از اعتماد به نفس را با خود حمل می‌کرد، سوار بر اسب به طرف کارچمیش پیش رفت و در اقامتگاه‌شان در دهکده با دو باستان‌شناس بی‌تجربه روبه‌رو شد، تامسون « و مرد جوانی به نام لارنس (پسری گیرا، که تصمیم دارد یک فروشندهٔ دوره‌گرد شود) که زمانی انتظار داشته است من ظاهر شوم. »

کمبل تامسون دستیار هوگارت در موزهٔ اَشمولین، استاد دانشگاه، آرام و قدبلند، به زودی ازدواج می‌کرد، و زبانشناسی تدریس می‌کرد و از خواندن اصول باستانی لذت می‌برد. همکار ارشد او، تاماس ادوارد لارنس، مقدر شده بود که یک اسطوره‌ساز باشد و خودش هم یک اسطوره بود، دانشجوی بیست و سه ساله فارغ‌التحصیل، با رشتهٔ تخصصی سفالگری قرون وسطئی.

گرترود سراپای او را وارانداز کرد و پسری کوتاه، قوی بنیه، با موهای زرد، چشمان نافذ آبی، پیشانی بلند و دماغی صاف دید. او، که یک فروشندهٔ نامتعارف بود و مجذوب اشیاء شرقی، یک کت بلیزر فلانل خاکستری با نواردوزی صورتی، شلوارک فلانل سفید، جوراب‌های ساق‌بلند خاکستری و دمپایی‌های قرمز عربی را ترجیح می‌داد. یک کمربند منگوله‌دار عربی به رنگ قرمز روشن به دور کمرش بسته بود، که او را به عنوان یک مرد مجرد مشخص می‌کرد.

از آن جایی که آشکارا مناسب ازدواج بود، روستاییان محلی منظور او را فهمیده بودند و مشتاق بودند همسری برایش پیدا کنند و وقتی که از ورود قریب‌الوقوع گرترود باخبر شدند، خیال کردند که دارد می‌آید تا عروس او بشود.

تامسون و لارنس نه تنها در فکر او بودند، مشتاقانه منتظر ورودش بودند.

گرترود مشهور بود و مشهورتر از همه رک‌گو بود و آقایان با احتیاط از او استقبال کردند. این اولین مخاطرهٔ آنها در حفاری بود و بعد از این که تعدادی اثر باستانی پیدا کردند، فهمیدند که او کاملاً قادر است گزارش‌های مخرب بفرستد. با ادبی سنجیده او را به خانهٔ خودشان بردند، یک انبار مخروبهٔ شیرین‌بیان با سقفی نامطمئن و کف نمناک و تَپّی، و گرترود را با ریختن قهوه درون فنجان‌های قدیمی نازک گِلی بدون لعاب، پر کردن گوش‌هایش با داستان، تأسف خوردن برای نبود یافته‌های باارزش، شیفته خود کردند. تا آن موقع آنها چیزی بیشتر از یک تخته از جنگجویان که روی آن را با اسیران بی‌سر کنده‌کاری کرده بودند، یک برجسته‌کاری بازالتی (نوعی سنگ آذرین) به طول پنج فوت و چندین فنجان شامپانی، در گورهای هیتایت چیزی پیدا نکرده بودند.

بعد از ناهار گروه سه نفری به سمت لِت رفتند تا گودبرداری را مشاهده کنند. گرترود در آموت به آموت کپهٔ شمالی کارچمیش را توصیف کرده بود: « پوشیده از خرابه‌های شهر رومی و بیزانتین، ستون‌ها و پایه‌های پوسیده، پی دیوارها دور حیاط‌های مفروش کار گذاشته شده و ردیف خیابان‌های ستون‌بندی شده بود، آن طرف میدان خرابه در پُشته ... مدت‌های طولانی خالی از سکنه بوده است، اما شکی در عظمت شهر وجود ندارد که به وسیلهٔ آن کپهٔ باشکوه حفاظت شده بود. »

همین که به تپه رسید، سنگرهایی را دید که نمونه‌برداری شده بودند. در زیر خرابه‌های رمی پی‌هایی دیده می‌شد که به دوران ماقبل تاریخ تعلق داشت. با این وجود، او اعلام کرد: « کمی باارزش بود و کاری که روی آن انجام شده بود غلط بود. » فقط چند هفته پیش، حفاری‌های دقیق و بازسازی‌های باستان‌شناس‌های آلمانی را مشاهده کرده بود. در آن لحظه حدود هشتاد بومی را تماشا می‌کرد که تحت سرپرستی انگلستان، زمین را بیل می‌زدند، به باقیمانده‌های تمدن باستان

ضربه می‌زدند، و مشتاق بودند گنجی پیدا کنند و پاداش مساعدی بگیرند. گرترود یکه خورده بود. با تعجب گفت: « ماقبل تاریخ! » و شروع کرد به سخنرانی برای دو مرد جوان دربارهٔ روش‌های حفاری.

محققان جوان خودشان را برای مبارزه آماده کرده بودند.

و بنابراین (لارنس روز بعد به مادرش نوشت): ما مجبور بودیم با نمایشی از فضل و دانش دهان او را ببندیم. ظرف پنج دقیقه او را به باستان‌شناسی بیزانتین، رم، هیتایت و فرانسه بردیم (نقش من) و به فرهنگ عامهٔ یونان، باستان‌شناسی آسیرا و قوم‌شناسی بین‌النهرین (توسط تامسون)، سفالگری و عدسی‌های تله فتو ماقبل تاریخ، تکنیک‌های فلزی عصر برنز، مِردیت، آناتول فرانس و اکتوبریت (توسط من)، جنبش ترک‌های جوان، وضع ساختمان به عربی، قیمت شترسواری، مراسم به خاکسپاری آسیرانی و روش‌های حفاری آلمانی با راه‌آهن بغداد (توسط تامسون). این نوعی پیش‌غذا بود: و وقتی این تمام شد (او داشت مؤدب‌تر می‌شد) ما هر کدام هفت یا هشت موضوع مطرح کردیم و دربارهٔ آنها از او سؤال کردیم. او خیلی خوشحال بود که بعد از یک ساعت و نیم می‌خواست چای بخورد. و در ادامه تامسون گفت که بموقع اعجازهایی در حفاری انجام داده بود، زیرا او فکر می‌کرد که ما همه چیز را نابجا به دست آورده بودیم، که احتمالاً می‌توانست نابجا به دست آمده باشد. او مخصوصاً کامل بودن دفترچه‌های ما را تحسین می‌کرد.

ما این گونه با او برخورد کردیم. در ابتدا او که مستقیماً از حفاری‌های آلمانی در کلات شیرقات آمده بود، واقعاً خیلی عیبجو بود. حفاری‌ها ما، امیدوارم، دقیق‌تر است. اگر نه بی‌نقص، بازسازی، که باعث خانه‌خرابی تمام این آلمانی‌هاست، لازم ندارند. بنابراین ما تا این حد او را راهنمایی کردیم و او را پژمرده ولی تحت تأثیر قرار گرفته رها کردیم. او دوست داشتنی است. حدود سی و شش ساله، نه زیبا (به جز موقعی که روبنده زده است، شاید). اگر او روش‌های ما را در کتاب موجود محکوم کند، خیلی بد می‌شود. اما من فکر نمی‌کنم او این کار را بکند. گرترود به راستی تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفتگو طی شام با هیجان ادامه یافت و دو رمان از مِردیت به میزبان‌هایش هدیه داد که لارنس را خیلی خوشحال کرد و آن شب را در کارچمیش گذراند. قبل از سحر بیدار شد و ساعت پنج و نیم صبح از کمپ خارج شد و قدری از روستائیانی که برای ریشخند کردن بیرون آمده بودند، متحیر شد. وقتی که لارنس برای آرام کردن روستائیان به آنها گفت که گرترود خیلی نازیبا بود برای این که با او ازدواج کند، گرترود متوجه منظور او نشد. سال‌ها بعد وقتی که از

هوگارت فهمید که لارنس چنان بهانه‌ای برای آنها آورده است که مجردی خودش را حفظ کند، خنده‌اش گرفت.

شب بعد از آن که کارچمیش را ترک کرد، لارنس یادداشتی برای هوگارت فرستاد، بسیار دلسوزانه‌تر از آن که برای مادرش فرستاد: « تامسون امشب شیک و پیک کرده است و تا اندازه‌ای غم پیراهن و یقهٔ قبلی بر او مستولی شده است، زیرا گرتی به چادرش برگشته است تا بخوابد. گرترود شخص موفقی شده است، یک فرد شجاع. گرترود او را ماقبل تاریخی می‌نامید! (به خاطر روش‌های حفاری شما، تا این که نتیجهٔ آنها را دید، گفت: یک جوان ... علاقه‌مند، به نظر من). »

تقریباً در همان زمان گرترود که به چادرش برگشته بود داشت برای فلورانس می‌نوشت و اصلاً اشاره‌ای نه به رقابت کرد و نه به دوستی تازه به دست آمده با تی. ای. لارنس: « آنها حفاری‌ها و یافته‌هاشان را به من نشان دادند و من روز خوبی را با آنها گذراندم. »

۱۰
دیک

گرترود در سال ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ در انگلستان روی کتابش دربارهٔ خیدر کار کرد، و بعضی اوقات مقاله‌هایی دربارهٔ باستان‌شناسی برای نشریه‌های دانشگاهی و نقد کتاب برای تایمز می‌نوشت. در تاجگذاری جرج پنجم در لندن شرکت کرد و برای انجمن مخالف حق رأی زنان سخنرانی‌هایی ایراد کرد. اما در آن موقع این ترکیهٔ آسیایی بود که علاقهٔ او را جلب می‌کرد. دولت عثمانی دچار یک سقوط سریع شده بود. در داخل کشور در مقابل خواستهٔ ترک‌های جوان (گروه اصلاح‌طلبان که به نام ناسیونالیسم قیام کرده بودند)، و در اروپا در مقابل شور استقلال‌طلبی کشورهای بالکان به زانو درآمده بود. طی جنگ‌های زیانبار بالکان در سال ۱۹۱۲، سلطان تسلطش را بر صربستان، یونان، بلغارستان و مونتونگرو از دست داد. منافع عثمانی در آسیا چه می‌شد؟ گرترود نگران بود. سوریه، بین‌النهرین، عربستان، همگی باید آمادهٔ یورش می‌شدند.

او در پایان ۱۹۱۲، درست موقعی که بعد از کناره‌گیری اخیرش از تایمز در هندوستان به او لقب سِر دادند، پیشگویانه به دامنول نوشت: « من نباید تعجب کنم اگر مجبور شویم که، طی ده سال آینده، شکست امپراتور را نیز در آسیا ببینیم، اولین قیام خودمختاری عرب. »

او از ریچارد دوتی ویلز، که در آن موقع در قسطنطنیه زندگی می‌کرد، خیلی دربارهٔ ترکیه شنیده بود.

آنها مرتباً با هم مکاتبه داشتند، گرترود و او و همسرش جودیت. گرترود آنها را در جریان سفرها و کتاب‌هایش قرار می‌داد، و به ریچارد به خاطر تلاش‌هایش در جلوگیری از کشتار دسته‌جمعی امریکائیان توسط ترک‌ها در آدنا تبریک می‌گفت. آنها هم او را در جریان حوادث آنتالیا

و قسطنطنیه، که ریچارد طی جنگ‌های بالکان در آن جاها منصوب شده بود، قرار می‌دادند. گرترود، ریچارد را در سال ۱۹۰۸ موقعی که برای دیدار کوتاهی به کشور آمده بود در انگلستان دیده بود، و دوباره در سال ۱۹۱۲، موقعی که برای تغییری در مأموریتش او را به انگلستان خوانده بودند، ملاقاتش کرد. اما طولی نکشید که دوباره عازم شد، به عنوان مسئول امداد صلیب سرخ در ترکیه، که در آن جا کشورهای بالکان متحد شده بودند و می‌جنگیدند تا مکرونیا را از حکومت ترکیه برکنار کنند. روز کریسمس ۱۹۱۲، گرترود نامه‌ای از او از پایتخت ترکیه دریافت کرد و هفته‌ها بعد، در اوائل بهار ۱۹۱۳، دوتی ویلز و همسرش وارد لندن شدند. گرترود در یک بعد از ظهر خاص با آنها عصرانه و شب با آنها شام خورد، و با آنها دربارهٔ حوادث مشرق‌زمین گپ زد.

گرترود هر چه بیشتر از او می‌دید، بیشتر جذبش می‌شد. هیچ کس را نمی‌شناخت که توجه او را مانند دوتی ویلز جلب کرده باشد. او مرد تمام‌عیار امپراتوری بریتانیا بود، یک سرباز سیاستمدار دارای نشان افتخار، یک محقق پراحساس و تحصیلکرده که دوست داشت شعر نقل قول کند. یک تحلیل‌گر سیاسی زیرک، مردی شهوانی که عمیق‌ترین تمایلات او را تحریک کرده بود. در ژوئیه، او را به خانه‌اش در یورکشایرر دعوت کرد و او در لحظه‌ای شهوانی که همسرش نبود، دعوت او را پذیرفت و رفت. این برای گرترود حرکتی وقیحانه بود. رانتون خانه بود، خصوصی. گرترود داشت او را وارد دنیای بسیار شخصی خودش می‌کرد، که قسمت اعظم گنجینه‌های عاطفی‌اش را در اختیار او قرار دهد، که خودش را طوری به او نشان دهد که هرگز نباید در لندن این گونه می‌بود.

او را به خانواده‌اش معرفی کرد، اطراف خانهٔ محبوب دوران بچگیش را به او نشان داد، باغچه‌های گلی که پرورش داده بود، باغچهٔ صخره‌ای که درست کرده بود، کتابخانه که در آن جا حتی موقعی که دختر جوانی بود با ولع مطالعه می‌کرد. آنها با هم حرف زدند و حرف زدند. گرترود دربارهٔ تنهایی مجردی‌اش، او دربارهٔ تنهایی ازدواج ناخوشایندش. گرترود دربارهٔ لذتی که در تنهایی پیدا کرده بود، او دربارهٔ لذتی که در او پیدا کرده بود. گرترود، عطش عمیق شور شهوت او را حس کرده بود. در اتاق خوابش ایستادند، نزدیک یکدیگر، قلب گرترود تند می‌زد، گونه‌هایش داغ شده بود و دوتی در حالی که چشمان آبیش از شهوت گُر گرفته بود، او را در آغوش گرفت. او را می‌خواست ولی گرترود امتناع کرد.

چند روز بعد، از لندن نامه‌ای به گرترود نوشت و به خاطر آن دیدار از او تشکر کرد. این اولین نامه از ده‌ها نامهٔ میان آنها بود، هر کدام ابراز عمیقی از شور و هیجان. اینچنین نامه‌های عاشقانه‌ای هرگز میان سایر زوج‌ها رد و بدل نمی‌شد، گرترود بعدها به یکی از دوستانش گفت هرگز نامه‌هایی به این شدت و رنج و زیبایی رد و بدل نشده است. در این اولین دوره از مکاتبات

جدیدشان، دیک به او گفت که چه قدر دوست داشت او را در خانهٔ بانشاطش ببیند، فضایی پر از مردم، خانواده، باغ‌هایی که برایش خیلی ارزش داشت. عاشق حرف زدن با او بود، دربارهٔ آن چیزهایی بشنود که او خیلی اهمیت می‌داد. همیشه دلش خواسته بود که گرترود دوست صمیمیش باشد، از زمانی که در آنتالیا همدیگر را دیده بودند. به گرترود نوشت:

« الآن حس می‌کنم مثل این‌که نزدیک‌تر شده‌ایم و واقعاً دوستان صمیمی هستیم ... باید یک چیزی را بنویسم، یک چیزی که نشان بدهم چه‌قدر از این که دوست تو هستم افتخار می‌کنم. یک چیزی که، حتی اگر نتواند نوشته شود، به معنی محبت باشد عزیزم، به معنی قدردانی و تحسین و اعتماد و اشتیاقی فوری برای دیدن تو تا آن جایی که امکان داشته باشد ... دوستدار همیشگی تو. »

اما به همان سرعتی که آرزوهای او را برانگیخته بود، آنها را بر باد داد. روز بعد یادداشتی از طرف او آمد که می‌گفت یک بار دیگر به سمتی در خارج منصوب شده بود. گرترود در اتاقش در رانتون نشست و نوشت، از لذتی که در ساعت‌های صبح زود در باغش می‌بُرد، از شادی که از در کنار او بودن احساس می‌کرد، برایش نوشت. نامهٔ او در محل مجردی قدیمی‌اش در لندن به دستش رسید، که زمانی که جودیت در ویلز بود، در آن جا اقامت می‌کرد.

در جواب گرترود به شوخی نوشت: « وقتی که من تنها هستم، بگذار تنها باشم. آه بله عزیزم، آنچه را که دربارهٔ تنهایی گفتم به اندازهٔ کافی واقعیت دارد، در روی هر تپه‌ای، درون هر جنگلی، من التماس کرده‌ام. و بعد از او استقبال کرد ... و تو نیز، الههٔ زیبایی را خوب می‌شناسی. زیرا هیچ کس به جز یک عابد نتوانسته است آنچه را که تو نوشتی، دربارهٔ سکوت سحر در باغ بنویسد. اما به‌خاطر تمام آنها، ما همدیگر را ملاقات می‌کنیم و چیزی نمی‌گوییم، و مثل سابق ادامه می‌دهیم. »

او ناراحت بود، به گفتهٔ خودش از بازگشت یک رؤیا: « ارواح رانتون شب بعد هم مرا ملاقات کردند. آیا آنها سابقه دارند؟ ... یک شبح مبهم زنانه، که واقعاً مرا اذیت کرد، به طوری که به سمت روشنایی چرخیدم. او روح تو نبود، یا هر چیزی شبیه تو، اما چیزی خصمانه و نگران‌کننده بود. » نامه‌اش را تمام کرد: « دیک ».

گرترود، دونده‌ای چهل و پنج ساله بود و تنها. دلش برای یک شوهر پر می‌زد، در حسرت یک بچه. او مردی متأهل بود، بر زن ثروتمند و دارای موقعیت اجتماعی وارد شده بود. موقعیت ظاهراً غیرقابل تحمل بود، آلوده به ارواح و گناه. با این وجود حتی وقتی که دیک دربارهٔ فلاکت این موقعیت به طور کلی صحبت می‌کرد، اشتیاق گرترود بیشتر می‌شد. گرترود می‌خواست بداند او که

می‌رود؟ چه اتفاقی برای آنها می‌افتد؟ آیا بعد از این که برود هنوز هم می‌تواند برایش نامه بنویسد؟ آیا باید فقط به او نامه بنویسد یا به جودیت هم بنویسد؟

آهسته به گرترود گفت که بهتر است به هر دوی آنها نامه بنویسد. جودیت که قبلاً نامه‌های او را خوانده بود، فهمید که خیلی ناجور می‌شود که اگر مانع دیدن طرف مکاتبه‌شان بشود. در نهایت، دیک پرسید: « در سفرهای دریایی انسان‌ها در جاهای نزدیک به هم زندگی می‌کنند، نه به اندازه‌ای که دوست دارم با تو نزدیک باشم، یعنی نه همیشه، اما فقط وقتی ما می‌خواهیم ... اما فایدهٔ این جور نوشتن چیست؟ »

دیک در شُرف رفتن به کشورهای بالکان بود، آماده شد تا از گرترود خداحافظی کند و امید قرار بعدی را از میان ببرد. و با این وجود به تحریک او ادامه می‌داد، به او می‌گفت: « ما باز هم از طریق افکار و امیال با هم ملاقات خواهیم کرد » و او را با شهوتش مَنگ کرده بود. نامه را این گونه به پایان برد: « دیشب دختر بیچاره‌ای جلوی مرا گرفت، همان داستان قدیمی، و من به او پول دادم و فرستادمش خانه ... خیلی‌ها واقعاً مثل من هستند، یا آنچه که بودم، و برای آنها متأسفم ... این غریزه‌های بدن درست و طبیعی هستند، آنها اغلب چیزی بیشتر از عطش معمولی نیستند. آنها می‌توانند وسیلهٔ انتقال آتش عقل باشند و به خاطر همین هم مهم هستند، و به خاطر همین هم باید ارضا شوند. »

و بعد وقت آن فرا رسیده بود که برود. به گرترود التماس می‌کرد: لطفاً برایم نامه بنویس. گرترود باید او را دیک صدا می‌کرد، و او باید او را گرترود صدا می‌کرد، و حتی با وجود این که همسرش نامه‌ها را خوانده بود، صمیمیت آنها اصلاً مهم به نظر نمی‌رسید.

به گرترود گفت، بسیاری از مردم همدیگر را با اسم کوچک صدا می‌کنند. اما به خاطر کلمات احساساتی که گرترود طی چند هفته گذشته نوشته بود، قسم خورده بود: « امشب نامه‌های تو را از میان می‌برم. از این کار متنفرم، اما این کار درستی است. یک وقت دیدی من افتادم و مُردم و تمام این نامه‌ها برای شخص دیگری غیر از من نیست. حتی اگر در اتاق ساکتی پنهان شوم، آنها مرا تعقیب می‌کنند. خداحافظ عزیزم. دست‌هایت را می‌بوسم. »

آن چند هفته عجیب‌ترین و مهم‌ترین روزهای عمر گرترود محسوب می‌شد. بالاخره مردی جذاب، باهوش و خارق‌العاده را ملاقات کرده بود که در دلبستگی‌های او به مشرق‌زمین، صحرا، عرب‌ها، دنیای باستان، سیاست مدرن، شعر، ادبیات و تنهایی سهیم می‌شد. دیک، مثل هیچ کس دیگر، اینها را درک می‌کرد و دوست داشت به اندازه‌ای که گرترود درک می‌کرد و دوست می‌داشت. حالا او رفته بود، و گرترود با خاطرات دردناک، تنها رها شده بود.

گرترود برنامه‌ریزی‌هایی برای برگشت به صحرا انجام داد. هیچ سالی به اندازهٔ آن سال برای سفری به عربستان مناسب نبود، یا همان طور که آنها می‌گفتند به دمشق. دوشیزه گرترود بل در ۲۷ نوامبر ۱۹۱۳ وارد شهر شد و مشتاق شنیدن خبرهای آنچنانی. دوشیزه بل ۴۵ ساله، مضطرب، که پس از سفر دریایی‌اش کمی خسته به نظر می‌رسید، با قایق از انگلستان تا فرانسه، یک هفته سوار کشتی روی مدیترانه، بعد با قطار تا بیروت. بی‌صبرانه از واگنش پیاده شد، دسته‌های موی حنایی‌اش را که از کلاه پردارش بیرون زده بود، صاف کرد، دامن لنگی‌اش را مرتب کرد و تند وارد لابی هتل قصر دمشق شد. او این هتل را که در مرکز شهر واقع شده بود، ترجیح می‌داد، گرچه درجه یک بود و لوکس نبود، از نرخ مناسب و سرویس خوب آن جا خوشش می‌آمد و البته از مدیر دلواپس هتل، که او را می‌شناخت، و گرچه او احتمالاً باید فراموش کرده باشد که چشمان سبزش چه‌قدر گیرا بود، یا چه‌قدر بینی‌اش نوک‌تیز بود، بلافاصله لحن آمرانه و قدرت تحمل او را به یاد آورد. مدیر هتل که از ورود خانم مشهور (هر کسی در دمشق خانم جسور انگلیسی را که به تنهایی در صحرا سفر می‌کرد، می‌شناخت) دستپاچه شده بود. با سلام‌ها و تعظیم‌های فراوان از او استقبال کرد و او هم به طور معمول آنها را پاسخ داد.

گرترود اسمش را در دفتر هتل امضا کرد و مثل همیشه، با شانه‌های شق و رق و و سرِ بالا گرفته به طرف اتاقش رفت. ردیفی از پسرهای عرب با کفتان (پیراهن بلند و گشاد زنانه) پشت سرش زد و خورد می‌کردند، که صندوق سنگینی را حمل کنند که مستخدمش ماری پر کرده بود از لباس‌های شیک فرانسوی، دامن‌های قلاب‌دار، کت‌های پوست، ژاکت‌های توئید (نوعی پارچه پشمی) اِشارپ‌های ریشه‌دار، بلوزهای والان‌دار، کلاه‌های پردار، لباس‌های کتانی سواری و چترهای آفتابی. یکی از مستخدم‌ها جعبه لوازم آرایشش را حمل می‌کرد که پر بود از برس‌های نقره‌ای و شیشه‌های عطر منقوش با درهای ظریف‌شان که محکم پیچانده شده بودند تا عطرها نشت نکنند. دو پسر دیگر با دقت چمدانی را حمل می‌کردند که پر بود از کرست‌ها و زیرپوش‌های توری، پوششی برای نقشه‌ها، دوربین‌ها، فیلم، دوربین دوچشمی، زاویه‌سنج و تفنگ‌هایش.

بقیهٔ لوازمش تشکیل می‌شد از جعبه‌های پر از لیوان‌های پایه‌دار کریستال و چینی، سرویس قاشق و چنگال نقره‌ای، رومیزی، پتو، دفترچه‌های سفید، مجموعهٔ شکسپیر، متن‌های باستان‌شناسی از وگ و استریزوفسکی، کتاب‌های تاریخی جمع‌آوری شده از زمان دانشجویی در آکسفورد تا آن زمان. « صحرای عربستان » از دوتی: « رخنه در عربستان » از هوگارت: « بازدید از نجدِ » از بلانتس، کتاب‌های راهنما، گنه‌گنه، کافور، پماد بوریک، دارو برای اسهال، باند، صابون

و پودر کک. دو هفته طول می‌کشید تا در دمشق از نو سر و سامان بگیرد، قبل از این که به سمت صحرا حرکت کند.

به محض این که در اتاقش جاگیر شد، اتاق ساده ولی کافی، یکی از پسرهای عرب را احضار کرد و به او مقداری انعام داد، چند تا سکه، و یاد داد و به او اخطار کرد کارت‌های تلفنش را به ـ نه هیچ یک از مقامات ترکیه‌ای ـ بلکه به چند آشنا مثل لوتیک، رئیس معروف دفتر بانکداری، و لوتود، کنسول آلمانی و عرب‌های محلی که می‌شناخت و به آنها اطمینان داشت، بدهد.

لباس‌هایش را به بهترین روشی که می‌توانست مرتب کرد و به خودش خندید وقتی که کفش‌هایش را درآورد و به دنبال گلوله‌هایی می‌گشت که در آنها گذاشته بود. به خانه نوشت: « لزومی نداشت که فشنگ‌ها را در چکمه‌هایم پنهان کنم ... از گمرک رد شدیم بدون این که حتی در یکی از جعبه‌ها را باز کنند. » او مجدداً ترک‌ها را ناکام کرده بود.

پس از غروب آفتاب روی تپه‌های سوریه، موهایش را با سنجاق جمع کرد، لباسش را عوض کرد و قبل از این که برای شام به طبقه پایین برود وارسی کرد ببیند جعبه سیگارش در کیف شبش بود، یا نه. در رستوران هتل استقبال گرمی از او به عمل آوردند، جایی که محل اقامت با غذا البته نه با شراب، در نرخ ده فرانکی روزانه اتاق گنجانده شده بود. گارسون با توجه کامل منتظر ماند تا غذای او را که اگر نه فوق‌العاده، قابل اعتماد بود، بیاورد، همان‌گونه که کتاب راهنمای میوری وعده داده بود. بعد از نوشیدن قهوه از برانتون‌ها، زوج انگلیسی سر میزش، عذرخواهی کرد و رفت توی اتاقش، و قبل از خوابیدن چند یادداشت در دفترچه خاطرات چرمیش نوشت.

در رختخواب، آن شب اول در شهر به سختی می‌توانست از فکر دربارهٔ سفر به عربستان مرکزی که در جلویش قرار داشت، دوری کند. بیشتر از ده‌ها سال بود که فکر این سفر تحقیقاتی را زنده نگه داشته بود. بارها و بارها سعی کرده بود این سفر دریایی را سر و سامان بدهد، اما در گذشته هشدارهای دوستانی مانند سِر لوئیس مالت در وزارت خارجه یا ویلی تیلر وزیر کشور، برنامهٔ او را به هم زده بودند. چهار سال پیش پرسی کوکس، مقیم بریتانیا در خلیج که برای ادارهٔ اطلاعات سازمان‌های دولتی هندوستان کار می‌کرد، دوباره به او هشدار داد. بسیار خطرناک بود اگر کسی می‌خواست از صحرا عبور کند.

اما او هرگز اشتیاقش را برای این که پرده از راز عربستان مرکزی بردارد، رها نکرد.

او خیلی خوب می‌دانست که آن صحرای وسیع و کشنده، نجد، مملو از خطر بود. او می‌دانست که ممکن است با روزهای بیشماری مواجه شود که از نبود آب تشنه بماند، و روزهای بیشماری در باران خیس بخورد، زیرا باران‌های سنگین زمین نفوذناپذیر را هم خیس می‌کردند. زمستان بود و

هفته‌هایی می‌آمد که درجه حرارت هوا در شب به زیر صفر می‌رسید و هفته‌هایی که در ظهر خورشید به شدت می‌تابید. او می‌دانست که مجبور خواهد شد برای رهایی از دسته‌های کک که دور و بر شترها بالا و پایین می‌پریدند، تلاش کند، و این که مارها و عقرب‌هایی می‌دید که روی شن‌ها راه می‌رفتند. و وجود شن اجتناب‌ناپذیر بود، شن تا آن جایی که چشم می‌توانست ببیند. بعضی اوقات شن‌های تیره و تار سیاه، بعضی اوقات کپه‌های پهناور شن، بعضی اوقات شن خاکستری، سخت و بی‌رحم.

و با این وجود، او عاشق صحرا بود. برای او صحرا به معنی فرار بود، سال‌ها پیش نوشته بود: « برای کسانی که تحت یک نظم اجتماعی دقیق بار آمده‌اند، اندکی از چنین لحظه‌های هیجان‌انگیز موقعی می‌تواند پیش بیاید که در آستانهٔ سفری بیابانی قرار گیرند. دروازه‌های باغ محصور باز افتاده‌اند، زنجیر ورودی پناهگاه پایین افتاده است ... و مثل مرد قصهٔ پریان، احساس می‌کنید تسمه‌هایی که دور قلب‌تان پرچ شده است، می‌شکند. » در واقع تسمه‌های دور قلب او فقط موانع جامعهٔ انگلیسی نبود بلکه غل و زنجیرهایی بود که عشق او به یک مرد متأهل را محدود می‌کرد. سفر به او اجازه می‌داد آزادانه آنها را نقض کند.

صبح روز بعد خبرهای خوبی رسید. فتوح، امریکایی وفاداری که سال‌ها در سفرهای صحرا به او خدمت کرده بود از آلپو وارد شد. گرترود خیلی کارها داشت که انجام بدهد تا بتواند از دمشق رهسپار شود و به اتفاق فتوح رفت تا یکی از کسانی را ببیند که می‌توانست خیلی به او کمک کند. شیخ محمد بسام، مردی که دوستی با شیوخ بدوین و نیز اعتماد به سرشناسان شهر را با او در میان می‌گذاشت. او می‌توانست به گرترود کمک کند که باتجربه‌ترین راهنما را استخدام کند، تا بهترین و ارزان‌ترین شترها را پیدا کند، تا راهی در شن‌های متحرک عربی بیابد.

به خانه نوشت، هوا محشر بود. تنها با ژاکتی که روی بلوز و دامن بلندش پوشیده بود و کلاهی نمدی روی سرش، در خیابان‌ها با عجله می‌رفت. به سردر فکّسنی، و آجرهای خشک‌شده در آفتاب رسید، که به صورت دیواری دور خانهٔ بسام در آمده بود. او می‌دانست که آن طرف دیوار حیاط بزرگی مزین به فواره‌های در فوران و سنگ‌های رنگی قرار دارد. پاشنه‌های کوتاه کفشش روی کف مرمری حیاط خلوت تلق‌تلق می‌کرد و لحظه‌ای ایستاد تا نفسی در رایحهٔ مطبوع نارنج‌ها، لیموها و انارها تازه کند. آه، همین به بازگشت به شرق می‌ارزید!

بسام به او خوشامد گفت و همین طور همسرش (زنی جذاب که متولد نجد بود)، او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. اما به محض این که احوالپرسی تمام شد، همسر بسام ناپدید شد. مستخدمی وارد شد، برای مهمان انگلیسی قهوهٔ غلیظی آورد که به طور دلپذیری تلخ بود. گرترود

به عربی اصیل متکلف حرف می‌زد. گفتگو را هر چه سریع‌تر که می‌توانست پیش بُرد. پدرش چه طور بود؟ پسرهایش؟ مؤدبانه می‌پرسید. باغ‌هایش چه طور بودند؟ گوسفندانش؟ دوستانی که به اتفاق هم دیده بودند؟ و دربارهٔ ترکیه چه طور؟ دوستانش در دمشق چه فکر می‌کردند؟ عرب‌های صحرا چه طور فکر می‌کنند؟ می‌خواست اینها را بداند.

بسام نظر او را دربارهٔ کشور عثمانی خواست که در آن زمان در گیر و دار انقلاب بود و یادآور شد که در بصره، در بین‌النهرین، جایی که در آن جا بریتانیای کبیر پایگاهی داشت، مردم خواستار حمایت بریتانیا بودند. در نهایت صحبت به برنامه‌های گرترود برای رخنه در صحرا رسید.

مصمم بود که رهبران دو تا از بزرگ‌ترین قبایل عرب را ملاقات کند: ابن رشید و ابن سعود، دو رقیب سرسخت جنگجوی عربستان مرکزی. وجود امپراتور عثمانی در وضعیت ضعف، دلیلی بود که هر دوی آنها از او استقبال می‌کردند، هر کدام مشتاق آخرین اخبار سیاسی. در این صورت برای دولت کشور خودش، این سفر بسیار مهم از آب در می‌آمد. اگر قرار بود جنگ بشود، سرنوشت عربستان احتمالاً متعادل می‌شد. بریتانیا می‌خواست بداند متحدان قابل اعتماد عرب علیه ترک‌ها چه کسانی هستند.

به میزبانش پناه آورد. میان آن کسانی که او قبلاً با آنها صحبت کرده بود، نظریه‌های ضد و نقیضی شنیده بود. حالا از بسام راهنمایی می‌خواست. آیا او فکر می‌کرد وارد عربستان مرکزی شدن خطری ندارد؟ بسام به او اطمینان‌خاطر داد که جای نگرانی نبود. آن سال کاملاً راحت می‌شد به نجد رفت. جَو آرام بود. جنگ میان سعودها و رشیدها متوقف شده بود. او در زمان فوق‌العاده خوش‌یمنی آمده بود. بعداً به مادرش نوشت: « همه در صلح هستند. قبایلی که نسل‌ها در جنگ بوده‌اند، با هم رابطه پیدا کرده‌اند و صحرا تقریباً به طور خارق‌العاده‌ای آرام است. » با چوب سیگاری از عاج میان انگشتانش سیگاری کشید، و همین که نسیمی از باغ وزید، دربارهٔ کلیات مسیری صحبت کردند که گرترود به خوبی می‌شناخت: شرق دمشق، بعد جنوب به طرف نجد کبیر، صحرای عربی بسیار وسیع و دورافتاده که به ندرت کسی به آن جا سفر کرده بود، میدان جنگی مهمی برای قبایل بدوین. تنها سه یا چهار اروپایی از سفر به آن جا جان سالم به در برده بودند. تازه با راهنماهای ماهر و رفیق، اسکورت‌های قبیله‌ای که پول می‌گرفتند و امنیت سفر در سرزمین هر قبیله‌ای را تضمین می‌کردند. گرترود امیدوار بود که از مهاجمین بی‌رحم و دزدان خطرناک که در صحرا ایجاد شبکه کرده بودند، بر حذر بماند. او طوری برنامه‌ریزی کرد که اول وارد هایل شود، مرکز فرماندهی قرن نوزده ابن رشید که تحت حمایت ترکیه بود. از آن جا تصمیم داشت به طرف جنوب برود تا ابن سعود دشمن ابن رشید را ملاقات کند.

او باید از رفتن به نزدیک راه‌آهن حجاز خودداری می‌کرد، او و بسام موافقت کردند. ترک‌ها با وجود آشفتگی امپراتوری عثمانی، حدس می‌زدند که بریتانیا عرب‌ها را وادار به شورش کند.

مقامات کنجکاو و پلیس ناراحت سؤالات زیادی می‌کردند. او دقیقاً برای چه داشت به آن جا می‌رفت؟ آنها می‌خواستند بدانند. او می‌توانست صادقانه جواب بدهد که یک باستانشناس است و در جست و جوی خرابه‌های بیزانسی، یا نویسنده‌ای است که برای کتابی تحقیق می‌کند، اما آنها احتمالاً باور نمی‌کردند. در واقع، آنها ممکن بود حتی به رازی در حالتش پی ببرند، گر چه او هرگز نمی‌گذاشت آنها بدانند که آن حالت رنج یک رابطهٔ عاشقانه بود که داشت پنهانش می‌کرد. او قبلاً به طور موفقیت‌آمیزی از دست ترک‌ها در رفته بود، و مطمئن بود که یک بار دیگر می‌تواند آنها را دست به سر کند. با این وجود، فکر این بازی لرزه به پشتش انداخت.

مستخدم قهوهٔ دیگری آورد و او هم به سرعت آن را نوشید، از بسام به خاطر حمایتش تشکر کرد. سیگارش را خاموش کرد و خداحافظی کرد.

ده روز طول می‌کشید تا نامه‌اش به خانه برسد و او نمی‌توانست این مدت را تحمل کند. در عوض، در تلگرافخانهٔ نزدیک هتل به خانه در رانتون تلگراف زد، و پول اضافی می‌خواست و توضیح داد که درآمد سال آینده را خرج سفر کرده بود، و به پدرش قول داد که با درآمد کتاب جدیدی که امیدوار بود بنویسد، این پول را به او برمی‌گرداند. هاگ بل همیشه به طور محتاطی مقتصد بود و گرترود همیشه مثل یک همسر جوان مطیع هزینه‌هایش را حساب می‌کرد. هاگ هرگز در گذشته مانع او نشده بود، البته، گرترود هم همیشه از او کسب اجازه می‌کرد. به روشی تقریباً بچه‌گانه به او نوشت: « صحرا کاملاً آرام است و نباید هیچ طور مشکلی در آن جا وجود داشته باشد ... امیدوارم شما نگوئید نه. بعید است که شما نه بگوئید، زیرا شما چنان پدر دوست‌داشتنی‌ای هستید که هرگز به تقاضاهای خارق‌العاده نه نمی‌گوئید ... پدر بسیار عزیزم، فکر نکنید که من خیلی دیوانه یا خیلی غیرمنطقی هستم و همیشه به یاد داشته باشید که من شما را بیشتر از آن که کلمات بتوانند بیان کنند، دوست دارم. »

گرترود، لیستی طولانی از آذوقه‌هایی که بسام توصیه کرده بود، در دست گرفت و از پشت مسجد کبیر امیه به داخل بازار شلوغ دمشق یورش برد. تقریباً هر چیزی که می‌خواست، مواد غذایی، لباس و حتی شتر، در بازار سرپوشیده در دسترس بود.

در حالی که لباس جدید ایرانی پوشیده بود و فتوح مهربان در کنارش، در راهروهای کثیف قدم می‌زد. مملو از پاشاهای ملبس به لباس‌های رسمی گلدوزی شده طلایی، شیوخ ملبس به عباهای حاشیه‌طلایی، ترک‌های پوشیده در کت‌های بلند ابریشمی تسبیح به دست، یهودی‌های ریش‌بلند

عمامه به سر با شلوارهایی به سبک ترکی، امریکایی‌ها و یونانی‌ها با تونیک‌های رنگی گلدوزی‌شده، مردان پیری که با افتخار عمامهٔ سبز پوشیده بودند که نشان می‌داد به مکه مشرف شده بودند. بدوین‌ها که تازه از صحرا آمده بودند، با شال‌ها و عباهای آبی راه‌راه. زنان‌شان با خال‌کوبی‌های نیلی و پوشیده در لباس‌های سورمه‌ای و پسرهای محلی که اصلاً چیزی نپوشیده بودند. با احتیاط از روی کپه‌های پِهِن شترها و قاطرهایی رد می‌شد که از میان راه‌های مارپیچ رژه می‌رفتند. خیابان‌های باریک دکانی شده بود برای فال‌گیرانی که کف دست می‌خواندند، کاتبان عمومی و حکاکان مهر که جنس‌هاشان را می‌فروختند، فروشندگان دوره‌گردی که وسائل‌شان را دور می‌گرداندند.

قیل و قال فریادهای گدایان ژنده‌پوش و بازرگانان خیس عِرق خیابانی و مؤذن‌های نالان، در گوشش می‌پیچید. بوی مطبوع غذاهای خاورمیانه او را به خود جلب می‌کرد: گاری‌های پر از پسته، نخود بوداده، نان شیرینی‌های دمشقی، شیرین‌بیان، بیسکوئیت و تمام انواع نان‌ها. وقتی که خود را از فروشندگان بستنی یخی با پیش‌بندهای قرمز روشن، قصاب‌هایی که لاشه‌ها را روی دوش‌شان حمل می‌کردند، نوشابه‌فروش‌هایی که کوزه‌های دو دسته را دنبال خودشان می‌کشیدند پس کشید، لبهٔ کلاهش خرد شد.

در مدخل کوچه‌های سرپوشیده، نزدیک مسجد امیه، بوی خوش ادویه‌ها از ساوک علی‌پاشا می‌آمد. گرترود نگاهی به دکه‌های تنباکو و غرفه‌های قهوه در آن جا انداخت و خرماهای تازهٔ صحرا را امتحان کرد. دیداری از دوستش بهایی‌ریش‌قرمز کرد که قهوه‌خانه‌ای داشت و او هم مثل همیشه با فنجانی از معجون شیرین ایرانی از او استقبال کرد. سال‌ها پیش وقتی گرترود برای اولین بار وارد آن جا شد، به او گفته بود: « حضرت‌عالی برای ما شناخته شده‌اید. » وقتی که گرترود دستش را دراز کرد به او پول بدهد او گفت: « شما اصلاً نباید پولی بدهید. »

فتوح روانه ساوک اِل‌جمال شد، جایی که کاروان‌ها می‌آمدند تا شترها را خرید و فروش کنند. او بدون این که توجهی به بوی تعفن کند، بر سر شترهای یک‌کوهانه چک و چانه زد و با خوشحالی هر کدام را به طور متوسط سیزده پوند معامله کرد. کنار آن جا زین‌های بزرگ چرمی و خورجین‌های فرشینه پیدا کرد. گرترود راهش را در داخل ساوک اِل آرام پیش کشید، جایی که بازرگانان یونانی روی کف مغازه‌ها می‌نشستند و با صدای بلند اسلحه، زره، اِشارپ، فرش و قلیان عرضه می‌کردند. گرترود با مهارت در دکه‌های لباس‌فروشی چانه می‌زد، بغل‌هایش را پر از عبا، کافیاپ، پارچهٔ کتانی و روسری‌های ارزان کرد تا به کسانی که سر راهش می‌دید، هدیه بدهد. و در بازارهای مواد غذایی به اندازهٔ کافی نان، کره، گوشت، تخم‌مرغ، پنیر و آب برای سه یا چهار هفته

خریدند. با این وجود، کارهای بیشتری مانده بود که انجام دهند. شترسوارانی لازم داشتند و با کمک شیخ بسام، محمد موراوی را استخدام کرد، راهنمای پیری که گفته می‌شد در هر قبیلهٔ عرب میان راه دوستانی داشت.

صحرا پر بود از دزد. کسانی که به افراد قبیلهٔ خودشان هم رحم نمی‌کردند، چه رسد به اروپائیان. در کوچک‌ترین فرصتی پول او را می‌دزدیدند. او نمی‌توانست ریسک کند و پول نقد جهت تهیهٔ آذوقه با خودش حمل کند. با راهنمایش، محمد، تراموای برقی سوار شد و به میدان رفت، دقیقاً خارج از شهر، تا یکی از عوامل ابن رشید را ببیند. اگر به بازرگانی دویست پوند می‌داد، نامهٔ اعتباری به او می‌داد که او می‌توانست در هایل از بانک برداشت کند.

آن مرد در رستوران محلی منتظر بود. یک گروه بزرگ همراهش بودند، ده‌ها مرد محلی و بازدیدکنندگانی از جنوب. همه کنجکاو بودند خانم اِل‌سید را ملاقات کنند، در حالی که سرها را با پارچه‌های یراق‌دوزی‌شده پوشانده بودند و بدن‌ها را با ردا، با او احوالپرسی کردند. « سلامُ علیکم. » گرترود جواب داد « علیکمُ السلام. » دور یکی از میزهای چوبی نشستند که در اتاق‌های ظاهراً معمولی پر بود، اتاق‌هایی با طرح‌های معرق روی کاشی‌های کف، تابلوهای اسلامی روی دیوارهای سفیدکاری‌شده. سفرهٔ رنگینی از انواع پیش‌غذاها جلوی رویش پهن بود. بشقاب‌هایی از لِبنج، پنیر سفید با روغن زیتون و نعنای خشک، بقول، زیتون، باباقانوش و چیزهای دیگر. قدری از آنها را چشید و به جلو خم شد تا صحبت کند. با اطلاع کامل حرف می‌زد، دربارهٔ آثار باستانی بحث می‌کرد، سؤالات آنها را در مورد پول‌های قدیمی جواب می‌داد، به آنها نشان می‌داد که چه طور الفبای سوفیایی را می‌نویسند.

او خودش سؤال‌هایی داشت: دربارهٔ خلق و خوی ترک‌ها، دربارهٔ زمین و واحه‌های صحرا، دربارهٔ قازوس، یورش‌های بی‌رحمانه‌ای که بازی مرگ و زندگی بدوین‌ها بود، دربارهٔ سیاست قبایل صحرا، و دربارهٔ جنگ‌های قبیله‌ای. مشتاقانه سؤال می‌کرد، چشم‌هایش صورت‌های ریش‌سیاه آنها را می‌خواند، و به دنبال حقیقت بود. سرهای عمامه‌دارشان یکی پس از دیگری با اطمینان خم می‌شد و می‌گفتند که همه جا آرام شده بود، قبایلی که نسل‌ها جنگیده بودند، با هم رابطه پیدا کرده بودند و صلح صحرا را در بر گرفته بود. یکی از مردان چشم‌سیاه زیر لب گفت که با وجود این که میان قبایل ابن رشید و ابن سعود نزاعی در گرفته بود، در آن لحظه همه در صلح بودند. گرترود در حالی که تعجب کرده بود با تردید پرسید: « آیا خصومت دیرینه قرار است فراموش شود؟ » تماشای مرد جوانی که صحبت می‌کرد برایش جالب بود.

عبدالعزیز، عامل ابن رشید بود. بلند و باریک، با موهای نازک مشکی روی صورت باریکش، قامت لاغرش را در عبایی گلدوزی‌شده پیچیده بود و سرش را در شال بزرگی از پشم شتر. حالت عجیبی در رفتارش بود، و نیز در شیوه‌ای که به بالش‌ها تکیه می‌داد، به ندرت تکان می‌خورد و وقتی صدای آرامش به عربی اصیل در می‌آمد به سختی چشم‌هایش را بلند می‌کرد. سپس متوجه تغییر روحیه‌اش شد و کم‌کم شروع به تکان خوردن کرد، دست‌های لاغرش را تکان می‌داد و دربارهٔ هایل و جواهرات عجیبی صحبت می‌کرد که به شهر قرون وسطایی آورده شده بود، دربارهٔ گنج‌های پنهان در مسجدهای کربلا، دربارهٔ نوشته‌های مرموز در عربستان مرکزی. سایرین بادقت گوش کردند: « یا ستیف! یا منجاد! مردهای اطراف گرترود زیر لب می‌گفتند. در تحسین داستان‌هایش زمزمه می‌کردند: « اوه، خَیر، اوه، همیشه حاضر. » داستان‌هایش قدری گرترود را مشکوک کرد، با این وجود شدیداً به بدوینِ ظاهراً حیله‌گر توجه می‌کرد. این مردی بود که گرترود برای ملاقاتش آمده بود. بعد از مدتی، وقتی که داستان‌هایش تمام شد، برای محکم کردن دوستی‌شان نان را شکستند و به عنوان قول حمایت از جانب قبیله‌اش مقداری نمک با هم خوردند. گرترود با دقت به صورت گول‌زننده‌اش نگاه می‌کرد، او فقط می‌توانست امیدوار باشد که حرف‌هایش راست باشد.

صبح روز قبل قرار بود سفر شروع شود، فتوح از حال ناخوشش می‌نالید. درجه حرارت بدنش به طور هذیانی بالا می‌رفت. دکتر فکر می‌کرد که مالاریا باشد. گرترود که همیشه ناشکیبا بود، با این وجود، سفرش را به تعویق انداخت، با بی‌قراری وقتش را با بازی ورق پر کرد و با عصبانیت مقدار بسیار زیادی کشک ترش خورد. به خانه نوشت: « چاق شده‌ام به خاطر بهترین غذاها در دنیا. » چند روز بعد به او گفتند که فتوح حصبه گرفته بود. انتظار خیلی طولانی شده بود. تصمیم گرفت مستخدم دیگری را به جای او استخدام کند و خطر سفر در کنار راه‌آهن را پذیرفت. ظرف یک هفته فتوح توانست قطار بگیرد و به او برسد.

شب‌هنگام در اتاقش در هتل با دستپاچگی شروع به نوشتن کرد، جزئیات را در دفتر خاطراتش یادداشت کرد، نامه‌های ترسیمی برای والدین و دوستانش ترسیم کرد، با عجله یادداشتی به رفیق باستان‌شناسش تی. ای. لارنس نوشت، به او نوشت که در بهار سر راه برگشتش در کارچمیش او را مجدداً ملاقات می‌کند. نوشت‌افزار تازه‌ای از جعبه چرمیش درآورد، قلم چوبی در دست، نوک فلزی آن را در شیشهٔ جوهر فرو کرد و نامهٔ دیگری نوشت. هنوز ناامید و افسرده، درگیر تنهایی، بدجوری دلش می‌خواست با دیک باشد، اما خوب می‌دانست که نصیب و قسمتش آن نبود. احساسات واقعی‌اش را برای دامنول نوشت:

« می‌خواهم تمام ارتباطاهایم با دنیا را قطع کنم، و این بهترین و عاقلانه‌ترین کار است. اوه، دامنول، اگر تو می‌فهمیدی که من چه طور چند ماه گذشته را روی زمین جهنم عقب و جلو رفته‌ام، حتماً فکر می‌کردی که حق با من است که یک راه فرار پیدا کنم. فکر نمی‌کنم که این یک راه نهایی فرار باشد، اما به امتحانش می‌ارزد. همان طور که قبلاً به تو گفته‌ام، بیشتر تقصیر خودم است، اما این مسئله نمی‌تواند از جبران‌ناپذیر شدن بداقبالی من جلوگیری کند. برای هر دوی ما خوب است. ولی من در حال حاضر دارم از آن رو بر می‌گردانم و زمان حتی سخت‌ترین اوضاع را آرام می‌کند. »

توده‌ای نامه از کشور رسید، نگاهی به پاکت نامه‌ها انداخت و چشمش به نامه‌ای از بالکان از کاپیتان دوتی ویلز خورد. با عجله آن را باز کرد، از آخرین ملاقات‌شان چهار ماه می‌گذشت. با بی‌تابی نگاهی اجمالی به صفحات نامه انداخت، کلمات گرانبهایش را می‌بلعید:

« دیر وقت است و من تنها هستم و به آن چیزها فکر می‌کنم، به فلسفه و عشق زندگی، و شبی در رانتون، و به معنی همهٔ اینها. در آن موقع به تو گفتم که من مردی از زمین بودم، زمینی ... تو در صحرا هستی، من در کوهستان و در این مکان‌ها خیلی چیزها زیر ابرها می‌تواند گفته شود. آیا این بدان معنا نیست که حصار کار احمقانه‌ای بود و ما باید زن و مرد باشیم، همان طور که خدا ما را آفرید و شاد باشیم ... اما من خودم به خودم جواب می‌دهم که این یک دروغ است. اگر من برای تو، مرد تو بودم، آیا کالبدهایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، ما را تغییر می‌داد؟ مطمئناً نه. ما مدت زیادی نمی‌توانستیم با هم باشیم و این بعدهاست که گاهی باید از آن ترسید.

آیا هرگز این گونه فکر می‌کنی؟ نمی‌دانم، احتمالاً نه، همان طور که به تو گفتم، من مردی از زمین هستم. و هنوز هم این مسئلهٔ مهم و عالی‌ای است، حق مسلم هر کسی. برای زن همان طوری که برای مرد، فقط تعداد بسیار زیادی از آنها سادگی ملکوتی آن را درک نمی‌کنند. و من همیشه عقیده داشته‌ام که این جاذبه قوی و خارق‌العاده شهوت مسئله‌ای است درست و طبیعی و باید ارضا شود ... و اگر ارضا نشود، بعداً چه، آیا از این بدتر هم هستیم؟ من نمی‌دانم. »

آن شب به سختی توانست بخوابد، کلمات دیک به ذهنش یورش می‌بردند، دربارهٔ سفر فکر می‌کرد و چگونه مجبور شده بود از دنیا ببرد. شترهایش آماده بودند، مردها و کالاهایش بسته‌بندی شده بودند. روز بعد او باید در راه نجد و عربستان وسیع ناشناخته می‌بود.

۱۱

به طرف هائیل

ابرهای تیره آسمان را پوشاند، وقتی که گرترود عازم شرق دمشق شد. دنیای مغازه‌ها و دوستان انگلیسی‌زبان را پشت سر گذاشت. بدون اجازه از ترک‌ها راهش را در پیش گرفت. سه ماه طول می‌کشید تا به هائیل، ستاد فرماندهی ابن رشید برسد. از آن جا امیدوار بود که ابن سعود را ملاقات کند، انشاءالله، اگر خدا بخواهد. او نوشت: «احساس می‌کنم یک شیخ عرب هستم»، با کاروان‌های متشکل از ۲۰ شتر با بار، سه شترسوار، علی، عبدالله و فلاح، آشپزش، سلیم، راهنمای سالخورده‌اش، محمد موراوی و رفیقش، اسکورتی که پول گرفته بود، حامد روی زین شتر نشست، افسار را که شل و ول بسته شده بود در دست‌های دستکش‌دارش نگه داشت و حیوان را آهسته با ترکه‌ای زد و وقتی از کیلومترها زمین باتلاقی عبور می‌کرد، آن را به راست و چپ می‌فرستاد. مناطق وسیعی از قارچ‌های دنبلان زیر پا گسترده بود. گاه‌گاهی پرندگان وحشی در آسمان پرواز می‌کردند و گرازهای نر وحشی با سرعت می‌گذشتند. یک ساعت خارج از دومیر، آخرین پایگاه تمدن میان دمشق به رود فرات، توقف کرد تا چادر بزند.

نفراتش قبلاً هرگز با یک اروپایی سفر نکرده بودند و او بی‌صبرانه تماشا می‌کرد وقتی که آنها تقلا می‌کردند که چادرهای برزنتی او را برپا کنند، یک چادر کوچک برای خودش، دوتا بزرگ‌تر برای آنها و یکی جداگانه برای پخت و پز. با دستپاچگی میله‌ها و وسائل را زیر و رو می‌کردند. بالاخره، میز غذاخوری چوبی و صندلی‌های برزنتی را تنظیم کردند. وان برزنتی و تختخواب تاشو را در جای خود قرار دادند.

تمام اینها در مقایسه با چادرهای بدوین که از پشم بز بود و با تشک‌ها و قالیچه‌های دست‌بافت مبله می‌شد، به نظرشان عجیب می‌آمد. بدون فتوح، که بار و بنه‌اش را بسته‌بندی کرده بود، در تقسیم‌بندی جعبه‌ها مشکل داشت. دنبال ملافه‌ها، دیگ و قابلمه و اسفنج‌های حمام می‌گشت. بدتر از اینها، فهمید که آشپزش بلد نبود حتی یک تخم‌مرغ را برای صبحانه آب‌پز کند. با این وجود، ظاهراً خدمه‌اش دوست داشتند یاد بگیرند. دربارهٔ شام آن شب، که از گوشتی بود که از دمشق آورده بودند، گرترود گفت، بسیار عالی بود.

وقتی که بالاخره همه چیز رو به راه شد، آرامش یافت و خوب خوابید. اما طی شب باد و باران می‌آمد. باران تمام روز بعد بارید و زمین‌ها را گلی کرد و شتران دیگر نمی‌توانستند راه بروند. او که راه دیگری نداشت، در چادر ماند و لرزید، خودش را در ژاکت پشمی و کت پوستش پیچید. افکار زودگذر دربارهٔ مقامات ترکیه، که از دمشق به دنبال خودش کشیده بود، کمی لرز او را بیشتر می‌کرد و با وجود این که سعی می‌کرد افکارش را روی نسخهٔ آخر تایمز هفتگی‌اش در لندن متمرکز کند، نمی‌توانست ذهنش را از خانه به‌دوشی در کشورهای بالکان و نیز دیک منحرف کند. تنها راه علاج کار بود. او می‌دانست و لذا هنگامی که مردها چوب برای آتش می‌بریدند و کاه برای شترها می‌ریختند، او خیاطی می‌کرد. همان طور که دایهٔ دوران بچگی‌اش به او یاد داده بود، با جدیت ساک‌هایی کتانی برای نگه‌داری آذوقه می‌دوخت. وقتی که بالاخره پس از دو روز آسمان صاف شد، زمین آن قدر خیس بود که شترها وقتی راه می‌رفتند لیز می‌خوردند و وقتی که در کثافت احساس عجز می‌کردند، آه و ناله می‌کردند. ولی ظرف چند ساعت کاروان به صحرای باز رسید. در کنار تپه‌های زمین سیاه آتشفشانی می‌راند و خرسند بود از این که سنگ‌های محکم زیر سم شترهایش قرچ‌قرچ می‌کردند.

آشپز با قارچ‌های ترد غذا درست کرد. در پس طراوت غروبی باشکوه پیش نفراتش رفت تا قهوه‌ای بنوشد و سیگاری بکشد. بعداً، موقعی که زمین بی‌انتها به طور خوف‌انگیزی ساکت شد، به آغوش رختخوابش پناه برد. با بطری آب داغی ملافه‌ها را گرم کرد و پتوها را به دور خودش پیچید. موقعی که به خانه نامه می‌نوشت، شمعی روی میز سوسو می‌زد:

« هم اکنون که به صحرا برگشته‌ام انگار که این جا سرزمین خودم بوده است. سکوت و تنهایی آدم را مثل اهریمن دوره می‌کند. هیچ واقعیتی وجود ندارد غیر از ساعت‌ها سواری، لرزیدن در صبح و خستگی در شب. عجله برای ورود به چادر، صحبت در کنار آتش قهوه محمد بعد از شام، خوابی عمیق‌تر از خواب‌های مصنوعی شهری و دوباره جاده. طبق معمول انسان به همان

اندازه احساس امنیت و اعتماد در این سرزمین بی‌قانون می‌کند که در دهکدهٔ خودش احساس می‌کند. »

ظرف پنج روز اول در برنامه‌ای آرامش‌بخش جا افتاده بود. به اولین هدفش، جبل سایس، رسیده بود. آتشفشانی بزرگ و خاموش. او گفت: « در چادرم آرامش حکمفرماست و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. »

روز بعد از تپه‌های سیاه عبور کردند و وارد دشت صاف و زرد شدند، اما بسیار زود مردها چشمشان به دود و گله‌ای از شتر افتاد. علائم جبل دروس. گرترود اسب‌سواری را عنان‌گسیخته به طرف آنها روانه کرد، در حالی که هوایی تیراندازی می‌کرد. اسب‌سوار، اسبش را از نزدیکی آنها برگرداند و داد زد که آنها دشمن‌اند و به آنها دستور داد که از تفنگ استفاده نکنند. تفنگش را به طرف گرترود نشانه گرفت و تقاضا کرد که علی خدمتکارش، تفنگ و عبای پوستش را تحویل او دهد.

ظرف چند ثانیه، بیشتر مردان قبیله ظاهر شدند. گرترود وحشت‌زده، خودش را در محاصرهٔ ده‌ها دروسی دید، که دیوانه‌وار جیغ می‌کشیدند، و وقتی که در هوا می‌پریدند، موهای سیاه ژولیده‌شان روی صورت‌شان تکان می‌خورد. بدن‌هاشان نیمه‌برهنه بود، به جز یکی که اصلاً لباس به تن نداشت. دیوانه‌وار داد می‌زدند. یکی از آنها شتر محمد را گرفت. شمشیر را پشت زین آویزان کرد و دور دسته رقصید. شمشیرش را در هوا چرخاند و به گردن شتر گرترود زد تا زانو بزند. همین که حیوان تقلا کرد بلند شود، گرترود فقط در سکوت توانست ببیند که دزدها مردانش را از تفنگ و تسمه فشنگ و عبا لخت کردند.

یک هفته گذشت و هنوز آرزوهایش پژمرده بود. هیچ راهی وجود نداشت که آنها بتوانند بدون تفنگ و گلوله به سفرشان ادامه دهند. آنها مجبور بودند به دمشق برگردند. ناگهان یکی از آدم‌های شرور، یکی از مردان گرترود را شناخت و درست به همان سرعت، دو شیخ رسیدند که محمد و علی را می‌شناختند. گرترود با آسودگی خاطر بسیاری شیوخ را به نوشیدن قهوه در چادرش دعوت کرد و بعد از این که کالاهای مسروقه پس داده شد، به آن دو نفر انعام داد. کاروان بسیار زود دوباره در مسیر قرار گرفت، اما سفرش در آن موقع بار سنگین‌تری را حمل می‌کرد، وزن علائم تهدیدآمیز را.

در نامه از والدینش پرسید: « چه طور روزهای کریسمس را گذرانده‌اید؟ من به هدایای باز شده در اتاق پذیرایی و بازی با بچه‌ها فکر می‌کردم. » او می‌توانست خانواده را در وطن در رانتون مجسم کند، که در خانه سنگی مجلل دور هم جمع بودند، در اتاق بزرگ با مبلمان و پرده‌های

گلدار از ویلیام موریس، درخت بلندی که باید تا نوک تزئین می‌شد و هوا که پر از بوی برگ کاج می‌شد و الوارهایی که در شومینه چیده می‌شد. بچه‌های کوچک، که صبح زود آهسته با نوک پا از مهدکودک پایین می‌آمدند و به خاطر تنقلاتی که در جوراب‌های ساق بلندشان پیدا می‌کردند، از شادی پر در می‌آوردند.

پدرش را مجسم می‌کرد، سِر هاگ، بلند، باریک با موهای قرمز فرفری و بینی راست تیز، قاب عینک‌های طلایی‌اش دور تا دور چشم‌های آبی،خاکستری‌اش را گرفته و صورت ریش‌دار جذابش را روشن کرده است، داستانی سرگرم‌کننده دربارهٔ آخرین سخنرانی‌اش برای کارگران، می‌گوید. مادرش، فلورانس، با موهای جمع‌کرده، لباس مشکی بلند توری از پاریس بر تنش، چشمان جدی‌اش را بر رفتار نوه‌ها می‌دوزد. برادرش موریس دربارهٔ شکار حرف می‌زند، شکار با تفنگ و ماهی‌گیری، روش‌های دلخواهش برای گذراندن وقت، خواهرانش، مولی و السا، به آن زیبایی و جذابیتی که ویرجینیا ولف گفته بود که همهٔ آنها برای مردان جوان رقابت می‌کردند و حالا ازدواج کرده‌اند و بچه‌دار شده‌اند، برادرش هوگو، به تصور گرترود، در کمال حماقت، در آن موقع کشیشی در کلیسا، در مرخصی در افریقای جنوبی به سر می‌برد.

خانه شش طبقه پر از مهمان می‌شد. مثل همیشه آن جا را دلپذیر می‌کردند. گفتگو آن قدر باروح می‌شد که فلورانس لذت می‌برد. سیاستمداران، خبرنگاران، نویسندگان و بازیگران به آن جا می‌آمدند. بعضی‌ها در طبقهٔ بالا بیلیارد بازی می‌کردند، یا در اتاق‌های مطالعهٔ مفروش هاگ با فرش‌های قرمز، گپ می‌زدند. بقیه در فضای باز می‌رفتند در میدان‌های اسکواش یا به سمت خیابان پر از درخت‌های بلند قدم می‌زدند.

هنگامی که مستخدم‌ها مشغول تهیهٔ شام بودند، خانواده و دوستان به کلیسای دهکده می‌رفتند. بعضی از آنها سرودهای کریسمس می‌خواندند، بعضی با هاگ صحبت می‌کردند موقعی که او به درختی در این جا و گل‌های تازه‌کاشته‌شده در آن جا اشاره می‌کرد. دوباره برای شام، آنها سر جای‌شان در اتاق غذاخوری می‌نشستند و فرشینهٔ بزرگ روی دیوار را تحسین می‌کردند. وقتی که آشپز خوشمزه‌ترین غذا را بیرون می‌فرستاد، بَه‌بَه و چَه‌چَه می‌کردند، غذای مفصلی از بوقلمون بریان، دسر آلوی گرم و پایِ گوشت چرخ کرده.

بعداً در آن روز، انبوهی از عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها برای عصرانه می‌رسیدند و وقتی که بزرگترها وراجی می‌کردند، هاگ هدیه‌های مخصوصش را به بچه‌ها می‌داد: یک جعبهٔ چرمی پر از سه سایز مختلف قیچی به نوه‌های دخترش والنتین، (نام دامنول، دوست خوب خانوادگی‌شان، را بر او

گذاشته بودند)، یک آلبوم بریدهٔ جراید برای این بچه، یک دفترچهٔ خاطرات برای آن یکی، گرترود هنوز دفترچه‌های خاطرات دوران بچگی را داشت.

گرترود که دور از سرزمین خودش در بوراق سوریه به سر می‌برد، روز کریسمس صبح زود از خواب بلند شد و در حالی‌که درجه حرارت هوا بالای ۲۸ درجهٔ فارنهایت بود، در هوای آزاد نزدیک چادرش صبحانه خورد. تمام روز را در پایگاه بیزانته مشغول کارهای باستان‌شناسی بود: مدارکی از اشغال رمی‌ها پیدا کرد، روبرداشت‌هایی (تصویری که با قرار دادن کاغذ روی سطح حکاکی‌شده و مالیدن مداد و غیره بر آن به دست می‌آید) از کتیبه‌های یونانی، کوفی و صفایی برداشت، قلعه باستانی را اندازه‌گیری کرد و طرح آن را کشید و آن را از روی صخره‌هایی که باقی مانده بود بازسازی کرد. بعد از عصرانه، به محل برگشت و از سنگ‌ها عکس گرفت و عرض جغرافیایی آن را برای تهیهٔ نقشه اندازه گرفت. به خانه نوشت: « روز پر باری داشتم و حتی وقت نداشتم فکر کنم که امروز چه روز نشاط‌آوری بود ».

قلعهٔ مخروبه در قصر آزراق محل برگزاری عید سال جدیدش بود. از راهنمایش حامد پرسید: « چه کسی در این محل زندگی می‌کرد؟ » حامد جواب داد: « ما باید از شما یاد بگیریم. که می‌داند؟ »

به جای شرکت در رقص بالهٔ رسمی که پدر و مادرش در خانه برگزار کرده بودند در جلوی آتش چادر نشسته بود و قهوهٔ تلخ را جرعه‌جرعه می‌نوشید. و هنگامی که رفیق جدیدش فاریس داستان‌هایی از کتاب شب‌های عربی می‌گفت، او به صورت مردها نگاه می‌کرد و در سوسوی نور آتش، چشمان خواب‌آلود یکی و صورت خندان دیگری و دندان‌های درخشان سومی را می‌دید.

چشمان سبز و آبی خودش مملو از غم بود. بالاخره، وقتی بلند شد برود، تمام آنها ایستادند و او را با دعا روانهٔ چادرش کردند. خارج از چادر نوری نقره‌ای بر شترها می‌تابید و درخت‌های آلو و دیوارهای سیاه را روشن می‌کرد. در دفتر خاطراتش نوشت: « بدین ترتیب سال به پایان می‌رسد، با عرب‌ها، دروسی‌ها و شبح‌های امپراتورها و مملوکان رُمی. خدا یکی بهترش را بفرستد. »

نه برای سال جدید ۱۹۱۴ و نه برای چندین روز پس از آن حمام نکرد. ذخیرهٔ آب بسیار کم بود. موها و لباس‌هایش از لایه‌های گرد و غبار پوشیده شده بود. فکر می‌کرد که هرگز دوباره تمیز نخواهد شد. اما در آخر اولین هفتهٔ ژانویه گفت که بسیار از نحوهٔ پیشرفت سفرش راضی بود. چندین تحقیق مفید باستان‌شناسی انجام داده بود، که در میان آنها یک تحقیق دربارهٔ قلعه مهمی در خزانه بود. او موقعیت‌هایی را برای نقشه‌برداری در انجمن جغرافیایی سلطنتی به دست آورده بود و تا آن موقع حدود دویست مایل را پیموده بود و به جایی به دوری راه‌آهن زیزا رسیده بود. وقتی

که به زیزا رسید، در کمال خوشحالی به همراه تلی از نامه‌های رسیده از وطن، فتوح را پیدا کرد، زرد و لاغر. با خوشحالی با او احوالپرسی کرد و از ورود او به چادرش استقبال کرد. به قول خودش، بدجوری دلش برایش تنگ شده بود. او هم از تجدید دیدار بسیار خوشحال بود.

ذخیره‌ها داشت ته می‌کشید. صبح زود گرترود چهار تا از مردها را به شهر فرستاد تا مواد غذایی و آب و هر چیز دیگری که لازم بود، بخرند. آنها هنوز برنگشته بودند و او هم کمی نگران بود. اما افکارش به خاطر غذای خوشمزه‌ای که فتوح از دمشق آورده بود، منحرف شد. بعد از آن، او و علی حدود یک ساعت سواری کردند تا به ماشار رسیدند به منظور بررسی خرابه‌های قصر زمستانی قرن هفدهم که به وسیلهٔ خسرو دوم، پادشاه ایرانی ساخته شده بود. سر راه هنگام بازگشت، چشم راهنمایش به چیزی خورد که روی زمین خالی حرکت می‌کرد. علی پرسید: « آیا آن اسب‌سواران یا شترسواران دارند به چادر ما می‌روند؟ » گرترود دوربینش را بلند کرد و افق را تماشا کرد. با نگرانی جواب داد: « اسب‌سوار هستند » و اونیفورم سربازان را تشخیص داد.

با پاشنه‌هایش به شتر زد تا سریع‌تر برود. اما تا آنها به چادرشان برسند، ده سرباز اسب‌سوار قبل از آنها آن جا بودند. یکی از آنها که مست بود و مسئول بقیه، با عصبانیت به او گفت که مقامات ترکیه از موقعی که او دمشق را ترک کرده در جستجوی او بودند. به او اخطار کردند که بهتر است از آن جا برود.

گرترود مؤدبانه گوش کرد، چشم‌غره‌ای به خودش رفت که چرا مثل یک شترمرغ در شنزار بود و نفهمیده بود که چه جار و جنجالی در مورد او به راه افتاده است. با ناراحتی از این که گیر افتاده به والدینش نوشت: « چه قدر من احمق بودم که این قدر نزدیک راه‌آهن آمدم. »

به محض این که سربازان ترکیه رفتند، تلگرام‌هایی به دوستانش نوشت، کنسول‌های بریتانیایی در دمشق و بیروت، و آنها را به عبدالله داد تا به شهر ببرد. اما سر راه جلوی عبدالله را گرفتند، تلگرام‌ها را از او قاپیدند و او را در قلعهٔ زیضا زندانی کردند. در حالی که گرترود مأیوسانه تماشا می‌کرد، سربازانی که برگشته بودند، تمام بار و بنه را غارت کردند، مدعی تمام اسلحه‌ها شدند و پنج مرد را در اطراف چادر گماشتند. گرترود خسته و عصبانی، هنوز از تسلیم شدن امتناع می‌کرد. روز بعد، انگار که همهٔ این ماجراها یک مسابقه بود، نوشت: « من هنوز شکست نخورده‌ام. » او و مردانش می‌توانستند به دمشق برگردند و از مسیر دیگری از پالمیرا بروند. فتوح با خوشحالی گفت: « من شب اول سفر را در ایستگاه راه‌آهن گذراندم و دومی را در زندان و حالا کجا؟ » گرترود به والدینش گفت: « تمام اینها خنده‌دار است. » ولی این طور نبود.

کم‌تر می‌خندید. نامه‌هایی از دوتی ویلز به دستش رسیده بود که نوشته بود به لندن برگشته و دارد برنامه‌ریزی می‌کند که مادر او را ببیند. گرترود چه قدر دلش می‌خواست که همراه او در آن جا می‌بود! در نامهٔ دیگری با مهربانی دربارهٔ دفتر خاطراتی حرف زده بود که گرترود نگه داشته و برایش فرستاده بود. نوشته بود: « این دفترچه بسیار عالی است و من عاشق تو و این دفترچه هستم. دست‌ها و پاهایت را می‌بوسم. خانم عزیز، من نمی‌توانم به تو بگویم که این دفترچه چه طور مرا به هوس انداخت که بشنوم که می‌گویی، نه آن جوری. ببینم نوشته‌شده توسط تو که می‌خواهی با من ازدواج کنی، بچه‌های مرا به دنیا بیاوری، زن من و قلب من باشی. به تمام مسائل فکر کنیم، تو به تنهایی و من هم به تنهایی، هر کدام آزادانه، هر کدام مستقل، هر کدام بخواهیم که یکی باشیم. بله، من این چیزها را در سر پرورانده‌ام. » این آخرین نامه‌ای بود که قبل از این که دوباره عازم صحرا شود، دریافت کرد. یکه و تنها، کلمات دیک را بارها و بارها خواند: « من هرگز عاشق تو نخواهم شد عزیزم، هرگز. من آن دفترچهٔ زیبا و احساساتی را خواندم و آن را فهمیدم. هرگز عاشق تو نخواهم شد، اما به عنوان زن و مرد می‌توانیم به روابطمان ادامه دهیم و شاد باشیم. بله، ما همان طور که شما گفتید، عاقل و مهربان خواهیم بود. من تو را دوست دارم، اما هرگز تو را گول نخواهم زد. تنها در دنیای واقعی عاشق تو هستم، خدمتکار مطیع تو، دوست وفادار تو ... و سعی خواهم کرد که بیشتر مثل عاشق تو باشم و کم‌عقل. اما این بعضی اوقات مشکل است، زیرا من مردی معمولی هستم و طرفدار لذت‌ها. »

گرترود پریشان بود. چه اتفاقی ممکن بود پیش بیاید اگر تسلیم خواسته‌های او می‌شد؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر در آن لحظهٔ پرشور به او اجازه داده بود؟ آیا همه چیز فرق می‌کرد؟ آیا حالا با هم می‌بودند؟ اما گرترود نمی‌گذاشت تا زمانی که او متأهل است، عاشقش شود. جدا از این، ممکن بود حامله شود. آن شب در چادرش، در حالی که احساس نومیدی می‌کرد، احساساتش را به دامنول وانهاد:

« من الان تنهایی را در تنهایی شناخته‌ام، برای اولین بار ... بعضی اوقات با قلب چنان سنگینی به رختخواب رفته‌ام که فکر می‌کردم روز بعد نخواهم توانست آن را بِکِشم، بعد سحر می‌رسد ... و در نور خورشید قدم می‌زنم ... در حالی که آرامش یافته‌ام و تنهایی مرا سر عقل آورده و فروتن کرده است و به من یاد داده که چه طور بدون فریاد زدن رنج را تحمل کنم. » چادرش را به شهر نزدیک عمان حرکت داد، که زمانی پایتخت آمونی‌ها بود. بعداً شهری شد که یونانی‌ها آن را فیلادلفیا نامیدند و حالا سرزمین قرقیزستانی‌ها بود. مسلمانان موقرمز، پوست روشن اهل شمال که توسط روس‌ها از خانه‌های کوهستانی‌شان رانده شده بودند و توسط ترک‌ها در این جا اسکان

داده شده بودند. برای اولین بار ظرف سه هفته تپه‌های سبز و پوشیده از علف و رشد محصولات را دید. دوستان و سرشناسانی را ملاقات کرد که از زمان اولین سفرش به صحرا، چهارده سال پیش تا به حال ندیده بود. دوستان قرقیزستانی‌اش او را به یک عروسی دعوت کردند و پانزده خانواده پروتستانی در شهر او را به عصرانه دعوت کردند.

اما خوشی دوام نیاورد. او مطلع شد که از ۱۷ دسامبر تلگراف‌هایی رد و بدل شده بود. سِر لوئیس مالت، سفیر بریتانیا در قسطنطنیه، به کنسول بریتانیا در دمشق خبر داده بود که دولت ترکیه التماس کرده که او به عربستان مرکزی سفر نکند. مالِت تلگراف زد: « نظر شخصی من این است که او باید عاقل باشد و از سفر به سرزمین‌های ابن سعود و ابن رشید منصرف شود. » مالِت به وزارت خارجه در لندن خبر داد: « ناآرامی فوق‌العاده‌ای میان عرب‌ها حکمفرماست ... دولت تمام مسئولیت‌ها در مورد دوشیزه بل را رد کرده است. » به گرترود گفته شد که اگر به سفرش از عمان به سمت نجد ادامه دهد، دولتش دست از او می‌شوید.

سیگاری کشید و تلگراف والی ترکیه، فرماندار در دمشق را خواند. مالت عثمانی‌ها را در جریان سفر او قرار داده بود و ترک‌ها اصرار می‌کردند که او یادداشتی امضا کند و اقرار کند که با مسئولیت خودش به این سفر می‌رود. آنها از هر گونه مسئولیتی در قبال امنیت وی امتناع کردند. او قلم را روی کاغذ برد و اسمش را جوانمردانه نوشت. اما شب قبل در عمان خوابش نبرده بود، با این فکر که او یک یاغی بود، غلت و پیچ می‌خورد. در خاطراتش بدخط نوشت: « صحرا از بیرون وحشتناک به نظر می‌رسد. »

روز بعد عمان را ترک کرد و به سوی مزرعه‌ای که سه ساعت تا آن جا فاصله داشت و متعلق به چند دوست مسیحی عرب بود، راه افتاد. آخرین باری که آنها را دیده بود، در سال ۱۹۰۵ بود، اما آنها استقبال صمیمانه‌ای از او به عمل آوردند و از او خواستند شب را در آن جا بماند. آن مردان چهارشانه، قلب‌شان به بزرگی جسم‌شان بود: گوسفندی را سر بریدند تا مهمان‌نوازی را به او نشان دهند. به افتخارش سینی بزرگی را از برنج پر کردند و به خاطر این که سه تا از مردانش از ترس رفته بودند، به او قول دادند شترسواران و رفیق‌های جدید برای او فراهم کنند، تا امنیت او را از یک سرزمین قبیله‌ای به سرزمینی دیگر تأمین کنند. وحشتش در صمیمیت دوستی‌شان ناپدید شد. او یک دفترچه خاطرات جدید را برای دوتی ویلز شروع کرده بود و در آن نوشت: « یک بار دیگر صحرا پوشیده از آرامش جاودانه است. در این صورت ما به سمت نجد برمی‌گردیم. انشاءالله تمام قدرت‌ها از آن دست کشیده‌اند، و تنها خطری که رفع نشده چیزی است که در این دفتر کوچک ادامه می‌یابد، که خاطرات روشن من است و برای تو حفظ می‌شود. »

گرترود روز ۱۸ ژانویهٔ ۱۹۱۴، وقتی که کاروانش به سمت عربستان راه افتاد یادداشت کرد: « شما الآن باید با اعضای سفر تحقیقاتی آشنا شوید: اول محمد موراوی بود که در رکاب ابن‌رشید سواری کرده بود. خواهرزاده‌اش سلیمان، یک کارگر همه فن حریف، فتوح مهربان، اول و آخر همه چیز، مواظب همه چیز، گرچه هرگز پیش نیامد دور از من باشد. علی بود، سگی بیکاره، اما مانند یک شیر شجاع. برادرزادهٔ محمد، سعید، شترسوار اصلی و زبردست او. مسکین، از قبیلهٔ عقیل. مصطفی، کشاورزی از اورشلیم و فلاح سیاه‌پوست که در چادر مردان کار می‌کند و خبرهای خوب از همه کس دارد. »

گرترود به همراه هشت مرد و دو رفیق سرزمین بلند را ترک کرد و روزی شش تا هشت ساعت در قلمرو بنی‌سخر سوار بر شتر رفت، سرزمین پوشیده از سنگ چخماق و گله‌های شتر و رمه‌های گوسفند پراکنده در آن. راه‌پیمایی خسته‌کننده بود و ضمن سواری نفراتش داستان‌هایی از یورش‌های تشنهٔ خشونت تعریف می‌کردند. چرخهٔ بی‌پایان انتقام قبیله‌ای. گرترود هنگام شب در چادرش نشست و نامه‌های اطمینان‌دهنده به خانواده‌اش نوشت و یادداشت‌هایی در دفتر یادداشتش نوشت و مقوله‌های طولانی‌تر و صمیمی‌تری در دفتر خاطراتش برای دیک وارد کرد. او به پدر و مادرش نگفت که آن روز اولین عقرب را دیده بود. برای دیک نوشت: « من واقعاً دارم یواش‌یواش از همه چیز سفر لذت می‌برم. » و اذعان کرد که در اولین قسمت سفرش به حدی ناراحت بوده است که جداً خیال برگشت داشت. « اما وقتی که دو روز پیش خودم را از دنیای متمدن رها کردم احساس کردم انگار تمام طناب‌ها را پاره کرده‌ام. »

سال‌ها پیش یک پسر جوان به او کمک کرده بود تا آن سوی سطح این چشم‌انداز را ببینند: « صحرا را بخواند. » او به تختخواب‌های مورد استفادهٔ پسران عرب توجه می‌کرد، مربع‌های توخالی ساخته شده از سنگ‌های بزرگ، آشیانه‌های نیمه برهنه که شترهای مادر برای بچه‌های کوچک‌شان کنده بودند.

او نام گیاهان و موارد استفادهٔ آنها را بلد بود: آتروفان، که عرب‌ها برای خوشبو کردن کره از آن استفاده می‌کردند و کروزآنهٔ خاردار برای سالادی عالی، چوب خشک‌های بیلان برای غذای شترها و قایل برای درست کردن سوپ.

در طوبی توقف کرد تا از قصر امیه عکس بگیرد. چند روز بعد قلعهٔ نزدیک بایر را اندازه گرفت. در آن موقع به سرزمین آنازه رسیده بود، قدرتمندترین تمام قبایل بدوین. مسیر کاروانش از نزدیک چاه‌های آب عبور می‌کرد، که موقعیت را در برابر گروه‌های مهاجم که در برکه‌ها همدیگر را

ملاقات می‌کردند، آسیب‌پذیر می‌کرد. مردانش می‌ترسیدند که شب بخوابند. اما گرترود خطر را کنار زد: « اگر قرار است من با چنین چیزهایی مضطرب شوم، چند هفتهٔ آینده را نباید بخوابم. »

اما ترس مردانش بی‌دلیل نبود. صبح روز ۲۱ ژانویه آنها جسد یک بدوینی را پیدا کردند. سیاح، رفیقش متوجه شد که او کشته شده بود. وقتی که گرترود دولا شد و به جسد نگاه کرد، دید که کافیابش غرق در خون است. او گفت: « بعضی اوقات نمی‌دانم که آیا از این ماجراجویی جان سالم به در خواهم برد یا نه. » و نومیدانه برای دیک اضافه کرد: « ولی در این تردید هیچ سایه‌ای از اضطراب وجود ندارد و من فوق‌العاده بی‌تفاوت هستم. »

زمین خشک و سیاه شده بود. پوشیده از انبوهی از سنگ چخماق درخشان، با این وجود عریان و رعب‌انگیز. حرارت‌سنج درجه حرارت را نشان می‌داد. از صفر درجه در صبح تا هفتاد درجه در نیمروز در نوسان بود. او یک گل شمعدانی تک را در روی زمین کم‌عمق می‌پایید. با خودش فکر کرد: چه قدر شجاع! روز بعد ذخیرهٔ آب کاروان ته کشیده بود، چند روزی بود که حمام نکرده بودند و چیزی نشسته بودند. بعد، وقتی که از درهٔ عریض بیرون آمدند، جای پای تازه شتر را روی شن دیدند. علی گفت که باید عرب‌ها در این نزدیکی باشند. او گفت: « امشب صدای سگ‌هاشان را خواهیم شنید. » در چادر مستقر شدند و گرترود به دنبال رفیقش رفت، که از تپه‌ها بالا می‌رفت تا جاسوسی کند. این مسئله بازی‌ای را به یادش آورد که او و موریس موقعی که بچه بودند بازی می‌کردند، دور حیاط می‌چرخیدند از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و خودشان را از خدمتکاران پنهان می‌کردند.

سیاح داد زد: « دود! » ستون دود سیاهی که روی تپه لوله می‌شد علامت قطعی یک اردوگاه بود، احتمالاً اردوگاه یک گروه مهاجم. گرترود با ترس منطقه را بررسی کرد و به همراه مردانش با گله‌های گوسفند و چند چوپان قبیلهٔ هویتات روبرو شد.

آنها در سرتاسر فرات از عربستان تا سوریه و بین‌النهرین به خاطر قازوس (یورش) ترسناک، عملیات غارت و درگیری‌شان، که آنها را ثروتمند و قوی کرده معروف بودند. هر کدام از مردان و پسران‌شان برای یک یورش عمده به خدمت احضار می‌شدند و بعضی اوقات حدود پنج هزار شترسوار را ردیف می‌کردند. آنها روزهای بی‌پایانی سواری می‌کردند و به ندرت می‌خوردند، یا می‌خوابیدند. وقتی به مقصد می‌رسیدند، مثل گردباد روی چادر دشمن فرود می‌آمدند، با فریاد شعارهای جنگی می‌دادند و اغتشاش ایجاد می‌کردند. چادرها زیر و رو می‌شد، گوسفندها و بزها رَم می‌کردند و هر کس جا می‌ماند، تکه‌تکه می‌شد.

گرترود فهمید که تنها باید یک کار انجام دهد: قبل از این که او را پیدا کنند و بکُشند، از هویت تقاضای پناهندگی کند. روز بعد شترش را به درون چادر راند. بزرگ‌ترین چادر سیاه را پیدا کرد و به خانهٔ شیخ رسید. حیوانش را به زانو در آورد، روی گردنش زد تا او را بنشاند، بعد منتظر یک خدمتکار شد که او را به داخل دعوت کند. به دنبال او وارد چادر شیخ هارب شد. در داخل چادر فرش‌هایی را دید که روی زمین پهن شده بود و زین‌های شتر که پوست گوسفند روی آنها انداخته بودند تا برای تکیه دادن راحت باشد. هارب، یک بدوین واقعی، از مهمان گرامیش استقبال کرد. به او قهوه تعارف کرد که از یک قوری برنجی داخل فنجان‌های کوچک می‌ریخت و از او دعوت کرد تا برای شام برگردد.

گرترود در غروب آفتاب، با حمامی که از آب چاه هویت گرفت حال آمد و بعد از مدت‌ها برای اولین بار احساس تمیزی کرد. لباس شب پوشید و با هدیه‌ای برای میزبانش به چادر برگشت. آنها نشستند،گرترود و راهنمایش. هارب و نفراتش، چهارزانو در یک حلقه نشسته بودند و یک سینی بزرگ مسی پر از برنج پخته شده با روغن حیوانی گوسفند در جلوشان بود، که روی آن یک گوسفند نر بریان قرار داشت که به افتخار او سر بریده بودند و کشمش و مغز بادام و پیاز روی آن پاشیده بودند. قبل از این که شروع کنند، غذای لذیذ درجه یکی را به گرترود تعارف کردند: چشم گوسفند. او هم برای چنین مهمان‌نوازی زیر لب مؤدبانه تشکر کرد و سریع آن را خورد، بعد دستش را دراز کرد تا قدری گوشت بردارد. بعداً باقیمانده غذاها را به بقیه می‌دادند.

وقتی شام تمام شد، مهمان دیگری رسید: محمد ابوتایی، پسرعموی آیودا، بزرگ‌ترین شیخ هویت‌ها. گرترود او را این طور توصیف کرد: « باشکوه، بلند و درشت با نگاهی چشمک‌زن که شهامت معروف هویت‌ها روی صورتش نوشته شده بود. » محمود ابوتایی مثل پسرعموی مشهورش (که شماره مردانی را که او کشته بود، نگه می‌دارد) و در آن موقع در حال یورش به قبیلهٔ شامار بود، پوست تیره، استخوان‌های گونهٔ برجسته و سبیلی مشکی و ریش بزی کوچکی داشت.

او به عنوان مأموری از جانب عثمانی‌ها خدمت می‌کرد. مسئول جمع‌آوری مالیات شتر و نیز مسئول بخشی از راه‌آهن طولانی حجاز بود.

آنها به اتفاق هم از صحرایی از خرما و شیر چرخ‌کرده، به جز قهوه که با هل درست می‌کردند، لذت بردند. گفتگو ناخوشایند شد. مأمور ترکیه‌ای می‌خواست بداند آیا او با اجازه به ترکیه آمده بود؟ گرترود ناراحت شد و بلند شد برود و مردانش را پشت سر گذاشت تا جو را آرام کنند. وقتی که در

چادرش دراز کشید توانست صدای جر و بحث و داد و فریادها را بشنود. صبح فهمید که این سر و صداها به خاطر یک موضوع خصوصی بوده و نفس راحتی کشید.

به رسم بدوین‌ها سه روز پیش هارب ماند. بعد، در حالی که به وسیلهٔ یک رفیق جدید و محمد ابوتایی همراهی می‌شد، به سوی قلمرو قبیله راوالله به راه افتاد. محمد، خشمناک در چادر مردان گرترود می‌خوابید و در نور شمعی که روی میزش می‌تابید، با گرترود شام می‌خورد.

برای گرترود یک پوست شترمرغ و یک بره هدیه آورد. او دربارهٔ بره نوشت: « من نمی‌توانم قربانی‌کردن آن را تحمل کنم. با این وجود نمی‌توانم آن را مثل غاز بایرون دنبال خودم بکشم. » به توصیهٔ محمد به سمت تپه‌های جبل توبایق پیش رفتند. در خرابه‌ای توقف کردند و گرترود از آن عکس گرفت. به چادر آودا ابوتایی رسیدند. او در آن جا نبود، ولی محمد، که به زعم خودش مرد مهمی بود، از گرترود مهمان‌نوازی کرد. گرترود مشتاق بود به هائیل برسد، اما در حالی که چادر بزرگ، بزرگ‌ترین چادری که به عمرش دیده بود توجه او را جلب کرده و گیرایی محمد او را وسوسه کرده بود، موافقت کرد که بماند. محمد داخل حرمسرا را به او نشان داد و همسرانش را به او معرفی کرد که بدن‌هاشان را با پارچه‌های آبی پوشانده بودند و صورت‌های تیره‌شان را خال‌کوبی و لب‌هاشان را با نیل رنگ کرده بودند. آنها محرمانه از مسئولیت سنگین زن در زندگی چادرنشینی به گرترود شکوه کردند. از زنان بدوین انتظار می‌رفت در روشنایی صبح زود بیدار شوند و بلافاصله کارِ خانه را شروع کنند: گوسفندها را غذا بدهند، شیر شترها را بدوشند، نان بپزند، چادرها را تعمیر کنند، پشم گوسفندها را بریسند و موی شترها را ببافند و تمام مدت از بچه‌ها مراقبت کنند.

و وقتی که زمان حرکت فرا می‌رسید، وظیفهٔ آنها بود که چادرها را جمع کنند و اثاثیه را ببندند و بچه‌ها را محکم بگیرند و راه بیفتند. گرترود با دقت به داستان‌های تأسف‌بارشان گوش می‌کرد و ضمن این که صحبت می‌کردند از صورت‌های نقاشی‌شده‌شان عکس می‌گرفت.

شب‌ها با محمد شام می‌خورد. روی قالیچه‌های ظریف‌بافت، که روی شن‌های نرم پهن کرده بودند، می‌نشستند، گرترود با لباس شب فرانسوی و کت پوست، با چوب‌سیگار عاجش سیگار می‌کشید، در حالی که محمد خودش را در عبای پوست گوسفند پیچیده بود و یک کافیاب نخی روی ابروهای سیاهش کشیده بود، قلیانی را میان لب‌هایش دود می‌کرد. مردها از همه سنی نزد آنها می‌آمدند و دور آتش می‌نشستند و با دود تندی فضا را پر می‌کردند، ساعت‌ها دربارهٔ سیاست صحرا و قهرمانی‌های آدوا ابوتایی حرف می‌زدند. محمد، در حالی که با نگاه چشمک می‌زد، از ماجراجویی‌های عاشقانهٔ شاهزادگان نجد برای گرترود می‌گفت.

مدتی طولانی پس از غروب آفتاب، هنگامی‌که ناقه‌ها، شترهای مادر، به خانه آمده بودند، محمد برخاست. عبای پوستی‌اش را دور خودش پیچید، با یک کاسهٔ بزرگ چوبی در تاریکی شب بیرون رفت و آن را تا لب پر از شیر شتر کرد و برای گرترود آورد و او هم با لذت نوشید.

به دیک نوشت: « مجسم می‌کنم که اگر شیر ناقه را در کنار آتش، در چادر ابوتایی بنوشی، در صحرا غسل تعمید داده می‌شوی و هیچ راه نجات دیگری برایت نخواهد بود. »

وقتی در شب بسیار سرد به چادرش برگشت، یک شهاب به سرعت رد شد. روز بعد وقت رفتن بود. محمد ابوتایی نیم‌بار ذرت به او هدیه داد و او هم یک جفت دوربین زایس به او داد. گرترود رفتار او را در مقابل قبیله‌اش مانند یک قاضی دیده بود. گرترود گفت: « او یک مرد است و یک رفیق خوب. می‌توانی در چادرش سرت را زمین بگذاری و با خیال راحت بدون هیچ ترسی بخوابی. من در مورد صحرا و مردمانش بیشتر یاد گرفته‌ام. هویت‌ها مردان بزرگی هستند. » محمد او را صحبت‌باران کرده بود و طی سه روز او و محمد دوستان خوبی شده بودند.

موقعی که با تی. ای. لارنس کار می‌کرد تا شورشی علیه ترک‌ها ترتیب دهد گفت: « این یک رابطهٔ دوستی بود، که بعدها بسیار باارزش می‌شد. »

آنها به اندازهٔ بیست شب تا هائیل فاصله داشتند. زمین طلایی مایل به قرمز و حنایی شده بود و بوته‌های خاکستری و سبز صحرا با گل‌های بی‌رنگ شکوفه زده بودند. گرترود به یک خانوادهٔ ثروتمند شامار برخورد که می‌خواستند به نجد برگردند. آنها در مقابل حفاظت از او در مقابل شامار، از او خواستند آنها را در مقابل قبایل محلی محافظت کند. در آن موقع، گروه گرترود به همراه مردان خودش شامل اشراف‌زادگان عرب با شترهاشان و گله‌های گوسفند، به اضافهٔ اعضای قبیلهٔ شرارت می‌شد. به گفتهٔ خودش، همگی در دنیایی از فلاکت، دست‌کشیده از خدا و خلق خدا، صحرانوردی می‌کردند.

در دفتر خاطراتش برای دوتی ویلز نوشت: « فکر نمی‌کنم کسی بتواند به این جا سفر کند و همان طور برگردد. این جا مُهرش را خوب یا بد، بر تو می‌زند ... آرزو می‌کنم این جا بودی و این سرزمین را باز خالی از سکنه می‌دیدی و هوایی را استنشاق می‌کردی که مثل نسیمی است از سرچشمهٔ واقعی زندگی. » این صحرای واقعی بود، شن‌های روان در تپه‌های کوتاه طولانی تلنبار شده، یا در دره‌های کم‌عمق کشیده شده بود: « به رغم فلاکت و خلأ، زیباست، یا تا حدودی به خاطر خلأ زیباست. به هر حال من عاشق آن هستم و گر چه شترها بسیار آهسته می‌روند و ضمن رفتن می‌چرند، هیچ حوصله‌ام سر نمی‌رود و دلم نمی‌خواهد به جای دیگری بروم. »

در آن موقع از جاهایی عبور می‌کردند که خرابه‌های کم‌تری وجود داشت و او هم کم‌تر عکس می‌گرفت، اما به نقشه‌برداری‌اش ادامه می‌داد، پشت سر کاروان حرکت می‌کرد و با قطب‌نمایش جهت‌یابی می‌کرد.

حین ادامهٔ سفر، از یک هویتی عابر شنید که شیخ سیاح، آدم شرور معروف به سلیمان، در نزدیکی‌های سمت شرق چادر زده بود. بهتر بود نزدیک می‌شد و از او پناه می‌خواست تا این که پنهان شود و خطر غارت شدن بکند. به سوی چادرش به پیش رفت. شیخِ یک‌چشم او را صمیمانه پذیرفت و به او قهوه و خرما تعارف کرد. اما وقتی از گرترود دربارهٔ دلیل آمدنش به آن جا پرسید، گرترود مشکوک شد. کمی بعد از چادر گرترود بازدید کرد و نشانه‌های ادب از میان رفتند. پست‌فطرت اسباب و اثاثیه‌اش را زیر و رو کرد، تمام دار و ندارش را بررسی کرد و هر چیزی که می‌خواست برای خودش برداشت. گرترود که از عصبانیت به جوش آمده بود، امتناع کرد. آن مرد به سوی چادر مردها حرکت کرد. چند دقیقه بعد برگشت و در حالی که محمد را یدک می‌کشید، با عصبانیت قسم خورد که تا آن زمان هیچ زن مسیحی در این منطقه نبوده و حق نداشته در این جا بماند. از گرترود دوربین و هفت‌تیرش را خواست. شب داشت فرا می‌رسید و گرترود تسلیم شد. هفت‌تیرش را تحویل داد و در ازا قول یک رفیق گرفت.

هنگام صبح برگشت و این بار تهدید کرد که اگر گرترود دوربینش را هدیه ندهد آنها را بدون همراه بیرون می‌کند. باد گزنده‌ای می‌وزید و گرترود با نگرانی به پهلو نشسته بود و از سرما می‌لرزید و مردانش سر گروگان‌گیری بحث می‌کردند. گرترود می‌توانست صحبت آنها را بشنود و انتظار وحشت‌انگیزتر شد، وقتی مرد یک‌چشم به دو تا از مردان گرترود گفت که خیال دارد او را بکشد. اگر مردان گرترود به او کمک می‌کردند، می‌توانستند در غنائم جنگی شریک شوند. مستخدمین امتناع کردند، ولی در نهایت گرترود وادار شد که هم دوربین ارزشمند و هم تفنگش را به آنها بدهد. گرترود دمِ رفتن سوار شترش شد و چشم‌غره‌ای به دزد رفت. او هم به روش صمیمانه‌تر با لبخندی جواب گرترود را داد: « چرا حال مرا نمی‌پرسی؟ » گرترود با عصبانیت گفت: « من یک کلمه هم با تو حرف نمی‌زنم. » در دفتر خاطراتش نوشت: « خدا از چشم دیگر هم محرومش کند. »

هنوز یک هفته راه، تا نجد باقی بود ـ خشن‌ترین صحرا. ـ گرترود حالا کاملاً احساس امنیت می‌کرد. اما سر چاه‌های هیزان، که توقف کرد تا شترها را آب بدهد، خبرهای بدی شنید. امیر ابن رشید در هائیل نبود. او به صحرای شمالی رفته بود به نِفود تا به شامار حمله کند. امیر، ورود

قریب‌الوقوع گرترود را به مردانش اطلاع داده بود، اما گرترود ترجیح می‌داد با رهبر معامله کند تا با نمایندگانش.

یکی از شترهایش از حرکت امتناع می‌کرد. گرترود که فکر می‌کرد حیوان خسته است، برایش غذا آورد و وادارش کرد بلند شود. اما شتر در عذاب مرگ دست و پا می‌زد. محمد گفت: « او رفتنی است. او را خلاص کنیم؟ » حیوانات همیشه برای او مهم بودند. حتی وقتی بچه بود در مرگ حیوانات دست‌آموزش عزاداری می‌کرد و برای آنها مراسم تشییع جنازه ترتیب می‌داد و به حالت رسمی به سمت قبر آنها رژه می‌رفت. از دیدن حیوان در حال مرگ لرزید. جواب داد: « بهترین کار است. » محمد گلوی شتر را برید.

حالا که از کنار زمین بایر تهی نِفود می‌گذشتند، روزها خسته‌کننده بود و شب‌ها بی‌نهایت غریب. به جز داستان‌های دلخراشی که مردانش دور آتش می‌گفتند، هیچ حرفی زده نمی‌شد. او از نبود کار احساس نومیدی و از نبود مردمان آشنا احساس تنهایی می‌کرد. او که از یکنواختی از پا در آمده بود و هنوز نُه روز تا هائیل فاصله داشت، به دیک نوشت که مبتلا به حمله‌های افسردگی جدی شده است. در فکر بود: « آیا ماجراجویی به دردسرش می‌ارزد. نه به خاطر خطر، چندان به آن اهمیت نمی‌دهم، ولی دارم یواش یواش فکر می‌کنم که از تمام اینها چه نفعی به من می‌رسد.

مسیری را در کشوری کم و بیش معروف پیمودن، فقط به خاطر این که چند نام به نقشه اضافه شود ... نهایتاً فکر می‌کنم بهتر است در کشورهای متمدن‌تر از من استفاده‌های مفیدتری شود، جایی که می‌دانم دنبال چه هستم و چه طور آن را ثبت کنم. در این جا، اگر چیزی برای ثبت وجود داشته باشد احتمال این است که نتوانی آن را پیدا کنی یا به آن برسی، زیرا یک قبیله دشمن راه را می‌بندد، یا جاده بدون آب است یا چیزی شبیه به آن ... می‌ترسم وقتی به مقصد برسم بگویم: وقت تلف‌کردن بود. حالا این کار شده است و چاره‌ای هم نیست، ولی فکر می‌کنم که من احمق بودم که آمدم ... فاصله‌ای طولانی میان من و نامه‌هایم و یا میان من و هر چیز دیگر وجود دارد و من اصلاً مثل دختر پادشاهان، که قرار است باشم، فکر نمی‌کنم. وقتی که در عربستان هستی، یک زن بودن چیز ناخوشایندی است. »

آسمان از هم باز شد. رعد و برق می‌زد. تگرگ و باران می‌بارید. گرترود در چادرش نشسته بود و هملت می‌خواند، که بسیار شبیه به رقابت خشن در صحرا بود. دنیا برایش جالب شد. به دیک نوشت: « شاهزادگان و قدرتمندان عربستان در سرزمین واقعی‌شان پا نهادند و در آن جا روح بشر بالای سرشان سر به آسمان کشید، آگاه و مسئول در قبال خودشان. »

بعد از چند روز به انتهای نِفود رسید. در نوک آخرین شیب شنی به پایین نگاه کرد. منظرهٔ خالی از سکنه وحشتناک بود: شن‌های سیاه بی‌روح که با باد تندی به هم می‌خورد. این جا نجد بود، صحرای پرخطر عربستان. یکی از مردانش گفت: « سبحان‌الله. ما به جهنم آمده‌ایم. ما به دوزخ آمده‌ایم. »

۱۲
زندانی عرب

نجد تهی و به طور خوفناکی ساکت بود، دشت‌های صافش خشن و تقریباً بی‌انتها بود. اما در سه‌شنبه، ۲۴ فوریه ۱۹۱۴ گرترود و مردانش در دیدرس هایل بودند. شهر باستانی، در قرون وسطا مرکز تجارت در مسیری کُندُری میان خلیج عربستان و ساحل لوانتاین، یک ایستگاهِ توقف بود. صدها سال مسلمانان سر راه سفرشان به مکه در آن جا توقف کرده بودند. در اواسط قرن ۱۹، هایل مقر ابن رشید و قبیلهٔ شامار شده بود که از آن زمان به بعد دائماً با ابن سعود از آنازه در کشمکش بودند.

ده سال قبل از آن، ابن سعود از تبعیدی که توسط ابن رشید بر پدرش تحمیل شده بود، فرار کرد و با کمک پانزده نفر در تاریکی شب دیوارهای ریاض را اندازه‌گیری کرد و آماده شد که به محض این که صبح درها باز شوند، آن جا را تصرف کند. این موفقیت جسورانه برای او شهرتی به عنوان سلحشور صحرا کسب کرد. همین که گرترود به هایل رسید، سعودی‌ها و ارتش وهابی‌شان (بنیادگران اسلامی)، پنهان از گرترود، شمشیرها را از رو بسته بودند و به خاطر سال‌ها تبعید، داشتند از یکدیگر انتقامی خونین می‌گرفتند. در مورد رشیدها، به خاطر رقابت‌های خونین بسیار ظالمانه آن قدر ضعیف شده بودند که امیرشان، بزرگ‌ترین فرد زنده خانوادهٔ حاکم رشید، فقط شانزده سال داشت.

گرترود شب ۲۴ فوریه را در چادر در دشتی از سنگ خارا با تک و توک درخت‌های تیغ‌دار اقاقیا و بوی خوش گیاهان صحرایی گذراند. بهترین کار این بود که بی‌خبر وارد شهر دیوارکشیده نشود، بلکه منتظر بماند تا پیام‌آورانی که هدیه قبول می‌کردند، ورود او را اعلام کنند. هنگام طلوع

خورشید بلند شد. ملبس به لباس محلی کتانی، کلاه لبه‌داری که با کافیاب ابریشمی پوشیده شده بود، سوار بر شترش به سمت هایل رفت. سر راه راهنمایش علی را دید، که خبر داد که ابراهیم را دیده است. ابراهیم عموی امیر بود و تا زمانی که حاکم برمی‌گشت، جانشین او بود. ابراهیم سه بردهٔ سوار بر اسب را فرستاد تا گرترود را به داخل شهر اسکورت کنند.

گرترود در وسط اسب‌سواران شمشیر به دست و مردان حامل تفنگ خودش، سوار بر شتر مثل ملکه‌ای می‌رفت که خیالش از حفاظ‌های قرون وسطایی هایل راحت بود. بعد، در حالی که شترش را عقب‌تر گذاشت، از کنار دیوارهای گِلی رد شد و از دروازهٔ جنوبی وارد شهر شد. دَم درِ همان اولین خانه، از یک سراشیبی طولانی به یک حیاط باز و از آن جا به درون اتاقی ستون‌دار و بی‌اندازه بزرگ راهنمایی شد. روی کف‌ها را فرش پوشانده بود، با نوشته‌های اسلامی دیوارها را تزئین کرده بودند و نیمکت‌هایی دور تا دور اتاق چیده بودند. آن جا روشان، اتاق پذیرایی قصر تابستانی محمد ابن رشید فقید بود.

بردگان جدید به گرترود گفتند که در آن جا منتظر بماند. از نردبان بالا کشید تا نگاهی به شهر بیندازد. اما قبل از این که بتواند آن طرف باغ‌ها و مزارع ذرت را ببیند، او را مجبور کردند بیاید پایین. دو زن به حضورش آمدند: یکی، یک بیوه‌زن پیر، به عنوان سرایدار و دیگری به نام تورکیه، یک قرقیزستانی سرحال، محجبه در عبای زرشکی، ملبس به لباس‌های بلند و گشاد بنفش و قرمز روشن با چند بند مروارید دور گردنش. سال‌ها پیش سلطان در قسطنطنیه او را به عنوان هدیه‌ای برای محمد ابن رشید فرستاده بود. حالا او را فرستاده بودند که از گرترود پذیرایی کند.

ترکیه از نقشه‌هایش پرسید و گرترود اذعان کرد که امیدوار بود که به آن سوی جنوب برود تا ابن سعود را ملاقات کند (که به عنوان دشمن ابن رشید معروف بود). گرترود فهمید که آن زن را بدون شک برای جاسوسی نزد او فرستاده‌اند. با این وجود، او پرحرف بود و به خاطر فاش کردن اخبار محلی برای گرترود باارزش شد: دیوارهای گِلی هایل از توطئه‌ها و اسرار و تبانی‌های مرگ‌بار کُلفت شده بود. ظرف هشت سال گذشته سه امیر مورد سوءقصد قرار گرفته بودند، برده‌ها و خواجه‌ها را به همراه آنها سر بریده بودند، و همهٔ جنازه‌ها را به درون دیوارهای قصر انداخته بودند. زن‌های قصر را به عنوان همسر برده بودند. اول توسط یکی از آدم‌کش‌ها و بعد دیگری و به رغم قانون موقتی ابراهیم، مادربزرگ امیر یعنی فاطمه، قدرت واقعی در پس سلطنت بود.

بعد از ناهار عطر تند گل‌های سرخ به درون روشان وزید و رژه‌ای از بردگان خبر از ورود عموی امیر دادند. ابراهیم، عطرزده با لباس ابریشم هندی، در حالی که یک شمشیر طلاکاری حمل می‌کرد و سراپا خندان بود وارد اتاق شد. کنار گرترود روی نیمکت نشست و دربارهٔ ماجراجویان

اروپایی که سال‌ها پیش از هایل دیدن کرده بودند، با او صحبت کرد. او باهوش و تحصیلکرده به نظر می‌رسید، اما عدسی چشم‌هایش از فرط نگرانی به سرعت حرکت می‌کرد و وقتی چند تا از قتل‌های خانوادگی را فاش کرد که به قیام امیر آن زمان منتهی شده بود، گرترود کم‌کم احساس ناراحتی کرد.

آنها کمی بیشتر حرف زدند و بعد، وقتی ابراهیم رفت تا نماز عصر بخواند، مستخدم گرترود را به کناری کشید و در گوشش آهسته گفت: رهبران مذهبی شهر به انگیزه‌های گرترود مظنون هستند. گرترود بدون کسب اجازه از روشان خارج نشد.

آن روز کس دیگری برای ملاقات نیامد و شب هم همین طور. دو روز و دو شب بعد هم کسی نیامد. او قدم زد و نشست و دوباره قدم زد و نشست و منتظر ماند تا اتفاقی بیفتد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. او در هایل زندانی شده بود.

بالاخره در عصر روز چهارم، به او اجازه دادند ابراهیم را ملاقات کند. مدتی طولانی پس از غروب آفتاب، تنها زمانی که زنان هایل اجازه داشتند در خیابان‌ها باشند، گرترود در حالی که توسط سه برده اسکورت می‌شد، به شهر تاریک و ساکت رفت. تنها یک یا دو نفر رد شدند، که نزدیک دیوارهای معلق دزدانه می‌گذشتند. همین که مادیان قرضی‌اش به دروازه‌های قصر برج و بارودار نزدیک شد، به گروهی از بردگان برخورد.

گرترود وقتی که وارد اتاق پذیرایی بزرگ ستون‌دار قصر شد، از روی کف سنگی براق، مستقیم به سوی ابراهیم رفت. ابراهیم با گروهی از مردان آن طرف دیوار نشسته بود. آنها از روی فرش‌ها بلند شدند تا با او احوالپرسی کنند و هدایایی را که او پیشکش کرد گرفتند و میزبانش به او اشاره کرد که در سمت راستش بنشیند. یک برده قهوه ریخت و گرترود هم به پشتی تکیه داد و کمی استراحت کرد و جرعه جرعه قهوهٔ تلخ را نوشید، و دربارهٔ سابقهٔ قبیلهٔ شامار و به ویژه رشید بحث کردند. اما قبل از این که گرترود بتواند مسئلهٔ زندانی شدن خودش را مطرح کند، برده دیگری مِجمَری را داخل اتاق آورد و آن را جلوی هر مهمان سه بار چرخاند. نسیم بُخور علامت رفتن بود. بعد، ابراهیم هدایایی به او داد.

روزها به طور ملال‌انگیزی می‌گذشتند. هر روز صبح با صدای « الله‌اکبر، الله‌اکبر » دروازه‌بان بیدار می‌شد. « خدا بزرگ است، خدا بزرگ است. خدایی به جز الله وجود ندارد. خدا بزرگ است. » هر روز بعد از ظهر منتظر بود تا دربارهٔ آزادی‌اش بشنود. اما حتی یک کلمه هم نشنید. هیچ کاری نداشت انجام دهد، عصبی و شکننده بود، سکوت فریاد می‌زد و دیوارهای بلند روشان حلقهٔ محاصره‌اش را تنگ‌تر می‌کرد.

روز ششم به او اجازه دادند به همراه یک اسکورت در باغ‌های ابراهیم اسب‌سواری کند. همان روز عصر او به یک شرفیابی خصوصی احضار شد. گرترود در حالی که هدایا را به ابراهیم برمی‌گرداند به او گفت که تمام پولش را خرج کرده است. به جز چند شتر که هنگام ورودش در هایل فروخته بود، در آن موقع تقریباً هیچ پولی نداشت. به علاوه، بقیهٔ شترهایش از او دور بودند و شکم‌شان را سیر می‌کردند. ابراهیم گوش کرد. گرترود مشتاق بود که برود، التماس می‌کرد، اما هیچ وسیلهٔ حمل و نقل و هیچ پولی نداشت که بابت رفیق بپردازد. تقاضا کرد از اعتبارنامه‌اش استفاده کند. بالاخره ابراهیم به حرف آمد: اعتبارنامه نمی‌تواند نقد شود تا وقتی که امیر برگردد. گرترود پرسید: کی؟ ابراهیم جواب داد: حداقل یک ماه از آن زمان. گرترود بیشتر وحشت کرد و سیگاری دود کرد.

گرترود نوشت: « نمی‌دانستم در مغزهای تاریک‌شان در مورد من چه فکری می‌کردند. » او به رشیدها گفته بود که تصمیم دارد دشمن آنها ابن سعود، را ملاقات کند. اجازهٔ احمقانه‌ای بود و بدون شک آنها او را به عنوان یک خائن تلقی می‌کردند و می‌ترسیدند که اطلاعات مفیدی در اختیار سعودها قرار بدهد. حالا رشیدها با او به عنوان یک معمای آشکار چه می‌کردند. سرنوشت او در دست‌شان بود. « چرا و چه طور این ماجرا تمام می‌شد، فقط خدا می‌دانست. » او هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز این که با تورکیه در اتاق بنشیند و به داستان‌های دلخراش کشت و کشتار، انهدام و انتقام گوش دهد. مکان بوی جنایت می‌داد و فضا زمزمهٔ مرگ می‌کرد. وی مشاهده کرد: « در هایل، جنایت مثل آب خوردن است. »

یک هفته داخل هایل مانده بود که مردانش با وعده و وعید از شهر آمدند. آرامش موعود در دمشق یک دروغ بود، تمام دور و بر آنها جنگ بود. امیر در شمال مشغول یورش بود، و ابن سعود داشت نیروهایش را بسیج می‌کرد. راه بند آمده بود، و او دیگر نمی‌توانست در فکر رفتن به شمال برای ملاقات ابن سعود باشد. ابن سعود آماده می‌شد که به هایل حمله کند. اگر شهر محاصره می‌شد شانس زنده ماندن گرترود کم می‌شد.

پیغامی برای ابراهیم فرستاد و با نگرانی از او مجدداً دربارهٔ پولش پرسید. سرخواجهٔ متنفذ سعید، با جواب برگشت: او نمی‌توانست بدون اجازه از جانب امیر آن جا را ترک کند. گرترود التماس کرد: « من پول ندارم و باید بروم. » با خونسردی جواب داد: « رفتن و آمدن دست ما نیست. »

آن شب او را احضار کردند که مادر جوان امیر را ملاقات کند. یک بار دیگر در تاریکی خوف‌انگیز به دنبال برده‌ها به قصر بسیار بزرگ رفت و همین که وارد حرمسرا شد، به نظرش قرون وسطایی آمد: « بیشتر از همه شبیه شب‌های عربی بود. » زنان در اتاق‌های بزرگ ستون‌دار، لباس‌های زربفت هندی و جواهرآلات پوشیده بودند، بچه‌ها غرق در جواهر بودند و همهٔ بردگان و

خواجه‌ها آن دور و بر ایستاده بودند. به داستان‌های زنان گوش کرد که چه طور توسط مردان دست به دست می‌گشتند. « برنده آنها را می‌برد ... در حالی که دست‌هایش از خون شوهران و فرزندان آنها قرمز است! » در پایان شب او را به خانه‌اش برگرداندند.

درها پشت سرش بسته شد و دوباره او یک زندانی بود.

نه روز گذشته بود و سکوت حتی عمیق‌تر شده بود و به نظر می‌رسید دیوارهای اتاق حتی نزدیک‌تر شده‌اند. دوباره برای آزادی‌اش التماس کرد، ولی تنها بیرون رفتنی که به او اجازه می‌دادند این بود که از باغ یک جفت شاهزادۀ عطرزده دیدن کند. دو مرد جوان ملبس به رداهای گلدوزی‌شدۀ طلایی، که به ندرت حرف می‌زدند و با چشمان سرمه‌کشیده بدون حرف و با متانت به او خیره می‌شدند. بعداً در آن روز، سعیدِ خواجه برگشت. او پیغام را تکرار کرد که هیچ کاری بدون اجازۀ امیر نمی‌توانست صورت گیرد. گرترود همۀ راه‌ها را امتحان کرده بود: به تورکیه و سعید التماس کرده بود، پیغام‌هایی به فاطمه و ابراهیم فرستاده بود، اما همه بدون نتیجه.

در اوایل شب او را به چادر مردها احضار کردند، که سعید آن جا را اداره می‌کرد. این بار هیچ عبارت شیرین شرقی بر لبانش نیامد. او که لبریز از خشم بود، تقاضای شترها و پول‌هایش را کرد.

او گفت که مجبور است بلافاصله هایل را ترک کند. به حالت اعتراض سریع بلند شد و در حالی که مردها هنوز نشسته بودند، آنها را ترک کرد. او می‌دانست که این یک عمل وقیحانه بود، کاری که فقط توسط بزرگ‌ترین شیوخ صورت می‌گرفت. او آن قدر عصبانی بود که به عواقب کار نمی‌اندیشید.

در گرگ و میش هوا شترهایش رسیدند. بعد از این که تاریکی افول کرد، سعید با کیفی از سکه‌های طلا به قیمت دویست پوند برگشت، مقداری که برای اعتبارنامه‌اش به حساب واریز کرده بود. سعید هیچ توجیه و دفاعی نداشت و به او گفت که او اجازۀ کامل دارد هر زمان و به هر کجا دلش خواست برود، گرترود با وقار جواب داد: « بسیار ممنونم. » اما به او یادآور شد که تقریباً دو هفته در هایل زندانی شده بود. گستاخانه گفت که دلش می‌خواست قصر برج و بارودار و شهر را در روشنایی روز ببیند.

صبح روز بعد، هفتم مارس، او را به گردش در اطراف شهر بردند. اجازه داشت از هر چه بخواهد عکس بگیرد: ساختمان‌ها، بازار، مردم. بعد از آن، تورکیه او را به عصرانه دعوت کرد. جمعیتی از مردم کر و کور در آستانۀ در جمع شده بودند و او هم یک کیسه سکه‌های مسی به طرف‌شان ریخت. بعد مردانش را جمع کرد و وقتی راحت روی شترش نشست، نفس راحتی کشید و پشتش را به او هایل کرد.

به دیک نوشت: « و حالا عقیدهٔ کلی‌ام را دربارهٔ امور سیاسی عربستان به تو خواهم گفت. هایل تأثیر شومی بر من گذاشت. من قانون زنان و خواجه‌ها را دوست ندارم ... من فکر می‌کنم رشیدها دارند به بن‌بست می‌رسند. یک مرد بالغ از خاندان‌شان زنده باقی نمانده است. امیر فقط شانزده یا هفده سال دارد و بقیه همه کمی بزرگ‌تر از بچه‌ها هستند. کشمکش‌های خانوادگی بسیار شدید بوده است. »

به درستی گفت: « باید بگویم که آینده مال ابن سعود است. نمی‌توانم قلباً برای ابن رشیدها آرزوی موفقیت کنم. پیشینهٔ آنها حکایتی طولانی از قتل و خیانت است، یک روز آن را خواهید شنید. نمی‌دانم ابن سعود چه طور است، اما بدتر از این نمی‌تواند باشد. این جا هم همین طور است. سفر بعدی عربستان من به سوی او خواهد بود. من تمام نقشه‌هایم را برای آن جا کشیده‌ام. »

تمام انگیزهٔ سفر جنوب به سمت ابن سعود فروکش کرده بود. سریع‌ترین مسیر بازگشت از داخل بغداد بود و او در هشتم مارس عازم شد. او که بی‌نهایت خسته از فشار زندان و ناامید بود از این که نتوانسته سفرش را کامل کند، حالا هشت تا ده روز راه در کنار نفود را در پیش داشت، جایی که یاغیان خطرناک وحشیانه به این سو و آن سو می‌دویدند و قبایل شیعه در حال جنگ با سربازان ترک بودند. ترتیبی داد تا از دست همهٔ آنها به سلامت بگریزد و ظرف سه هفته به کربلا رسید، شهر مقدس شیعیان در صحرا، یکراست رفت تا یک آشنای قدیمی را ببیند. آنها چندین ساعت دربارهٔ مذهب، سیاست و آینده صحبت کردند، و او به گرترود گفت که تصمیم دارد برای تحصیل به انگلستان برود.

گرترود از او پرسید: « با خانواده‌ات چه کار خواهی کرد؟ »

جواب داد: « اوه، آنها را در این جا خواهم گذاشت و احتمالاً قبل از رفتن همسرم را طلاق می‌دهم. »

گرترود نوشت: « خُب، او احتمالاً وقتی به انگلستان بیاید، به دنبال یک عروس تازه خواهد بود. دلم می‌خواست می‌توانستم یکی برایش پیدا کنم، یک عروس دوست‌داشتنی. از این مرد کوچولو خوشم می‌آید. » بهتر از همه، در آن روز در ماه مه یادآور شد، آنها به انگلیسی با هم حرف زده بودند و گرترود از پانزده دسامبر تا آن موقع انگلیسی نشنیده بود.

روز بعد کربلا را ترک کرد و چند ساعت بعد به بغداد رسید. به دیک گفت: « پایان یک ماجراجویی همیشه آدم را در حالتی از ناامیدی به حال خود باقی می‌گذارد، و دیگر هیچ. گرد و غبار و خاکستر مرده در دست آدم، استخوان‌های مرده که طوری به نظر می‌رسند که انگار هرگز بلند نمی‌شوند و نمی‌رقصند. همهٔ اینها هیچ و آدم با حسرت از آن روی برمی‌گرداند و سعی می‌کند

چشم به چیزهای جدیدی که در پیش روست بدوزد. این ماجراجویی موفق نبوده است ... حالا در فکرم که این قصه را تمام کنم. »

در بغداد، در اقامتگاه کنسول بریتانیایی، نامه‌هایی برای گرترود رسیده بود. دسته‌هایی از پاکت‌های نامه از طرف دوستان و خانواده. وقتی که نامه‌هایی از دیک را باز می‌کرد قلبش تندتر می‌زد، فقط برای این که بفهمد آیا او هم احساس تنهایی و ناامیدی می‌کرد یا نه.

به گرترود نوشته بود: « تو کجایی؟ مثل این است که دارم به یک خواسته یا یک رؤیا نامه می‌نویسم. آیا به خاطر این تیرگی نیست که امشب این قدر تاریک است؟ آیا پشیمانی برای چیزهای از دست رفته نیست، چیزهای مهم و باشکوهی که در کتاب تو، در روح و جسم تو پیدا می‌کنم، و عشق زیبا به تو، همه از دست رفته‌اند ... آیا می‌خواهی من یک نامهٔ عاشقانه برایت بنویسم و با نجوایی بی‌مزه بگویم که عقل در بیرون چه چیزی را فریاد می‌کشد. که بگویم، عزیزم وقتی که به تو فکر می‌کنم چه قدر خوشحال و راضی می‌شوم؟ » گرترود در حالی که نیمی شاکی و نیمی شیفته بود، نامه را تا کرد و به گوشه‌ای پرت کرد.

گرترود کارهایی در شهر داشت که باید انجام می‌داد: باید شترها را می‌فروخت، سرشناسان محلی را ملاقات می‌کرد و تدارک لازم برای ادامهٔ سفر می‌دید. کنسول تازه منصوب‌شده در بغداد را پیدا کرد. سرهنگ رامسیی، که نه تنها بی‌فایده، بلکه نادان بود. با تحقیر نوشت که او تمام صبح را می‌خوابید و بعد از ناهار هم در اتاقش ورق‌بازی می‌کرد. او به هیچ زبان خارجی صحبت نمی‌کرد، حتی فرانسه، و هیچ درکی از ترکیه، یا عربستان ترکیه نداشت. « و این مردی است که ما در این لحظه به بغداد فرستاده‌ایم، وقتی که راه‌آهن بغداد از یک طرف، و برنامه‌های آبیاری‌مان از طرف دیگر دارند از حالت برنامه به صورت واقعیت درمی‌آیند ... خدا رحم کند! »

اما برعکس کنسول بریتانیایی تنبل، رهبر مذهبی مسلمانان محلی نقیب، مردی دانا و با صلاحیت فوق‌العاده و مطیع وفادار ترک‌ها بود. گرترود قبلاً او را ملاقات کرده بود و این بار دو ساعت را با او گذراند و بعد از آن نوشت که مثل همیشه فوق‌العاده از صحبت‌های او خوشش آمده بود.

در فاصلهٔ میان ملاقات‌هایش نامه‌های بیشتری از دیک را می‌خواند. به گرترود گفته بود که دفتر خاطرات شخصی دیگری از او را دریافت کرده بود و یک روز را صرف خواندنش کرده بود. « کاملاً عالی است و من تو و آن دفتر را دوست دارم. دست‌ها و پایت را می‌بوسم، زن عزیز دلم. بگذار این برای لحظه‌ای در بسیاری از افکار و بسیاری از ساعات و شاید در بسیاری زندگی‌ها

بماند. جواب آن را خواهم داد. » دربارهٔ گرترود برای عمویش چارلز دوتی نوشته بود و در آن موقع بهترین آرزوهای سفرکنندهٔ مشهور را به گرترود رساند. نامه‌اش عاشقانه ادامه داشت:

« و صحرا تو را دارد. تو و شهامت فوق‌العاده‌ات را، ملکهٔ صحرای من. و قلب تو با توست ... این مرا تحقیر می‌کند، عزیزم. چنین عشق کاملی به این اندازه. چیزی که انسان در فکرش بوده است، همان طور که در فکر زیبایی‌های مبهم بوده است. همهٔ یک شگفتی. من لیاقت چنین موهبتی را ندارم. اگر جوان و آزاد بودم، یک صاحب عنوان رسمی، یک سِر بسیار کامل، بسیار مناسب‌تر بود که تو را به دست بیاورم و ببوسم. اما من پیر و خسته و سراپا غرق گناه هستم. آه، عزیزم، عزیزم، تو چه می‌گویی. آنها قلب مرا به تصرف در می‌آورند. و جواب روحم را تو باید بدهی. »

دوباره دربارهٔ شهوت نوشت: « حق با توست. نه به آن شکل برای من و تو. زیرا ما برده هستیم، نه به خاطر این که کار درستی نیست، کاری طبیعی. وقتی که شهوات جسم شعله‌ور و در شهوات روح ذوب می‌شود. در آن سرمستی‌های رؤیایی که به ندرت موجودی انسانی به آن دست می‌یابد، آنهایی که، همان طور که تو می‌گویی، خدا به هم وصل کرده است. در لحظه‌ای الهی ما ممکن است به آن برسیم. سرمستی. ما هرگز نخواهیم رسید. اما بسیار چیزها باقی مانده است. همان طور که تو می‌گویی عزیزم، ملکهٔ عاقل. تمام آن چیزی که موجود است ما به دست خواهیم آورد. »

نامه‌ها همهٔ چیزها را دوباره در نظرش ارزشمند جلوه داد. او را وادار کرد که احساس شجاعت، قدرت، شهامت و بیشتر از هر چیز دیگر، زنانگی داشته باشد.

هنگامی که گرترود در صحرا به سر می‌برد، او بارها و بارها برایش نامه نوشته بود و دربارهٔ ملاقاتی با پدرش در لندن حرف زده بود، دربارهٔ مأموریت جدیدش در فرات، دربارهٔ عشق شدیدش به او و دربارهٔ لذتی که از خواندن دفتر خاطرات مخصوص او برای خودش می‌برد: « تو در دفترچه گفته بودی که می‌خواهی بشنوی که من بگویم دوستت دارم. بسیار صریح خواسته بودی و در دفترچه‌ای که برای من است تا به آن متکی باشم، تو این را نوشته بودی. »

« دوستت دارم. آیا این در آن جا، در صحرا، فایده‌ای هم برای تو دارد؟ آیا عظمت و دلتنگی آن کم‌تر نیست، مانند آن سوی مرز زندگی؟ یک روزی شاید، با یک نجوا، با یک بوسه، به تو خواهم گفت ... گرترود تو دنیای تازه‌ای به من دادی. من اغلب زنان را دوست داشته‌ام، مثل مردی مثل من که آنها را دوست دارد، بجا و نابجا، کم و زیاد، همان طوری که خون، مرا می‌کشید. یا زمان یا محرک یا فقط برای ماجراجویی. تا چه پیش می‌آمد. اما همهٔ اینها پشت سرم قرار دارند. با

ناامیدی پرسید: « الآن تو کجا هستی؟ » ولی اغلب با بی‌رحمی ادامه می‌داد: « دوست دارم در خلوت به تو فکر کنم، و تو هم مرا بخواه. »

گرترود دربارهٔ نفرتش نسبت به خیانت در زناشویی و اشتیاقش برای ازدواج به او نوشته بود.

دیک جواب داد: « یک ازدواج واقعی وجود دارد. وفاداری به عقل. هیچ چیز نمی‌تواند به آن دسترسی پیدا کند، وفاداری به جسم فقط یک کلمه است، بقیه معنی آن است. من فکر نمی‌کنم که چیزی از کسی یا تمام دنیا به کس دیگری مربوط باشد. پاکدامنی اصلاً یک حسن نیست، فقط وقتی کسی کسی را دوست دارد، باید با هر تپش قلبش همین را بگوید. من نمی‌دانم چرا این را نوشتم. من با این تفکر از عالم خودم بیرون آمده‌ام و نمی‌توانم به آن برگردم. اما هرگز عاشق تو نخواهم بود، عزیزم، هرگز. من آن دفترچهٔ زیبا و هیجان‌انگیز را خواندم، می‌دانی. هرگز عاشق تو، بدین صورت، مرد به زن، یک چیزی که بعد از همهٔ این حرف‌ها به اندازهٔ کافی عالی است، نخواهم بود. اما ما با رابطهٔ اینچنینی آنچه را که داریم حفظ می‌کنیم و عزیز می‌داریم. بله، همان طور که تو گفتی، ما عاقل و محتاط خواهیم بود. »

در آن زمان گرترود فقط می‌توانست حرف‌هایش را بخواند و در فکرش باشد. دیک انگلستان را برای مأموریتی در اتیوپی ترک کرده بود. هیچ امکانی وجود نداشت که آنها همدیگر را ببینند.

در اوایل آوریل ۱۹۱۴، از بغداد خداحافظی کرد و سر راهش به دمشق و از آن جا به قسطنطنیه رفت که امیدوار بود سِر لوئیس مالت سفیر را در آن جا ملاقات کند، چهار ماه قبل مالت سعی کرده بود جلوی سفر او را بگیرد، اما گرترود در حال حاضر اطلاعات باارزشی دربارهٔ عربستان و ابن رشید و ابن سعود برای او داشت.

قبل از رفتن به دامنول نوشت: « تو مرا به صورت یک آدم وحشی خواهی دید، چون من چیزهای عجیبی دیده و شنیده‌ام، و آنها بر ذهنم اثر گذاشته‌اند. تو باید کمی تمدن به من بیاموزی، دامنول عزیز. من فکر می‌کنم برای تو آماده نیستم و می‌دانم که تو با من کنار خواهی آمد. اما آیا من می‌توانم با انگلستان کنار بیایم. برمی‌گردد به همان مسائل و دوباره انجام همهٔ آنها. این است چیزی که گاهی مرا به فکر فرو می‌برد. اما آنها کاملاً مثل سابق نخواهند بود، زیرا من با ذهنی همیشه هشیار به آنها برمی‌گردم. من بسیار چیزها یاد گرفته‌ام و فراموش نمی‌کنم. چندان دلم نمی‌خواهد در لندن باشم ... بغداد را دوست دارم و عراق را دوست دارم. این جا شرق واقعی است و هیجان‌انگیز. مسائلی در این جا در شرف وقوع است و روی‌هم‌رفته هیجانش مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و جذب می‌کند. »

۱۳
نغمهٔ شوم جنگ

گرترود پس از سه هفته بغداد را ترک کرد و از کنار صحرا به سمت دمشق به راه افتاد، بدون در نظر گرفتن سختی‌هایی که سر راه اکثر مسافران قرار می‌گرفت. کاروانش حالا کوچک‌تر شده بود و حرکت راحت بود. دو چادر کوچک محلی برای اردو زدن، با فقط یک قالیچه روی زمین به عنوان رختخواب، و فتوح، سیاح و فلاح به عنوان کارگرانش. آنها در سرزمین آنازه بودند، بدوین واقعی. او این مردم را شترهایی می‌نامید که دائم در صحرا پرسه می‌زدند: « بقیه واقعاً عرب بودند. » او از بودن با آنها راضی بود. با شیخ‌هاشان می‌نشست و دور آتش از قهوه‌شان می‌نوشیدو یادش بود که یکی از رفیق‌ها درست در کنار چنین آتشی گفته بود: « در تمام سال‌هایی که ما به این مکان بیاییم، خواهیم گفت در این جا ما با او (گرترود) می‌آمدیم. در این جا او چادر می‌زد. این موضوعی می‌شود که درباره‌اش حرف در می‌آید. خبرهای آن را از ما خواهند خواست و ما در مورد آن صحبت خواهیم کرد و می‌گوییم شما چه طور آمده بودید. » این مسئله او را نگران می‌کرد که آنها چه خواهند گفت. او گمان می‌کرد: « آنها کل نژاد مرا به وسیلهٔ من قضاوت خواهند کرد. »

او هیچ راهنمایی نداشت تا او را در صحرای سوریه راهنمایی کند، اما اقرار کرد: « این مسئله باعث می‌شود که هر چه به نظر خودم صحیح است انجام دهم و تا حالا هم همه چیز به خوبی پیش رفته است. »

آنها به سرعت می‌رفتند، بعضی اوقات روزی یازده ساعت و برای اولین بار موفق شد روی شتر بخوابد. اما تنها پس از گذشت چند روز، رد پاهای آشکار یک گروه مهاجم را دیدند. استراحت کردن خطرناک بود. آنها پس از سواری در زمینی که هموار، هموار و هموار بود در کنار چاهی توقف کردند و باخبر شدند که مهاجم‌ها شامارهایی بودند که چهل شتر از قبیلهٔ محلی آنازه دزدیده

بودند. مال‌باخته‌ها دزدان را تعقیب کرده بودند. پسر جوانی به او گفت ده تا از مادیان‌هایش را گرفته بودند. علاوه بر این، یکی از رهبران را هم کشته بودند. گرترود که ناگهان جنازه‌ای در صحرای باز را مجسم کرد پرسید: « آیا همراهان ماندند تا او را دفن کنند؟ » پسر جواب داد: « نه والله، آن را گذاشتند تا سگ‌ها بخورند. » تصورش وحشتناک بود. به دیک نوشت: « نمی‌توانم آن را از ذهنم دور کنم. مرد مرده‌ای که روی دشت پهناور افتاده باشد، تا سگ‌ها بیایند و قال قضیه را بکنند. »

گرترود و مردانش، نیمه‌افسرده و نیمه‌بیزار از دریایی از قطره‌های شوم در بیابان برهوت، راه‌شان را به سمت چادرهای سیاه آنازه باز کردند. آنها شب را روی تکه‌ای از دشت علفزار نزدیک چراگاه گله‌های شتر گذراندند و در هوای سرد گزنده صبح زود اردوگاهی را دیدند که جلوشان پهن شد. آنها صد و پنجاه چادر پوست بز را در دشت شمردند. بیشتر از این تعداد در پشت رشته‌کوه‌های سبز زیر یک صخره عظیم قرار داشت. وقتی که به قلب اردوگاه آنازه رسیدند، گرترود به طرف بزرگ‌ترین چادر پیش رفت که می‌دانست متعلق به شیخ فعلی بود.

پیاده شد، شترش را در جلوی چادر قهوه‌ای بدوین به زانو در آورد، نگرانیش را پنهان کرد و با اعتماد به نفس به سوی اقامتگاه فَهَد بِی ابن حجّال، رئیس ارشد آنازه، گام‌های بلند برداشت. رهبر پرهیبت اشرافی‌ترین قبیلهٔ صحرا، فهد بِی، مرد مسنی بود مشهور به سنگدلی و نشانه‌های قساوت که سنگدلی‌اش را ثابت می‌کرد. او فضایی از اعتبار ایجاد کرده بود، که بخشی از آن در مسند مقتدرش در آنازه سرچشمه می‌گرفت و بخشی از مزارع درخت نخل که نزدیک کربلا داشت و بخشی هم از عنوان سرشناسی که پدرش از ترک‌ها گرفته بود. شیخ ریز و لاغراندام بود. ریش‌هایش به سفیدی برف بود، صورتش تقریباً از هفتاد سال ماندن در آفتاب به شدت سوخته بود. زیر ردایش زخم‌های مربوط به یورش در جوانی داشت. سوراخ بزرگی در سینه‌اش حفر شده بود، اثر نیزهٔ دشمن که در پشتش فرو رفته و مستقیم از سینه‌اش بیرون زده بود. گرترود بعداً نوشت: « هیچ کس، غیر از یک عرب صحرا نمی‌توانست جان سالم به در ببرد. »

فرش‌های قشنگی روی زمین پهن کرد و به گرترود اشاره کرد بنشیند. او هم به یک زین پشمی گوسفند تکیه داد. یک قوش، که پشت سر فهد نشسته و یک سگ تازی، که کنار دستش دراز کشیده بود، او را تماشا می‌کردند. در حالی که مستخدمین برای آنها قهوهٔ غلیظ و خرما می‌آوردند، او و مرد عرب مشغول صحبت شدند. از او پرسید آیا عراق آرام بود و او هم جواب داد، نه و ناخشنودی‌های آنها در رابطه با ترک‌ها را توضیح داد. دربارهٔ شهر بصره در جنوب عراق و سیاستمدار معروفش، سعید طالب سنگدل، بحث کردند. و بعد فهد صمیمانه‌تر از او سؤال کرد.

پرسید که چرا او می‌خواست سفر کند؟ و ادامه داد: « دروغگویی میان مسلمانان وجود دارد، اما نه میان انگلیسی‌ها. واقعیت را به من بگو. چرا این همه مسافر به صحرا می‌آیند. آیا برای منفعت است یا برای صنعت؟ » در جوابش گفت که برای اطلاعات و کنجکاوی است. فهد نمی‌توانست باور کند. مسافر « ممکن بود کشته شود »: « خطرناک بود »: « خرحمالی بود ». اما گرترود اصرار می‌کرد که انگلیسی‌ها هیچ منفعتی از صحرا عایدشان نمی‌شد. آنها دوست ندارند زیاد در کشورشان بنشینند، آنها دوست دارند دنیا را ببینند، و گفت: « راست می‌گویم، حرف مرا باور کنید. » فهد جواب داد: « راست می‌گویی، باورت می‌کنم. »

حرم‌سرایش را به او نشان داد، چادر طویلی که زنان در آن اقامت داشتند و او را به آخرین همسر و فرزندانش معرفی کرد. آنها ژست گرفتند و او هم از آنها عکس گرفت. بعداً هنگام روز مستخدمینش را جمع و جور کرد و رفت تا یک محل باستانی را اندازه‌گیری کند. هنگامی‌که داشتند به چادر برمی‌گشتند، آسمان تاریک شد و دانه‌های تگرگ و باران از آن بارید. وقتی توفان تمام شد، فهد بی به چادر گرترود آمد و مستخدمانش بهترین شامی را که تا آن موقع به وسیلهٔ یک شیخ عرب تعارف می‌شد، آماده کردند. شام آنها برهٔ بریان که شکمش را با برنج چاشنی‌دار پر کرده بودند و نان، ماست و پای گوشت روی یک کپه برنج بود.

بعد از آن قهوه نوشیدند و سیگار کشیدند و گرترود خبرهایی از نقیب و سایر آشنایان در بغداد و بصره به او داد و به بیشتر سؤال‌های او دربارهٔ روحیهٔ مردم در شهرها و احساسات آنها دربارهٔ ترک‌ها را جواب داد. او را پر از اطلاعات دربارهٔ پایتخت‌های اروپایی کرد و با شایعاتی دربارهٔ سالن‌های قسطنطنیه در قصر درون هایل به نشاط آورد. روز بعد وقتی که گرترود می‌خواست برود، او را مجبور کرد که یک اسکورت با خودش ببرد. مهربانی او گرترود را تحت تأثیر قرار داد، اما مطمئن نبود که او بتواند برایش یک پشتیبان مهم شود.

تنها چند روز بعد توفان شدیدی صحرا را درنوردید. او نوشت: « بارش‌های خبیث باران به زمین حمله کردند. » و در دفتر خاطراتش از دیک پرسید: « آیا شعر شِلی را به یاد داری، روح شادی؟

من باران و تمام مشکل‌های یخ و یخبندان تابناک را دوست دارم
من توفان‌های باد و باران را دوست دارم، هر چیزی که تقریباً
طبیعت است و می‌تواند از مصیبت بشر در امان بماند. »

صبح روز اول می به دمشق رسید. آن قدر خسته بود که حتی نتوانست منظرهٔ تاکستان‌ها و باغ‌ها را تحسین کند. هرگز این قدر احساس خستگی نکرده بود. زود رفت بخوابد و حدود یک یا

دو ساعت خوابید، اما مغزش پر بود از شترهایی که در رؤیاهایش راه می‌رفتند. طی اقامتش در شهر خبرهای وحشتناکی از هایل شنید. ابراهیم، عموی امیر به قتل رسیده بود، گلویش را با شمشیری بریده بودند. از قسطنطنیه خبر رسید که سِر لوئیز مالت می‌خواست با او ملاقات کند. او علاقه‌مند بود بشنود که گرترود دربارهٔ صحرا چه اطلاعاتی کسب کرده است.

یک قایق گرفت و از بیروت به قسطنطنیه رفت. چهار روز بعد رسید، هنگامی که پایتخت امپراتور عثمانی در آشوب بود. ترک‌های جوان، دانشجویان دانشگاه و مردان جوان از دانشگاه نظامی که در سال ۱۹۰۸ متحد شده بودند و سلطان عبدالحمید را مجبور کرده بودند که قانون اساسی را به وضع اول برگرداند و سپس استعفا بدهد، اخیراً وزارت جنگ را سرنگون کرده و کنترل دولت را در دست گرفته بودند. به علاوه، امپراتوری هفتصد ساله که زمانی تا آسیا، اروپا و افریقا گسترده بود، به شدت تقلیل یافته بود.

دولت ترکیه آلوده به فساد و رشوه‌خواری، در مضیقهٔ شدید مالی قرار گرفته بود. برای جنگیدن در جنگ‌های بالکان پول قرض گرفته بود و به وام‌های کشورهای اروپایی وابسته بود، تا جان سالم به در برد. آلمانی‌ها مخصوصاً مفید واقع شده بودند، خط آهن مهم برلین به بغداد را ساخته و هزینهٔ آن را پرداخته بودند. اما حضور تهاجمی آلمان در خاورمیانه بریتانیا را که همیشه نگران امنیت راه‌ها به هندوستان بود، تهدید می‌کرد.

حالا علاقهٔ بریتانیا به منطقه حتی شدیدتر شده بود. نیروی دریایی بی‌رقیبش کالاها را به سراسر دنیا صادر می‌کرد و سه‌چهارم ذخیرهٔ مواد غذایی انگلستان را وارد می‌کرد. به منظور حفظ برتری، در سال ۱۹۱۱ اولین لرد وزارت دریاداری، وینستون چرچیل، دستور یک تغییر عمده را داده بود، تبدیل کشتی‌های جنگی داخلی از موتورهای زغال‌سوز به نفت‌سوز. این کشتی‌های جدید نفت‌سوز که خیلی برتر از کشتی‌های سنتی بودند، می‌توانستند با سرعت بیشتری حرکت کنند، گسترهٔ وسیع‌تری را زیر پوشش قرار دهند و در دریا سوخت‌گیری کنند. بهتر از همه، خدمه به خاطر سوخت‌گیری خسته نمی‌شدند و قدرت انسانی کم‌تری مورد نیاز بود.

بریتانیا تأمین‌کنندهٔ عمدهٔ زغال‌سنگ دنیا شده بود، اما از خودش نفت نداشت. در سال ۱۹۱۲، چرچیل موافقت‌نامه‌ای را برای یک سهم عمده در کمپانی نفت ایران‌انگلیس امضا کرد، که چاه‌های نفت آن در جنوب و پالایشگاه‌های آن در آبادان، نزدیک بصره بود. برای بریتانیا مهم بود که آن منطقهٔ حیاتی را حمایت کند، ولی با توجه به این که امپراتوری عثمانی خیلی ضعیف شده بود، منطقه به شدت آسیب‌پذیر بود. مخصوصاً مستعد حملهٔ سازمان‌داده شده از سوی آلمان.

گرترود مشتاق بود که یافته‌هایش دربارهٔ عرب‌های صحرا را در اختیار سفیر بریتانیا در قسطنطنیه قرار دهد. به رغم امیدهای بریتانیا که، اگر جنگ شروع شود، ترک‌ها بی‌طرف باقی می‌مانند، شایع شد که ترکیه ممکن است با آلمان همدست شود. گرترود با چشم خودش دیده بود که سلطهٔ عثمانی بر قبایل عرب چه قدر سست شده بود و معتقد بود که بریتانیا می‌توانست از موقعیت استفاده کند. دوستان بسیار آگاه او را متقاعد کرده بودند که عرب‌های سوریه با رضایت خواهان سلطهٔ بریتانیا بودند. او همچنین شنیده بود که در عربستان، ابن سعود که روز به روز قوی‌تر می‌شد و سال‌ها در تبعید در کویت به سر برده بود، منطقه‌ای که پذیرای بریتانیا بود، مشتاق بود که با انگلیس متحد شود.

سِر لوئیز مالت با دقت گوش کرد. او که داستان گرترود توجهش را جلب کرد، بی‌صبرانه به سِر ادوارد گری، وزیر خارجه تلگراف زد. سفر گرترود را برایش توضیح داد، دربارهٔ برداشت‌هایش از ابن رشید، آنچه را که دربارهٔ ابن سعود شنیده بود و حکومت سست ترک‌ها. گفت که شبهی هم از اقتدار وجود ندارد: « قبایل تحت سلطهٔ عثمانی خارج از کنترل بودند. سفر دوشیزه بل که از همه لحاظ یک ماجراجویی فوق‌العاده است، طبعاً بیشترین جاذبه را در این جا ایجاد کرده است. » شایعات دربارهٔ ماجراجویی گرترود به سرعت در اطراف شهر پخش شد و آشنایان سفرهای قبلی مشتاق بودند تا حکایت‌های او را بشنوند. توقفش در قسطنطنیه کوتاه بود، ولی در منزل فیلیپ گریوز که خبرنگار تایمز بود شام خورد (که همسرش وقتی گرترود سیگار کشید، حیرت‌زده شد)، و هارولد نیکلسون دیپلمات که تازه ازدواج کرده بود و و همسر باردارش، ویتا سکوایل وست را دید. اما معاشرت مطلوب گرترود نبود و در ۲۴ می ۱۹۱۴ به لندن برگشت و مدال طلای معتبری از انجمن جغرافیایی سلطنتی دریافت کرد. وقتی که به رانتون برگشت فقط به دنبال آرامش بود، تا از خستگی جسمی و روانی سفرش بهبود یابد. با این وجود در انگلستان هم فهمید که زندگی حالتی از بی‌ثباتی بود: جامعه داشت عوض می‌شد. طی غیبتش، کتاب‌های ضد و نقیض چاپ شده بود. پروست کتاب روش سوان را نوشته بود، دی. اچ. لارنس کتاب پسران و عاشقان و جیمز جویس کتاب چهرهٔ هنرمند به عنوان یک مرد جوان را نوشته بود. نمایشنامهٔ شاد و شنگول پیگمالیون از جرج برنارد شاو در آوریل ۱۹۱۴ در تئاتر علیاحضرت افتتاح شد که خط پایانی تکان‌دهندهٔ آن « احتمالاً نه با خون و خونریزی » توسط مردم طوطی‌وار تکرار می‌شد. مخالفان حق‌رأی زنان هنوز در حال مبارزه بودند، اما زنان قبلاً از بند فولاد و استخوان نهنگ (که از آن برای زنان کرست برای زیر لباس تهیه می‌کردند) خلاص شده بودند و داشتند از آزادی سینه‌بندهای کشی بهره

می‌بردند. به عبارتی ناگوارتر، دنیا در مرز آشفتگی بود، در حالی که فقط دو ماه تا جنگ فاصله داشت.

هنگامی که گرترود در منزل استراحت می‌کرد، اخبار تکان‌دهنده‌ای به انگلستان رسید: وارث تاج و تخت اتریشی‌مجارستانی، آرشی‌دوک فردیناند، مورد سوءقصد قرار گرفته بود. قتل در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ در ساراگو پایتخت صربستان صورت گرفته بود. تروریست، یک بوسنیایی بود که موافق استقلال‌طلبی صرب‌ها بود. این حادثه، که حماقت در کشورهای بالکان را محکوم می‌کرد، تنها جرقه‌ای بود که صدراعظم آلمان اوتو فون بیسمارک پیش‌بینی کرده بود که آتش به دامن جنگ جهانی می‌زد.

این حادثهٔ غیرمنتظره، باعث وقوع یک سری توافقنامه و پیوند شد که توسط رهبران کشورهای اصلی اروپایی امضا شده بود. روابط حسنهٔ میان انگلستان و فرانسه در سال ۱۹۰۴ انگلستان و فرانسه را در مقابل ملت مهاجم آلمان متحد کرده بود که به دنبال آن توافقنامهٔ ۱۹۰۷ انگلستان و روسیه بود که انگلستان و روسیه را با هم متحد کرد، دو کشوری که به شدت به یکدیگر مظنون بودند ولی حتی بیشتر از یکدیگر از آلمانی‌ها می‌ترسیدند. و این فقط بدگمانی نبود که کشورهای انگلستان، فرانسه و روسیه را مجبور کرد که پیمان سه‌جانبه‌ای را امضا کنند. جنگ « یک ضرورت حیاتی بود » به ادعای ژنرال فردریک فون برن هاردی، یکی از متفکران عمدهٔ نظامی آلمان. آلمان در آن زمان دومین نیروی دریایی قدرتمند دنیا را داشت (بریتانیا هنوز اول بود)، و تاجران و سیاستمداران آلمانی از تصور بازارهای بزرگ‌تر، قلمرو گسترش‌یافته و امکان این که بزرگ‌ترین قدرت دنیا شوند، تنها از تصورش ذوق‌زده شده بودند. بریتانیا، فرانسه و روسیه می‌ترسیدند که آلمانی‌های تشنهٔ جنگ سرتاسر قاره را بپیمایند، هم به سمت شرق و هم به سمت غرب و سر راه‌شان دنیا را فتح کنند. ترور شاهزادهٔ خودمختار اتریشیِ مجارستانی‌تبار یک واکنش سریع به دنبال داشت.

اتریش و مجارستان، که امیدوار بودند صربستان را تسخیر کنند، همان طور که صربستان بوسنی و هرزگوین را تسخیر کرده بود، در صربستان اعلام جنگ دادند. اما روسیه که خودش را یک کشور اسلاوی تلقی می‌کرد، مخالف بود که صرب‌های اسلاوی به سرعت به داخل امپراتوری اتریش‌مجارستان کشیده شوند. اعلام جنگ روسیه باعث شد که آلمان قول بدهد که به کمک اتریش‌مجارستان برود. بسیج آلمان، ازدحام نیروهای آلمان در مرزهای فرانسه، آمادگی ناوگان آلمان برای ورود به تنگهٔ انگلستان، واکنش تندی ایجاد کرد:

انگلستان و فرانسه هیچ راهی نداشتند جز این که نیروهاشان را فعال کنند و در جنگ علیه آلمان به هم بپیوندند. در اول اوت ۱۹۱۴ تفنگ‌ها و توپ‌ها در سرتاسر قاره زوزه کشید.

در جبههٔ شرقی، ترک‌ها با آلمانی‌ها متحد شدند. دولت بریتانیا مخصوصاً هم از مسیرهای باارزشش به هندوستان و هم از میدان‌های نفتش در خلیج فارس حفاظت می‌کرد، که در آن زمان در برابر تهاجم دشمن آسیب‌پذیر بود. گرترود که زمانی بلای جان مقامات بریتانیا بود، منبع اطلاعات حیاتی دربارهٔ شرق شد. از او گزارش کاملی از هر آنچه دربارهٔ سوریه، عراق و عربستان فهمیده بود، خواستند.

و در ۵ سپتامبر ۱۹۱۴ ارزیابی‌اش را برای مدیر عملیات نظامی در قاهره فرستاد که او هم فوراً آن را تحویل سِر ادوارد گری، وزیر خارجه داد:

« سوریه، مخصوصاً جنوب سوریه، جایی که شکوفایی مصری بیشتر مشهود است، بی‌نهایت طرفدار انگلستان است. یک آلمانی بسیار زیرک به نام لویتود، که الآن دوست صمیمی من در هیفاست، زمستان گذشته به من گفت نمی‌شود دربارهٔ تمایل واقعی سوریه برای تحت اختیار درآمدن اغراق کرد. و من این مسئله را قبول دارم ... به طور کلی باید بگویم که عراق دلش نمی‌خواهد ترکیه را در جنگ با ما ببیند و نقش فعالی در آن نخواهد داشت. اما خارج از آن جا، ترک‌ها احتمالاً توجه‌شان را مبذول رؤسای عربی می‌کنند که از حمایت ما برخوردار شده‌اند. چنین عملی در نظر وحدت‌طلبان عرب بی‌نهایت منفور می‌شود، وحدت‌طلبانی که به سعید طالب در بصره، شیخ کویت و ابن سعود به عنوان پیشگامان قدرتمند می‌نگرند. سعید طالب یک مانع است. او هیچ کمکی از ما دریافت نکرده است. امام مردم ما (بازرگانان) روابط عالی‌ای با او برقرار کرده‌اند. کویت مادام‌العمر به کمک ما وابسته است و سعید طالب این را می‌داند. ابن سعود خیلی مشتاق است که یک شناسایی قطعی از ما به عمل آورد و به راحتی می‌تواند برای ما یک متحد شود.

من فکر می‌کنم ما می‌توانیم با این مسئله برای ترک‌ها در خلیج دردسر زیادی درست کنیم ».

گزارش گرترود، در وزارت جنگ و وزارت خارجه در انگلیس و در ادارهٔ اطلاعات نظامی در قاهره با تعمق مورد بررسی قرار گرفت. در اروپا مبارزات به زودی شروع می‌شد. ظرف چند هفتهٔ دیگر، بریتانیا، فرانسه و روسیه مشغول جنگ با ترک‌ها می‌شدند. در آن موقع، در سپتامبر ۱۹۱۴، حتی قبل از این که رؤسای دولت در مورد خط‌مشی‌شان به سمت عثمانی‌ها مصمم شوند، گرترود قویاً به آنها توصیه کرد که شورشی به وسیلهٔ عرب‌ها علیه ترک‌ها سازمان‌دهی کنند. گرترود شدیداً

می‌خواست که در محل رویداد در شرق حضور داشته باشد. اما بیش از یک سال به او اجازه ندادند. منطقه برای یک زن خیلی خطرناک تلقی می‌شد. زن بودن او برایش مانع بزرگی شده بود.

۱٤

پایان غم‌انگیز

گرترود در شهر ساحلی بولون در فرانسه اتاقی در هتل کوچکی اجاره کرد و زندگی روزمره‌ای برای خودش ترتیب داد. هر روز صبح نزدیک دریا پیاده‌روی می‌کرد و در خیابان‌های قلوه‌سنگی به سرعت به طرف پلاک ۳۶ در خیابان ویکتور هوگو می‌رفت. کارش در صلیب سرخ بود، فراخوان مخالفان حق‌رأی زنان (مخالف و موافق) به خاطر شعارهای جنگ مسکوت مانده بود. او مانند خیلی‌ها داوطلب کمک شده بود و از دوستش فلورا راسل در فرانسه پیروی می‌کرد. دفتر او را کسل‌کننده و انباشته از کاغذ یافت و سعی کرد با کاغذ دیواری و پارچه‌های رومبلی کتان گلدار آن جا را از آن حالت بی‌روح در بیاورد، یا با گلدان‌هایی از گل‌های نرگس و یاس تازه به آن جا روح بدهد. روحیه بخشیدن به آن همه اتاق کار بسیار غم‌انگیزی بود. هر روز مبارزهٔ دردناکی بود از ردیابی سربازانی که در جنگ زخمی، یا ناپدید شده بودند. او از نه صبح تا نه شب و بعضی اوقات، دیرتر اسامی را بایگانی و طبقه‌بندی می‌کرد و با خانواده‌های سربازان گمشده تطبیق می‌کرد. نامه‌های دلخراش از جانب پدر و مادرها او را وادار می‌کرد که به دنبال فرزندان دلبندشان بگردد. اغلب این کار غیرممکن بود. پسرهاشان گم شده بودند یا بدتر، دیگر زنده نبودند. اما با مهربانی به خانواده‌ها می‌نوشت که تلاش می‌کند و هر خبر خوبی پیدا کند به آنها گزارش می‌دهد. تا کریسمس ۱۹۱۴ مسئولیت دفتر را به عهده گرفت و فایل‌ها را دوباره سر و سامان داد.

این فقط راهی بود برای گذراندن وقت. او هنوز دلش برای دیک پر می‌زد و هیچ مقدار کار نمی‌توانست درد جدایی از او را تسکین دهد. او در مأموریتش در اتیوپی باقی مانده بود و گرچه خانوادهٔ گرترود او را ترغیب می‌کردند که به رانتون برگردد، از رفتن به خانه بدون دیک امتناع می‌کرد. به دامنول نوشت: « در حال حاضر به انگلستان نخواهم رفت. به هر قیمتی باشد تمام روز

را این جا کار می‌کنم. این کار مانند الوار باریکی است روی خلیج غم و اندوه که مدتی طولانی روی آن راه رفته‌ام، که بعضی اوقات به مرز فروپاشی نزدیک می‌شود. »

اگر دلش می‌خواست به جای دیگری برود، آن جا شرق بود. ترک‌ها در آن موقع با آلمانی‌ها همدست شده بودند (به‌رغم تلاش‌های دولت بریتانیا که می‌خواست آنها را بی‌طرف اعلام کند) و در دسامبر ۱۹۱۴، سربازان بریتانیا در مصر برای حملهٔ ترکیه به کانال سوئز آماده شده بودند. در بین‌النهرین، ناوگانی متشکل از ۴۷ نفربر، بزرگ‌تر از همیشه، فرستاده شده از هندوستان، قبلاً شهر حیاتی بصره را از ترک‌ها گرفته بود و ارتش بریتانیا حالا درصدد بود که بغداد را هم بگیرد. تنها چند ماه پیش، گرترود در عراق احساس راحتی کرده بود. حالا به نظر می‌رسید خارج از آن جا جایی برای او نیست. به دامنول که در حال سفر به مشرق‌زمین بود نوشت: « چه می‌شد اگر من در این لحظه وارد بین‌النهرین شده بودم! خیلی وقت است دلم می‌خواهد خبر اشغال بغداد را بشنوم. شما خواهید دید که مخالفت چندانی وجود نخواهد داشت ... دلم برای جزئیات پر می‌زند. »

هر چه جزئیات می‌شنید، تکه‌های هولناک نقش و نگارهای خونین در جنگ بود. پشت میزش در دفتر کسل‌کننده یا سر ناهار در رستوران‌های شهر که بعضی از سربازان دور هم جمع می‌شدند، به داستان‌های دلخراش دربارهٔ سربازان در خط اول جبهه گوش می‌کرد: « آنها تا زانو در خندق‌ها، گِل غیرقابل عبور، هستند. آنها تا زانو، تا ران در گل فرو می‌روند. وقتی که روی زمین دراز می‌کشند تا تیراندازی کنند، نمی‌توانند. زیرا آرنج‌هاشان تا مچ در گل فرو می‌رود. » گر چه زنانی که در صلیب سرخ کار می‌کردند اجازه نداشتند در بیمارستان محلی باشند، گرترود آنها را متقاعد کرد اجازه دهند صحنه‌های هولناک را از نزدیک ببیند: سربازان نوجوان، معصوم‌تر از آن بودند که عضوی را که بمب از اندام‌شان جدا کرده بود، در دست بگیرند. آنها بدون دست، یا پا بودند، یا در اثر ترکش کور شده بودند. گرترود در اول ژانویهٔ ۱۹۱۵ سال خوشی را برای والدینش آرزو کرد و شب سال نو را سر کارش جشن گرفت. فقط مدت کوتاهی دست از کار کشید تا چند شکلات بخورد.

چند خانه پایین‌تر از دفتر، در اتاق کوچکش در هتل موریس، بیشتر شب را با حالت عصبی به خواندن نامه‌ها گذراند. یادداشتی از دیک رسیده بود که او را هیجان‌زده کرد و با دستپاچگی جوابش را داد:

« عزیزترین عزیزترین، من امسالِ خودم را و تمام سال‌هایی را که پس از این می‌آید به تو تقدیم می‌کنم. لطفاً این هدیهٔ ناقابل را بپذیر. سال و من و تمام افکار و عشق مرا ... تو فنجان مرا پر می‌کنی. این فنجان کم‌عمق که آن قدر عمیق شده که عشق تو و من در آن جا می‌گیرد.

عزیزم وقتی که تو به من می‌گویی هنوز مرا دوست داری و مرا می‌خواهی، قلبم به ترنم در می‌آید و بعد، برای با تو بودن پر می‌زند. من تمام جاهای خالی دنیا را با اشتیاقم به تو پر کرده‌ام. اشتیاقم طغیان می‌کند، به سطحی می‌رسد همپای کوه‌های بلندی که تو روی آنها زندگی می‌کنی. و وقتی تو در باغت قدم می‌زنی، من فکر می‌کنم به پاهایت می‌رسد. نه، از من تشکر نکن. مواظب خودت باش، و خودت را برای من نگه دار و حفظ کن. مرا در قلبت بگذار. »

همان قدر که حرف‌های گرترود شاعرانه بود، حرف‌های دیک پر از شهوت و خواستن بود.

اما به روش ظالمانهٔ خودش سعی می‌کرد به نگرانی‌های او پاسخ دهد: پرسید: آیا هم‌آغوشی و احساس و تماس و آن چیزهای حیرت‌انگیز خیلی زیادند؟ ممکن است زیاد باشند، اما بهترین نیستند. آنها فقط چشم‌انداز هستند، چیز دیگر خورشید است، که به وسیلهٔ آن چشم‌انداز را می‌بینیم. تو زمانی گفتی اگر من ده‌ها زن هم داشته باشم، باز هم مرا دوست داری. آنها مهم نیستند و این واقعیت دارد عزیزم، که تو آن را با نور خورشید درک می‌کنی ... هم‌آغوشی چندان مهم نیست، نه واقعاً. هم‌آغوشی هم مثل پاکدامنی همیشه بدجوری بیش از حد بزرگ نشان داده شده است، که آغاز سست یک مزیت و اغلب یک دید مثبت است ».

گرترود جواب داد: « آه دیک مرا دوست داشته باش. من فقط به خاطر تو زنده هستم. »

و بعد، مانند یک بچهٔ دربه‌درِ گرسنگی کشیده، به جعبه‌ای پر از شکلات حمله کرد. از ناامیدی به شادی برگشت. دیک داشت از اتیوپی برمی‌گشت. احتمالاً قبل از رفتن به انگلستان در فرانسه توقف می‌کرد تا سفارش‌های جدید او را دریافت کند. اما در بولون به دیدن همسرش می‌رفت. (عجیب آن که، جودیت در همان شهر به عنوان پرستار مشغول کار بود). مهم نبود: دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. جودیت کارش را ترک نمی‌کرد. دیک به گرترود اطمینان خاطر داد و او را متقاعد کرد که در لندن با هم باشند.

گرترود که از این خبر هیجان‌زده شده بود، در اواسط فوریه عازم انگلستان شد، طوری که توانستند سه روز شعف‌انگیز را با هم بگذرانند. از دیدن او، از لمس کردن او به وجد آمده بود و مطمئن‌تر از همیشه، از این که او همهٔ آن چیزهایی بود که تا آن زمان آرزویش را داشت: باهوش و فهیم، مهربان و باعاطفه، محافظ و قوی. به آغوشش پناه برد. همین که همدیگر را بغل کردند، رؤیاهای سوزان سال گذشته شعله‌ور شد. لب‌هایش را روی لب‌های گرترود گذاشت، و گرترود هم در آغوش عضله سربازی‌اش محو شد. به گرترود گفت که او خودِ زندگی است، آتشی که با هیجان می‌سوزد. به او احتیاج داشت. برای او له‌له می‌زد. گرترود با سرمستی گوش می‌کرد، و بیشتر از هر چیز، دلش می‌خواست خودش را در اختیار او قرار دهد. با طیب خاطر خواست که تسلیم شود. اما

بلافاصله نیرویی حتی قوی‌تر از تمام اشتیاقی که درون او را می‌سوزاند، به وجود آمد و او را عقب کشید. با وحشت خود را پس کشید.

بعد یک بار دیگر آرزو و احساسات او را از پای درآورد و همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. ولی دوباره آن نیرو ایجاد شد و او را پس کشاند. در پایان میعادشان، عشق‌شان ناکام باقی ماند. چند روز بعد آشفته به دیک نوشت:

« یک روز به تو خواهم گفت، وحشت از آن را برایت توضیح خواهم داد. اوه، تو فکر می‌کردی من شجاعم. مرا درک کن، نه ترس از عواقب آن را. برای لحظه‌ای هم عاقبت کار را سبک و سنگین نکردم. این ترس از چیزی است که نمی‌شناسم. هیچ مردی واقعاً نمی‌تواند آن را درک کند. تو باید همه چیز را راجع به آن بدانی، زیرا من به تو می‌گویم. هر لحظه مرا به جوشش می‌آورد و دلم می‌خواست تو آن را کنار بزنی. این فقط یک شبح است، سایهٔ یک شبح. اما من نمی‌توانستم به تو بگویم، مرا از شر آن خلاص کن. نمی‌توانستم. آن آخرین کلمه‌ای که هرگز نمی‌توانم بگویم. تو باید آن را بگویی و این طلسم اهریمنی را بشکنی. ترس چیز وحشتناکی است. نگذار من زیر سایه‌اش زندگی کنم. این یک سایه است. می‌دانم که چیزی نیست ... تنها تو می‌توانی مرا از شرش خلاص کنی. آن را از من دور کن. من الآن می‌فهمم، اما لحظهٔ پیش واقعاً نمی‌فهمیدم. باور می‌کنی؟ من بدجوری ترسیده بودم. دست آخر فهمیدم که آن یک سایه بود. حالا آن را می‌شناسم. »

او که زجر می‌کشید ادامه داد:

« نمی‌توانم بخوابم. من نمی‌توانم بخوابم. الآن ساعت یک صبح یکشنبه است. سعی می‌کنم بخوابم. هر شب امکان خوابیدنم کم‌تر و کم‌تر می‌شود. تو و فقط تو میان من و آرامش قرار گرفته‌ای. اما خارج از آغوش تو آرامشی وجود ندارد. زندگی، تو مرا زندگی صدا می‌کردی، آتش. من می‌سوزم و زندگی می‌کنم و نابود می‌شوم. دیک امکان ندارد این گونه بتوان زندگی کرد. وقتی تمام شود، باید کار خودت را بکنی. تو باید شهامت داشته باشی. آیا این من هستم که باید شهامت را در درون تو بدمم. سرباز من؟ قبل از این که تمام دنیا مدعی من شوند و مرا از تو بگیرند، مرا برای همیشه و همیشه نگه دار ...

از پنهان‌کاری متنفرم. در نهایت باید زیر بار بروم و از خودم متنفر شوم و بمیرم. اما آشکارا به سوی تو آمدن، که من می‌توانم این کار را بکنم و زندگی کنم، چه چیزی را باید از دست بدهم؟ تمام اینها برای من مهم نیست. من در تو نفس می‌کشم، در تو فکر می‌کنم و حرکت می‌کنم، آیا تو می‌توانی این کار را بکنی، آیا دل و جرأتش را داری؟ وقتی این مسئله تمام شود، کار تو به

خوبی انجام شده است، آیا برای من خطر می‌کنی؟ یا این است یا هیچی. من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم ... مردمی که مرا دوست دارند باید کنار من بایستند. اگر من این کار را آن طور انجام دهم، من آنها را می‌شناسم. اما نه به طریق دیگری. نه این که فریب بدهی و دروغ بگویی و خیانت کنی و دست آخر متوجه شوی، همان طوری که من باید باشم. با این وجود من آن کار را هم خواهم کرد، تمام ترفندها را به کار می‌گیرم و ادامه می‌دهم تا پایان اجتناب‌ناپذیر را ببینم ... اگر این مایهٔ افتخار توست، درباره‌اش فکر کن. این افتخار است و دیگری رسوائی. اگر تو فکر می‌کنی این وفاداری است، وفاداری است، تعهد به عشق را نگه دار ... زیرا من سرم را بالا نگه می‌دارم و به روش‌های گوناگون عمل نمی‌کنم که شاید در آخر بتوانیم ازدواج کنیم. روی آن حساب نمی‌کنم، اما آن طوری بهتر می‌شود، خیلی بهتر برای من ...

حالا گوش کن. من دیگر این طور برای تو نامه نخواهم نوشت ... کار من تمام شده است. اگر مرا دوست داری همین طور مرا بپذیر. اگر مرا فقط برای یک ساعت می‌خواهی، تو آن ساعت را داری و من آن را خواهم داشت و بهای آن را خواهم پرداخت. بهای آن را به تو گفته‌ام. هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد، هر چه که تو تصمیم بگیری، من نزد تو می‌آیم و ... من از آن سر دیگر مرز نمی‌ترسم ... اما این آتشی را که در این نامه شعله می‌کشد از دست نده. شعله‌ای واضح. شعلهٔ روشنی که با زندگی من تغذیه می‌شود. »

ناگهان خودش را وحشت‌زده در مقابل کسی یافت که دلش نمی‌خواست او را ببیند، همسر دیک در دفتر کارش در بولون ظاهر شد. این دو زن از موقعی که در ترکیه بودند تا آن زمان با هم مکاتبه داشتند. و حالا با هم ناهار می‌خوردند و با بی‌اعتنایی دربارهٔ کارشان صحبت می‌کردند. جودیت هیچ اشاره‌ای نکرد که از رابطهٔ شوهر و دوستش خبر داشت، اما این ملاقات اثر وحشتناکی بر گرترود گذاشت. به دیک التماس کرد که نگذارد همسرش مجدداً برگردد. به او نوشت: « من از این کار متنفرم، مرا مجبور نکن آن را تحمل کنم. » از شدت پشیمانی و اشتیاق و گناه از پا درآمده بود. « فراموش نکن. تو مرا ترک نمی‌کنی؟ امکان ندارد. این یک شکنجه است، شکنجهٔ دائمی که حدی ندارد. اوه عزیزم این باید از خود بی‌خود شدن باشد.

بارها و بارها با آن چه که در انگلستان طی آن چهار روز فوق‌العاده و بی‌نظیر اتفاق افتاده بود، کلنجار می‌رفت و کارهایی را که کرده بود زیر سؤال می‌بُرد. سعی می‌کرد احساساتش را با رفتارش آشتی دهد. اگر زمانی حاملگی یک ترس بود، الآن یک موهبت به نظر می‌رسید. گرترود که سال‌ها یک ملحد بود، در آن زمان ناگهان باایمان به نظر می‌رسید: « فرض که آن دیگری پیش آمده بود، چیزی که تو از آن می‌ترسیدی، چیزی که من کمی می‌ترسیدم، باید تو را به عقب

برمی‌گرداند. اگر من الآن آن را داشتم، آن چیزی که تو از آن ترس داشتی، باید به خدا توکل می‌کردم و از چیزی نمی‌ترسیدم ... نه تنها بزرگ‌ترین هدیهٔ نهایی برای تو، هدیه‌ای حتی بزرگ‌تر از عشق، بلکه برای من، وعدهٔ الهی شادکامی، آفریده شده در خلسه، ارائهٔ زندگی در آتش، تا به خاطر آن مورد پرستش و عزت و مدارا قرار گیری، دقیقاً با همان شور و شوقی که خالق را عزیز می‌داری و پرستش می‌کنی. »

نامه‌هایش وقتی به دست دیک رسید که عازم جنگ بود. وقتی که ترکیه اتحادش را با آلمان اعلام کرد، بریتانیا بلافاصله واکنش نشان داد. وینستون چرچیل، اولین لرد وزارت دریاداری حمله‌ای را ترتیب داد تا از نیروهای ترکیه در راه بغدا بکاهد: سی هزار سرباز استرالیایی فرستاه شد تا به طور غیرمترقبه‌ای در گالی‌پولی فرود آیند. هدف این بود که تنگهٔ داردانل برای نیروهای بریتانیا باز شود، قسطنطنیه فتح شود و برای سربازان روسی هم‌پیمان، وقتی که ترکیه را از یاری آلمان محروم می‌کنند، تأمین ضروریات بشود. دیک دوتی وایلز، که قبلاً زمانی که به عنوان معاون کنسول در آنتالیا بود، ترک‌ها را شناخته بود و به خاطر عملیات شجاعانه‌اش در نجات ارمنی‌ها از قتل عام ترکیه نشان افتخار گرفته بود، به عنوان یکی از فرماندهان بریتانیا انتخاب شد تا حمله را رهبری کند.

در اواسط مارس ۱۹۱۵، همین که دیک راهی داردانل شد، از گرترود خواسته شد تا نقشه‌های چاپ‌نشدهٔ سوریه را در اختیار فرمانده جنگ قرار دهد. گرترود تا پایان ماه به لندن رفت، او را خواسته بودند تا مختصری دربارهٔ مشرق‌زمین برای مقامات توضیح دهد. و به دستور لرد رابرت سسیل، سرپرست صلیب سرخ، مشغول سازمان‌دهی دفتر اصلی صلیب سرخ در انگلستان شد. یک بار دیگر روزها برایش طولانی و خسته‌کننده شد و یک بار دیگر وقتی که از خانهٔ شهری در خیابان اسلوان ۹۵ به دفتر نورفولک، محل کارش در پیکادلی می‌رفت، خاطرات دیک ذهنش را اشغال می‌کرد.

نامه‌ای از دیک به دستش رسید، درست موقعی که سربازان آمادهٔ دست یازیدن به گالی‌پولی بودند. و گرترود فهمید که او هنوز به شدت اهمیت می‌دهد: « خاطرات بسیار زیادی از ملکهٔ عزیزم، از تو و عشق باشکوهت و بوسه‌هایت و شجاعت‌ات و نامه‌های شگفت‌انگیزی که برایم نوشتی، دارم. از قلب تو به قلب من، نامه‌ها، بعضی از آنها را جمع کرده‌ام مثل قطره‌های خون. »

به نظر گرترود عشق آنها یک تولد بود. در ۲۱ آوریل برای او فاش کرد: « رازی دائمی میان من و تو هست. هیچ کس نشناخته است، هیچ کس هرگز نخواهد شناخت، زنی را که عاشق توست. روح و جسم، موجودی متفاوت از او که روی همان زمین در مقابل چشمان مردان راه

می‌رود. تازه‌متولدشده و تازه بارآمده از عشق پیوندخوردهٔ ما. تنها تو او را می‌شناسی و دیده‌ای ... تو به او زندگی دادی ولی من او را ساختم، استخوان به استخوان. اگر او را به وجود بیاوری، ممکن است دوستش داشته باشی و خواهی داشت. »

اطلاعات کمی از جبهه می‌رسید. سانسورچی‌های وزارت جنگ جلوی گزارش‌هایی را که ممکن بود حتی به حوادث اشاره کرده باشند، می‌گرفت و نامه‌هایی که به انگلستان می‌رسید آن قدر با جوهر سیاه شده بود که به جز احوالپرسی و امضا به سختی خوانا بودند. اما در یک مهمانی شام با دوستان در اولین روز ماه مه ۱۹۱۵، در یک گفتگوی اتفاقی خبرهای تکان‌دهنده‌ای از گالی‌پولی به گرترود رسید. فرود سربازان به خوبی صورت نگرفته بود. نیروهای بریتانیایی نتوانسته بودند حملهٔ غیرمترقبه را اجرا کنند. همین که در نیم‌دایرهٔ ساحل باز فرود آمده بودند، سربازان ترکیه‌ای آنها را دیده بودند و با آتش توپخانه و مسلسل آنها را سوراخ سوراخ کرده بودند. در کشت و کشتاری که بعد از آن به راه افتاده بود، دیک دوتی وایلز از ناحیهٔ سر تیر خورده و کشته شده بود.

گرترود بهت‌زده شد. به سرعت و به آرامی میز را ترک کرد و با عجله رفت تا خواهرش السا را ببیند. ماه‌ها پیش السا به او اطمینان خاطر داده بود که، به رغم مشکلات، گرترود اصالتش را حفظ کرده بود و کار درستی انجام داده بود. گرترود حالا در آسایش منزل خواهرش خودش را مجاز دانست گریه کند. بعد از مدتی گریه‌کردن تمام شد و ظاهراً آرامش بر او مستولی شد. اما چند دقیقه بعد سرش را برگرداند و دوباره اختیار از دست داد. قبلاً از پس مرگ برآمده بود: در سه سالگی مادرش را از دست داده بود، در بیست و پنج سالگی نامزدش هنری کیدوگان و در سی سالگی هر دو خالهٔ محبوبش را از دست داده بود، مری لاکسلز و صمیمی‌ترین دوست دوران مدرسه‌اش مری تالبوت. اما حالا مرگ دوتی وایلز بیش از آن بود که بتواند تحمل کند. او بزرگ‌ترین موهبتی را که زندگی به او بخشیده، از دست داده بود. به ندرت می‌توانست از صحبت دربارهٔ دیک خودداری کند و رازش را با دامنول، لرد رابرت، خواهرانش السا و مولی و دوستش الیزابت رابینز در میان گذاشت. هیچ کس یک کلمه از راز او را فاش نکرد. با این وجود، هیچ کس در میان دوستان و خانواده‌اش نبود که بتواند به او آرامش دهد. چند روزی از دیدن هر کس جز دامنول خودداری می‌کرد. به لیزا نوشت: « نمی‌توانم، نمی‌توانم این درد و رنج را تحمل کنم، به جز در تنهائی. » برای چند روز کوتاه به رانتون برگشت. برای او، این کنج خلوت در شمال شرقی، همیشه مکان استراحت بود، باغچه‌هایش منبعی برای بازیافتن بود. آن جا انگلستان بود، حصاری مزین به شاخه‌های شکستهٔ تازه‌برگ‌درآورده، درختان گلابی شکوفه‌زده. آن جا خانه بود، و همان طور که راسکین دوست پدربزرگش نوشته بود: « مکان آرامش، سرپناهی نه فقط از آسیب بلکه از کل وحشت، شک و

جدائی. » در دوران بچگی‌اش رانتون خانهٔ پدر بزرگ و مادر بزرگش بود، مکان آرام‌بخشی برای بچه‌ای که در سن سه سالگی مجبور شده بود لباس سیاه بر تن کند.

حالا در کنار هاگ و فلورانس که سعی می‌کردند او را تسلی دهند، قدرتش را دوباره به دست آورد. کمی بهتر به نظر می‌رسید، فلورانس به لیزا رابینز گفت: « اما او هنوز مأیوسانه حرف می‌زند. » فلورانس تحمل چنین حالتی را نداشت: « این کار اصلاً درست نیست. این وظیفهٔ زنان انگلیسی است که بگویند هرگز نگو مردن، و با گفتن [بله خیلی بد است ولی بهتر خواهد شد] کل کشور را نگران می‌کنند. » اما گرترود آن قدر غصه داشت که نمی‌توانست حرف‌های کلیشه‌ای را تکرار کند.

در روزی که لیزا به رانتون آمد، گرترود با او در کنار بوته‌زارها قدم زد. محرمانه با دوستش در میان گذاشت که چه قدر دیک دلش می‌خواست با او بیرون برود. بزرگ‌ترین غصه‌اش این بود که از کنارآمدن با او خودداری کرده بود، حتی وقتی که با جودیت ازدواج کرده بود. گرترود برای لحظه‌ای ایستاد و مکث کرد. گلویش پیچیده در شالی صورتی، دست به سینه، صورتش کشیده، بالا را نگاه کرد و خواب جدیدش را تعریف کرد: « من داشتم می‌افتادم توی آن چالهٔ سیاه، شمشیری سینه‌ام را شکافت، افتادم پایین، پایین، من و شمشیر ... »

۱۵
فرار به شرق

آسمان لندن در پاییز ۱۹۱۵ گرفته‌تر از همیشه بود، پوشیده از هواپیماها و پر از بمب‌های دشمن. صدای هواپیماهای آلمانی، که در یکی از روزهای سپتامبر بر فراز هامسیت می‌غرید، توجه گرترود را که مشغول تماشای حمله در بالکن منزل السا بود، جلب کرد. به فلورانس نوشت: « ما به جز فشنگ‌های منفجره چیزی نمی‌دیدیم، فکر می‌کنم آنها بسیار صدمه نمی‌زنند. »

چند کلمه با عجله نوشت، نامه‌اش نه نشان‌دهندهٔ ترس بود و نه احساس آرامش. گرترود که معمولاً نامه‌های طولانی و صریح می‌نوشت، دیگر اصلاً قادر نبود احساساتش را بیان کند. مرگ وحشتناک دیک او را افسرده کرده بود. همان طور که مولی در دفتر خاطرات خودش نوشته بود: « این مسئله به زندگی او پایان داده است. حالا او هیچ انگیزه‌ای برای کنار آمدن با چیزهایی که برایش مهم هستند ندارد ... او با وجود آثاری که برایش باقی مانده است، مشکل می‌تواند به چیز دیگری اهمیت بدهد. مشکل او نه از نوع شاد است و نه از نوع مساعد و غم. به جای پخته‌کردن تجربه‌اش، تمام چشمه‌های محبت را خشکانده است. »

دوستان نمی‌توانستند به او آرامش بدهند، و به همان اندازه که زمانی در انزوا احساس رضایت کرده بود، حالا دلش از تنهایی می‌سوخت. به فلورانس نوشته بود: « غیرقابل تحمل است، نه مثل تنها بودنی که به آن عادت داشتم، اما نمی‌توانم خودم را از افکارم دور کنم و آنها باز هم بیشتر غیرقابل تحمل هستند. »

انگلستان جای غم‌انگیزی شده بود، هوای نمناک سرد از آن جا دست برنمی‌داشت.

در نوامبر ۱۹۱۵، وقتی که جنگ علیه ترک‌ها در جبههٔ شرق از گالی‌پولی تا بین‌النهرین گسترش یافته بود، گرترود از همیشه مشتاق‌تر بود که به مشرق برگردد. آب و هوا، حس اضطرار

دربارهٔ منطقه، همه او را مشتاق یک احضاریه می‌کرد. اما تا آن زمان برای یک زن بسیار خطرناک تلقی می‌شد و دولت به او اجازه نمی‌داد برود. اما اواسط ماه به دفتر کارش در نورفولک رفت و در دفتر با عجله دست دوستش ژانت هوگارت، خواهر دیوید هوگارت، را گرفت و او را به کناری کشید. با هیجان به او گفت: « از دیوید شنیده‌ام که به دنبال کسی هستند که بتواند افراد مفقودالاثر را ردیابی کند، اما فقط من می‌توانم نقشه عربستان شمالی را بکشم. هفتهٔ آینده می‌روم. »

دیوید هوگارت از قاهره، جایی که مسئول جمع‌آوری اطلاعات برای ادارهٔ اطلاعات نظامی بود، به گرترود نامه نوشته بود. ادارهٔ کوچک جاسوسی که درست یک سال پیش تأسیس شده بود، پر بود از کارمندان سیاسی، باستان‌شناسان و روزنامه‌نگاران. آنها مانند گرترود برای وزارت خارجه جزئیات مربوطی از کار روزمره‌شان در میدان جنگ تهیه کرده بودند. حالا به رغم حرکت روزافزون جنگ و نیاز فزاینده‌ای به اطلاعات دربارهٔ عرب‌ها، هوگارت، ریجینالد هال، مدیر اطلاعات نیروی دریایی را مجبور کرد گرترود را به عنوان یک جاسوس به منطقه اعزام کند.

گرترود بی‌صبرانه منتظر چنین لحظه‌ای بود. بعد از بیش از یک سال در جا زدن و پرکردن اوقاتش با کارهای پردردسر اداری، بالاخره می‌توانست به بخشی از دنیا برگردد که از او به عنوان یک چهرهٔ سرشناس استقبال می‌شد. بیشتر از این، او نه به عنوان یک تماشاگر بلکه به عنوان یک مشارکت‌کننده، نه به عنوان یک مسافر مزاحم بلکه به عنوان یک استاد فاضل می‌رفت و حالا مقامات بریتانیایی که دو سال پیش سعی کرده بودند از سفر او به عربستان جلوگیری کنند، بدون او نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند. هزینهٔ سفرش را می‌دادند و به او اجازهٔ اسکان موقت می‌دادند.

از پدرش پرسید: « من فکر می‌کنم برای قبول آن محق باشم، شما این طور فکر نمی‌کنید؟ »

در خانهٔ واقع در خیابان اسلوان ندیمه‌اش، ماری، یک جعبه پر کرد از تونیک، دامن‌های قلاب‌دار، لباس‌زیرهای ساتن، زیرپوش و جوراب‌های ابریشمی، کلاه‌ها و کت‌های اضافی برای شب‌های سرد مصر و چترهای آفتابی برای محافظت از آفتاب سوزان مصر. یک هفته بعد، با لباس‌ها، کتاب‌ها و لوازم بهداشتی از فلورانس و هاگ خداحافظی کرد، در حالی که نه می‌دانست سفرش چه قدر طول می‌کشد و نه می‌دانست چه قدر خارج از مصر باید سفر کند. همین کافی بود.

در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۵ با روحیه‌ای عالی سوار کشتی اس. اس. عربستان شد و از ساوث همپتون روانه شد. تمام راه از مارسی تا بندر سعید، طوفان بیداد می‌کرد، دریاهای خروشان کشتی را شب و روز تکان می‌دادند. گرترود اقرار کرد: « سفر وحشتناکی بود. » ولی پیروزمندانه جان سالم به در برد. پنج روز بعد، در شب سه‌شنبه ۲۵ نوامبر ۱۹۱۵ کشتی به بندر سعید رسید. بعد از ظهر روز بعد

گرترود به قاهره رسید، و با دیدن استادش، دیوید هوگارت، جان تازه‌ای گرفت. در کنار دیوید، جانشینش، مردی جوان با موهای صاف و چشمان آبی به نام تی. ئی. لارنس قرار داشت.

مرد جوان با صدای بلندی گفت: « گرتی! » گرترود در جواب گفت: « پسر عزیزم! » لارنس مثل همیشه شلخته، بدون کمربند و با دکمه‌های افتاده به استقبال گرترود آمده بود. یک سواری آنها را در خیابان‌های خاکی در آمیزه‌ای از شرق و غرب چرخاند. جوی از خاورزمین شکوفان از عرب‌های بدوین، بازرگانان ترک، تاجران کلیمی، مستخدمان سودانی، مقامات و سربازان انگلیسی که از گالی‌پولی اعزام شده بودند، تا این که به بخش شیک اسماعیلیه و هتل کنتینانتال رسیدند که در آن جا هوگارت و لارنس اسکان داده شده بودند.

گرترود باغ‌های مجلل و اطراف باشکوه هتل را بررسی کرد، ترکیب عجیبی از تزئینات چشمگیر بریتانیایی و ظرافت شرق داشت. نگاهی به مهمانانی انداخت که در ایوان سرپوشیده مشغول نوشیدن چای بودند.

پیشخدمت‌های مصری با لباس‌خواب‌های بلند بار و بنه‌اش را بردند، و او در اتاقش مستقر شد. یک سوئیت شیک با وسائل مدرن، حمام خصوصی و بالکن سرپوشیده. بعد از این که لباس شب پوشید، پیش آن دو رفت و با هم رفتند پایین تا اولین شامش را به عنوان یک کارمند گروه اطلاعات نظامی بخورد. کارهای زیادی باید انجام می‌داد. و بعد از این که قهوه ترک را جرعه جرعه نوشید و سیگاری دود کرد، خبرهای زیادی دربارهٔ انگلستان به آنها داد، در حالی دیوید طرح کلی کارهایی را که باید انجام می‌شد، داد و لارنس با شایعات او را سرگرم کرد. با فرارسیدن صبح، به سمت تلگراف‌خانه رفت تا پیغامی فوری به خانه بفرستد: « فوراً دامن سفید نو و لباس شب شیفونم را برایم بفرستید. » بعد از این کار، راغب شد روزش را شروع کند.

دفتر محلی اطلاعات نظامی که به زودی به آژانس عرب تغییر نام می‌یافت، در سه اتاق در نزدیکی ساووی مستقر شده بود. در ایام صلح، این هتل با شِفِرد به عنوان محلی شیک برای ملاقات زنان و نیز مردان برابری می‌کرد. ولی الآن به عنوان مرکز فرماندهی وزارت جنگ، سرپناهی برای مردان یونیفورم‌پوش بریتانیایی شده بود. کارمندان لباس‌خاکی با چکمه‌های بلند جیر، مگس‌ها را با مگس‌کش می‌پراندند. گرترود به داخل ساووی رفت، بلند و شق و رق، کلاه پَرداری روی سرش، لبریز از اعتماد به نفس. ولی روحیهٔ بالایش با استقبال سردی مواجه شد. هوگارت چند روز قبل از ورود گرترود به همسرش نوشته بود: « آدم‌های نظامی این جا بسیار نگرانند که بدانند چه طور با او برخورد کنند، یا چه قدر باید قبولش داشته باشند. من به آنها گفته‌ام. ولی گرترود خودش این قضیه را حل و فصل خواهد کرد و نیازی نیست آنها نگران باشند. » او

راست می‌گفت، گرترود مقاوم بود. بدون توجه به سوءظن آنها، ورانداز‌شان کرد و درگیر کارش شد و بعد از ماه‌ها افسردگی شدید، دوباره شور و شوق قدیمیش ظاهر شد. او در محیط دلخواهش قرار داشت، مردها دور و برش، مثل یک دختر مدرسه‌ای کار می‌کرد و در تکالیفش ممتاز بود. او دیگر بادکنکی وامانده نبود که در مهمانی روی زمین بماند، بلکه حبابی بود که بالاتر و بالاتر از سر تمام مهمانان حرکت می‌کرد. در ۳۰ نوامبر ۱۹۱۵، تنها چند روز پس از ورودش با هیجان به فلورانس نوشت: « بسیار خوش می‌گذرد. » همان روز هوگارت نامهٔ دیگری برای همسرش فرستاد: « گرترود ... دارد یواش یواش بر محیط مسلط می‌شود. »

اگر نگاه‌های زیرچشمی از جانب نظامیان می‌شد، لبخندهای صمیمانهٔ دیگران هم بود. اکثر کارکنان اطلاعات « مزاحمان »، همان طور که اسم رمزشان بود، به خاطر رفتارهای نامتعارف‌شان آشنایان قدیمی بودند که در دسامبر ۱۹۱۴ به قاهره آمده بودند تا کارهای جدیدی انجام دهند. لارنس، که در قار چمیش حفاری کرده بود، در حال حاضر نقشه طراحی می‌کرد و گزارش‌های جغرافیایی می‌نوشت. لئونارد وولی، باستان‌شناس دیگری از اکسفورد که در غار چمیش کار کرده بود، حالا مسئول تبلیغات در مطبوعات بود. چندین نفر از دوستان گرترود از سفارت قسطنطنیه بودند: ویندهام دیدز متخصص در امور ترکیه بود و گزارش‌های گرترود پس از سفر هایل را دریافت کرده بود. جرج لوید، دوست خانوادگی و کارشناس امور مالی، سال‌ها پیش وفادارترین مستخدم ارمنی، فتوح را در اختیار گرترود گذاشته بود. خبرنگار تایمز، فیلیپ گریوز، مقامی صلاحیت‌دار میان ترک‌ها، که اغلب گرترود را به خانه‌اش در قسطنطنیه به صرف غذا دعوت کرده بود. با این همه بقیه را در سفرهای اولیه‌اش دیده بود: ابری هربرت باهوش که حداقل به هفت زبان صحبت می‌کرد و در سال ۱۹۰۳ در ژاپن با گرترود که در سفر دور دنیا بود، ناهار خورده بود. مارک سیکز واقع‌گرا که در آن موقع در مأموریت تحقیقاتی در وزارت جنگ بود و دوست ماجراجویی بود که گرترود او را برای اولین بار در سال ۱۹۰۵ در اورشلیم دیده بود. رونالد استورز دانشمند، وزیر اهل مشرق‌زمین در مصر بود، موقعیتی که او آن را به عنوان « چشم‌ها، گوش‌ها، مترجمانِ زیرکِ آژانس بریتانیا، و ... بسیار بیشتر از اینها » توصیف می‌کرد. مسئول همهٔ آنها ژنرال گیلبرت کلیتون بود، شخصیتی مهربان که به شورشی از جانب عرب‌ها معتقد بود. او از نوامبر ۱۹۱۴، موقعی که حاکم آسیر، در نزدیک یمن، را تشویق به شورش علیه ترک‌ها کرد، روی این قضیه کار کرده بود. دفتر پر بود از تحرک، مردان باعجله به این طرف و آن طرف می‌رفتند، زنگ‌ها به صدا درمی‌آمد و جو هیجان‌زده بود.

در جبههٔ شرقی جنگ با نبردی در گالی‌پولی شروع شده بود. این یک اقدام تاکتیکی بود تا مدتی جلوی ترک‌ها را بگیرند قبل از این که آنها دو حملهٔ نظامی صورت دهند، یکی به مصر و کانال سوئز و دیگری به بین‌النهرین (عراق) و پالایشگاه‌های نفت در نزدیکی آبادان در خلیج فارس. علائق ادارهٔ اطلاعات نظامی بر قاهره متمرکز شده بود، اول روی گالی‌پولی: در مورد تعداد و محل ارتش ترکیه در داردانل، بدین معنی که هنگ‌ها کجا بودند، چه قدر بزرگ بودند و که به آنها دستور می‌داد و چه نوع مهماتی داشتند. اما با شکست بریتانیا در گالی‌پولی توجه اداره اطلاعات بسیار زود جذب بین‌النهرین، عربستان و خلیج فارس شد.

موفقیت به کمک عرب‌ها بستگی داشت. سال‌ها پیش گرترود از اتحاد ملت عرب ایراد گرفته بود و ایدهٔ ناسیونالیسم آنها را رد کرده بود. اما چندین عامل تغییری در نگرش عرب‌ها ایجاد کرده بود و به همراه آن یک جنبش ناسیونالیستی عرب در مرحلهٔ آغازین بود. ضعف فزایندهٔ امپراتوری عثمانی سلطان را وادار کرده بود که سلطه‌اش را به عنوان یک خلیفه (رهبر عمدهٔ مذهبی مسلمانان) احیا کند تا رهبران مذهبی در عربستان را تهدید کند. سلطان که نگران رقابت با عرب‌ها بود، شریف حسین، متولی اماکن مقدسه در مکه و مدینه و سرپرست سفر مقدس را به قسطنطنیه تبعید کرد. به علاوه، وضعیت بحرانی اقتصاد عثمانی منجر به مالیات‌بندی بالاتر و تورم شدیدی برای عرب‌ها شده بود. در حالی که در همان موقع ارتش با پراکندگیِ کمِ عثمانی درگیر جنگ‌های فوق‌العاده زیانباری شده بود، به جذب اجباری نیروهای عرب تکیه کرده بود. در قسطنطنیه اصلاح‌گران ترک در قلمرو عثمانی ترک‌گرایی را تحمیل کرده بودند: ترکی به جای عربی زبان رسمی شد، که عدهٔ کثیری را که در سرتاسر امپراتوری عربی صحبت می‌کردند، یعنی دانشجویان و استادانی که زبان تحصیلی‌شان عربی بود و مسلمانانی که عربی را زبان اسلام می‌دانستند، به خشم آورد. اصلاح‌گران سازمان‌های جدید سیاسی و نژادی را توقیف کردند و باشگاه‌های موجود غیرترک را بستند که این کار باعث ایجاد تنفر شدیدی شد و فعالیت عرب‌ها را به زیر زمین کشاند. حالا که انگلستان در جنگ با ترک‌ها بود، ناسیونالیست‌های عرب متحدی بالقوه علیه عثمانی‌ها شدند.

در واقع قبایل عرب مستأصل شده بودند میان این که خودشان را با ترک‌ها متحد کنند (گرچه ترک‌ها اشغالگران منفوری بودند، جزء مسمانان نیز محسوب می‌شدند) یا با بریتانیایی‌ها (که یک حکومت جدید را ارائه می‌دادند، اما متأسفانه لامذهب‌های مسیحی بودند). حتی این ترس وجود داشت که عرب‌ها خواستار جنگ روحانی علیه بریتانیا و فرانسه شوند. با این وجود، اگر ادارهٔ اطلاعات نظامی می‌توانست عرب‌های واقعی را پیدا کند. رهبران قدرتمند خواهان استقلال و

موافق بریتانیا می‌توانستند شورشی علیه ترک‌ها به راه اندازند. این ایده مدتی معلق ماند. در فوریهٔ ۱۹۱۴، یکی از پسران شریف حسین از مکه وارد قاهره شده بود تا ملاقاتی با نمایندهٔ بریتانیا، لرد کیچنر داشته باشد و حمایت او را برای یک شورش عرب ارزیابی کند. کیچنر هیچ قولی نداده بود، اما همان سال گرترود به اهمیت چنین شورشی پی برد و در سال ۱۹۱۴ بعد از سفرش به هایل در گزارش رسمی‌اش نوشت: « من فکر می‌کنم ما می‌توانیم این قضیه را برای ترک‌های خلیج بسیار داغ نگه داریم. »

رمز موفقیت اطلاعات بود.

برای مدتی تی. ئی. لارنس منصوب شده بود تا اطلاعات دربارهٔ قبایل عرب را جمع‌آوری کند. ادارهٔ اطلاعات در مورد عرب‌های عربستان غربی و حجاز، که در آن جا ۶۰۰ هزار اعضای کنفدراسیون هارب در کنترل شریف حسین بودند، اطلاعات داشت، ولی دربارهٔ قبایل در عراق و خلیج فارس یا نجد جزئیات اندکی داشتند. گرترود یک کارشناس قهار بود، در مورد شخصیت‌ها و امور سیاسی عرب‌ها در عربستان شمالی و مرکزی مطلع‌تر از هر کس دیگر بود (و آخرین اروپایی‌ای بود که از آن منطقه دیدن کرده بود)، چه رسد به، از برکت شش سفر طولانی‌اش به صحرا، آشنایی‌هایش با قبایل سوریه و بین‌النهرین. همان طور که آقای لوریمر، نمایندهٔ بریتانیا در بغداد گفت: « من هرگز کسی را ندیده بودم که بیشتر از گرترود مورد اعتماد اقوام باشد. »

در آن موقع، در حالی که پشت میز در دفتر هوگارت نشسته بود، سریع شروع کرد به تکمیل پرونده‌ها. ظرف چند هفته یک دفتر جداگانه به خودش دادند و کارهای قبیله‌ای را به عهده گرفت. در حالی که لارنس بیشتر مشغول نوشتن توضیحات دربارهٔ راه‌آهن و جابجایی گروهان و وضعیت کشور در همه جا، آب و هوا، تعداد اسب‌ها یا شترها یا گوسفندان یا کک‌های آن جا ... بود و بعد نقشه‌هایی طراحی کرد که تمام این چیزها را نشان می‌داد.

گرترود در حالی که دور و برش پر از کاغذ و زیرسیگاری‌اش لبریز بود، هر شب تا ساعت هفت کار می‌کرد و فرقه‌های عرب را فهرست‌بندی می‌کرد. استعدادش در مورد ریزه‌کاری فوق‌العاده بود: هر چیزی را که دربارهٔ قبیله‌ها می‌دانست، ثبت کرد. محل اردوگاه‌ها، چاه‌های آب، خطوط راه‌آهن، وضعیت ارضی و زمین را به یاد آورد. تعداد قبیله‌ها، خاندان و شیخ‌هاشان را یادداشت کرد. شخصیت‌ها را بررسی و پیوندهای سیاسی‌شان را ارزیابی کرد. آنهایی که در حال نزاع بودند و بقیه که دوستان رقابتی بودند، آنهایی که قابل اعتماد بودند و آنهایی که نبودند، آنهایی که قدرت‌شان در حال تقلیل بود و آنهایی که در حال رشد بودند. بعضی‌ها بودند مثل ابن رشید که قلمروش تا نزدیکی‌های بین‌النهرین رسیده بود، جایی که بودجه‌اش را ترک‌ها تأمین می‌کردند و مرکز

فرماندهی‌اش، هایل، زمانی مرکز عملیات نفوذ عثمانی در عربستان شده بود. و ابن سعود و شریف حسین در مکه بودند که قدرتمندترین شیوخ در عربستان بودند، اما نفوذشان بر صحرا خصوصی و موقت بود و هرگز دائمی نبود و احترام‌شان به یکدیگر سرشار از نگرانی و حسادت بود.

بیشتر آن چیزهایی را که ثبت می‌کرد حاصل تجربهٔ شخصی خودش بود و آنچه را که نمی‌دانست از مصاحبه با ناسیونالیست‌های عربی یاد گرفت که به دنبال حمایت بریتانیا به دفتر او می‌آمدند. در نامه‌ای بدون سانسور برای لرد رابرت سسیل، که در آن زمان از طرف پارلمان تحت نظر وزارت امور خارجه کار می‌کرد، توضیح داد: « آنها آمدند و یک ساعتی پیش من نشستند. » با کمک آنها اسم مکان‌ها، اشخاص و قبایل را تصحیح کرد. و در طول صحبت از مردم دور و نزدیک که قبلاً تعدادشان کم ولی مثل شبح بودند، شنید. برخی از ناسیونالیست‌ها از عربستان و پیروان شریف حسین بودند، برخی مثل عزیزالمصری، در مصر زندگی می‌کرد و صد در صد مخالف ترک‌ها بود. بقیه، مثل سعید طالب مکار از بصره، شریف محمد الفاروقی وقیح، نوری سعید کارکشته و متخصص نظامی، جعفر اِل اصغری از بین‌النهرین بودند و افسران ارتش عثمانی که یک انجمن سری عراقی علیه ترک‌ها ایجاد کرده بودند.

برای گرترود صحبت با آنها مزهٔ سفرهای قبلی را داشت و از این بحث‌ها لذت می‌برد و نوشت: « تفریح جالبی است. »

صبح‌ها یک جلسهٔ یک ساعته معلم خصوصی عربی داشت، مردی ریزه و جذاب که با هم در بالکن می‌نشستند و مکالمه تمرین می‌کردند و دربارهٔ مردم و مکان‌هایی که می‌شناختند حرف می‌زدند. بقیهٔ روزش را در دفتر می‌گذراند، و تنها یک هفته پس از ورودش به قاهره با ناامیدی به فلورانس نوشت: « آقای هوگارت فردا می‌رود، که برای من غم بزرگی است. او یک حامی بسیار صمیمی برای من بوده است. » از جلسات آرام با همکارانش لذت می‌برد و در شب‌ها هنگامی که به هتل برمی‌گشت، کسان دیگری بودند که با آنها شام می‌خورد، مخصوصاً لارنس: « معمولاً من در این جا با کول رایت، آقای لارنس و گروهی از اشخاص غذا می‌خورم. ما همگی سر یک میز می‌نشینیم. »

گرچه آنها از قشرهای اجتماعی متفاوت آمده بودند، گرترود فرزند یکی از معروف‌ترین خانواده‌های انگلستان، و لارنس، فرزند نامشروعی از طبقهٔ پایین، بسیار شبیه هم بودند. آنها، آدم‌های عجیب و غریب و خارج از روند متداول، هر دو آدم‌های گوشه‌گیری بودند که در صحرای برهوت، بیشتر از اتاق پذیرایی شلوغ احساس آرامش می‌کردند. آنها بدوین‌ها را بیشتر از بریتانیایی‌ها قبول داشتند. همان طور که گرترود قبلاً نوشته بود: « شما در صحرا شکیبایی

جامع‌تری خواهید یافت که نتیجهٔ تنوع بیشتر است، اروپایی‌ها ممکن است از وحشی‌ترین مکان‌ها عبور کنند و با کنجکاوی کم و انتقاد حتی کم‌تری مواجه شوند. خبرهایی که لارنس می‌آورَد را با علاقه می‌شنوند و او را غیرعادی و دیوانه و حتی غلط نمی‌پندارند، زیرا اعمال و طرز فکر وی با اعمال و طرز فکر کسانی که خودش را میان آنها دیده است، در تضاد است.» گرترود با این حرف‌ها خودش و لارنس را توصیف می‌کرد.

گرترود و لارنس، دست‌پرورده‌های هوگارت، در مورد مشرق‌زمین با هم توافق داشتند. طی شام در مورد شریف حسین/ تبانی کردند که چه طور او را با خودشان هماهنگ کنند. از فرانسه تنفر داشتند و صحبت می‌کردند که چه طور نقش آن در سوریه را محدود کنند. دربارهٔ حکومت هندوستان نگران بودند که چه طور آن را متقاعد کنند که از شورش صحرا توسط عرب‌ها حمایت کند، و دربارهٔ خصومت میان وزارت خارجه، وزارت جنگ، حکومت هندوستان و دفتر اطلاعات خودشان در قاهره هم‌عقیده بودند. به خاطر سانسورچی‌ها کمی از صحبت‌هاشان به کشور رسید.

به رغم درگیری فجیع در گالی‌پولی و کشیده شدن جنگ به بین‌النهرین و خطر همیشگی حمله ترکیه به کانال سوئز، جو خوفناکی از شادمانی اطراف قاهره را محاصره کرده بود: ساکنین آن جا مثل بچه‌های بی‌خبر از نگرانی‌های دنیای بزرگسالان، مشغول بازی بودند. شهروندان مرفه و کارمندان خوش‌تیپ در میدان‌های تنیس و زمین‌های چوگان‌بازی یا پیست‌های مسابقهٔ باشگاه‌های ورزشی خودشان را سرگرم می‌کردند. چهارشنبه‌شب‌ها به معنی رقص در هتل مجستیک بود و هر شب شام مفصلی در شفردها یا مهمانی‌های شیک در خانه‌ها به راه بود. قاهره مسرورکننده بود. هنری مک‌ماهون، تبعهٔ انگلیسی و همسر جذاب و دلنشینش حتی یک دعوت‌نامهٔ دائمی به گرترود دادند تا هر وقت که دوست داشت با آنها غذا بخورد.

وقتی که گرترود سر هنری را دید، سفارش صریحش را به او داد و آنها اکثراً از یک یورش عرب علیه ترک‌ها حرف می‌زدند. سر هنری از ژوئن ۱۹۱۵، شش ماه بعد از این که وارد قاهره شده بود، تا با کمک ادارهٔ جاسوسی عرب جانشین لرد کیچنر شود، با شریف حسین از مکه مکاتبه کرده بود. شریف یکی از سه نفر قدرتمند عربستان بود. بقیه ابن رشید و ابن سعود بودند و قلمروش از حجاز تا منطقهٔ غربی عربستان امتداد یافته بود و از جمله شهرهای مقدس مکه و مدینه و نیز بندر شکوفای جده و پاتوق کوهستانی طائف را در بر می‌گرفت. شریف حسین به عنوان فرزندی از نسل حضرت محمد (ص) و متولی مکه مهم‌ترین شخصیت مذهبی در میان سه رئیس قبیلهٔ عربستان محسوب می‌شد و در این صورت یک متحد مطلوب برای بریتانیا می‌شد. از دوران کیچنر نامه‌ها و پیغام‌ها در صحرا رد و بدل می‌شد و حالا مک‌ماهون شایعاتی را مطرح می‌کرد و دربارهٔ

شرائط اتحادی مذاکره می‌کرد که در آن با کمک بودجه و حمایت بریتانیا، حسین شریف برنامه‌ریزی کرده بود تا علیه ترک‌ها قیام کند. در عوض کمک او، بریتانیا قول‌های مبهمی از سلطنت عرب بعد از جنگ داد. مک‌ماهون به عنوان نمایشی از نیت‌های خیر قبلاً یک پاداش نقدی به مبلغ ۲۰ هزار پوند برای شریف فرستاده بود.

گرترود عمداً به لرد رابرت سسیل نوشت: « مذاکرات با شریف ماهرانه صورت گرفت. » در واقع آن قدر ماهرانه بود که گسترهٔ دقیق قول‌های بریتانیا به شریف سال‌ها موضوع مشاجرهٔ سختی میان ناسیونالیست‌های عرب و استعمارگران بریتانیایی شد. اما گرترود در مورد شریف نگران بود: « از تمام اطلاعاتی که می‌رسد این طور به نظر می‌رسد که او در عربستان موقعیت چشمگیری کسب کرده باشد، اما قدرت او اخلاقی است نه نظامی. » و توصیه کرد که ابن سعود رقیب حسین نیز باید به سمت بریتانیا کشیده شود. با پافشاری او و راهنمایی‌های دیگران، بریتانیا ابن سعود را در لیست حقوق‌بگیران قرار داد، تقریباً ماهی ده هزار پوند. تا پایان جنگ او باید ابن رشید را شکست می‌داد و تا سال ۱۹۲۵ شریف را عزل می‌کرد و بر تمام عربستان حکومت می‌کرد. قیام عرب که از سوی دایه‌های بریتانیایی‌اش در مصر تغذیه می‌شد، معلق بود و به واقعیت نزدیک‌تر می‌شد. اما در ضمن، دو عامل دردسرساز سد راه بودند: فرانسه که بیشتر سوریه را اداره می‌کرد و هندوستان که والی‌اش سربازان بریتانیا در بین‌النهرین را اداره می‌کرد و دوست نداشت جنگی را در عربستان ببیند.

مک‌ماهون از طریق نامه‌هایش، ضمنی به حسین توصیه کرد که او باید یک سلطنت داشته باشد که از قسمت‌های عربستان که قبلاً در کنترلش بود تا بین‌النهرین و بیشتر سوریهٔ کبیر، از جمله تمام اردن و بخشی از فلسطین گسترش یابد. اما بریتانیایی‌ها می‌دانستند که آنها اختیار ندارند تمام این مناطق را بدون اجازهٔ فرانسه تحویل شریف بدهند. از دوران جنگ‌های صلیبی، فرانسه رابطه‌های قوی سیاسی و تجاری در سوریه با ولایت‌های آلپو، دمشق و بیروت ایجاد و حفظ کرده بود. هنگامی که سر هنری مک‌ماهون تصویر مبهمی از یک سلطنت عربی در آینده را ترسیم می‌کرد، مارک سیکز مشغول هموار کردن راهی برای صلح آینده میان فرانسه و بریتانیا بود.

او در تابستان ۱۹۱۵ طی سفری شش ماهه از طرف وزارت خارجه به منطقه اعزام شده بود، تا افکار مربوط بموقعیت عرب پس از جنگ را ارزیابی کند. گرترود و لارنس تلاش می‌کردند تا سیکز را متقاعد کنند که باید فقط حداقلی از منطقه به فرانسه داده شود.

سیکز که تازه از سفر به خاور میانه و هندوستان برگشته بود، ساعت‌ها با گرترود صحبت کرد و دربارهٔ عرب‌ها و عقایدشان هم نسبت به بریتانیا و هم نسبت به فرانسه بحث کرد. سیکز با گرترود

هم‌عقیده بود که: « عرب‌ها نمی‌توانند خودشان را اداره کنند. » گرترود به لرد رابرت نوشت: « هیچ کس بیشتر از من آگاه نیست. » ولی او معتقد بود که عرب‌ها به بریتانیا وابسته می‌شدند و برای مشورت جهت ادارهٔ کشور جدیدشان پس از جنگ، با رغبت به آنها نزدیک می‌شدند. نگرانی عمدهٔ او فرانسه بود. وی معتقد بود که فرانسه نیازهای عرب‌ها را نادیده می‌گیرد و آنها را تحریک می‌کند و خطر احتمالی جنگ آتی عرب علیه غرب را تشدید می‌کند. او به سختی تلاش می‌کرد تا سیکز را متقاعد کند که در آستانهٔ پیروزی نهایی فقط باید گوشه‌ای از شمال سوریه را با لبنان، که اکثراً مسیحی بودند به فرانسه داد. اما به رغم تلاش‌های گرترود، سیکز آماده شده بود تا با یک مقام فرانسوی، فرانسواز ژرژ پکا، توافق کند. پکا تقاضا کرده بود که سوریه از دریای مدیترانه تا رود فرات به فرانسه داده شود. اما در منطقهٔ بین‌النهرین، که شامل بصره و بغداد می‌شد، سیکز با گرترود موافقت کرد. در آن جا ناسیونالیست‌های عرب می‌توانستند در شکست ترک‌ها مؤثر باشند، اما این دولت بریتانیا در هندوستان بود، نه مسئولان در مصر، که قدرت سیاسی و نظامی بر بین‌النهرین و عربستان داشت.

در نوامبر ۱۹۱۴، نیروهای اعزامی هندوستان فرستاده شدند تا بصره را از سربازان ترکیه بگیرند و بعد از این که موفق شدند، در آن موقع تحت فرماندهی ژنرال تاون‌شند راه‌شان را به قصد جنگ در بغداد ادامه دادند. مأموریت سیکز در دهلی این بود که تلاش کند والی هندوستان، لرد هاردینگ را متقاعد کند که شورش عرب را حمایت و تأمین مالی کند، که به سلطنت عرب منتهی می‌شد، از جمله بین‌النهرین. اما هاردینگ شورش را خطرناک می‌دانست. بریتانیای کبیر وسیع‌ترین امپراتوری مسلمان در جهان بود. ده میلیون از مسلمانان آن در هندوستان از اعضای فرقهٔ سنی بودند. رهبر معظم‌شان خلیفه، سلطان ترکیه بود. هاردینگ نگران بود که مسلمانان هندی تحت سلطه‌اش که عرب نبودند، موافق شورش علیه ترک‌های سنی مسلمان نبودند و این که آنها با هر اغتشاشی نزدیک اماکن متبرکه خشمگین می‌شدند. او از حمایت جنبش عرب خودداری کرد. اما آنچه که هاردینگ را بیشتر از همه ناراحت می‌کرد این بود که مک‌ماهون قول داده بود بین‌النهرین را به شریف حسین بدهد. بندر بصره هدف اصلی بریتانیا بود. آن جا یک مکان استراتژیکی بود که بریتانیا از آن جا میدان‌های نفت خلیج فارس و تأسیسات آبادان، بزرگ‌ترین پالایشگاه‌های نفت دنیا، را می‌پایید. به علاوه، بصره به عنوان یک رابط استراتژیکی در مسیر هندوستان عمل می‌کرد. بیشتر از این، شهر بغداد، که بریتانیایی‌ها از سال‌های ۱۶۰۰ در آن مستقر شده بودند، یک مرکز مهم بازرگانی بود و تمام بازرگانی آنها در خلیج را در بر می‌گرفت. به نظر مقامات بریتانیایی که در خدمت حکومت هندوستان بودند، طرفداران عرب در قاهره داشتند از فرانکشتین یک غول مه

ساختند. حکومت بریتانیایی هندوستان می‌خواست بین‌النهرین را تصرف کند. هاردینگ والی هندوستان که از همکارانش در قاهره عصبانی بود، در نامه‌ای وزارت خارجه را به باد انتقاد گرفت: « من از صمیم قلب می‌دانم که این کشور برنامه‌ریزی شدهٔ عرب تکه‌تکه خواهد شد، البته اگر اصلاً به وجود بیاید. هیچ کس احتمالاً نمی‌توانست ترفندی زیان‌بارتر از این برای بریتانیا در خاورمیانه طرح کند. این به راحتی به معنی سوءاداره، هرج و مرج و فساد است، زیرا هرگز هیچ انسجام و اتحادی نمی‌تواند میان قبایل عرب وجود داشته باشد و وجود نداشته است ... من نمی‌توانم به شما بگویم که به نظرم چه قدر این تأثیر و مداخله از جانب قاهره مضر بوده است. »

در اواخر سال ۱۹۱۵ اداره اطلاعات عرب نومید شده بود. مجریان بریتانیایی در مصر و حکومت بریتانیایی در هندوستان همدیگر را به عنوان رقیب می‌نگریستند: قاهره مسئول مصر و سودان بود، هندوستان مسئول پاییدن شیخ‌نشین‌ها و امپراتوری‌های خلیج بود. هر دو حکومت این سؤال را در سر می‌پروراندند که در آینده چه کسی خاورمیانه را اداره خواهد کرد. حکومت هندوستان می‌خواست قدرت خود را در عربستان حفظ کند و عراق را به تصرف درآورد، حکومت مصر می‌خواست یک سلطنت عرب ایجاد کند که از عربستان تا عراق را در بر بگیرد که بریتانیا بر آن نفوذ، اما کنترل کم‌تری داشته باشد، احتمالاً، با هزینهٔ کم‌تر.

مکاتبه کمی میان هندوستان و مصر وجود داشت و تلگراف‌هایی که فرستاده می‌شد بسیار بیش از تشریفات خشک نبود. گرترود در نامه‌ای به پدرش که به وسیلهٔ کیسهٔ مراسلات سیاسی فرستاده شد نوشت: « مقدار زیادی اصطکاک میان هندوستان و مصر وجود دارد بر سر مسئله عرب که مستلزم یک نیاز جدی همکاری میان وزارت‌های اطلاعات دوکشور است و هر چه کش پیدا کند بدتر می‌شود. » قاهره برای پیش‌برد نقشه‌هایش در مورد یک قیام عرب، به حمایت هاردینگ نیاز داشت. والی به تنهایی می‌توانست نفرات، پول و اسلحه تهیه کند. تنها فقط یک نفر وجود داشت که احتمالاً می‌توانست هاردینگ را متقاعد کند که تصمیمش را عوض کند. گرترود، هاردینگ را از سفر ایام جوانی‌اش به بخارست می‌شناخت، وقتی که او و دامنول رفتند به دیدار عمویش، فرانک لاکسلز که در آن جا سفیر بود. حالا با وجود دامنول، دوست صمیمی هاردینگ، که در هندوستان روی یک پروژهٔ ویژه برای دولت کار می‌کرد، گرترود توسط رئیسش، ژنرال کلیتون ترغیب شد تا با او دیداری داشته باشد. به پدرش نوشت: « در این صورت من دارم می‌روم. کمی احساس نگرانی می‌کنم از این که شخصی باشم که بخواهد این کار را انجام دهد ... اما جاذبه‌ای که برای آدم در چنین موقعیت غیررسمی وجود دارد این است که اگر موفق نشود، بدتر هم نمی‌شود. »

در ۲۴ ژانویهٔ ۱۹۱۶، در حالی که به سختی اضطرابش را می‌توانست پنهان کند، نوشت: « بالاخره لحظهٔ اعلام سوار شدن در کشتی سربازان در سوئز نزدیک شدم. من واقعاً کارهای عجیبی می‌کنم. » کشتی اس اس یئری‌پیدز پر از افراد نظامی بود، دو گردان سربازانی که عازم هندوستان بودند. به فلورانس نوشت: « من و گربه تنها دو نفری هستیم که اونیفورم نپوشیده‌ایم. » پنج روز سفر دریایی در کراچی به پایان رسید. از آن جا سوار قطار شد تا به دهلی برود. پوشیده از غبار در صبح یک روز یخبندان رسید، دامنول، هنوز با موهای قرمز ولی تپل‌تر، روی سکو منتظر بود.

دامنول او را با یک اتومبیل رسمی به اقامتگاهش برد، چادری مجلل با یک اتاق نشیمن، اتاق خواب و حمام، و ضمن این که گرترود صبحانه می‌خورد ایستاد به حرف‌زدن. کمی بعد، والی ظاهر شد. گرترود تعظیم کرد و مسئله‌اش را مطرح کرد. در حالی که به عراق اشاره می‌کرد با هیجان به خانه نوشت: « او بسیار مشتاق است که من به جایی در حوالی شکارگاه‌های قدیمی‌ام برگردم. »

بعد از صرف ناهار در اقامتگاه والی، گزارشی از آنچه که حس کرده بود می‌توانست روابط مصر و هندوستان را بهبود بخشد، ارائه داد. هاردینگ با وجود تمام قدرتش به عنوان رهبر هندوستان، خارج از دور بود. بدون مشورت با او اقدامات صورت می‌گرفت و خط‌مشی‌ها تعیین می‌شد. او مشتاق ارتباط بیشتر بود و با کمک او گرترود شروع به کار کرد، با مقامات ادارهٔ اطلاعات هندوستان مستقر در سیملا ملاقات کرد. پرونده‌های اطلاعات را بررسی کرد تا اطلاعاتی را به گزارش قبیله‌ای‌اش بیفزاید. با مقامات در وزارت امور خارجهٔ هندوستان کار می‌کرد و از هر فرصتی برای بحث در مورد حمایت از یک شورش عرب استفاده می‌کرد: « آنها با کنجکاوی مشتاق صحبت بودند، بیش از آن که من انتظار داشتم. » ادارهٔ اطلاعات هندوستان از او خواست به عنوان سردبیر نشریه‌ای که داشتند تدوین می‌کردند، فرهنگ‌نامهٔ جغرافیایی، کار کند. بعد از سه هفته دیدارش را یک موفقیت تلقی کرد، با افتخار به پدرش نوشت: « فکر می‌کنم کمی روابط میان مصر و هندوستان را اصلاح کرده باشم. » در نامه دیگری افزود: « بسیار مهم است که هندوستان و مصر نزدیک‌ترین ارتباط را حفظ کنند، زیرا آنها دارند با دو طرف یک مشکل کلنجار می‌روند. »

اما بزرگ‌ترین علاقه‌اش به بین‌النهرین بود. در گزارشی به کاپیتان هال، مدیر ادارهٔ اطلاعات نیروی دریایی نوشت: « یادم می‌آید که شما انگشت‌تان را روی بغداد در گوشه نقشه گذاشتید و گفتید که موفقیت نهایی جنگ بستگی دارد به آنچه که ما در این جا انجام می‌دهیم. شما یکی از آن اشخاصی هستید که پی برده مسائلی که ما مجبوریم با آنها مواجه شویم، چه قدر جدی است. »

هر اتفاقی پیش می‌آمد، بریتانیا به عراق نیاز داشت. ذخیره‌های غله‌ای بسیار زیادش می‌توانست ارتش را تغذیه کند. مجاورتش به نفت می‌توانست سوخت نیروی دریایی را تأمین کند و موقعیتش آن را در مرکز مسیر زمینی به هندوستان قرار داده بود. امید بود که بین‌النهرین مکانی بشود که بریتانیا بتواند با استقرار عرب‌ها علیه ارتش عثمانی ترک‌ها را از میان ببرد. در پایان فوریهٔ ۱۹۱۶، گرترود با هاردینگ و دامنول خداحافظی کرد و در حالی که خط جدیدی از ارتباط میان مصر و هندوستان ایجاد کرده بود با دعای والی سوار کشتی به سوی بصره شد. بصره به خاطر موقعیتش در نوک خلیج فارس، نزدیک تلاقی عراق، کویت، عربستان و ایران بود. کم‌تر جایی به عنوان قرارگاه استراق‌سمع به پایش می‌رسید و کم‌تر کسی هم بیشتر از گرترود آمادهٔ استراق سمع بود.

چند هفته بعد هاردینگ به او خبر داد که مأموریتش جمع‌آوری اطلاعات از عرب‌هاست و باید مثل یک رابط میان ادارهٔ اطلاعات بریتانیا در قاهره و ادارهٔ اطلاعات هندوستان در دهلی عمل کند. او، چشم، گوش، لب، و دست بریتانیای کبیر می‌شد، مشاهده می‌کرد، گوش می‌کرد، با عرب‌های عراق حرف می‌زد و نوازش‌شان می‌کرد. کار او این می‌شد که قبایل عرب را متقاعد کند که با بریتانیا همکاری کنند. اما او بدون یک سمت رسمی کار می‌کرد.

۱۶

یک زن شاخص

کشتی بخار حامل سربازان بریتانیایی از روی اقیانوس هند می‌گذشت، هوای گرم و شرجی کراچی را پشت سر می‌گذاشت و به سمت شمال به سوی آب و هوای معتدل خلیج فارس پیش می‌رفت. از کویت متحد با بریتانیا عبور کرد، از آب‌های تر و تازهٔ بندر گذشت، جایی که در سال ۱۸۹۹ شیخ آن جا یک معاهدهٔ حمایتی با بریتانیا امضاء کرده بود. از آبادان گذشت، در حالی که به پالایشگاه کمپانی نفت ایران و انگلیس تعظیم می‌کرد و نفت آن اکثراً برای کشتی‌های بریتانیا مورد استفاده قرار می‌گرفت. از صحرا گذشت در حالی که به شیخ‌نشین سمت شرق سلام می‌داد. کشتی بخار وارد آب‌های زرد شط‌العرب شد، رودخانهٔ باریکی که دجله و فرات را به هم پیوند می‌داد و خلیج بصره را به بندر حیاتی بین‌النهرین وصل می‌کرد. گرترود از پشت نرده‌های کشتی خط ساحلی آشنای بیشه‌های نخل‌های پر از خرما که در اطراف پراکنده بودند را تماشا کرد که به دنبال آن کلبه‌های عرب و باغ‌های دیوار گِلی مزین به درخت‌های زردآلو قرار داشت. حاشیهٔ این رودخانه هزاران سال محل اقامت مردمانی بود که بلد بودند سیل را مهار کنند و از خاک حاصل‌خیز آن برنج، جو، ذرت، گندم و خرما برداشت کنند. گرترود وقتی که برای اولین بار این ساحل‌ها را دید، نوشت: « بدون شک دنیای متمدن پیشین وجودش را مدیون حاصلخیزی این ناحیه بود. » نزدیک همین جا بود که آدم و حوا در باغ عَدَن اقامت کرده بودند، کشتی نوح ساخته شده بود، برج بابل ساخته شده بود، بابلی‌ها رشد کرده و سومری‌ها فرم نوشتاری زبان را ابداع کرده بودند. در دوران قرون وسطی، زنجیره‌ای از فاتحان، سربازان‌شان را عازم این سرزمین هزار و یک شب عربی کرده بودند: ابتدا مسلمان‌های اولیه، سپس عباسیان و بعد سلجوقیان در آن جا حکومت کردند، که در سال ۱۲۸۵ توسط هلاکوخان مغول دیوانه، نوهٔ چنگیزخان سرکوب شدند. چنگیزخان نه تنها بغداد

را منهدم کرد، بلکه روشنفکران را به قتل رساند و خلفیهٔ اسلامی را نابود کرد، در عوض فضولات را روی زمین گستراند و سیستم قدیمی آبیاری را تخریب کرد. تقریباً سیصد سال بعد، سلیمان کبیر آن جا را تحت قلمرو عثمانی درآورد.

به نظر گرترود کلمهٔ رمزی عراق « هیجان » بود. هر جا که به دنبالش می‌گشتی پیدایش می‌کردی: رودخانه‌های مهم دوقلو، با نام‌های زیبا، دشت‌های وسیع بابلی‌ها، صحرای کنونی که زمانی باغ دنیا محسوب می‌شد، داستانی که در اعماق زمان گذشته ادامه داشت. همه هیجان را فریاد می‌کشیدند.

صبح روز سوم مارس ۱۹۱۶، گرترود با احتیاط قدم روی اسکلهٔ بصره گذاشت. در حالی که دامن بلندش را با یک دست و کلاهش را با دست دیگر نگه داشته بود، از مگس‌های سیاه و دسته‌های پشه‌ها که دور و برش وز وز می‌کردند، فرار می‌کرد. در ساحل چشمش به خانه‌های عجیب غریب بصره افتاد که از آجرهای پختهٔ زرد ساخته شده بود، بالکن‌های چوبی مشبک که به سمت بیرون کج شده بودند مثل فضول‌هایی که در خیابان‌های گِلی دور عرب‌ها جمع می‌شدند. از این که دوباره این منظره را می‌دید، خوشحال بود. به محض این که رسید نامه‌ای به پدرش نوشت: « احساس می‌کنم انگار یک بار دیگر در مملکت خودم هستم، و آن را مغتنم می‌شمرم، هر چه قدر هم که زشت باشد. » او هنوز هم ناراحت بود و دربارهٔ مأموریتش مطمئن نبود و نگران بود که چه طور از او استقبال می‌شود. آیا آنها کاری برایش پیدا می‌کردند یا فوراً او را برمی‌گرداندند؟ با نگرانی نوشت: « باید منتظر ماند و دید. »

در دهلی و قاهره ظاهراً جنگ اصلی به دوردست نقل مکان کرده بود، اما در بصره پژواک‌های نبرد هنوز شهر را تکان می‌داد. ولایت ترکیه که در نوامبر ۱۹۱۴ از دشمن مصادره شده بود و ایالتی دولتی متشکل از سی و سه هزار عرب بومی بود، حالا یک سرزمین اشغالی بریتانیایی محسوب می‌شد، مملو از هزاران سرباز بریتانیایی و تحت سلطهٔ نظامی. سر پرسی کوکس افسر ارشد سیاسی « یک شخص بسیار بزرگ » به قول گرترود، در دیاری از مرکز فرماندهی حکومت هندوستان در بوشهر به سر می‌برد، اما بدون شک یک استقبال گرم در انتظار گرترود بود. خانم کوکس که با تنی چند از همسران بریتانیایی در بصره بود و تقریباً همصحبتی نداشت و گرترود او را قبلاً دیده بود، با بی‌دقتی اطراف خانهٔ قدیمی عربی‌شان را به گرترود نشان داد و از او دعوت کرد که بماند.

صبح گرترود عازم شد. با زیرپوش، جوراب، پیراهن و کلاه، شیک کرد و از میان درختان آلو از روی کانال‌های آبیاری گذشت و خودش را در ستاد فرماندهی ژنرال نشان داد. در آن جا، در

ساختمان بزرگ آجری در کنار یک کانال، خودش را به سرهنگ بیچ مسئول اطلاعات نظامی معرفی کرد، و دوستی‌اش را با کمپبل تامسون از سر گرفت که او را آخرین بار در غار چمیش دیده بود و حالا دستیار بیچ و مسئول رمزگشایی تلگرام‌های ترکیه‌ای بود. آنها هر دو خیلی خوش‌برخورد بودند، گرترود به فلورانس گزارش داد، اما بقیهٔ کارکنان به سختی قادر بودند ناراحتی‌شان را پنهان کنند.

هاردینگ او را با مأموریت مبهمی روانهٔ بصره کرده بود. او هیچ شغل یا عنوان بخصوصی نداشت، حتی جزء لیست حقوق‌بگیران نظامی هم نبود. در دنیای خشک مردانهٔ نیروهای اعزامی به هندوستان، دوشیزه بل، همان طور که شناخته شده بود، یک فضول بوالهوس بود و مجاز نبود مداخله کند. دربارهٔ قوانین نظامی او را موعظه کرده بودند. گفته بودند که نامه‌هایش به طور جدی سانسور می‌شد و جاهایی که می‌توانست برود و کارهایی که می‌توانست انجام دهد، محدود بود. به زنی که وارد چادرهای انواع شیوخ صحرا شده بود، دستور داده بودند که بدون مراقب از خانه‌های بومی دیدن نکند. سیگارش را زیر پا خاموش کرد و با بی‌حوصلگی گوش کرد.

او قرار بود به عنوان رابط اطلاعاتی میان دهلی و قاهره عمل کند. هر کمکی که از دستش بر می‌آمد از جانب هندوستان برای فرهنگ‌نامهٔ جغرافیایی عرب انجام دهد. حمایت مصر را برای یک شورش عربی جلب کند. اما ارتش بصره (وابسته به نیروهای هندی) قبلاً نارضایتی‌شان را در مورد عقاید قاهره نشان داده بودند. کاپیتان آرنولد. تی. ویلسون، بیش از یک سال پیش در نوامبر گذشته نوشته بود: « من باید علاقه‌مند باشم که اعلام کنند بین‌النهرین ضمیمهٔ هندوستان شده و به عنوان یک مستعمره برای هندوستان و هندوستانی‌ها درآمده است و این که دولت هندوستان آن را اداره خواهد کرد، و کم‌کم دشت‌های غیرمسکونی صحرا را زیر کشت و کار می‌برد و تبارهای نظامی اهل پنجاب را در آن جا مستقر می‌کند. » ویلسون سرسخت، جانشین فرمانده پرسی کوکس، به سختی حاضر بود دوشیزه بل یا هر ایده‌ای که از قاهره با خودش آورده بود را، بپذیرد.

بالاخره سرهنگ بیچ همکاری کرد. با کمک او گرترود توانست به فایل‌های اطلاعاتی برای تحقیقش روی فرهنگ‌نامه جغرافیایی دست یابد. اما با وجود پرسنل نظامی بسیار زیاد در بصره، فضایی نبود که میز کار برقرار کند. در عوض، در چند روز اول اطلاعات، اسامی و مکان‌های قبیله‌ای در اختیارش گذاشته شد که قبلاً بخش بسیار مهمی از زندگیش شده بود و در کنار آقای تامسون در اتاق خواب سرهنگ بیچ چپانده شد. با بی‌اعتنایی نوشت: « این یک نقشه است، که هم برای ما و هم برای او خیلی راحت نیست. »

هنگام عصرانه پیش افسران سیاسی رفت. در میان آنها اچ. سنت. جان فیلبای جذاب و آ. تی. ویلسون چشم‌سیاه و قدبلند بودند، که بلافاصله آنها را در دریایی از شایعات غوطه‌ور ساخت. آنها را لبریز از خبرهای تازه از قاهره کرد و خبرهای داغی از مذاکرات میان سر هنری مک‌ماهون و شریف حسین را بر باد داد. سنت. جان فیلبای در خاطراتش نوشت: « او چیزهای زیادی از خودش داشت که بگوید. »

بعداً شب در اتاق خواب خودش در منزل کوکس، یک نامه اطمینان‌دهنده فرستاد: « من فکر می‌کنم اوضاع دارد فوق‌العاده جالب می‌شود. » با خوشحالی به پدرش نوشت: « من الآن دنبال یک مستخدم می‌گردم، اوه، دنبال فتوح! » گله و شکایت کرد: « هوای مطبوعی است. اما بصره چه طور است! گِل و قورباغه‌ها خلاصهٔ برداشت‌های من است، نهرهای راکد گلی و ملت عرب. اما من دوستش دارم! » برای چندین روز زندگی روزمره‌اش یکنواخت بود، و بعد در هشت مارس، سر پرسی کوکس برگشت. قبلاً او را در سال ۱۹۰۹ در خانهٔ دوستان مشترک‌شان، ریچیدها دیده بود، که در آن موقع سر پرسی قویاً به او هشدار داده بود که به صحرا نرود، و اقدامی هم برای دیدن ابن سعود و ابن رشید نکند. در عوض، با وجود پندهای وی، گرترود سفرش را به صحرای سوریه انجام داد که نهایتاً سر از خیدر درآورد. هر قدر در آن موقع شنیدن حرف‌های کوکس برایش دلسرد کننده بود، الآن دیدن وی کمی برایش اطمینان‌بخش بود.

کوکس، که اونیفورم نظامی برتن داشت ولی بندینک سفیدی روی یقه‌اش بود که نشانهٔ سیاسی بود، ۵۱ سال داشت، چهار سال بزرگ‌تر از گرترود. قدبلند، باریک و قیافه‌ای متشخص، با موهای فرفری خاکستری، چانه‌ای محکم، بینی کج بزرگ و چشمان آبی داشت که مستقیماً با چشمان گرترود تلاقی کرد.

او که معروف بود به سیاستمدار، سربازی بی‌تفاوت و ناامید بود که در هارو و سنت هرتس تحصیل کرده بود و حدود یک دهه در منطقه به عنوان نمایندهٔ دولت هندوستان خدمت کرده بود و توجه عرب‌ها و بریتانیایی‌ها را مثل هم جلب کرده بود. البته او شهرت گرترود را فهمیده بود. ولی کوکس کم‌حرف، هیچ یک از تشویق‌هایی را که از جانب چیرول، هوگارت یا حتی هاردینگ صورت گرفته بود، نشان نداد. او به ندرت می‌توانست سوءظنش نسبت به همکاران قاهره‌ای را پنهان کند، و قول‌های مک‌ماهون به شریف حسین به نظرش اگر وحشتناک نبود، غیرعاقلانه بود. فرستادن یک زن به بصره خیلی او را متقاعد نکرده بود. با وجود این هاردینگ والی توسط نامه‌ای به او توصیه کرده بود که گرترود را دست کم نگیرد: « او زن فوق‌العاده باهوشی است، با مغز متفکر یک مرد. »

سر پرسی به عنوان یک افسر ارشد سیاسی بر زمامداری جدید در بین‌النهرین نظارت می‌کرد. روابط حسنه با قبایل بومی اولین نگرانی وی بود: عرب‌ها نه تنها می‌توانستند مواد غذایی و آذوقهٔ بریتانیایی‌ها را تأمین کنند، می‌توانستند در شکست ترک‌ها توسط ارتش مؤثر باشند. اما شیوخ قبیله‌ای که بسیاری از آنها ثروت‌شان را مدیون عثمانی‌ها بودند، آمادگی داشتند که جانب ترک‌ها را مانند کشورهای دوست بگیرند. اگر این کار را می‌کردند، بریتانیا با شکست مواجه می‌شد. قبایل بومی می‌توانستند جلوی خطوط ارتباطی بریتانیا را بگیرند، لوله‌های نفت را مسدود کنند، مواد غذایی و ذخیرهٔ آب را قطع کنند و توان رزمی چشمگیری، ده‌ها هزار نفر و تفنگ، برای ارتش عثمانی تهیه کنند.

قبلاً چندین پیشنهاد بریتانیایی‌ها را به طرز اسفناکی رد کرده بودند. موقعی که یک واسطهٔ امریکایی از جانب بریتانیا نزدیک شیخ مهم رفت، شیخ به او گفته بود: « ترک‌ها ۱۲۵ هزار دلار به من پیشنهاد کردند که به آنها ملحق شوم. » و ادامه داد: « اگر بریتانیا دویست هزار دلار به من بدهد با آنها خواهم بود و پیشنهاد ترک‌ها را رد خواهم کرد. » وقتی که مقامات بریتانیایی تقاضای او را شنیدند، رد کردند. زیرا از باج دادن متنفر بودند. فرماندهٔ عرب که سرش را با ناامیدی تکان می‌داد با اندوه جواب داد: « من فکر می‌کنم بریتانیا برنده خواهد شد و من دوست دارم در کنار برنده باشم. »

وقتی که رئیس دیگری به نام آجامی سودان، که چهار هزار تفنگدار ترک را اداره می‌کرد، تقاضای ملاقات دیگری کرد، عرب قدرتمند مِن مِن و این دست و آن دست کرد و گفت که می‌ترسد به شهرتش لطمه بخورد اگر ترک‌ها را بدون دلیل رها کند. با این وجود قبول کرد، امکان پیداکردن یک بهانه وجود داشت. او اقرار کرد که به ترک‌ها اعتماد ندارد، ولی قول تمام سرزمین‌های عثمانی در ولایت بصره را به او داده بودند. گفت، از طرف دیگر، اگر بریتانیا می‌توانست او را متقاعد کند که برنده می‌شود، تغییر موضع می‌داد. سپس مجدداً افزود، اما دولت بریتانیا استحکام بسیار ناپایدار و نامعلومی دارد. او مردد بود که تصمیم بگیرد. بالاخره اعلام کرد، تصمیمش را گرفته بود: به سمت ترک‌ها می‌رفت.

چنین ناسازگاری فقط تنفر کلی بریتانیایی‌ها را نسبت به عرب‌های بومی بیشتر کرد. بسیاری از آنها به انبارهای مهمات در بصره یورش برده بودند و ارتش را از کشاندن قبیله‌ها به سوی خود بیزار کردند.

کوکس معتقد بود که فرمان عمومی نابجا بود. طی سه ماه گذشته نیروهای اعزامی هندوستان تلاش می‌کردند که از شمال به طرف بغداد، بدون وسیله نقلیهٔ رودخانه‌ای، هواپیما، پزشک، دارو و

غذای کافی، به درون باتلاقی از قلمرو عثمانی بروند، جایی که از همه بدتر بود، همان طور که گرترود بعداً متوجه شد: «عرب‌ها از برنده حمایت می‌کردند و فکر می‌کردند برنده ترک‌ها هستند و مثل شغال دور و بر سربازهای ما آویزان می‌شدند، چادرهای‌مان را غارت می‌کردند، زخمی‌های‌مان را می‌کشتند و مرده‌های‌مان را لخت می‌کردند.» کوکس به خاطر رهبری نظامی تحملش را از دست داده بود، مخصوصاً ژنرال لیک که مسئول بود. سر پرسی که فکر کرد گرترود می‌تواند یک متحد مفید باشد، مؤدب شد و به او قول داد که هر عربی را که به نظرش می‌توانست مفید باشد، نزد او بفرستد.

گرترود روز بعد از ملاقتش با کوکس، با فرماندهان نظامی نیروهای اعزامی از هندوستان ناهار خورد: ژنرال دیک، ژنرال کاپر، ژنرال مانی و ژنرال آفلی شاو با لباس‌های ارتشی آهارزده، سیبیل‌های تا اندازه‌ای پارافین‌زده، شق و رق ایستاده بودند. گرترود در حالی که سرش را بالا و پشتش را راست نگه داشته و دامنش را کمی از زمین بلند کرده بود وارد ناهارخوری افسران شد و سرجایش سر میز نشست. همان طوری که در ایام امتحانات در اکسفورد عمل می‌کرد، مانند یک گل رز ساق بلند، صاف و بدعنق روبه‌روی چهار مرد نیرومند نشست. روی دریایی از فولاد گیلاس‌های‌شان را بلند کردند و شراب راینی را که از سردابه‌های شراب آلمانی‌ها به دست آورده بودند جرعه جرعه نوشیدند. ژنرال لیک با صورتی تکیده از زیر ابروان پرپشتش، قیافهٔ خونسرد گرترود را نگاه می‌کرد و افسران با ادب بیش از حد شروع کردند و دربارهٔ ادارهٔ اطلاعات عرب از او سؤالاتی کردند. آنها هم مانند همکارانشان در دهلی مخالف جنبش ناسیونالیستی عرب، مخالف یک شورش عربی علیه ترک‌ها، مخالف شریف در مکه و مخالف رها کردن کنترل بین‌النهرین بودند. از همهٔ اینها گذشته، آنها خیلی بزرگواری کرده بودند که در این جلسه شرکت کرده بودند، زیرا مخالف بودند که یک زن در کارشان مداخله کند.

با این وجود، به کمک او نیاز داشتند. سربازان بریتانیایی با یک نیروی ترک مساوی با خودشان روبه‌رو بودند، برای پیشروی به سوی عراق مجبور بودند از میان سرزمین‌های نقشه‌برداری‌نشده عبور کنند. باتلاق‌ها و بیشه‌های درختان نخل. آنها باید مطمئن می‌شدند که عرب‌ها آنها را غافلگیر نمی‌کردند، و به همین خاطر به راهنماهای بومی نیاز داشتند، مردانی که می‌توانستند مورد اعتماد قرار گیرند، طوری که بومی‌ها دیگر حمله نمی‌کردند و آنها به نقشه‌هایی نیاز داشتند که بدانند کجا دارند می‌روند.

چشمان سبز گرترود فضا را شکافت و با چنان لحن محکم و آگاهانه‌ای صحبت کرد که کلماتش در فضا پیچید. خیلی کارها می‌توانست انجام دهد که به ژنرال‌ها کمک کند، به آنها

اطمینان خاطر داد: او می‌دانست که ایجاد ارتباط با عرب‌ها چه قدر مهم بود. شنیده بود که این کار چه قدر عذاب‌آور بود. هیچ کس بیشتر از گرترود با شیوخ و سرشناسان عرب رابطهٔ دوستانه نداشت. نه تنها بسیاری از آنها را به اسم می‌شناخت، پسرها و برادرهاشان را هم می‌شناخت، در چادرها و سالن‌هاشان نشسته بود، قهوه‌شان را نوشیده بود و در غذاشان سهیم شده بود. با کمک او رؤسای عرب ممکن بود حمایت‌شان را افزایش دهند. با کمک او سربازان می‌توانستند آذوقه و مواد غذایی کافی داشته باشند و با کمک او، نقشه‌هایی می‌توانست کشیده شود که ارتش بتواند راهش را به سوی بغداد پیدا کند.

پاسخ آنها با پیک رسید. دیروقت آن روز گرترود به مادرش نوشت: « آنها مرا و نقشه‌ها و کتاب‌هایم را به ایوان مجللی منتقل کردند که در پشت آن اتاق خنکی قرار دارد و من تمام طول روز را آن جا می‌نشینم و کار می‌کنم. » او با شوق زیاد و کمی ساده‌لوحی نوشت: « همه فوق‌العاده مهربان شده‌اند. »

جنگ فاصلهٔ زیادی میان گرترود و خانواده‌اش ایجاد کرده بود. دلش می‌خواست بداند که حال برادرش موریس که به خاطر بیماری از جبهه در مرخصی بود، چه طور است. اما نامه از لندن بیش از یک ماه طول می‌کشید تا به بصره برسد و با آن همه کشتی که توسط دشمن غرق می‌شد، نامه‌ها اغلب توی دریا می‌افتاد. به پدرش نوشت: « آدم خیلی احساس دوری می‌کند، و در واقع همین طور هم هست. پژواک‌های جنگ در فرانسه که باید به نظر شما خیلی گوش‌خراش باشد در مقایسه با بین‌النهرین تقریباً هیچ نیست. »

به خاطر سانسورچی‌ها اخبار محلی چندانی نمی‌توانست در نامه‌هایش بنویسد. چند اشاره کوتاه به کوت‌العماره کرد، شهر شبه‌جزیره‌ای که به محاصرهٔ دشمن درآمده بود. در آن جا به خاطر اشتباهات بیشمار فرماندهی، چندین سرباز بریتانیایی، وقتی که از بصره به سوی بغداد می‌رفتند در باتلاق‌ها و کثافت‌ها گیر کرده بودند. آنها که مجبور بودند از نبردی در تیسفون بگریزند، و فقط چهل مایل تا هدف‌شان فاصله داشتند، به کوت عقب‌نشینی کردند. در آن جا، در شهر گِلی فرات محاصره شدند و بدون غذا، دارو و مهمات کافی که بتوانند بجنگند و فرار کنند، به دام افتادند. مدت سه ماه سربازان، که بسیاری از آنها زخمی بودند و بقیه مبتلا به اسهال خونی و مالاریا، شدیداً منتظر نیروی کمکی بودند. اما سربازان بریتانیایی سر راه‌شان برای کمک به وسیلهٔ گروهی از ارتش ترکیه متشکل از عرب‌ها محاصره شدند، که تعدادشان دوبرابر آنها بود. دوباره و دوباره قایق‌های مملو از سربازان بریتانیایی به بالای رودخانه فرستاده شدند تا نیرو پیاده کنند. دوباره و دوباره جنازه‌هاشان به وسیلهٔ قایق‌های بادی چوبی به عقب برگردانده شد.

با این وجود، جَو متشنج بود از توصیه‌هایی مبنی بر این که ترک‌ها باید تسلیم می‌شدند. در جواب سؤال‌های مادرش گفت که او نمی‌داند چه مدت آن جا می‌ماند یا بعداً کجا می‌رود و چه کار می‌کرد. گرچه ظاهراً ممکن بود خیلی بیشتر از مدتی که برنامه‌ریزی کرده بود در بین‌النهرین ب‌ماند. فکر تابستان شرجی که دو ماه دیگر از راه می‌رسید سیلی از تقاضا به راه انداخت: او به لباس‌های مناسب هوای گرم نیاز داشت که به راحتی شسته شوند. زیرپوش، پیراهن‌های کرپ دوشن و جوراب‌های ساق بلند، یک لباس شب با یراق کرم که موقع راه رفتن به زمین می‌کشید، روبان باریک مخمل مشکی که دور گردنش ببندد، یک نیم‌شلواری گشاد و دو شکم‌بند نازک و در نهایت یک عینک قوی‌تر از آن که در آن موقع داشت، زیرا آن همه نقشه‌کشی چشمانش را ضعیف کرده بود.

همان طور که پیش‌بینی شده بود، باران بهاری شروع به باریدن کرد و در شهر سیل راه انداخت، و باعث شد جاده‌ها لجنی شوند. گرترود یک روز صبح در حالی که از باران خیس شده بود، از خانهٔ کوکس پیاده به سمت مرکز فرماندهی راه افتاد و مثل یک قهرمان دو با مانع از روی چاله‌های پر از گِل پرید و مانند بندبازان از روی درخت‌های نخلی که افتاده بود، رد شد. می‌دانست که هر لحظه ممکن بود لیز بخورد و در استخری از کثافت غرق شود.

خبر رسید که سرهنگ بیج دلش می‌خواهد او را ببیند. سرهنگ قدری اطلاعات داشت و گفت نیروهای بریتانیایی مستقر در شمال باید به زودی به سمت بغداد حرکت می‌کردند و اگر این طور می‌شد، آنها بلافاصله با قبیله‌های محلی مواجه می‌شدند. سرهنگ بارها به گرترود گفته بود که با عرب‌های محلی دیدن کند و نقشهٔ مکان آنها را بکشد و آنها را ردگیری کند. بیش از پنجاه گروه در زمین‌های میان دجله و فرات ساکن بودند. از جمله ابو محمد برنج‌کار، بنی لم چادرنشین، با شترها و اسب‌های خوب‌پرورش‌یافته‌شان، بنی ربیع دردسرساز از کوت، دویست هزار نفر، از جمله سودان که کنفدراسیون بدون انسجام منتفیق را تشکیل داد. ۲۵۰ هزار نفر آنازه‌ای و بدوینی که در صحرای سوریه از آلپو تا عربستان مرکزی پرسه می‌زدند و در فرات رامادی، قبیلهٔ چوپان مهم دیلم. سازمان قبیله‌ای طی ده‌ها نسل به همان شکل باقی مانده بود، از زمانی که قبایل آواره در شمال عربستان سرگردان بودند. قدرت شیوخ شدیداً محکم شده بود، قوانین و سنت‌ها در نوسان بود و نزاع‌های خونین قبیله‌ای بهانهٔ خوبی برای انتقام و خشونت دائمی شده بود.

این بار بیچ گرترود را خواسته بود تا پیغام‌های سِری را به پشت خطوط دشمن بفرستد. یک توصیهٔ دولتی را به نوری سعید برساند که فرمانده بین‌النهرین در ارتش عثمانی بود و تشکیل یک انجمن سری علیه ترک‌ها را شروع کرده بود. با فهد بی، رئیس ارشد آنازه ملاقات کند و آنها را

تشویق کند که از چنگ ترک‌ها بگریزند. بیچ دلش می‌خواست این تجربه را آزمایش کند. در ضمن، تذکر داد که برای برقراری ارتباط با شیخ دیلم مشکل دارد. گرترود توصیه کرد: « چرا از طریق فهد بی یک پیغام برایش نفرستیم؟ آنها در این موقع سال همه با هم در یک جا چادر می‌زنند. » تنها دو سال پیش بود که سر راه برگشت از هایل او خودش در چادر فهد بی نزدیک کربلا اقامت کرده بود و سال‌ها پیش در چادرهای دیلم قهوه نوشیده بود.

شب‌ها شِلِپ شِلِپ‌کنان از میان گِل به خانهٔ کوکس برمی‌گشت. اما به غیر از سر پرسی و همسرش تعداد اندکی بودند که او را به صرف غذا دعوت می‌کردند. حتی هنگام ناهار در ناهارخوری کارکنانی که اکثراً هنوز هم به او مشکوک بودند، از او دوری می‌کردند و ناسزا می‌گفتند. تنها هنری دابز، یک آشنای خانوادگی که افسر سیاسی شده بود و جانشین فرماندهی‌اش ریدر بالارد از او خواستند که در باغ‌های نخل با آنها قدم بزنند. به خاطر آنها، با دوروتی و جان ون اس نیز ملاقات کرد که هر دو مبلغ مذهبی امریکایی بودند که بعدها از دوستان صمیمی او شدند.

جان ون اس مفصلاً در سرزمین‌های باتلاقی سفر کرده بود و گزارشی از دهکده‌ها و قبایل محلی تهیه کرده بود. تقریباً از لحظه‌ای که بریتانیا بصره را به تصرف درآورده بود، برای آنها اطلاعات فراهم کرده بود و نماینده‌های عرب در پشت خطوط ترکیه در اختیار آنها گذاشته بود. به رغم شغل تبلیغ مذهبی او و بی‌اعتقادی مذهبی گرترود، آنها خیلی خصوصیات مشترک داشتند و خیلی نمی‌گذشت از زمانی که گرترود تماس با او را شروع کرده بود و از او در رابطه با قبیله‌ها کمک می‌خواست. او بعداً یک تصنیف پنج مصراعی دربارهٔ گرترود سرود:

گ برای گرترود است و او ملکهٔ عرب‌هاست،
و برای همین است که آنها او را ام‌البنین صدا می‌کنند،
اگر او وارد بهشت شود (مطمئن هستم من آن جا خواهم بود)
حتی از خدا می‌پرسد: « قبیله تو چیست و کجاست؟ »

اما به رغم دلبستگی‌اش به عرب‌ها، به زنان‌شان کم‌تر علاقه داشت. به ندرت وارد حرمسرای چادرها می‌شد و تقریباً هرگزی را با زنان شهر نمی‌گذراند. به اسلام بیشتر از مسیحیت اهمیت نمی‌داد. این عدم شناخت گرترود، دروتی ون اس را عصبانی می‌کرد که تأکید داشت که اطلاعات دربارهٔ زندگی حرمسرا برای درک شخصیت و روانشناسی مردان حیاتی بود. و گرترود اضافه کرد که هیچ کس نمی‌توانست تأثیر عمیق اسلام را بر موقعیت‌های سیاسی و اجتماعی نادیده بگیرد. دروتی عصبانی شد: « من احترام زیادی برای هوش شما قائل هستم و فکر می‌کنم اگر شما

چیزی در مورد این دو مطلب می‌دانستید، عقایدتان فرق می‌کرد. » گرترود خندید و جواب داد: « آفرین! »

آن دو خانم واقعاً دوستان خوبی شده بودند. گرترود به مادرش شکوه می‌کرد: « من از هیچ چیز به اندازهٔ دیدن مردها خسته نمی‌شوم. خانم کوکس اصلاً روحیهٔ درست و حسابی ندارد، او خیلی احمق است ... او بیش از آن که در توانش باشد مهربان است، اما هیچ موضوع احتمالی وجود ندارد که آدم بتواند در موردش با او حرف بزند. دلخوشی بزرگ من خانم ون اس است. » در مورد همسران عرب آنها باید کمی کنجکاو می‌شدند. او باید این واقعیت را قبول می‌کرد که آنها در پشت صحنه نفوذ داشتند، اما این قدرت سیاسی، خام و شدید و مستقیماً تأثیرگذار بر جامعهٔ مردان بود که به نظر گرترود خیلی جالب بود.

گرترود با حسرت به پدرش نوشت: « نامه‌ها خیلی مایهٔ دلخوشی هستند. » او که در اتاقش در بصره تنها بود، کس دیگری را نداشت که منتظرش باشد و به محض این که نامه‌ای می‌رسید جوابش را می‌نوشت، تا یک رگ حیاتی میان خودش و دوستان قدرتمندش نگه دارد. لرد کورمر، آقای مونتاگ وزیر کشور در هندوستان، آقای اسکویت نخست وزیر همگی دریافت‌کننده‌های نامه‌های او بودند که در آنها فعالیت‌های بین‌النهرین را در اختیارشان می‌گذاشت. همان طور که برای کاپیتان هال رئیس ادارهٔ اطلاعات نامه‌ای طولانی فرستاده بود که در آن کلیاتی دربارهٔ مردم دهلی و بصره بیان کرده بود که در مورد آیندهٔ عراق چه طور فکر می‌کردند، که اکثراً معتقد بودند که آن جا باید به طریقی در رابطه با مصر اداره شود، نه هندوستان.

بعد از آن به پدرش نوشت: « شما باید فرصتی پیدا کنید و با احتیاط ببینید که آیا کاپیتان دوست دارد از من نامه داشته باشد یا خیر. من فقط وقتی به او نامه می‌نویسم که چیزهایی باشند که فکر کنم دانستن‌شان برای او مفید است. »

او با لارنس در قاهره هم مکاتبه داشت، جایی که همکارانش در آن موقع داشتند موفقیتی را جشن می‌گرفتند. در نه مارس ۱۹۱۶، کابینه بریتانیا رأی داده بود که یارانه‌ای به مبلغ ۱۲۵ هزار پوند به صورت سکه‌های طلا ماهانه تا یک سال به شریف حسین بدهند. به علاوه، برنامه‌هایی طراحی شد تا پنج هزار تفنگ‌چی و یک‌چهارم میلیون حلقه مهمات برایش بفرستند تا موفقیتش را تضمین کند.

در بین‌النهرین هم فعالیت‌هایی در حال انجام بود، همان طور که سرهنگ بیچ تذکر داده بود، موقعیت طوری بود که انگار سربازان به زودی به سوی بغداد روانه می‌شدند. گرترود به لارنس نوشت: « ممکن است کارهای بسیار جالبی پیش بیاید که انجام دهم و بیش از حد عالی می‌شود

که ببینم کارها خوب پیش می‌روند. تنها ناراحتی من این است که شما این جا نیستید، اما حالا که نیستید لطفاً هر توصیه یا راهنمایی به نظرتان می‌رسد با تلگراف بفرستید... یک لحظه وقت خود را در شب صرف کنید و یکی از خبرهای خودتان را برایم بفرستید. »

او که هنوز نگران عدم ارتباط میان هندوستان و مصر بود ادامه داد: « من همیشه فکر کرده‌ام که تبادل میان وزارت‌خانه‌ای از افراد می‌تواند امتیاز بزرگی باشد ... و با این وجود، فکر می‌کنم که اگر این برنامه شامل آمدن شما به این جا بشود، بهتر است. »

با بد خطی نوشت: « به اندازهٔ کافی نوشته‌ام. » بعد در پایان نامه‌اش به لارنس محرمانه با ناامیدی گفت: « با خواندن این نامه شما ممکن است فکر کنید که من یک آدم واقع‌بین بودم که امور لحظه‌ای را جدی تلقی می‌کردم، اما من اصلاً مثل یک آدم واقع‌بین فکر نمی‌کنم. بیشتر شبیه آوارهٔ بی‌مسئولیتی هستم که با سیل و به صورت معلق بدون هدف به این طرف و آن طرف کشیده می‌شوم، اول دور یک گردباد و بعد دور دیگری، تا در انتها فکر می‌کنم در یک جایی معلق خواهم ماند، و تمام این ماه‌ها را به یاد می‌آورم و از خودم می‌پرسم که در این مدت چه کار می‌کردم. و جوابی پیدا نمی‌کنم. من از جنگ متنفرم. اوه، بسیار از آن خسته شدم. از جنگ، از زندگی، نه از بصره، خصوصاً. ترجیح می‌دادم به جای این جا هر جای دیگری بودم و به جای هر جای دیگری این جا بودم، به جز در لندن. نه آن جا. »

۱۷

وضعیت آشفته

مقامات بریتانیایی در لندن مشغول تجدید سازمان ادارهٔ اطلاعات نظامی قاهره بودند و رسماً اسم آن را به دفتر نمایندگی عرب تغییر دادند و دیوید هوگارت را به عنوان رئیس آن منصوب کردند. به خاطر این که کار دفتر نمایندگی آشکارا بر شورش عرب متمرکز شده بود، از گرترود خواسته شد بصره را ترک کند و به قاهره برگردد. او برای مافوق‌هایش در مصر سرچشمهٔ اطلاعات بود و هفتهٔ بعد لارنس به عراق فرستاده شد، به امید این که جایگزینی برای گرترود پیدا کند تا گرترود بتواند به اتفاق او به قاهره برگردد. به همراه این کار علنی، مأموریت لارنس تا اندازه‌ای غیرعلنی بود. تنها مدت کوتاهی پیش از این بود که ژنرال کلیتون تلاش کرده بود نیروهای بریتانیایی را به وسیلهٔ فرستادن عزیزالمصری نجات دهد، به این ترتیب که این افسر سابق ارتش عثمانی عرب‌های ناراضی را وسوسه کند که از سربازان ترکیه‌ای جدا شوند. این طرح مورد بی‌اعتنایی ژنرال‌هایی قرار گرفت که در بصره بودند و آن را واقع‌بینانه نمی‌دانستند. اما در آن موقع موقعیت داشت وخیم‌تر می‌شد. بدون اطلاع گرترود، یک برنامهٔ سِری بسیار ناشایست توسط ژنرال تاونشند طرح‌ریزی شده بود. فرمانروای بریتانیایی که در کوت با ارتش سرسخت ترکیه می‌جنگید، به لندن توصیه کرده بود که رشوه‌ای را به فرماندهٔ ترکیه پیشنهاد کند. با تصدیق دولت انگلستان باید یک میلیون پوند پرداخت می‌شد تا سربازان بریتانیایی آزاد می‌شدند. کسی که قرار بود پول را ببرد، تی. ئی. لارنس بود.

در آغاز مارس ۱۹۱۶ لارنس نامه‌ای به مادرش نوشت و البته می‌دانست که توسط سانسورچی خوانده خواهد شد: « من دارم می‌روم، به مدت یک ماه یا شش هفته، تا با چند نفر مشورت کنم، تا

کارهای مسلمی را توصیه کنم. این به اندازهٔ کافی مبهم هست؟ امیدوارم دوشیزه بل را مدت کوتاهی ملاقات کنم، زیرا خطمشی ما خیلی شبیه به هم است. »

در پایان ماه سوار کشتی شد تا به عراق برود و به مادرش خبر داد که از بصره نمی‌تواند برایش نامه بنویسد. او گفت که در ساحل خیلی گرفتار می‌شود و خیلی چیزهای دیگر که نمی‌توانست بگوید. اما افزود: « می‌خواهم گرترود را با خودم برگردانم و دفتر عربی‌مان کامل خواهد شد. » استفادهٔ نادر وی از اسم کوچک یک زن، نشانهٔ روابط غیرمعمول‌شان بود.

دیروقت شب پنجم آوریل ۱۹۱۶ بود و باران به شدت می‌بارید و لارنس به طرف دفتر گرترود و کمپبل تامسون در ادارهٔ اطلاعات نظامی بصره به راه افتاد. او همین چند لحظه پیش خودش را در سیصد یاردی در روی عرشهٔ کشتی نشان داده بود، و پنهانی به جایی رفت که دنیایی از چاپلوسی بود.

گرترود و تامسون خوشحال بودند از این که دوست قدیمی‌شان را می‌دیدند و او را مستقیماً به مرکز فرماندهی بردند تا با سر پرسی کوکس ملاقات کند. لارنس نامه‌ای از جانب سر هنری مک‌ماهون به افسر ارشد سیاسی تحویل داد و توضیح داد که او تحت فرمان وزارت جنگ بود تا خدماتش در رابطه با مسائل عرب را ارائه دهد.

پرسی کوکس قبلاً از طرح رشوه به ترک‌ها مطلع شده بود و این پیشنهاد به نظرش افتضاح بود. کوکس، موقر، هیچ تذکری برای لارنس نداشت و به هیچ طریقی نمی‌خواست در رابطه با این طرح اسمی از او در میان باشد: « شما می‌دانید، من یک مهاجر نیستم، من یک مقام رسمی در خلیج هستم و ممکن است احتمالاً مجبور شوم مدتی پس اتمام جنگ در این جا بمانم. این طرح مورد نظر مطمئناً دیر یا زود، مخصوصاً اگر ناموفق از آب در بیاید، رو می‌شود و من به عنوان یک افسر سیاسی دولت هندوستان از عهدهٔ عواقب ارتباط با آن برنمی‌آیم. »

قبل از این که لارنس عازم سفر دویست مایلی به کوت شود، تقویت شده با بیسکوئیت و کنسروهای گوشت گوساله و مربا و برش‌های نان، اوقاتش را با گرترود می‌گذراند. با اشخاصی که موردپسند گرترود بودند ملاقات می‌کرد، کسانی مثل ریدر بولارد: مدت‌های طولانی دربارهٔ دفتر نمایندگی عرب و آینده خاور میانه بحث کردند و با عرب‌های محلی مصاحبه کردند با این امید که آنها را وادار به شورش کند. یک حزب تمام عرب در بصره تشکیل شده بود، ولی عضو پیشگام آن، سید طالب بود، که یک ناسیونالیست متنفذ ولی ظالم بود که توسط کوکس به عنوان یک مهمان رسمی به هندوستان تبعید شده بود. بقیهٔ کسانی که لارنس با آنها ملاقات کرد، علاقه‌ای به این طرح نشان ندادند و آنها را شغال خطاب کردند.

گرترود درست قبل از این که در دهم آوریل بصره را ترک کند، نوشت: « حضور آقای لارنس روح تازه‌ای به این هفته بخشید. ما بحث‌های مهمی داشتیم و برنامه‌های وسیعی برای حکومت جهان طرح کردیم. او فردا به قسمت بالای رودخانه می‌رود، جایی که این روزها جنگ غوغا می‌کند. نمی‌توانم به شما بگویم که ما با چه اشتیاقی منتظر خبرها هستیم. »

با رفتن لارنس، تعداد حامیان گرترود باز هم کم شد. دوست خانوادگی‌اش ابری هربرت زبان‌شناس، داشت به بصره می‌آمد. اما فقط برای یک روز. می‌خواست به سمت شمال برود تا در مذاکرات رشوه‌دهی به ترک‌ها در کنار لارنس باشد. یک سال قبل، کمی قبل از این که دوتی وایلز عازم گالی‌پولی بشود، هربرت که یک افسر اطلاعاتی در مصر بود، با دیک غذا خورده بود. حالا گرترود هنگام شام با هربرت در بصره فرصتی داشت تا با او راجع به دیک حرف بزند. گرترود نوشت: « چه قدر خوشحال می‌شوم که او را ببینم، وقتی که بیش از حد غریب باشی و کسی از خودت دور و برت نباشد. به همین دلیل بود که آقای لارنس یک موهبت الهی بود. او در هر حال با زبان من صحبت می‌کند. » لارنس احتمالاً هم‌طبقهٔ او نبوده، اما هم‌عقیده بودند.

گرترود، در حالی که از آپارتمان جدیدش رودخانه را در بیرون نگاه می‌کرد، احساس شادی می‌کرد. باران‌های بهاری فروکش کرده بود، شهر دیگر پوشیده از گِل نبود، و گُل‌ها، که او دلش برای‌شان تنگ شده بود، در آن موقع داشتند ظاهر می‌شدند. با هیجان به پدرش نوشت: « باغ‌های نخل غرق سبزه و ذرت هستند، درخت‌های انار گل داده‌اند، توت‌ها رسیده‌اند و در باغ خانه‌ای که من در آن اقامت دارم گُل‌های رز آن قدر قشنگ هستند که نمی‌توانم بگویم. این تنها باغ در بصره است و پس من خوش‌شانس هستم. »

در آن موقع هر روز صبح ساعت پنج و نیم بیدار می‌شد و مشتاق بود که ورزش دلخواهش، اسب‌سواری را انجام دهد. در میان باغ‌های نخل سوار بر اسب می‌رفت و بعد در خارج از حاشیهٔ صحرا از سربازان بریتانیایی، سربازان هندی از همه نوع، درشکه‌های گاومیش، قاطرها، موتورها و ارابه‌های موتوری آخرین مدل، شترها، آلونک‌های ساخته شده از نی و کابال‌های تلفن می‌گذشت. در ساعت هشت، حمام‌کرده و صبحانه‌خورده در دفتر کارش بود، و به جز آفتاب سوزان از چیز دیگری شکایت نداشت. کارش را روی فرهنگ‌نامهٔ جغرافیایی تقریباً تمام کرده بود، اما در زمینه‌های دیگر خیلی کارها داشت که انجام بدهد. روزهایش را صرف تهیه گزارش از عرب‌هایی می‌کرد که به ستاد فرماندهی می‌آمدند. نقشه‌ها را تصحیح می‌کرد و اطلاعات را میان قاهره و دهلی رد و بدل می‌کرد. کارهایی را انجام می‌داد که هوگارت امیدوار بود وقتی گرترود به مصر برمی‌گشت، بتواند کس دیگری را پیدا کند که آنها را انجام دهد.

در واقع او از کار در بصره بیشتر از قاهره لذت می‌برد. در مصر او را پشت میزی می‌نشاندند و غرق در کارهای دفتری می‌کردند. این جا اطلاعات همگی خام بودند، تازه و دست اول. او منحصراً صلاحیت این کار را داشت. قادر بود که به عربی سلیس بخواند و حرف بزند و گوش به زنگ سیاست‌های منطقه بود و به هوگارت خبر داد که کس دیگری در ادارهٔ اطلاعات نبود که بتواند کار او را به نحو شایسته انجام دهد. او قبلاً آقای بولارد را برای این کار توصیه کرده و او را به لارنس معرفی کرده بود و لارنس هم او را تأیید کرد. اما گرترود که مایل نبود این پست را رها کند، تردیدهایش را با هوگارت در میان گذاشت: « تا زمانی که من این جا هستم می‌توانم به تمام مشکلات رسیدگی کنم که بیشتر آنها با پای خودشان به صورت شیخ از ناصریه یا هر جای دیگری می‌آیند، ولی وقتی که من رفته باشم هیچ کس نیست که آنها را جمع و جور کند. »

راه احتمالی دیگر این بود که کمپبل تامسون را جایگزین او کنند، اما گرترود او را مناسب نمی‌دانست. او بی‌پرده به رئیسش گزارش داد: « اگر به من اجازه بدهید می‌خواهم بگویم که او خیلی کاربرد ندارد. فکر می‌کنم که تا حالا به کسی که کاملاً شبیه او باشد بر نخورده باشم، این قدر خوش‌مشرب، این قدر ... بی‌عرضه. » روی نقشه‌های جدید خیلی کار می‌کرد، کاری که کمپبل تامسون باید انجام می‌داد. اما گرترود نوشت: « او از نقشه‌ها متنفر است و نمی‌تواند به آنها نگاه کند! »

به هوگارت خبر داد که اخباری رسیده بود که مقدار زیادی نارضایتی میان عرب‌ها و ارتش ترکیه وجود دارد. ولی دردناک بود که او تا مشکل در کوت برطرف نمی‌شد مجاز نبود برای تجسس به شمال برود. با این وجود، شبکه‌ای از عرب‌ها برای خودش تشکیل داده بود تا او را در جریان امور قرار دهند. مراقب‌هایی که به او دستور داده بودند استفاده کند، مدت‌ها بود که ناپدید شده بودند و او مانند پرندهٔ جوانی در بهار، از یک خانهٔ محلی به دیگری پر می‌زد. او باید فوری گزارش‌ها را به هوگارت می‌رساند: « من فردا می‌خواهم به زبیر بروم و شیوخ و سایر سرشناسان را ببینم. »

بعد از این که از میان گِل و آب رد شد، به شنزارهای توان‌فرسا رسید که نشانگر آغاز صحرا بود. هشت مایل به سمت غرب واحهٔ زبیر قرار داشت، که زمانی، قبل از این که فرات مسیرش را عوض کرده باشد، شهر اصلی بصره بود. خانهٔ سندباد ملوان و محل دفن علی برمکی. حالا مشکوک‌ترین مکان کوچک در صحرا، جایی مثل هایل بود. با کمک افسر سیاسی محلی جایی برای خوابیدن در ادارهٔ پست پیدا کرد و روی کف گِلی‌اش تخت، صندلی و حمام سفری که همراه خودش آورده بود را، چید.

این دهکده قرن‌ها به عنوان مکان تجارت به بدوین‌ها خدمت کرده بود. کاروان‌ها از عربستان به داخل شهر سرازیر می‌شدند و مأموران خرید ابن رشید بر سر لباس‌ها، لوازم منزل، تفنگ، ذرت، روغن، قند، شکر و قهوه چک و چانه می‌زدند و بیشتر آنها را به ترک‌ها می‌دادند. شایعات قبیله‌ای مثل زنبورهای کارگر در یک باغ گل در هوا به این طرف و آن طرف پراکنده می‌شد.

شیخ زبیر، که از مهمانان مسافر در قهوه‌خانه‌اش پذیرایی می‌کرد، مقام بانفوذ امور سیاسی صحرا بود. این مرد ثروتمند که ثروتش شامل کشتزارهای نخل خرما و گله‌های شتر و خراجی می‌شد که بر گردن قبیله‌اش می‌گذاشت، با بریتانیا در حال صلح بود و تا آن موقع چند بار گرترود را دعوت کرده بود تا با او غذا بخورد. گرترود از قصرش دیدن کرد. از آستانهٔ در قوس‌کوتاه که تا داخل حیاط کشیده می‌شد، عبور کرد و کنار شیخ روی یکی از نیمکت‌های درازی نشست که روی قالیچه‌های کف ایوان گذاشته بودند. قوش‌های چشم‌خمار قهوه‌ای در اتاق صف کشیده بودند و شیخ ریشو که ردای گلدوزی‌شدهٔ طلایی در بر داشت، با وقار نشسته بود و طی صرف شام بدوینی، که تشکیل می‌شد از یک برهٔ بریان درسته، توده‌ای برنج، سبزیجات پیچیده‌شده در برگ کلم، جوجه و تخم مرغ سفت‌شده، یکی از چشمان بره را به مهمان گرامی تعارف کرد و جدیدترین خبرها را به او خوراند. گرترود جاهای سربازان ترکیه‌ای را یاد گرفت و از فعالیت‌های گروه وسیعی از هایل خبردار شد، که پشت‌شان را به ابن رشید کرده بودند و شترها و چادرهای‌شان را نزدیک بین‌النهرین آورده بودند.

حتی قبل از ورود گرترود به بصره، شیخ به عنوان یک رسانه مورد استفاده قرار گرفته بود که به وسیلهٔ آن اطلاعات جابجا می‌شد. پرسی کوکس از او خواسته بود که پیغامی را به ابن رشید برساند. همان طور که گرترود در نامه‌ای به لارنس توضیح داده بود: « دست دوستی دراز کرده بود و در عین حال به او هشدار داده شده بود که اگر به غیر از حالت دوستانه، با ما به گونه‌ای دیگر باشد، در آینده صدمه‌اش را خواهد دید. زیرا ما شهرهای محل تجارت او را کنترل خواهیم کرد. این پیغام قبل از آمدن من به این جا به وسیلهٔ یکی از کاروان‌های کوچک شامار برای زبیر فرستاده شده بود. »

حالا در این ملاقات دربارهٔ ابن رشید بیشتر شنید. بعداً گزارش داد: « مقاصد ... او مبهم است، ولی من فکر نمی‌کنم او در موقعیتی باشد که خیلی ضرر برساند، اما چیزی که در آن شک نیست این است که اگر ما به توافق برسیم، باید خیال‌مان کاملاً راحت باشد. »

گرترود می‌خواست برای حاکم جوان یک نامه بفرستد. همان طور که برای هوگارت توضیح داد، وقتش بود که میان ابن رشید و ابن سعود صلح برقرار شود. تنها مشکل، معضل ارائهٔ اسلحه

بود. « ما نمی‌توانستیم اسلحه به هر دوی آنها بدهیم، خیلی مضحک می‌شد. و نمی‌توانستیم فقط به یکی بدهیم. اگر با هر دو دوست می‌شدیم که ما را برمی‌گرداند به جایی که من همیشه آرزو داشتیم به آن جا برسیم، دیگر بر سر دو راهی قرار نمی‌گرفتیم جز این که به هیچ کدام اسلحه ندهیم. »

در یک دیدار محترمانه از حرمسرای شیخ ابراهیم، زنان بی‌حجاب خال‌کوبی‌کرده که نارقیل می‌کشیدند، با قهوه و گفتگو از او پذیرایی کردند و سپس هوای صاف و خشک صحرا را ترک کرد و به مرکز فرماندهی و نامه‌هایش برگشت. دو نامه از والدینش رسیده بود، اما یکی از نامه‌های پدرش گم شده بود. به فلورانس نوشت: « من می‌ترسم نامهٔ ۲۳ مارس پدر در آب افتاده باشد و به رسیدن لباسی که تو برایم فرستادی هم مشکوک هستم. امیدوارم دفعهٔ دیگر که برایم می‌فرستید سالم به دستم برسد. »

گرمای بخارآلود مزخرفی بصره را فرا گرفته بود. گرترود پشت میزش نشست، محصور در اتاقش، کرکره‌های در و پنجره‌ها را محکم بسته بود تا جلوی آفتاب را بگیرد. لبه‌های پنکهٔ برقی می‌چرخید. سه سال می‌گذشت از زمانی که گل‌های نرگس را در ایام بهار در رانتون دیده بود که درمی‌آمدند. با حسرتی تقریباً قابل‌لمس نوشت: « اوه، نمی‌دانم حال خانوادهٔ عزیزم چه طور است و دلم برای خبر از آنها پر می‌زند و آدم وقتی که این قدر دور است توی نوعی اغما می‌رود و گهگاه با تکانی به هوش می‌آید. »

این گرما نبود که او را اذیت می‌کرد، به آنها اطمینان خاطر داد. لباس‌هایش بود. برخلاف افسرهای رفیقش، که در هر زمان می‌توانستند تقاضای یک اونیفورم جدید و تمیز کنند، او کسی را نداشت که برایش لباس‌های نو بدوزد. لباس‌هایش یواش یواش داشتند از هم جدا می‌شدند. « خوشبخانه آدم تقریباً هیچی نمی‌پوشد. با این وجود طبیعی‌تر این است که آن هیچی مایهٔ دردسر نباشد. » و او هنوز هم دوستی نداشت، زیرا نه ابری و نه لارنس برنگشته بودند. « آنها به سمت بالای رودخانه می‌روند و ناپدید می‌شوند. آرزوی آشنایی را دارم که بیاید و بتوانم خبرها را از او بشنوم. زیرا ما خبرهای بسیار کمی را دریافت می‌کنیم. » خبر محاصرهٔ کوت قبلاً به لندن رسیده بود و پدرش به همراه نامه‌ای، یک مقاله از روزنامه اقتصاددان برایش فرستاده بود که دولت هندوستان را به خاطر شکست نظامی سرزنش کرده بود. گرترود احتمالاً تا آن موقع نفهمیده بود که گرفتن بصره بر اساس دستور لندن اجرا می‌شد. حملهٔ ناپخته به سوی بغداد ابتکار عمل ژنرال تاونشید بود که با اکراه از جانب لندن مورد قبول واقع شده بود. مقالهٔ روزنامهٔ اقتصاددان واکنش شدیدی به دنبال داشت. گرترود که می‌دانست هاگ نامهٔ او را به دوستان بانفوذ در دولت بریتانیا

تحویل می‌دهد، کاغذ و قلمی برداشت و نوشت که دولت هندوستان به تنهایی سزاوار سرزنش نظامی نبود. با عصبانیت جواب داد:

« ما از لحاظ سیاسی نیز با همان بی‌توجهی همیشگی‌مان دربارهٔ یک طرح جامع سیاسی قضاوت می‌کنیم. ما طوری با بین‌النهرین برخورد کردیم، انگار که یک بخش مجزا بود. به جای این که آن را بخشی از عربستان بدانیم، باید فکر می‌کردیم که خط‌مشی‌های سیاسی‌اش به صورت ناپایداری با سؤال مبهم و افراطی عرب مرتبط بود که درواقع اگر شما آن را از جهات مختلف در نظر بگیرید، جنبه‌های مختلفی را آشکار می‌کند و با وجود این، همیشه یک و همان یک مانع نامرعی وجود دارد. هماهنگی خط‌مشی‌های عربستان و ایجاد یک سیاست عربی باید در انگلستان صورت گیرد. این کار فقط در انگلستان می‌توانست به طور موفقیت‌آمیزی صورت گیرد. کسی نبود که این کار را انجام دهد، کسی هرگز دربارهٔ آن فکر نکرده بود و این کار به افراد ما در مصر محول شد تا به بحث گذاشته شود. من متقاعد شده‌ام که به رغم مخالفت شدید از جانب هندوستان و انگلستان، نهایتاً نوعی طرح جامع، اساس روابط ما با عرب‌ها را تشکیل خواهد داد. تا این لحظه، نبرد علیه نادانی و بی‌تفاوتی مردم در کشور در حال انجام است، ولی هنوز برنده نشده است. غزل میلتون بارها به ذهنم خطور می‌کند: کسی نیست که راهنمایی کند. ما متورم از باد و غبارهای انبوه، اسلحه می‌کشیم. خب، سیاست بس است. اما وقتی که مردم دربارهٔ شانسی بردن ما حرف می‌زنند، من به شدت عصبانی می‌شوم. شانسی بردن! بله، پس چرا ما این کار را می‌کنیم، جنگیدن در خون و اشکی که اصلاً لزومی نداشت ریخته شود.[۵]»

تا زمانی که (دو روز قبل از نامه گرترود) ژنرال تاونشند با رئیس نیروهای ترکیه ملاقات کرد و توصیه کرد که لارنس و هربرت اجازه داشته باشند با ژنرال خلیل مذاکره کنند، بیش از ۲۳ هزار سرباز کمکی بریتانیایی کشته شده بودند. این توصیه با یک جواب ردِ صریح به باد انتقاد گرفته شد. در عوض، ترک‌ها اصرار می‌کردند که سربازان بریتانیایی باید بلافاصله کوت را ترک کنند و تسلیم شوند. در ۲۹ آوریل ۱۹۱۶ بود که گوینده رادیو کوت آخرین پیام خداحافظی‌اش را فرستاد: بیش از ۱۳ هزار سرباز بریتانیایی و هندوستانی گروگان گرفته شده بودند و تقریباً به سوی مرگ حتمی پیش می‌رفتند. سقوط کوت یکی از بدترین شکست‌ها در تاریخ بریتانیا بود.

لارنس، هربرت و سرهنگ بیچ، بی‌خبر از تسلیم، سنگرهاشان را ترک کردند و در حالی که یک پرچم سفید در دست‌شان بود، راه‌شان را ده‌ها هزار یارد به سوی حریف ترکیه‌ای یواش یواش در پیش گرفتند. یک سرباز دشمن فرستاده شد تا ببیند آنها چه می‌خواهند و آنها را چشم‌بسته پیش ژنرال خلیل برد. وقتی که شنیدند که هموطنان‌شان تسلیم شده‌اند، سه‌تایی در حالی که تعجب

کرده بودند برای مبادله گروگان‌ها تلاش کردند. ولی قبلاً به توافق رسیده بودند که زخمی‌ها و بیمارهای بریتانیایی با گروگان‌های جنگی ترکیه‌ای مبادله شوند.

به جز یک شام دلچسب ترکیه‌ای، کل ماجرا یک شکست کامل بود. روزنامه‌های سراسر دنیا داستان شرم‌آور ناموفق رشوه‌دهی را گزارش دادند و تا هشتم مه، لارنس و بیچ به بصره برگشتند.

لارنس ناراحت از آنچه که در کوت دیده بود، یک گزارش کوبنده به قاهره فرستاد. او اعلام کرد: « عراق کشور احمقی است. » به جز سر پرسی کوکس که دلنشین بود و دوشیزه بل که به اعتقاد او درجه یک بود. اما چون وجود گرترود در قاهره مورد نیاز بود، او مجبور بود کسی را پیدا کند تا به عنوان نمایندهٔ بصره در دفتر نمایندگی عرب کار کند. نزد کوکس رفت ولی افسر ارشد سیاسی کار را به سرهنگ بیچ واگذار کرد. لارنس اصرار می‌کرد و برای کوکس توضیح داد که دفتر نمایندگی عرب جزء امور وزارت خارجه بود و نمایندهٔ آن باید با کار در امور سیاسی آشنا باشد. در آن زمان او و کوکس موافقت کردند که دوشیزه بل به کارش در امور قبیله‌ای و جغرافیایی ادامه دهد تا آنها دنبال یک جانشین بگردند. ولی حداقل باید دو نفر جایگزین وی می‌شد. لارنس نوشت: « من حس می‌کنم که هیچ کس قادر نخواهد بود تمام چیزهایی را که ما می‌خواهیم برای‌مان تهیه کند. تنها او دارای طلسم زنانه بود که هر چه را که نیاز داشتیم به دست می‌آورد. من فکر می‌کنم دوشیزه بل با زن بودن و کم‌رو نبودنش، منحصراً آمادگی دارد که افسران را متقاعد کند که هر چه را تقاضا می‌کند برایش بفرستند. » با این وجود، رقابت برای این کار در حال افزایش بود. جرج لوید از قاهره بیرون شده بود و هندوستان برگزیدهٔ خودشان را بیرون کرده بود. اما جرج لوید اصلاً عربی حرف نمی‌زد و برگزیدهٔ هندوستان قبلاً هرگز در مشرق‌زمین نبود. در ۱۴ مه گرترود به هوگارت نوشت و بر اهمیت سلیس بودن در عربی تأکید کرد. او گفت: « حتی اطلاعاتی که از دفتر سیاسی برای ما می‌آید، درک زبان عربی را می‌طلبد: اسامی فرقه‌ها، اسامی اشخاص، اسامی قبیله‌ها با چنان تنوع زیادی تلفظ می‌شوند که شما می‌فهمید که تقریباً دو لغت کاملاً متفاوت واقعاً یکی هستند. و معاشرت واقعی با اشخاص بومی (کسانی که من الآن خوب می‌شناسم) به عربی نیاز دارد. »

مشکل این جا بود که گرترود دوست داشت در عراق بماند.

مقدار زیادی کار در بصره باید انجام می‌شد. هنوز باید سر ابن رشید را شیره می‌مالیدند و از کار برکنارش می‌کردند و وقتی که چند نفر از افرادش به دفتر آمدند تا باگرترود ملاقات کنند، او نامه‌ای طولانی به آنها داد تا به امیر بدهند. در آن موقع تمام ارتباط میان بصره و قاهره به گرترود

واگذار شده بود به امید این که در ارتباط نزدیک‌تری با پرسی قرار گیرد. به پدرش نوشت: « من او را خیلی دوست دارم. او مرد بزرگی است. کارکردن با او بسیار لذتبخش است. »

گزارش‌های گرترود در خبرنامهٔ عرب منتشر می‌شد، نشریهٔ سری دربارهٔ خطامشی‌ها و چهرهٔ سرشناس خاورمیانه که به وسیلهٔ دفتر نمایندگی عرب در مصر به راه افتاد و منحصراً برای بالاترین مقام‌های اطلاعاتی پخش می‌شد.

گرترود به پدرش گفته بود که اطلاعات او از بومی‌ها و نیز پناهندگانی به دست می‌آمد که در آن زمان در بغداد پخش و پلا بودند و از ظلم ترکیه گریخته بودند. بسیاری از آنها را می‌شناخت. و اگر آنها را مستقیماً نمی‌شناخت، دوستان آنها را می‌شناخت. و از آن جایی که تقریباً همهٔ آنها او را می‌شناختند، با آنها با رفتاری مساوی برخورد می‌کرد. او نوشت: « سرگرمی جالبی است. و نیز بعضی اوقات سرنخی که از اعماق افکار عمومی مشرق‌زمین می‌دهند بسیار باارزش است. »

او نوشت یک تحقیق، دیدی محتاطانه از آینده را در بر می‌گیرد: « مردانی که در چادرها یا کلبه‌های ساخته‌شده از نی زندگی می‌کنند که مانند خود چادرنشینی، آواره‌نشینی است، مردانی که هرگز اقتداری جز پندار تهی دولت ترکیه نشناخته‌اند ... مردانی که سنت یک خودمختاری شخصی را دارند ... بی‌خبر از دنیایی که خارج از باتلاق‌ها و چراگاه‌هاشان قرار دارد، و ... بی‌اعتنا به منافع آن و به فرصت‌هایی که عرضه می‌کنند. یک روزه با هدف‌های اروپایی هماهنگ نمی‌شوند و از روش‌های اروپایی استقبال نمی‌کنند و نمی‌شود آنها را با عجله به این کار واداشت. خواه آن چیزی که ما مجبوریم به آنها یاد بدهیم به میزان خوشبختی‌شان بیفزاید یا خواه درس عبرت یادگیری یا اجتناب‌ناپذیر، آنها را به قول معروف سر عقل بیاورد. این تعلیم دادن آنها باید، اگر قرار است مفید باشد، طولانی و آهسته باشد. »

گرترود تا ایام تابستان، بعد از پایان محاصرهٔ کوت، نتوانست به اطراف فرات سفر کند، اما به خاطر اطلاعاتی که قرار بود جمع‌آوری کند، تا آن جایی که توانست تابش خورشید بر پشتش و خشک شدن صورتش از باد را نادیده گرفت و با کشتی بخار دوستش ژنرال مک ماهون از میان باتلاق‌ها گذشت. پس از آن که از جزیرهٔ مصنوعی نی عبور کردند، دهکده‌هایی که در سیل‌های رودخانه بالا و پایین رفته بودند، به سمت ناصریه رفتند، جایی که بسیاری از چادرنشین‌ها متقاعد شده بودند به عنوان نمایندگان بریتانیا خدمت کنند. او چندین روز اول ژوئن شهر را گشت. روی گزارش‌هایش کار کرد. اطلاعات ناقص قبیله‌ای را کامل کرد. شب‌ها از خانه‌های سرشناسان دیدن کرد و دربارهٔ ترک‌ها اطلاعات جمع کرد. در توقفی در راه برگشت به بصره، گرترود کاپیتان دیکسون را ملاقات کرد، کارمند مالیاتی در ساق‌الشیوخ. بریتانیایی‌ها مانند ترک‌ها برای تأمین

هزینهٔ اِشغال‌شان، برای قبیله‌ها مالیات وضع می‌کردند و از شیوخ برای جمع‌آوری مالیات استفاده می‌کردند و درصدی به عنوان پاداش به آنها می‌دادند.

دیکسون، مانند تمام همکارانش، به خاطر زیرکی عرب‌های محلی دائماً مورد بازخواست قرار می‌گرفت. او دوست داشت قضیهٔ یک شیخ پیر را تعریف کند که از او خواسته بود مالیات‌ها را جمع کند.

به خاطر این که هیچ سندی از مبلغ پولی که متصدی قبلی‌شان، ترکیه، می‌گرفت، وجود نداشت، دیکسون از اولین شیخی که دید پرسید دولت عثمانی چند درخت نخل خرما را برای او مالیات‌بندی کرده است. شیخ جواب داد: « به خدا، آقای دیکسون، نمی‌دانم. »

دیکسون گفت: « چرند نگو، البته که تو خوب می‌دانی. حالا بگو که در سال ۱۹۱۴ برای چند درخت مالیات دادی؟ » شیخ جواب داد: « به سر شما قسم به چشم‌های خودم، من نمی‌دانم، » به دیکسون دستور داد: « بنویس ۱۵۰ تا » دیکسون آن تعداد را در دفترش یادداشت کرد و مطابق آن از او مالیات گرفت. چند روز بعد، یک خبرچین یک قبض قدیمی مالیات ترکیه را به دیکسون نشان داد که مشخص می‌کرد که شیخ پنج هزار درخت داشت. دیکسون شیخ را به دفترش احضار کرد و از او توضیح خواست.

شیخ گفت: « پنج هزار، تو می‌گویی، عزیزم، به خدا خیلی عجیب است! » بعد با حرکت سخاوتمندانهٔ دستش به دیکسون دستور داد: « یاالله، بنویس شش هزار تا، دوست من. بگذار دعوامان نشود. »

اما، فقط چند ماه بعد، بعد از این که شیخ یک دوست شده بود، دیکسون از او پرسید که واقعاً چند درخت خرما داشت. شیخ جواب داد: « فقط خدا می‌داند، اما کم‌تر از نود هزار نیست. »

گرترود وقتی که از فرات به بصره برگشت، دوباره در رفتار تحقیرآمیز همکارانش و حقارت کار کردن بدون یک عنوان رسمی گیر افتاد. این فقط به خاطر لطف سر پرسی کوکس بود که او مجاز بود و می‌توانست به کارش ادامه دهد. علاقهٔ او به کوکس بیشتر می‌شد، در حالی که وفاداری‌اش به هوگارت، دوست و رئیسش در قاهره که از دادن عنوان یا پرداخت حقوق به او خودداری کرده بود، داشت ضعیف می‌شد. او که از تعدادی مسائل پیش‌آمده ناراحت و عصبانی بود، در ۵ ژوئن در جواب نامه‌ای از هوگارت خویشتن‌داری‌اش را از دست داد و با خشم جواب مربی قدیمی‌اش را داد:

« من می‌خواهم چند احساس بسیار قوی را ابراز کنم، اگر شما ناراحت نمی‌شوید. شما در این نامه می‌گویید که شما دارید چیزی را از یکی از نامه‌های خصوصی من در خبرنامه پخش می‌کنید و من می‌شنوم که شما این کار را بیش از یک بار انجام داده‌اید. » کوکس به هوگارت تلگراف زده

بود که این مطلب را منتشر نکند و گرترود هم موافق بود. « آیا شما دوست دارید که تکه‌هایی از نامه‌های خصوصی شما به مرا در یکی از روزنامه‌های بصره ببینید. وضعیت دقیقاً مشابه است. »

اما حتی بدتر، کاری که او برای قاهره انجام می‌داد بیشتر لطفی بود به هوگارت تا یک مأموریت رسمی. « من در این جا هیچ منزلت رسمی، مخصوصاً در رابطه با قاهره ندارم. شما به من نداده‌اید. من خبرنگار شما نیستم. اگر من فکر کنم که یک چیزی وجود دارد که شما علاقه‌مند هستید آن را داشته باشید، من باید از شما بخواهم که به من لطف کنید و اجازه دهید آن را برای شما بفرستم. (و به او یادآور شد،) من حتی توسط شما به این جا فرستاده نشده‌ام. من توسط والی فرستاده شده‌ام، با این تقاضا که اجازه داشته باشم تمام نامه‌های سری را ببینم و هر فرصتی به من داده شود، تا تاریخ قبیله‌ای را مطالعه کنم. اما حتی اگر رسماً خبرنگار شما بودم، هیچ یک از چیزهایی که برای شما می‌فرستادم نمی‌توانست به طور رسمی مورد استفاده قرار گیرد، به جز آنهایی که توسط کُول تحویل داده شده بود. نامه‌های خصوصی بیچ و سر پرسی کوکس نامه‌های خصوصی هستند. آنها ارزش رسمی ندارند. من حالا حس می‌کنم که شما مسائل را برای من خیلی مشکل کرده‌اید ... امیدوارم شما به زودی وظایف مرا روشن‌تر کنید. چیزهای زیادی هست که من می‌دانم مورد علاقهٔ شماست که من به شما نمی‌رسانم، زیرا کسی نیست که کارش این باشد که آنها را بفرستد. »

اطلاعاتی وجود داشت که گرترود می‌خواست برای هوگارت بفرستد، اما باید با اجازهٔ سر پرسی این کار را می‌کرد. « او در چنین مسائلی بسیار مهربان است و هیچ مشکلی به وجود نمی‌آورد، اما با این وجود برای ما دو تا خیلی راحت می‌شد اگر من چنین گزارش‌هایی را با عنایت ویژه برای شما نمی‌فرستادم.

من همچنین تعدادی گزارش را دربارهٔ سرشناسان سمت فرات تمام کرده‌ام و به محض این که یک ماشین‌نویس داشته باشم آن را برای شما آماده می‌کنم. باز این هم موضوعی است که به لطف سر پرسی بستگی دارد، من حق داشتن یک ماشین‌نویس را ندارم. به علاوه من به آقای لارنس گفتم که من در رابطه با غذا و جا در این جا مشکل دارم. » او حقوقی نمی‌گرفت و صاحبخانه‌ها اجارهٔ او را قبول نمی‌کردند: « اما اگر من به طور رسمی اسکان داده شده بودم آنها قبول می‌کردند که کافی است. من حقوق نمی‌خواهم، همان طوری که شما می‌دانید، وحشتناک به نظر می‌رسید که این مردم مهربان باید مرا از مستمری مهمان‌نوازی‌ای محروم کنند که از شرکت‌شان می‌گیرند. » کوکس به او گفته بود که اگر قاهره یک مقام رسمی به او بدهد، آنها هم

باید به او حقوقی بدهند. او خیلی زیاد نمی‌خواست، هوگارت را مطمئن کرده بود « فقط به اندازه‌ای که هزینهٔ معاشم را تأمین کند. »

او ادامه داد که دربارهٔ تمام این مسائل با لارنس بحث کرده بود. اما « آقای لارنس تمام این مسائل را معلق گذاشت و تقریباً نزدیک دو ماه گذشته است بدون هیچ اقدام قابل‌ملاحظه‌ای به سوی یک راه‌حل. »

دو هفته بعد، گرترود در حالی که هنوز آشفته بود، نامه‌ای به دامنول فرستاد که در آن موقع بعد از اتمام کارش در هندوستان به لندن برگشته بود. « شما نمی‌دانید چه قدر کار من در این جا سخت است. اما من به خوش بودنم در این جا ادامه می‌دهم. » هر چه سخت‌تر می‌شد، او بیشتر حس می‌کرد که باید بماند.

دو هفته بعد روحیه‌اش به طور شگفت‌انگیزی تغییر کرد، وقتی که فهمید بالاخره پشتکار و شکیبایی‌اش نتیجهٔ مطلوب داد. مقامش به طور رسمی ترفیع یافته بود: گرترود به عنوان عضو کاملی از کارکنان سیاسی سر پرسی کوکس در نیروهاء، اعزامی هندوستان اعلام شد. با حقوق ثابت سیصد روپیه در ماه و عنوان افسر رابط، خبرنگار قاهره، سرگرد دوشیزه بل حالا تنها افسر سیاسی زن در نیروهای بریتانیا بود.

۱۸

زنی مستقل

این وظیفه سر پرسی بود که هندوستان را در جریان عقاید عرب در خلیج قرار دهد، از مقاصد ابن رشید و ابن سعود آگاه باشد و بر فعالیت‌های جاسوسان آلمانی نظارت داشته باشد. او قرار بود که از اوضاع قبایل بین‌النهرین از بصره تا بغداد و در کشور همسایه ایران مطلع باشد و شیوخ و روحیه‌هاشان را بشناسد. او، به عنوان عضوی از ادارهٔ اطلاعات عمومی مرکز فرماندهی بعداً نوشت، درگیر کمک به بازپرسی از گروگان‌ها و جاسوسان، بررسی اطلاعات و تأمین خبرچین‌ها و مفسران بود. هیچ عضوی از کارکنانش بیشتر از گرترود صلاحیت این کار را نداشت.

ولی گرترود با باندی از افسران سیاسی روبه‌رو بود که به اندازهٔ دار و دسته‌ای از ادارهٔ اطلاعات نظامی که به تازگی ترک‌شان کرده بود، حالت خصمانه داشتند. سرهنگ لیچمن متکبر بود. هوبرت جوان به او اعتنا نمی‌کرد. ئی. تی. ویلسون جانشین ماهر کوکس، که علاقهٔ خاصی داشت به فرستادن انبوهی از گزارش‌هایی که پر بود از اشاراتی به بخش عهد عتیق انجیل یا نقل‌قول‌هایی از بیکن، میلتون و شکسپیر، به روابط دوستانهٔ او با مردان بانفوذ در قاهره، دهلی و لندن، مشکوک بود. هنگامی که گرترود در ناهارخوری در طرف مقابل او نشست، تنها کنایه‌های نیشدار ویلسون به سنت جان فیلبای یا به دیگران در سر میز او را قادر می‌ساخت که بخشی از بزم سیاسی‌ای را که برای کوبیدن دهلی و لندن به راه انداخته بود، درک کند. او که نگران برنامه‌های گرترود برای آیندهٔ عراق بود، مصمم شد او را از امر تصمیم‌گیری کنار بگذارد. مانع دستیابی او به اطلاعاتی شد که بیرون می‌رفت و رمزهای تلگراف‌ها و تلگرام‌های سری که برای خودش می‌آمد را به او نمی‌گفت. گرچه او برندهٔ یک مدال خدمت ممتاز شده بود، شجاعتی که به خاطرش تحسین شده بود، در روابطش با گرترود هیچ اثری نکرد. با این وجود، ملاقات‌های کوتاه جرج لوید با کارکنان

سر پرسی کوکس باعث شد که گرترود کم‌تر احساس تنهایی کند. گاهگاهی که صبح‌ها با هم به سواری می‌رفتند، فرصتی به آنها می‌داد تا دربارهٔ مسائل بحث کنند.

به همان اندازه که کار برایش جالب بود، نبودن دوستان او را یکه و تنها گذاشته بود. در نامه‌ای به پدرش گریه و زاری کرد: « من بیشتر جدایی از شما را احساس می‌کنم. دلم می‌خواست می‌توانستم هفته‌ای یک یا دو بار در میانهٔ راه بنشینم و با شما حرف بزنم. » سر پرسی کوکس مهربان و سخی، افسر ارشد سیاسی، هنوز قدری نجوش، خجالتی و محتاط بود. گرچه هفته‌ای چندین بار او را می‌دید، از آن نوع آدم‌هایی نبود که گرترود بتواند با او مشورت کند، یا گپ بزند.

رویدادهای روزمره، بزرگ و کوچک احساسات او را مختل می‌کرد. مرتب او را از حالت خوشحالی به ناامیدی می‌رساند و برعکس. در دوشنبه پنجم ژوئن ۱۹۱۶ شریف حسین پرچمش را بالا برد و نفراتش را به سوی نجف علیه نیروهای ترکیه سوق داد. گرترود پیروزمندانه یادآوری کرد، اگر جنگ واقعی در مکه فقط یک پیش‌درآمد بود: « باز هم برای کسی که در مصر ناراضی بود و برای رؤسای محبوب من در آن جا ... شورش در اماکن متبرکه یک امتیاز اخلاقی و سیاسی است. » موقعی که هاگ در نامه از دخترش پرسید که آیا او عامل تحریک شورش بوده است، گرترود محرمانه گفت: « نه، من شریف را تحریک نکردم! او خودش خودش را تحریک کرد. اما این مسئله تا حدودی مربوط به کل کاری می‌شد که من به خاطرش به هندوستان رفتم. »

هیجانی که او در ماه ژوئن حس کرده بود خیلی زود به خاطر مخالفت آشکار والی هندوستان با شورش عرب، تعدیل شد. والی، شورش را یک حادثه غیرمترقبهٔ ناخوشایند نامید و می‌ترسید پیروان حضرت محمد (ص) در هندوستان آن را به عنوان تعارض مسیحیت با مذهب اسلام تلقی کنند.

نارضایی بیشتر در ماه ژوئن ظاهر شد. جرج لوید بعد از این که از جبههٔ آمارا، جایی که ارتش بریتانیا هنوز در حال جنگ با ترک‌ها در بغداد بود دیداری به عمل آورد، از گرمای سوزان با گزارش‌های تلخی دربارهٔ دستپاچگی و بی‌کفایتی، دربارهٔ سربازانی که از کمبود شدید یخ و مواد غذایی رنج می‌بردند، برگشت. گرترود در نامه‌ای به والدینش اظهار داشت: « به ندرت پیش آمده است که مهارت انسان در سازمان‌دهی و آینده‌نگری او به اندازهٔ این مبارزه ناموفق باشد. یک روزی حکایت کل این ماجرا را برای شما تعریف خواهم کرد و شما باور نخواهید کرد. کسی که در جریان نبوده است نمی‌تواند باور کند. من فکر نمی‌کنم دولت هندوستان بتواند از سرزنش فرار کند. » اما او حکومت لندن را مقصر می‌دانست زیرا با دقت خط‌مشی تعبیه نکرده بود: « ما تاوان این غفلت و فقدان آینده‌نگری را با خونریزی و فلاکت و با زندگی‌هایی پرداخته‌ایم که دیگر قابل برگشت نیستند. »

او، آسوده‌خاطر از این که می‌دانست برادر خودش در انگلستان صحیح و سالم است و خوشحال از این که او در بین‌النهرین نمی‌جنگید، اقرار کرد: « مشکل واقعی در این جا این است که ما دقیقاً نمی‌دانیم که می‌خواهیم در این کشور چه کار کنیم. آیا شما می‌توانید مردم را متقاعد کنید که جانب شما را بگیرند، در صورتی که مطمئن نیستید که در پایان آیا آن جا خواهید بود تا جانب آنها را بگیرید؟ جای تعجب نیست اگر آنها تردید کنند. و یک قانع‌سازی بسیار محکم لازم بود که آنها وادار شوند فکر کنند که جانب شما و جانب خودشان هماهنگ است. »

نه حکومت لندن و نه حکومت هندوستان برنامه‌های محکمی برای آینده طراحی نکرده بودند. به علاوه، در کمال وحشت بسیاری از عرب‌ها، شریف حسین، که روی کمکی از یک قیام در سوریه حساب می‌کرد، در آن موقع بیانیه‌ای صادر کرده بود که خودش را پادشاه کل عرب اعلام کرده بود.

وقتی گرترود و سر پرسی با تمام نیرو سعی کردند ابن رشید را متقاعد کنند، موفق نشدند و اوضاع بدتر شد.

با ناراحتی گزارش داد: « ما موفق نشدیم ابن رشید را متقاعد کنیم. این تنها مشکلات مستقیم جنگ نیست که بیشتر از همه ذهن مرا مغشوش کرده است، مشکلات پس از جنگ است و من نمی‌دانم ما چه طور قادر به حل آنها خواهیم بود. اما فکر کردن دربارهٔ آنها ضرری ندارد و این کاری است که من انجام می‌دهم. نوشتن هم همین طور. من فرصت‌های رسمی زیادی برای انجام این کار دارم. »

خیلی زود پس از آن، پرسی کوکس یک بار دیگر به طرف بالای رودخانه رفت و او را به جانشین مخالفش ای. تی. ویلسون محول کرد. در طول تابستان آنهایی که می‌توانستند از گرمای طاقت‌فرسای بصره فرار می‌کردند: در آگوست، آقای دابز، که خسته شده بود، به هندوستان رفت و جرج لوید به قاهره رفت. گرترود به خانه نوشت: « من آشنایان بسیار زیادی دارم ولی هیچ دوستی ندارم به جز آقای دبز و ژنرال مک‌ماون. » او یک نوع اتحاد با مک‌ماون یافته بود. ژنرال، بازرس ارتباطات، موجودی مهربان، پر از شور و انرژی بود. آنها غالباً با قایق موتوری مک‌ماون به رودخانه می‌رفتند. اما، گرترود با سوز افزود: « نمی‌توانم به شما بگویم که بی‌کسی چه طور است. نداشتن کسی که قبلاً می‌شناخته‌ام و یا کسی که قبلاً مرا شناخته است. » تنها دوست زن او دوروتی ون. اس. بود که او نیز برای تعطیلات به هندوستان رفته بود. قبل از این که برود، گرترود از او خواست که چند دست لباس نازک برایش بیاورد. خانم اس به یاد آورد که چند پیراهن زنانه در یک

فروشگاه شیک نزدیک هتل تاج‌محل دیده بود. او گوشزد کرد، گرچه، آن لباس‌ها باید خیلی گران باشند. گرترود گفت: « عزیز من هر چه قدر هست، بخر، من باید لباس داشته باشم. »

گرما غیرقابل تحمل شده بود، انگار که شهر زیر یک پتوی پشمی سنگین و خیس خفه شده بود. همهٔ اهالی بصره روی پشت‌بام می‌خوابیدند. بیرون، در وسط شب با دمای هوای بیش از صد درجه فارنهایت، گرترود بیدار می‌شد و خود و لباس خوب ابریشمی‌اش را در حوضی از عرق می‌دید. « به هر چیزی که دست می‌زنی داغ است. تمام اشیا بی‌جان، موهایت، اگر بی‌جان باشند، بیسکوئیتی که می‌خوری، لباسی که می‌پوشی. مالاریا و تیفوئید بیداد می‌کند و منشی‌ها، ماشین‌نویس‌ها و مستخدمان، چشم به هم بزنی، بیمار می‌شوند. »

گرترود هم طی ژوئن و آگوست گاهگاهی تب می‌کرد. در سپتامبر مبتلا به یرقان شد. ظرف دو هفته بیحال دراز کشید و در آسایشگاه افسران در کنار رودخانه دورهٔ نقاهت خود را گذراند. او قبلاً این طوری بیمار نشده بود. اما در ۲۰ سپتامبر آن قدر قوی شده بود که بیرون، در ایوان بیمارستان می‌نشست و یادآوری کرد که هیچ کاری به جز خوردن و خوابیدن و خواندن رمان انجام نداده بود. مطالعه‌اش میان داستان‌های عاشقانه و تخیلات فیلسوفانه، آنتونی هوپ از یک طرف و کوزهٔ طلایی از طرف دیگر دور می‌زد و از کتاب‌فروشی مورد علاقه‌اش در لندن خواست تا ماهی چهار تا شش کتاب برایش بفرستد.

دو هفته بعد، هنوز در آسایشگاه، با خوشحالی یک لباس پشمی پوشید. گرما از میان رفته بود: درجه حرارت فقط ۹۰ بود و او می‌لرزید. با هوای سردی که در پیش بود افکار او، طبیعتاً یک بار دیگر جذب لباس شد: کلاه نمدی بنفش، یک لباس شب ساتن مشکی، چند پیراهن کلفت ابریشمی، یک کت بافتنی بنفش، یک کت سفری سرژه (نوعی پارچه کت و شلواری با بافت خاص) و یک کت ساتن گلدوزی شدهٔ چینی که به عنوان لباس شب بپوشد. با خوشحالی به پدرش خبر داد که او بالاخره نسخه‌های روزنامه تایمز را دریافت کرد. اما به دلیلی، اسمیت و پسران فراموش کرده بودند که تیراژ هفتگی مکمل ادبی او را اضافه کنند.

او دقیقاً یک ماه به دفتر کارش نرفته بود و وقتی که در اوائل اکتبر برگشت، فهمید که گزارش‌های رسمی وی تحسین‌های زیادی را در لندن برانگیخته بود. چند هفته پس از آن نوشت که نامه‌های تحسین‌آمیزی از اشخاص گوناگون از جمله، آستین چمبرلین دریافت کرده بود. تنها مدت کوتاهی بعد، در ۱۶ دسامبر ۱۹۱۶، سر هنری مک‌ماهون هنگام رفتن به مصر او را تحسین‌باران کرد: « من فرصت را مغتنم می‌شمارم و از خدمات دوشیزه گرترود بل قدردانی می‌کنم ... دانش عمیق او دربارهٔ عربستان، قدرت و انرژی‌اش، ارزش زیادی به خدمات وی داده

است. طوری که او خودش را مدت‌های طولانی وقف کار در دفتر نمایندگی عرب کرده است، تحت خسته‌کننده‌ترین شرایط اقلیمی و زمینی، سزاوار توجه ویژه است. »

وظایف جدیدش حالا شامل عمل به عنوان یک رابط میان سر پرسی کوکس و عرب‌ها می‌شد، و این کاری بود که او بیشتر از همهٔ کارها ارضاکننده می‌دانست: « من کم‌کم دارم به صورت نوعی حفاظ میان شیوخ گیج و عمدتاً شرور و مقام صلاحیت‌دار نهایی در می‌آیم. » لحظه‌ای به خاطرات دوتی وایلز کشیده شد و غمگینانه افزود: « بله، تمام اینها موهبتی الهی بوده است. نمی‌توانم فکر کنم که هر کاری را که انجام می‌دهم غیر از این باشد. و این ماجرا به آینده کشیده می‌شود. اما من راجع به آینده فکر نمی‌کنم. امروز را زندگی می‌کنم و بعد می‌خوابم. همین بس است. »

او امیدوار بود که در آینده‌ای نه چندان دور، نامه‌ای که داشت برای فهد بی می‌نوشت چندین پاداش به دنبال داشته باشد. رئیس ارشد آنازه، که زمین‌های حاشیهٔ غربی رود فرات را زیر سلطهٔ خود داشت، با اقدامات دوستانهٔ بریتانیا مخالفت کرده بود. حتی وقتی که نماینده‌ای فرستاده شده بود تا موضوع بریتانیا را مطرح کند، شیخ مصرانه از دیدن وی خودداری کرده بود. از ترک‌ها، همان طور که همیشه بود، طرفداری می‌کرد. عثمانی‌ها مدت‌ها پیش به پدر او حق داده بودند که از هر کاروانی که از سرزمینش عبور کند مالیات بگیرد و بدین وسیله وفاداری او را نصیب خودشان کرده بودند.

با این وجود، از آن جایی که پنج هزار تفنگدار فرمانبردارش بودند، گرترود احساس کرد برایش ارزش دارد که گاهی به او محبت کند و در پاییز ۱۹۱۶ پیغامی برای رئیس قبیله فرستاد. چندین ماه طول کشید تا جواب به دستش رسید.

شدت گرما و تنش ناشی از جنگ به آنها خیلی صدمه زده بود. موهایش داشت سفید می‌شد و بدتر، وقتی که سرش را می‌شست، دسته‌دسته موهایش می‌ریخت. او دو شیشه شامپو به رودلف در خیابان اسلوان سفارش داده بود ولی می‌ترسید که نامه‌اش با کشتی اس اس عربستان غرق شده باشد: « رودلف اگر نامه را دریافت کرده باشد باید جواب بدهید، وگرنه من تاس خواهم شد. »

تاس یا غیرتاس، تا اواسط نوامبر آن قدر قوی شد که توانست سفر کند و بعد از این که مقداری مواد غذایی و لباس و لوازم قابل حمل را بسته‌بندی کرد، با قطار شبانه عازم کورنا شد. در یک واگن خالی غذایش را که کنسرو زبان و کنسرو گلابی بود خورد و روز بعد ناهارش را با شیخ محلی خورد و مقداری اطلاعات مورد نیاز از او کسب کرد. هفتهٔ بعد یک مخاطرهٔ باستان‌شناسی کرد و از فرات به سمت غرب به سوی ناصریه رفت تا از کپه‌های شالدیز دیدن کند. خرابه‌های شهر باستانی که حضرت ابراهیم از آن جا به معراج رفته بود، در معرض دستبرد مهندسان و

ژنرال‌های نظامی قرار داشت و او وظیفهٔ خودش می‌دانست که این محل را از اثرات تخریبی آنها مصون بدارد. اما یک حادثهٔ اضطراری او را به ستاد فرماندهی برگرداند: ابن سعود، شیخی که مدت‌ها آرزوی دیدنش را داشت، در راه بصره بود. عبدالعزیز ابن سعود مشهور، شوهر ۶۵ زن، قهرمان دلاوری‌های ماجراجویانه، از جمله فرارش از کویت، محاصرهٔ ریاض و شکست ترک‌ها در حَسا در سال ۱۹۱۴، عنوان سلحشور و سیاستمدار صحرا را کسب کرده بود. وی، شخصیتی مقتدر، ملبس به ردای سفید و کافیاب پیچازی، ۴۰ ساله، تنومند، شش پا و سه اینچ قد، پوست تیره با موهای مشکی و ریش نوک‌تیز مشکی، بینی راست با سوراخ‌های گشاد، شب ۲۶ نوامبر ۱۹۱۶ وارد بصره شد.

او به همراه سر پرسی کوکس از کویت آمده بود، و در آن جا معاهده‌ای را با بریتانیا امضا کرده بود و عنوان رسمی سِرِ فرماندهٔ امپراتوری هندوستان به او اعطا شده بود. سه هزار تفنگ، چهار تیربار و یارانه‌ای به مبلغ ماهانه پنج هزار پوند به ابن سعود وعده داده شد، به امید این که رهبر وهابیون، بنیانگراهای اسلامی بدوینی را از حمله به حامی جدید بریتانیا یعنی شریف حسین، متولی مکه و رهبر شورش علیه ترک‌ها، باز دارد. خصومت میان این دو امیر به خاطر افزایش قدرت شریف بیشتر شده بود. حالا ابن سعود شدیداً از ادعاهای اخیر شریف مبنی بر این که شاه عرب‌ها شود، آزرده بود.

صبح روز بعد از ورود ابن سعود، در حالی که این حاکم صحرا توسط گروهی از سرشناسان محاصره شده بود، یک شمشیر جواهرنشان از جانب فرماندهٔ جدید ارتش بریتانیا، ژنرال ماود، دریافت کرد. زمانی امید بود که ابن سعود شورش عرب را شروع کند، اما این امکان با مرگ کاپیتان شیکسپیر از میان رفت. او نمایندهٔ بریتانی بود که در آتش متقاطع در زمستان ۱۹۱۵، هنگامی که مأموریت داشت شیخ را ملاقات کند، کشته شد. هیچ معاهده‌ای میان امیر و بریتانیا امضا نشد. سر پرسی و مقامات هندوستان معتقد بودند که ابن سعود قوی‌ترین تسلیحات را علیه ترک‌ها به نمایش می‌گذارد. پیروزی او بر عثمانی‌ها او را از تسلط فوری بر کل عربستان مطمئن کرده بود. به علاوه، بین‌النهرین تحت حمایت هندوستان در می‌آمد. اما خیلی دیر شده بود. حکومت بریتانیا در لندن و قاهره شریف حسین را علیه ترک‌ها مجهز کرده بود. حالا، حداقل معاهده‌ای در کویت امضا شده بود و ابن سعود را از حمله به شریف باز می‌داشت و اگر به توجهاتش در ابن رشید حمله می‌کرد، چه بهتر.

مراسم بی‌نظیری به افتخار ابن سعود در بصره ترتیب داده شد، نمایشی از تکنولوژی بریتانیا که درخور تحسین بود. چند ساعت در مقابل رژهٔ نیروهای بریتانیا ایستاد، انفجارهای شدیدی را تماشا

کرد که از یک سنگر موقت شلیک می‌شد. انفجار گلوله‌های ضدهوایی را در فضا می‌دید. او را سوار بر یک ارابهٔ موتوری در صحرا به راه آهن تازه‌تأسیس و به بیمارستانی بردند که در قصری ساخته شده بود که از شیخ موهاما قرض گرفته بودند. به او، دست بلند لاغرش را زیر دستگاه اشعهٔ ایکس نشان دادند و کمی بعد نظاره‌گر هواپیماهایی بود که در آسمان اوج می‌گرفتند.

گرترود یک کلاه لبه‌دار ابریشمی و کت و دامن شیکی پوشیده بود و ساک دوربین را روی دوشش انداخته بود. کنار دست او ایستاد و با عربی ساده حرف زد. با لهجه‌ای ناآشنا برای شیخ گفت: « عبدالعزیز این را ببین، یا عبدالعزیز آن یکی به نظرت چه طور است؟ » با وجود این که رژه نیروهای نظامی فوق‌العاده خیره‌کننده بود، برایش به اندازهٔ خود گرترود چشمگیر نبود. او قبلاً با هیچ زن اروپایی برخورد نکرده بود و گرچه از قبل او را آگاه کرده بوند، هیچ چیز او را آماده این واقعیت نکرده بود که این زن بی‌حجاب نه تنها اجازه داشت در دید او باشد، بلکه اولویت‌هایی به او اعطا شده بود و مجاز بود در تمام کارها دخالت داشته باشد، خواه این کارها بحث دربارهٔ سیاست‌های عربستان بود، خواه ضیافت‌های گروهی بود که به افتخار او برپا می‌شد. او با تأثر پلک چشمانش را پایین می‌انداخت و بیمناک زن انگلیسی بود که همه جا حضور داشت.

گرترود، در عوض، او را یکی از جالب‌ترین شخصیت‌هایی یافت که تا آن زمان دیده بود. سرشار از شگفتی، ولی نه با دهانی باز. او سؤال‌های بی‌شماری پرسید و نظریه‌های هوشمندانه‌ای داد ... گرترود اظهار داشت: « او مرد بزرگی است. » و به طعنه افزود: « کاش می‌توانستم علم صلح را برایش تشریح کنم. اما ما مجبوریم اول این جنگ را به اتمام برسانیم و امیدوار باشیم که بعد از آن مسائل بهتری پیش بیاید. آیا پیش می‌آید؟ این سؤال واضحی است که ما بیشتر از زیان به این مردم منفعت می‌رسانیم و با این وجود، آدم در حال حاضر هنوز مأیوسانه می‌اندیشد که دنیای متمدن ما کاملاً شکست خورده است. اما ما نمی‌توانیم آنها را تنها بگذاریم، به هر حال آنها تنها نخواهند ماند و به رغم آنچه که حس می‌کنند دنیا تغییر می‌کند، حتی در عربستان. »

گرترود در اطلاعیه‌ای برای وزارت خارجه و خبرنامهٔ عرب نوشت: « ابن سعود، سیاستمدار، فرمانروا و مهاجم، سنخی تاریخی را نشان می‌دهد. مردانی مثل او در هر جامعه‌ای استثناء هستند. اما آنها دائماً به وسیلهٔ جماعت عرب در حوزهٔ عرب‌ها، رها می‌شوند و آنها در آن حوزه نیازهای همان حوزه را برآورده می‌کنند ... منبع نهایی قدرت، در این جا مانند کل طول تاریخ عرب، چهرهٔ محبوب فرمانده است. به خاطر او، خواه یک خلیفهٔ عباسی باشد، خواه یک امیر نجد، موجودیت سیاسی دوام می‌آورد و با نابودی‌اش این موجودیت خُرد می‌شود. » طنین حرف‌هایش برای بقیهٔ

قرن در سرتاسر منطقه به صدا درمی‌آمد، در مردهایی مثل جمال عبدالناصر، یاسر عرفات و صدام حسین.

گزارش مفصل او از ابن سعود و روابط بریتانیا با عربستان در هفتهٔ اول دسامبر ۱۹۱۶ به اتمام رسید و برای بالاترین مقامات در انگلستان، مصر و هندوستان فرستاده شد. اما به همان اندازه که گزارش مهم تلقی شد، احساس خویشتنداری می‌کرد. یک ماه قبل لارنس رهسپار اولین سفر ماجراجویی‌اش با ارتش شریف در عربستان شده بود. اما گرترود به عنوان یک زن بیشتر به میز کارش محدود می‌شد. با حسی شدید از نومیدی نوشت: « کسی با جنسیت من نمی‌تواند بیشتر از نشستن و یادداشت کردن کاری انجام دهد، لعنت بر این جنسیت. انسان باید مسائل را درست یادداشت کند، زیرا مردم ناآگاهانه در مورد رویدادها آن گونه قضاوت خواهند کرد که شما فکر می‌کنید باید آن طور باشد. اما این یک تغییر جزئی برای انجام امور است، بارها فکر می‌کنم، یک تغییر جزئی. »

ده روز قبل از کریسمس، در حالی که در اتاقش نشسته بود و مشغول نوشتن نامهٔ هفتگی به پدر بود، با خودش اندیشید: « آیا شما می‌دانید دیروز داشتم فکر می‌کردم که به عنوان بهترین کارهایی که در تمام طول عمرم انجام داده‌ام چه چیز را انتخاب می‌کنم؟ به این نتیجه رسیدم که باید سفرهای گذشته به ایتالیا به همراه شما را انتخاب کنم. آن سفرهای طولانی پیشین که خیلی لذتبخش بود. من در انجام کارهای مهم ناراحت شده‌ام و در انجام کارهای جزئی بسیار خوشحال. فقط در یک کار خیلی مهم یعنی عشق کامل و اعتماد به خانواده خیلی خوش بوده‌ام. من همیشه آن را داشته‌ام و نمی‌توانستم از دستش بدهم، و شما محور اصلی آن هستید. »

پدرش همیشه منبع قدرت او بود. از اولین روزهای بچگی، عشق بی‌شائبه و پایان‌ناپذیر پدرش را چشیده بود و این پدر بود که به او عزت نفس و اعتماد به نفس می‌داد و او را به این جا رساند. عامل مؤثر و جاودانه در زندگی‌اش، زن پدرش، رابط میان او و پدر بود. وفاداریش به پدر، تحسین از صمیم قلبش، دوستی صمیمی و کافی میان آنها، محبت دوجانبه عمیق‌شان، اینها شالودهٔ واقعی زندگی هر دوی آنها بود.

محبت پدرش مانند یک اکسیر قوی عمل می‌کرد. ناامیدی‌هایش را از میان می‌برد و قدرتش را تقویت می‌کرد. در عوض اعتماد پدرش به او، او هم کاملاً به پدر اعتماد داشت. پدر آخرین مقام صلاحیت‌دار بود و حتی موقعی که نامزدی او با هنری کیدوگان را نپذیرفت و باعث دردسرش شد، با اکراه تسلیم تصمیم پدر شد. از زمان بچگی، او و پدرش با هم دوست بودند. بارها نقش بچهٔ او را بازی می‌کرد و بارها نقش رفیقش را. هر نقشی که بازی می‌کرد، پدر همیشه فرشتهٔ نگهبان او بود.

بیست سال بعد، رفیق دیگری را در سنت جان فیلبای جذاب پیدا کرد. آنها تنفر یکسانی نسبت به ویلسون داشتند و فیلبای او را مستبد می‌دانست. و علاقهٔ مشترکی به یک‌ریز حرف زدن دربارهٔ قبیله‌ها و شجره‌نامه‌های شیوخ داشتند. اما بیشتر از آن، آنها دوست‌های خوبی شدند. در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۶ گرترود به خانواده‌اش خبر داد که او و سنت جان می‌خواستند با هم به بالای رود فرات بروند. کوکس از فیلبای خواسته بود تا دربارهٔ افراد قبیلهٔ ناراضی سمت بالای رودخانه گزارش تهیه کند. گرترود دوست نداشت در مراسم کریسمس در بصره شرکت کند، و به همین خاطر وقتی که سوار قایق موتوری جان شدند، احساس آرامش کرد.

این چهارمین کریسمس وی در سرزمین‌های خارجی بود: « عربستان، بلونی ایتالیا، قاهره و کلات سلیح، آخرین جایی که قرار است من کریسمس را در آن جا باشم و واقعاً خوشحالم که از هر اقدامی در مراسم کریسمس در بصره فرار می‌کنم. » مراسم فقط یادآوری دردناکی از شوهر و خانواده‌ای بود که او نداشت.

در یک روز گرم و آفتابی با کشتی بخار به سمت بالای رودخانه رفتند. از خانه‌های ساخته‌شده از نیِ روستاها عبور کردند. ایستادند به تماشای مقبره‌ای که گفته می‌شد محل دفن عِذرای پیامبر بود و بالاخره در کلات سلیح توقف کردند، جایی که دوست دوجانبه‌شان، آقای بولاد، ویلایش را به آنها اجاره داده بود.

آنها ساعت‌ها صحبت می‌کردند، و گرترود با شور و شوق، بودن در آن جا را توصیف می‌کرد: « ما خانهٔ کوچک او را اشغال کردیم، برای خرید جیره سفارش دادیم و خودمان را برای گذراندن یک زندگی سخت و تغذیه با کنسرو آماده کردیم. اما دیدیم که این پسربچهٔ من استعداد آشپزی‌اش گُل کرد و پنج روز را با روغن روستاها سر کردیم. » کاوش در باتلاق‌ها آنها را به قسمتی از آن سرزمین کشاند که او قبلاً هرگز ندیده بود: دهکده پس از دهکده ساخته شده از نی، مزارع برنج که به وسیلهٔ نهرهایی از رودخانهٔ فرات آبیاری می‌شد. بعد از یک هفته ملاقات با عرب‌های باتلاق و خوردن غذا با شیوخ محلی، فیلبای به مرکز فرماندهی برگشت تا از همسرش که همان موقع از هندوستان می‌رسید، استقبال کند. گرترود چند روز اضافی در باتلاق ماند، دربارهٔ قبیله‌ها و خانواده‌هایی اطلاعات جمع‌آوری کرد که حواس او را در بصره مختل کرده بودند. به تنهایی به خانه برگشت و تنها نامه‌هایش از انگلستان از او استقبال کردند.

سال جدید ۱۹۱۷ با خودش باران و گِل و خطر پیاده رفتن به سر کار را آورد، ولی گرترود در آن موقع با دو مستخدم و مکان جدید زندگی راحت‌تر شده بود. یک سوئیت دو اتاقه در ادارهٔ سیاسی از طرف سر پرسی کوکس در اختیارش قرار داده شده بود. آپارتمانش دارای یک اتاق

بزرگ نشیمن و یک رختکن بود که با پرده از تختخواب جدا می‌شد. او نوشت: « یک نعمت! » زیرا قبلاً بدجوری ناراحت بود و جایی نداشت که شب‌ها کار کند. البته هنوز کمی ناراحتی وجود داشت: کنسروهای شیر و کره آن قدر بی‌مزه شده بودند که او دیگر حتی حاضر نبود آنها را بخورد، غلاف قلمش شکسته بود، یک خودنویس نوک‌پهن از لندن خواسته بود. موهایش هنوز می‌ریخت و جعبه‌ای که از انگلستان توسط تاماس کوک و پسران فرستاده شده بود، در بمبئی جلویش را گرفته بودند. به محض این که در بصره به دستش رسید، با عجله کارتن را باز کرد و مشتاق بود لباس شب ساتن مشکی را پرو کند. کاغذهای روی جعبه را پاره کرد، ولی به جای این که دستش به پارچه نرم و گران‌قیمت بخورد، فقط یک جعبهٔ مقوایی کوچک پیدا کرد که در آن یک کت مشکی، یک گل طلایی و قدری تور بود. نزدیک بود اشکش سرازیر شود. به فلورانس نوشت که کارتن در هندوستان زیر و رو شده بود. گریه می‌کرد: « لباس شب را دزدیده‌اند. آیا نباید عصبانی شوم؟ » ده روز بعد هنوز هم ناراحت بود: « آیا قضیه لباس شب ساتن مشکی من یک فاجعه نیست؟ البته آن یک لباس شب واقعی بود که بیشتر از همه مورد نیاز من بود ... (حس می‌کنم انگار نقش اول فیلم لباس‌های جدید امپراتور را بازی می‌کنم. » ولی حتی بدتر از گم‌شدن لباسش، از دست‌دادن موهایش بود. با آه و ناله می‌گفت: « مجبور خواهم شد از شما بخواهم یک کلاه‌گیس برایم بفرستید. آن قدر مو روی سرم نمانده که بتوانم کلاهم را به آن سنجاق کنم. »

اما این مسائل آزارنده در مقایسه با تحسینی که به خاطر کارش دریافت می‌کرد، مهم نبود. در ۱۳ ژانویه ۱۹۱۷ با افتخار به والدینش خبر داد: « خوشحالم از این که به شما بگویم می‌بینم که اظهاراتم واقعاً توجه نامعقولی را در لندن جذب می‌کند. » یک هفته بعد توصیه‌ای از وزارت هندوستان به دستش رسید که در آن نوشته شده بود: « آنها او را در یک اقدام رسمی سری هندوستان مورد سرزنش قرار داده بودند و واقعاً نامه‌های او را سانسور می‌کردند. برای زنی با موفقیت او، این وضعیت باید فوق‌العاده تحقیرآمیز می‌بود. ولی او آن را تحمل کرد و من فکر می‌کنم بهبود وضع برخورد سیاسی بصره با قاهره و حکومت اعلی‌حضرت عمدتاً مدیون کارهای اوست. »

نظرات او در آن زمان بیشتر مورد قبول مقامات هندی در بصره بود، تا همکارانش در بصره. در پیغامی به هوگارت، در حالی که حمایتش از خط‌مشی دفتر نمایندگی عرب را نشان می‌داد، ضمنی گفت که او عضوی از تیم پرسی کوکس بود: « فکر می‌کنم ما هنوز به شریف رأی بدهیم. در امور وی ظاهراً تغییر رضایت‌بخشی دارد صورت می‌گیرد و اگر این طور شود، اهمیت زیادی دارد. » اما گرترود نیز مانند سر پرسی کوکس، از ابن سعود حمایت می‌کرد و آرزو می‌کرد که در شورش

شریف علیه ترک‌ها به او بپیوندد. « باید از او بخواهیم این کار را بکند، زیرا الآن وقتش است. » ابن رشید به عنوان کیفر اعمالی که در مورد گرترود انجام داده بود، خانوادهٔ سنگدلش او را در هایل زندانی کرده بودند، خبرهایی می‌رسید که برادر زنش که به عنوان وزیر خدمت می‌کرد، در نظر داشت این امیر پرخاشگر را به قتل برساند.

بر حسب اتفاق، کار گرترود در مورد ابن سعود آمادهٔ چاپ بود. به والدینش نوشت: « تکه‌ای از کار مرا در روزنامه‌ها دربارهٔ ابن سعود خواهید دید. » و قدری با طعنه افزود: « من می‌دانم دفتر هندوستان می‌خواهد آن را چاپ کند. نه، فکر نمی‌کنم لندن این کار را بکند. زیرا معمولاً آنها این چیزها را در روزنامه‌هایی چاپ می‌کنند که کسی آنها را نمی‌خواند. »

در اواسط فوریه ۱۹۱۷ نوشته‌هایش دربارهٔ قبایل نیز آماده چاپ بود و وقتی نمونه‌های چاپی را با دقت می‌خواند، احساس رضایت می‌کرد. به پدرش گفت که از تمام کارهایش این رشتهٔ دائمی بود که به او خوشنودی فزاینده می‌داد. عرب بین‌النهرین جزئیات کاملی در مورد قبایل محلی در اختیار مقامات سیاسی و نظامی قرار می‌داد.

همان طور که زمستان پیش می‌رفت، سربازان تحت فرماندهی موفق ژنرال ماود، بالاخره کوت را گرفتند و داشتند به بغداد نزدیک‌تر می‌شدند. کار گرترود در بصره تقریباً به اتمام رسیده بود و در دوم مارس ۱۹۱۷، یک سال پس از ورودش به خانه نوشت که از او خواسته شده یک طرح کلی از تاریخ جدید عربستان در اختیار ادارهٔ اطلاعات قرار دهد: « کاری که واقعاً از انجام آن لذت می‌بردم، پس مشغول آن شدم. مقداری که طی سال گذشته نوشته‌ام افتضاح است ... به اندازهٔ یک جلد بزرگ مطلب است از یک نوع و نوع دیگری ... اما بعضی اوقات زجرآور است که مجبور باشم در یک دفتر بنشینم، در صورتی که دلم می‌خواهد بیرون در صحرا باشم، جاهایی را ببینم که می‌شناسم و دربارهٔ آنها برای خودم یاد بگیرم. »

حتی بدتر این بود که در بصره بیکار بنشیند. با این وجود، در کمال ناامیدی زیادِ لارنس و هوگارت، گرترود هیچ تمایلی نداشت برگردد و در قاهره کار کند. حس وفاداری‌اش به بین‌النهرین در حال افزایش بود و به همان نسبت وفاداری‌اش به پرسی کوکس شدیدتر می‌شد. همان طور که هوگارت به خواهرش نوشت: « من دربارهٔ زندگی گرترود بل در این جا و آن جا همیشه می‌شنوم. او هنوز سخت مشغول کار است و طبق معمول، بیشتر و بیشتر احساس می‌کند که تحت نفوذ رئیسش است. از قرار معلوم او روحیه‌های متفاوتی دارد که من پیش‌بینی می‌کردم ... با این وجود، وقتی که به اندازهٔ او پشت صحنه باشی، اوضاع همیشه به اندازهٔ زمانی که به صحنه کشیده می‌شود، برایت مهم نیست و به جرأت می‌توانم بگویم من کم‌تر سرمستی از او می‌بینم. او ظاهراً

چندین حملهٔ هیجانی داشته است و اگر در هندوستان و در این جا باشد برایش بهتر است ... اما او هرگز خدای حاضرش را ترک نخواهد کرد. »

در آن زمان بریتانیا بغداد را اشغال کرد و گرترود بی‌صبرانه منتظر بود پیش کوکس برود. در دهم مارس ۱۹۱۷، لحظه‌هایی قبل از این که سربازان رسماً اعلام کنند که شهر را گرفته‌اند، نوشت که امیدوار است هر چه زودتر او را در آن جا بخواهند. گرفتن بغداد به معنی پایان رؤیای آلمان از تسلط بر خاور میانه و اولین موفقیت بزرگ بریتانیا در جنگ بود. « ما، مطمئن هستیم آن را مرکز بزرگ تمدن عرب می‌کنیم. چه سعادتی، تا حدودی کار من خواهد بود امیدوارم، و من هرگز چشم از آن برنمی‌دارم. » او دربارهٔ خاطرات خوش گذشته در بغداد حرف می‌زد و دلش می‌خواست بداند آن جا دقیقاً به چه صورتی درمی‌آمد. درست سه سال از زمانی می‌گذشت که از عربستان وارد آن جا شده بود: « وقتی که به آن زمان برمی‌گردم و نگاه می‌کنم، به اندازهٔ سه عمر زندگی به نظرم می‌رسد. »

با این وجود، اگر کسی در خانواده‌اش حدس‌هایی در سر داشت که او دلتنگ شده بود، به آنها اطمینان خاطر می‌داد که، به رغم مشکلات: « من بیشتر ترجیح می‌دادم در مشرق‌زمین در محیطی باشم که مصلحت همیشگی من است، جاها و مردمانی که حافظهٔ تیزی ندارند ... در بسیاری جاها راحت نبوده است. فکر می‌کنم بر اکثر مشکلات فائق آمده‌ام و صمیمیت روزافزون همکارانم منبع آشکاری از مایهٔ خوشنودی من است. »

از میان تمام همکارانش در آن لحظه صمیمی‌تر از همه ژنرال مک‌ماون بود. او از بغداد برگشت با یک بغل ماجرا که برای گرترود تعریف کند و با هم، تقریباً هر شب روی رودخانه قایق‌سواری یا در صحرا موتورسواری می‌کردند. یک شب هنگامی که در قایق تفریحی‌اش لم داده بودند، برگشت رو به گرترود و پرسید دوست داشت در آینده چه نقشی در بین‌النهرین داشته باشد. گرترود جواب داد: « فکر می‌کنم مجبور خواهم شد مواظب آن باشم. » پس از چند روز خبرهایی را که به بغداد رسید، دریافت کرد. سر پرسی کوکس قبلاً به او عنوان وزیر مشرق‌زمین را داده بود، یک مقام حیاتی اطلاعاتی. حالا او می‌توانست مواظب آینده باشد.

۱۹

بغداد

بغداد به لطافت نسیم شبانگاه بود، به جذابیت قصه‌های هزار و یک شب. این جا بود، در قرن دهم قبل از میلاد، در دوران هارون‌الرشید، که شهرزاد شوهر جنایتکارش را در تنگنا قرار داد. این جا بود که داستان‌های زنان فریبنده و مردان شهوانی‌اش را به درازا کشاند. این جا بود که از قصرهای طلایی و استخرهای نقره‌ای، خواجه‌باشی‌ها و برده‌ها، علی‌بابا و علاءالدین گفت.

قلعه‌های روی رود فرات، ساخته‌شده توسط منصور خلیفهٔ عباسی، هشت قرن پس از میلاد مسیح، یک قرن پس از وفات حضرت محمد (ص)، مدت پانصد سال در اوج شکوفایی بود. قلب امپراتوری عباسیان، بزرگ‌ترین و ثروتمندترین شهر دنیا بود. بیش از یک میلیون نفر، از هر نژاد، رنگ و آئین قابل تصور، خیابان‌های باریکش را پر می‌کردند. در مغازه‌ها کار می‌کردند. در حمام‌های عمومی حمام می‌کردند. در قهوه‌خانه‌هایش گپ می‌زدند. فرهیخته و جهانشمول، بغداد یک هزار سال پیش به داشتن کتاب‌فروشی‌ها و سالن‌های ادبی، بانک‌ها و مراکز تجاری، باغ‌ها و باغ‌وحش‌ها افتخار می‌کرد. نویسندگان و شاعرانش برخی از بزرگ‌ترین ادبیات دنیای عرب و ترجمه‌های به عربی اثرهای اقلیدس، افلاطون و ارشمیدس را خلق کردند. ریاضیدانانش که با اعداد عربی محاسبه می‌کردند، مفهوم صفر را ارائه دادند. دانشمندانش یک رصدخانه ستاره‌شناسی ساختند و سطح گرد زمین را بررسی کردند. پزشکانش درجات خود را از دانشگاه‌های پزشکی دریافت کردند و در بیمارستان‌های عمومی خدمت کردند. تاجرانش در شعبات بانک‌هایی به دوری چین چک نقد می‌کردند. کشتی‌های باری‌اش که از رودخانه‌هایش عبور می‌کردند، طلا از افریقا، نقره و ادویه از هندوستان، چینی‌آلات از چین، مروارید از خلیج وارد می‌کرد. بازرگانان از شرق افریقا با عاج وارد می‌شدند. کاروان‌های صحرایی از ترکستان برده وارد می‌کردند. در عوض،

تاجرهای بغدادی بهترین پیراهن‌های نخی، حوله‌های نخی ضخیم، عمامه‌های پر نقش و نگار ابریشم رنگی، روغن‌ها و معجون‌های شفادهنده، شمشیرهای عالی، کالاهای ظریف چرمی و کاغذ به سرتاسر دنیا صادر می‌کردند.

اما تاریخ تقریباً کل آن را از جا کند و با خود برد. نیروی ظالمانهٔ مغول‌ها، حکومت فئودالی فارس‌ها، اشغال مبتذل ترک‌ها و طاعون‌ها و سیل‌های قرن نوزدهم بیشتر قسمت‌های شهر را نابود کرد. وقتی سربازان بریتانیایی در مارس ۱۹۱۷ وارد این شهر شدند، تنها دویست هزار نفر یافتند، اکثراً سنی، شیعه و یهودی، که درون ساختمان‌های کهنهٔ درون دیوارهای فروریختهٔ شهر زندگی می‌کردند. با این وجود، همان طور که امروزه هست، این جا و آن جا ساختمان‌های مجلل عثمانی از آجر زرد، سه طبقه، در کنار کیلومترها علفزار سبز امتداد می‌یافت. مناره‌های باریک و مسجدهای گنبددار در نور خورشید می‌درخشیدند. بیشه‌های وزین نخل، حاشیهٔ شهر را فرا گرفته بود. باغ‌های سرسبز در برابر آفتاب سوزان و خشک موجب آسایش می‌شد، و عطر یاسمن، گل سرخ، نارنج، لیمو، هلو و انار در هوای صبح زود به وزش در می‌آمد.

برای بریتانیا چندان طول نکشید تا شهر را با مسابقات اسب‌سواری و چوگان بازی، ورق بازی و بازی دومینو، عصرانه و تنیس روی چمن رونق دهد. گرترود در آوریل وارد شد و خوشحال بود از این که بخشی از عملیات بود. نه این که این کار آسان بود: ژنرال فاود، فرمانده نظامی بین‌النهرین، که به تازگی منصوب شده بود، مصمم بود مانع گرترود شود. نمی‌خواست هیچ زنی در بغداد باشد، حداقل نه یک مقام رسمی. اما سر پرسیِ کوکس خیلی زود به دفاع از گرترود آمد. ژنرال را مطلع کرد که با او باید مانند کارکنان مردش برخورد کند و او بیش از هر کس دیگری توانایی انجام کارها را دارد. هنگامی که کوکس تلاش می‌کرد تا یک دولت غیرنظامی تشکیل دهد، قوانین سست عثمانی را با قوانین محکم جدید، مؤسسات جدید، نمایندگی‌های جدید جایگزین کند، به گرترود نیاز داشت تا به عنوان رابط او با مردم عمل کند. به علاوه، او مانند سایر زنان نبود.

دقیقاً سه سال از زمان آخرین سفرش از هایل به بغداد گذشته بود. او در سال ۱۹۱۴، در حالی که از سفر خسته‌کننده به عربستان فرسوده بود، به خاطر ناکامی‌اش، یا برای پیدا کردن باستان‌شناسی مهم، یا ملاقات ابن سعود سلحشور، مأیوس بود. از صحرا بیرون آمده بود و احساس بزرگی از شکست را تحمل می‌کرد. حالا به عنوان یک فاتح به بغداد آمده بود، سرمست از موفقیت خودش در ادارهٔ اطلاعات، شادمان از موفقیت کشورش در فتح شهر. هنگامی که عرب‌های مخالف ترکیه آزادی‌شان توسط بریتانیا را جشن می‌گرفتند، با توده‌هایی از گل سرخ و فریادهای تبریک از او استقبال کردند.

با این وجود، اغتشاش پیش آمد. بر خلاف توصیهٔ کوکس، یک بیانیهٔ متکلف از لندن، که با صدای بلند خوانده شد، از عرب‌های بین‌النهرین دعوت کرد تا در حکومت جدید مشارکت کنند، تا بتوانند با بقیهٔ مردم عرب متحد شوند. اما این بیانیه باعث ایجاد سؤال‌هایی در بین‌النهرین شد، که کم‌تر جواب داده شد. چه نوع حکومتی تشکیل می‌شد؟ عرب‌ها چه قدر استقلال می‌داشتند؟ چه نوع ارتباطی میان خودشان و مردم سوریه و عربستان (آنچه که امروز عربستان سعودی است) وجود می‌داشت؟ آینده‌شان چه طور می‌شد؟ آیا ترک‌ها برمی‌گشتند؟ از نقطه‌نظر اکثر عرب‌ها، فاتح خارجی دیگری، بدعت‌گذار و غربی، به سرزمین‌شان آمده بود. اشغالگر، مسلمانان و سایرین را خلع‌ید کرده بود. خودش را به عنوان مقام حاکم تثبیت کرده بود.

هنگامی که مردم از تمام نقاط بین‌النهرین به شهر آمدند، اضطراب افزایش یافت. جمعیتی از بازدیدکنندگان در اقامتگاه بریتانیا، ساختمانی عثمانی که هنوز در کنار فرات پابرجاست، ازدحام کردند. آشنایان دیرینه و متقاضیان عصبی به حیاط بزرگ بیرونی حمله بردند. در داخل دسته‌هایی از زنان سیاه‌پوش روی زمین دور هم جمع شده بودند. شیوخ ریشو با عباهای لَخت و دستمال‌سرهای یراق‌دوزی‌شده روی نیمکت‌ها منتظر بودند. سالخوردگان سپیدمو و آدم‌های مهم نامجو در راهروها قدم می‌زدند. مردان روحانی عمامه به سر و سیدان مالک در حیاط درونی دور هم جمع شده بودند.

گرترود فضایی را درست در بیرون دفتر پرسِی کوکس نظم بخشید، جایی که گرترود به عنوان « صافی رسمی » کوکوس (در آن زمان عرب‌های محلی کوکس را این طور صدا می‌کردند)، با عرب‌ها مصاحبه می‌کرد. کارش این بود که ترس همه را برطرف کند و نفوذ هر کدام را تخمین بزند. غیرنظامی‌های قابل اعتماد باید پیدا می‌شدند که در ادارات تازه‌تأسیس کار کنند. باید با سرشناسان و مردان روحانی، ثروتمند و بانفوذ دوست می‌شدند، تا وفاداری‌شان را به دست بیاورند. به شیوخ قبیله‌ای، رهبران گروه‌های عظیم مردم، باید از لحاظ مالی یارانه می‌دادند تا حمایت‌شان را کسب کنند. مردان قبیله‌ای ناشناس از درهٔ حاصلخیز فرات، که غلات‌شان برای تغذیهٔ جماعت غیرنظامی و نظامی لازم بود، باید تصفیه و به خاطر اهمیت‌شان ارزیابی می‌شد.

کار گرترود، همان طور که برای والدینش توضیح داد: « جمع‌آوری و دسته‌بندی اطلاعات بود » و گرچه نقش متصدی آثار باستانی را به او داده بودند، عنوان اصلی‌اش وزیر مشرق‌زمین بود. او، به عنوان یک متخصص اطلاعات و مشاور ارشد امور عرب، قدرت و خطمشی‌های رهبران محلی را تجزیه و تحلیل می‌کرد. ارتباط آنها با ترک‌های دشمن را ارزیابی می‌کرد. وفاداری بالقوه‌شان نسبت به بریتانیا را تخمین می‌زد.

ظرف دو هفته از ورودش نقشه‌ها، فهرست قبیله‌ها و گزارش محرمانه دربارهٔ شخصیت‌های بغداد را آماده کرده بود. او پُز می‌داد: « بد پیش نمی‌رود. » او که اجازه نداشت جزئیات بیشتری از کار فوق‌العاده حساسش را بگوید، به خانواده‌اش اطمینان داد که راضی و خوشحال بود از این که حداقل کره، ماست و شیر تازه می‌خورد، و خوشنود از این که کارش هزار برابر جالب‌تر از کار در بصره است. خیلی زود گزارش‌هایی دربارهٔ ترکیه برای وزارت جنگ نوشت. مقالاتی را دربارهٔ بین‌النهرین و آسیای میانه برای‌شان جمع و جور کرد. گزارش‌هایی برای ادارهٔ اطلاعات گردآوری کرد. مقالاتی برای خبرنامهٔ عرب سِری فرستاد. قبیله‌ها، آداب و رسوم شیعه را بررسی کرد.

ملبس به لباس والان‌دار و کلاه گلدار، از نقیب سالخورده در بغداد دیدار به عمل آورد. عبدالرحمن اِل جیلانی ریش‌سفید، شخصیت ارشد جامعهٔ سنی و عضو خانواده‌ای که اجدادش به پیغمبر می‌رسید، مهرهٔ برجسته‌ای در شهر به حساب می‌آمد و در واقع قدرتش تقریباً جهانی بود. این برای یک زن بی‌حجاب یک امتیاز نادر بود که اجازه داشته باشد در محضر نقیب باشد. با وجودی که در گذشته چندین بار به خانهٔ او در کنار فرات، رفته بود، حالا، وقتی وارد حیاط ستون‌دار آجری شد و مرد روحانی ملبس به عبا و عمامه با آغوش باز او را پذیرفت، استقبالش حتی اهمیت بیشتری داشت. جایگاه بالای گرترود در حکومت، موقعیت او را به عنوان یک مرد افتخاری تأیید می‌کرد. افراد بومی با احترام او را اِل خاتون صدا می‌کردند: « بانو برای بعضی »؛ « بانوی دربار که با چشم و گوش باز مواظب کشور بود » برای بقیه. با این همه، به چشم عرب‌ها، وقتی که سخنرانی حکیمانهٔ او را دربارهٔ سیاست‌های پیچیده روز شنیدند، کل مسئلهٔ جنسیت وی محو شد. یکی از مردهایی که گرترود با او برخورد کرده بود به یاد می‌آورد: « یک زن بسیار زیرک، بسیار، بسیار، بسیار، بسیار، بسیار زیرک. »

او از هر لحظه لذت می‌برد. روزها پس از ورودش در جستجوی محلی برای زندگی بود و خانه‌ای را که به او اختصاص داده بودند، که مثل « یک جعبه خفقان‌آور کوچک شغلی » بود، نپذیرفت. در یک قسمت شلوغ شهر، آن طرف ساختمان بزرگ گنبددار کمپانی لینچ، شرکت صادرات و واردات بریتانیا، از پشت دیوار سفیدی سه کلبه تابستانی دید که در باغی از گل سرخ قرار داشتند. آن جا کمی کار داشت. اما با کمک مالک، دوستش موسی پاشایی، مالکی ثروتمند از یکی از معروف‌ترین خانواده‌های شهر، یک آشپزخانه و یک حمام اضافه کرد. یک آشپز، یک خدمتکار و یک باغبان استخدام کرد. تا ماه مه در اولین خانهٔ خودش مستقر شده بود، و با شور و شادی با شکوفه‌ها زندگی می‌کرد و با نسیمی از رودخانه که فقط یک بلوک تا آن جا فاصله داشت، خنک می‌شد.

زندگیش روی مسیر دلپذیری افتاد. قبل از ساعت شش صبح بیدار می‌شد و در حالی که مشتاق ورزش بود، شلوار زیر زانو و کلاه لگنی‌اش را می‌پوشید و سوار بر اسب کوتولهٔ مورد علاقه‌اش در ساحل رودخانه، بعضی اوقات به سمت صحرا، و بعضی اوقات به سوی باغ‌های حاجی ناجی سواری می‌کرد. شش یا هفت کیلومتر خارج از مرکز شهر، آن باغ‌های وسیع در آن زمان بیشتر سفارتخانه‌های سیاسی و برخی از خیابان‌های تجاری بغداد را تشکیل می‌داد. حاجی ناجی مالک، یک شیعه لاغر جذاب، خیلی زود دوستش شد و او را با طرز فکر شیعه‌ها آشنا کرد و نظرات خودش را با او در میان گذاشت. و در کنار اینها، از میوه‌های تازه و عسل باغ‌هایش به او داد. پیک‌نیک‌هاشان در صبح، نُقل مجلس شهر شد و شایعات به راه افتاد، همان کاری که امروزه هم می‌کنند. شایع شد که دوستی‌شان تبدیل به رابطهٔ عاشقانه شده است.

برای مردمی که هرگز ندیده بودند زنی بی‌قید و شرط مورد پذیرش مردها قرار گیرد، مشکل بود که باور کنند که مسائل جنسی دلیل این ماجرا نباشد. در واقع، در لباس‌های شیکش، حالت زنانه از او می‌بارید. از رفتارهای اجتماعی‌اش، خوش‌مشربی تراوش می‌کرد. او حتی گیرایی فریبنده را به بازی می‌گرفت. وقتی که یک مرد روحانی با او ملاقات کرد، از نگاه کردن به او خودداری کرد، زیرا یک زن بی‌حجاب در برابرش قرار گرفته بود. ولی این مسئله باعث نشد که او را از صحبت با گرترود دربارهٔ امور شخصی‌اش باز دارد. با خوشحالی به خانه نوشت: « و در آخر آهسته یکی دو چشمک خودمانی به من زد و همین کافی بود که دیگر مرا بشناسد. » اما این قدرت عقل و شعورش بود که مردها را جذب می‌کرد. شش ماه قبل، گرترود نامه‌ای برای فهد بی رئیس ارشد قبیله آنازه فرستاده بود و از او تقاضای حمایت از شورش عرب و اتحاد با بریتانیا کرده بود. فهد به عنوان بزرگ‌ترین فرمانروای مطلق چادرنشین در غرب مرزهای عراق، پنج هزار تفنگ در اختیار داشت و بر صحرای وسیع میان سوریه و رود فرات حکمروایی می‌کرد. با وجود آلمانی‌ها، ترک‌ها و سوریه‌ای‌ها که در شنزارها پرسه می‌زدند، تفنگ حمل می‌کردند و قاچاق لوازم می‌کردند، بریتانیا به کمک او نیاز داشت. اگر او می‌توانست جلوی دشمن را بگیرد، مستمری زیادی به او می‌پرداختند. اما ترک‌ها که هنوز بر صحرای غربی مسلط بودند، نیز مایل بودند به او مستمری بدهند. ترک‌ها که خانوادهٔ فهد بیشتر ثروتش را مدیون آنها بود، به دردخورهای مشهوری بودند، ولی بریتانیایی‌ها غریبه بودند. طرفداری از انگلیسی‌ها بدین معنی بود که او مخاطرهٔ بزرگی کند. گرترود با احتیاط در نامه به سختی تلاش کرده بود تا کمک او را جلب کند.

حالا در پایان مه ۱۹۱۷، شیخ ۷۵ ساله داشت به بغداد می‌آمد. از آخرین باری که او را ملاقات کرده بود سه سال می‌گذشت. شیخ لاغر و تیره‌پوست، با قوشی روی شانه و سگ تازی‌ای در کنار،

در چادرش نشسته بود. تجدید دیدار آنها محبت‌آمیز بود. یکی از همکارانش سر به سرش می‌گذاشت: « تقریباً رسواکننده بود! » فهد بی در جلسه‌ای با گرترود و کوکس در اقامتگاه نظامیان، فاش کرد که این اثر قوی بحث‌های گرترود بود که او را متقاعد کرد. شیخ با جزئیات بیشتری دگرگونی خودش را شرح داد.

رئیس عرب با شنیدن تقاضای واضح وی، گفت که نفراتش در صحرا را جمع می‌کند و نامه را با صدای بلند خواند. سپس رو به پیروانش اعلام کرد: برادران من، شما شنیدید که این زن به ما چه می‌گوید. او فقط یک زن است، اما او یک زن قوی و دلیر است. همهٔ ما می‌دانیم که خداوند تمام زنان را حقیرتر از مردان خلق کرده است. اما اگر زن‌های آنازه مثل او هستند، مردانش باید مثل شیر قوی و شجاع باشند. پس بهتر است با آنها صلح کنیم. »

هیچ حرفی نمی‌توانست او را سربلندتر کند. این که مردان، زنان را اضافی می‌دیدند، فرض دردناکی بود، خواه در لندن یا در عراق. اما هیچ شکی در ذهن او نبود که به چشم عرب‌ها و به چشم کوکس نیز او بیش از مساوی با هر مردی بود.

به همان اندازه که اتحاد با فهد بی موفقیت‌آمیز بود، روابط با همکاران در قاهره به بن‌بست رسیده بود. بر اساس نامه‌های میان هنری مک ماهون و شریف حسین، دفتر نمایندگی عرب با این توافق پیش رفته بود که اگر شریف حسین شورش عرب علیه ترک‌ها را راه بیندازد، از خواسته‌های او مبنی بر این که شاه شاعر عرب شود، حمایت می‌کردند. رونالد استورز، رئیس ادارهٔ اطلاعات در مصر، به حجاز، مقر فرماندهی شریف در عربستان سفر کرده بود در حالی که پول، اسلحه و ساعت‌های طلا برای شریف برده بود. طی روزهای ملاقات‌شان شورش عرب به راه افتاده بود. نفرات شریف، پیروزمندانه مکه را تصرف کرده بودند و ترک‌ها را مجبور کرده بودند در جده تسلیم شوند.

درست چندی پیش، در آوریل ۱۹۱۷، سر پرسِی خبردار شده بود که توافق‌نامه‌ای میان مارک سیکز و جرج پیکات امضا شده بود که خاورمیانهٔ عثمانی را میان فرانسه و بریتانیا تقسیم کرده بود. طبق قرارداد اسکیز، پیکات که دقیقاً یک سال پیش امضا شده بود، قرار شد غنائم جنگی ترکیه میان بریتانیا و فرانسه تقسیم شود: منطقه‌ای در بین‌النهرین، نزدیک دجله و فرات، از جمله بصره، بغداد و خانقین تحت نفوذ بریتانیا در می‌آمد. منطقه‌ای در سوریه، در نواحی ساحلی، از جمله بیروت و سرزمین میان سیلیسا و فرات علیا تحت نفوذ فرانسه قرار می‌گرفت. عهدنامه همچنین بیان می‌کرد که فرانسه و بریتانیا آماده بودند که یک کشور مستقل عرب یا کنفدراسیون کشورهای عربی را به رسمیت بشناسند و حمایت کنند ... و تحت تسلط یک رئیس عرب به بعضی از

قول‌هایی که به شریف حسین داده بودند، عمل کنند. به علاوه، قرار شد که فلسطین تحت حکومت بین‌المللی قرار گیرد.

یک سال قبل، در سال ۱۹۱۶، وقتی که دیوید هوگارت از عهدنامهٔ اسکیز، پیکات باخبر شد، بلافاصله به سرپرست ادارهٔ اطلاعات کاپیتان هال، نوشت و تأکید کرد به کس دیگری نگوید: « نتیجهٔ این توافق، در خطمشی عربی ما که در این جا اعمال می‌شود، اثر فوری ندارد و اگر برای مدتی به شدت مخفی نگه داشته شود، وضعیت نامطلوبی به بار نخواهد آورد. » توافق‌نامه یک سال از گرترود بل و کوکس مخفی نگه داشته شد.

کوکس وقتی از توافق اسکیز، پیکات مطلع شد، عصبانی شد. نه تنها او فریب خورده بود، بلکه چه بر سر بین‌النهرین می‌آمد؟ کوکس امیدوار شده بود که عراق تحت تصرف دولت هندوستان درآید و ابن سعود به عنوان پادشاه آن جا منصوب شود. مک ماهون و دفتر نمایندگی عرب آن مقام را به شریف حسین وعده داده بودند. حالا حتی صحبت از این بود که تحت نظر اسکیز، پیکات، بغداد یک حاکم محلی داشته باشد. بصره متعلق به بریتانیا می‌شد و موصل به فرانسه. کوکس تقاضای توجیه کرد.

رونالد استورز که در ژوئن ۱۹۱۷ وارد بغداد شد، تا حمایت دفتر نمایندگی عرب را اعلام کند، با قایق موتوری به خانهٔ کوکس رفت. به محض این که آنها کوکتل به دست، روی بالکن مشرف به فرات ایستادند، کوکس و گرترود از زیر زبانش اطلاعات بیرون کشیدند. هنگام شام، او را به نوعی مورد بازجویی قرار دادند.

تفکر در قاهره چه طور بود؟ آنها می‌خواستند بدانند که در عربستان چه می‌گذشت؟ او، به همراه خبرهای دیگری در مورد حجاز به آنها گزارش داد. وی گفت چندین بار به همراه تی. ئی. لارنس انتخاب شده و مردی را ملاقات کرده بود که صحرا را شعله‌ور می‌کرد. آن مرد فیصل بود، پسر سوم شریف حسین، لاغر و بسیار عصبی، یک رهبر ماهر و در رزم‌آرایی زیرک از آب درآمده بود و در جنگ قوی. موقعی که استورز دربارهٔ فیصل پرجاذبه توضیح می‌داد، گرترود یادداشت می‌کرد. روز بعد در دفتر کار، نوبت گرترود بود که استورز را از اطلاعات پر کند. او مفصلاً اوضاع بین‌النهرین را شرح داد، رفت به سراغ فهرست قبیله‌ها و رؤسا، آداب و رسوم، رقابت‌ها و سیاست‌ها، و هر کدام را با آرامش ماهرانه تیک می‌زد. بعد، مثل یک دختر بچهٔ مدرسه‌رو، که از کلاس در برود، او را به گردشی با قدم‌های سریع در شهر کشاند و با شیوخ و سرشناسان مصاحبه کرد تا اوضاع‌شان را بشنود و از شور و هیجان سیاسی تاجران بازار استفاده کرد (کاری که غالباً انجام می‌داد). در آخر این گردش، گرترود اثر خودش را روی این مرد، که خیلی زود فرماندار اورشلیم

شد، گذاشته بود. استورز در خاطراتش نوشت: « اطلاعات او دربارهٔ عراق، آشنایی‌اش با مردم، درکش از روابط میان عرب‌های سوریه، عربستان و بین‌النهرین بی‌نظیر بود. »

تفکر عالی او، علم جهانی او، قضاوت عادلانهٔ او، چشمگیر بود. استورز عاقلانه اظهار کرد، اما به رغم تمام قدرت و اشتیاقش، باید مواظب می‌بود: « بدن ظریف وی، اگر قرار بود گرمای تابستان را تحمل کند، به استراحت نیاز داشت. »

این دیدار، جرقهٔ تابناکی در زندگی روزمرهٔ گرترود زد. توأم با ورود اخیر دوست خوبش، سنت جان فیلبای به عنوان جانشین توانای کوکس (که در نتیجهٔ تلاش‌های متقاعدکننده گرترود با کمک سر پرسی) کارش رونق گرفت.

در آن زمان کارش در بین‌النهرین هیجان‌انگیز بود. به پدرش نوشت: « قبلاً هیچ کاری عیناً این طور نبود. فوق‌العاده است. ساختن دنیای جدیدی است. » او در حالی که یک برنامهٔ کلی برای دولت بریتانیا طراحی می‌کرد، پی برد که دلش می‌خواهد نقش سازنده‌ای در آیندهٔ کشور داشته باشد. او اذعان کرد: « من توانایی آن کار را دارم. واقعاً می‌توانم. وقتی که کار به این مهمی باشد، مسائل دیگر چه اهمیتی دارند؟ »

طی سال‌ها برای اولین بار شروع کرد به فکر کردن دربارهٔ آنچه در گوشه و کنار می‌گذشت. کارش به سطح جدیدی از هیجان رسیده بود. کم‌کم در خانهٔ کوچکش بیشتر احساس آرامش می‌کرد. دوستانی مثل فیلبای و بولارد اغلب برای شام پیش او می‌آمدند و هنگام خوردن کباب خوشمزه و شراب‌های ناب از اظهار نظر دربارهٔ همه چیز لذت می‌برد: از نقاط ضعف و قوت دولت ترکیه گرفته تا موقعیت حزب کارگر در انگلستان، از قیمت گوشت در بغداد تا راه و رسم خوردن هدیهٔ جدیدش، یک آهو. اگر آخرین لباس‌هایی که از انگلستان رسیده بود، کاملاً آن چیزهایی نبودند که پیش‌بینی کرده بود (یکی از آنها به جای این که لباس شب باشد، بیشتر شبیه یک کت پوست بود و گله کرد: « من واقعاً مجبور خواهم شد در هوای گرم بیرون غذا نخورم »)، محبت افراد بومی، گرمی نور خورشید، فراوانی گل‌ها و میوه‌های تازه، دلسردی‌هایش را جبران می‌کرد. به پدرش نوشت: « این جا خیلی محشر است، نمی‌توانم به شما بگویم چه قدر این جا را دوست دارم. »

در کمال تعجب دعوت پدرش برای دیدار از انگلستان در ایام تعطیلات را نپذیرفت. هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر دلش می‌خواست عراق را ترک نکند. با این وجود، به پدرش اطمینان داد، که این عشق وی بود که به او قدرت ادامهٔ زندگی را می‌داد. و به روش عجیبی که به پدرش نامه می‌نوشت: با شور و شوق زنانه و کمی احساسات دخترانه، به او گفت که رابطه‌شان خاص است:

« بی‌نظیر. این گونه است، عزیزترین شخص مورد علاقهٔ من. شما می‌دانید کاری در دنیا نیست که به خاطر شما انجام ندهم، کارهای کوچک و بزرگ، با اطمینان کامل از فهم و دلسوزی خوب، و هنگامی که لازم باشد، بخشش شما. در هنگام غصه‌ای به آن بزرگی آن قدر به من کمک کردید که هنوز تعجب می‌کنم چه طور انسان می‌تواند چنین چیزهایی را تحمل کند و دوباره به زندگی ادامه دهد. هرگز نمی‌توانم به شما بگویم، اما شما می‌دانید، و در وسط این دنیای جدید که در اطراف من به وجود آمده است، تأسف من این است که نمی‌توانم آن را مفصل‌تر با شما در میان بگذارم. این یک زندگی جدید است، یک امکان جدیدِ ادامهٔ زندگی. و من هم مانند مردم مشرق‌زمین از آن لذت می‌برم، شما می‌دانید، به کارم عشق می‌ورزم و از اعتماد رئیس‌ام کِیف می‌کنم. »

تابستان مانند انفجار کوره‌ای حمله کرد. در ژوئیه درجه حرارت در روز به ۱۲۰ درجه می‌رسید. چتر آفتابی‌اش فایده‌ای نداشت. پوست لطیفش در آفتاب برشته شد. گونه‌هایش از گرد و خاک مواج برافروخته شد. تخم چشمانش در باد شدید درد گرفت. حتی در شب هوا به سختی خنک می‌شد. تنها راهی که می‌توانست بخوابد این بود که تشکش را به پشت بام ببرد و در هوای آزاد میان ملافه‌های خیس چلانده‌شده دراز بکشد. وقتی ملافه‌ها خشک می‌شدند بیدار می‌شد و دوباره آنها را در آب سرد فرو می‌برد. چندان طول نکشید که بیماری گرمسیری او را در بیمارستان بستری کرد و در آن جا بود که سنجاق سینهٔ زمردی را که پدرش برای تولدش فرستاده بود، به لباس شبش وصل کرد.

در ماه آگوست به اندازه‌ای بهبود یافته بود که می‌توانست به داستانی که دربارهٔ مردی انگلیسی شنیده بود، بخندند: مردی از یک بیمارستان نظامی ترکیه قبل از جنگ دیدن کرده بود. دفتر حسابداری رسمی بیمارستان اسامی بیماران را این گونه در لیست وارد کرده بود: « پذیرفته‌شده، مداواشده، مُرده، فراری. » در آخرین صفحهٔ سرجمع نوشته شده بود: « پذیرفتگان شش‌تا، مداواشده‌ها صفر، مرده‌ها دوتا، فراری‌ها چهارتا. »

در دفتر کار، مذاکرهٔ ناخوشایندی با رئیس کل فرماندهی، جَو را متشنج کرده بود. ژنرال ماود، که یک افسر فرماندهی به آن مهمی بود، متکبر و نسبت به کوکس که همکلاسی‌اش در سندهرزت بود، مغرور و با عرب‌ها ناشکیبا بود. مداخله‌اش در امور سیاسی، کوکسِ ملایم را به جایی رسانده بود که به شدت در فکر استعفا بود. حضور پرسیِ به عنوان مشاور، چهرهٔ پدر، و همکار، برای گرترود آن قدر ارزش داشت که نمی‌توانست نسبت به این وضعیت بی‌اعتنا باشد. او به کوکس بیش از کارش مدیون بود. زندگی‌اش به زندگی او وابسته شده بود. همان طور که

کسانی که با هم کار می‌کنند، یک انرژی جنسی نسبت به یکدیگر حس می‌کنند که از تفکر و عمل شدید دوجانبه سرچشمه می‌گیرد. او شادمانی را حس می‌کرد. (او هرگز یک معنای ضمنی جنسی به کارهایی که به کوکس مربوط می‌شد، نمی‌داد. آن را بیشتر تحسین می‌نامید، اما نام آن هر چه که بود، یک جاذبهٔ قوی داشت.) با اجازهٔ کوکس، نامهٔ کوبنده‌ای به دوست خوبش آرتور هیرتزل نوشت، که معاون وزیر دائمی در دفتر هندوستان بود و افراد نظامی تحت امر خود را با ساکنان یک تیمارستان همانند می‌دانست. قدرت روابط دوستانه‌اش، و حرف‌هایش سَرسَری گرفته نمی‌شد. هرتزل نامهٔ او را برای لرد کروزن، وزیر کشور در امور خارجه فرستاد. کروزن گفت، این کار سوءظن‌هایش را به یقین تبدیل کرد و قول داد که موضوع را در جلسهٔ هیئت دولت جنگ مطرح کند (البته بدون ذکر نام دوشیزه بل). اما ژنرال ماود قبل از این که توبیخ شود، بیمار شد و دو روز بعد، در ششم نوامبر ۱۹۱۷، بر اثر وبا درگذشت.

هنگام به خاکسپاری ژنرال ماود، ارتش عرب تحت فرماندهی فیصل در حال جابجایی بود. هدف اصلی‌اش این بود که در خط آهن ترکیه اخلال کند، که رابط مهم ارتباطات ترکیه بود، و از مدینه در حجاز به دمشق در سوریه کشیده شده بود. باندهای نامنظم سلحشوران، جنگنده‌های مناسبی برای این جنگ چریکی بود، اما موفقیت در این کار فقط با ارتش فیصل امکان‌پذیر نبود. قبایلی که سال‌های طولانی با هم دشمن بودند، باید متقاعد می‌شدند که در کنار هم بجنگند. اما وقتی که فهمیدند که فیصل رهبر آنها می‌شود، مردان قبایل بیلی، جواندا، هاب، راوالله و بنی سخر همگی موافقت کردند که در شورش عرب شرکت کنند.

در تابستان ۱۹۱۶، هنگامی که شورش شروع شد، جده، ربیق، یابنوالبحر و مکه را تحت تصرف درآوردند. شش ماه بعد، در ژانویه ۱۹۱۷، با وجود لارنس که به عنوان افسر ارشد سیاسی فیصل عمل می‌کرد، ارتش عرب با کمک نیروی دریایی بریتانیا، بندر دریایی الواج را تصرف کرد. سپس، بعد از هشتصد مایل پیشروی از شمال مکه، عرب‌ها به پیروزی سرنوشت‌سازی در عقبه دست یافتند. این دوستان گرترود، ابوتایی، قبیله هوتات از عربستان شمالی، بودند که با وجود لارنس در کنارشان حمله را انجام دادند و این موفقیت از تی. ئی. لارنس یک قهرمان ساخت. در سپتامبر ارتش عرب به خط آهن حجاز در موداوارا یورش برد، یک لوکوموتیو ترکیه را منهدم کرد و هفت سرباز ترکیه‌ای را کشت. بیش از سی نفر زخمی شدند و نود اسیر جنگی گرفت. بعداً در همان پاییز، بعد از چند بدبیاری جدی در درهٔ یارموک، یک قطار حامل جمال پاشا فرماندار سوریه و فرمانده یک سپاه ارتش ترکیه را از خط خارج کردند. در آخر نوامبر ۱۹۱۷، متخصص ماهر نظامی، جعفرالعسگری با کمک دو افسر عراقی و نوری سید، که از لحاظ سیاسی مغز متفکر بود، ارتش

عرب راه را برای ژنرال النبای بریتانیایی باز کرد که از سوئز به سمت اورشلیم و از آن جا (با لارنس و پشت سر او فیصل) به سمت دمشق پیشروی کند. فیصل، با قول لارنس از پشتیبانی آیندۀ بریتانیا، در مسیری قرار گرفت که حاکم سوریه شد. دیوید هوگارت بعداً بیشتر موفقیت شورش عرب را به گرترود نسبت داد، به خاطر اطلاعاتش دربارۀ عوامل قبیله‌ای که میان راه آهن حجاز و نفود پرسه می‌زدند، مخصوصاً دربارۀ گروه هویتات. هوگارت تأکید کرد، به خاطر این اطلاعات بود که لارنس با کمک گزارش‌های گرترود، استفادۀ شایانی از مبارزات سال ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ عرب کرد.

لارنس با کمک لوود تاماس، نویسندۀ امریکایی، سوار بر شتر مسیر شهرت را پیمود، اما گرترود عمداً به تبلیغات پشت کرد. در اکتبر به او عنوان فرمانده امپراتوری بریتانیا را اهدا کردند. با این وجود تقاضاهای مصاحبه‌گران را دور می‌انداخت و والدینش را به خاطر صحبت با خبرنگاران سرزنش می‌کرد و ایراد می‌گرفت: « من قبلاً بارها گفته‌ام که فکر می‌کردم شما می‌دانید من چه قدر از کل کار تبلیغات متنفرم. » تبلیغ شخصی مشمئزکننده بود. او اصلاً به خودش شک نداشت. یکی از بهترین افسران سیاسی. سرهنگ لیچمن، حتی به او گفته بود که غرور بی‌اندازه‌اش در عراق زبانزد بود. هنگامی که در پایان سال بیانیۀ بالفور برای عموم مردم پخش شد، با تندی آن را مورد حمله قرار داد. سِر آرتور بالفور، وزیر امور خارجۀ بریتانیا، نامه‌ای به لرد راتس‌چایلد، رهبر جامعۀ یهودی در انگلستان نوشته بود و قول یک سرزمین ملی برای یهودی‌ها در فلسطین را داده بود. بیانیۀ بالفور تعهد کرده بود که به حقوق مذهبی و مدنی عرب‌هایی که قبلاً در فلسطین زندگی می‌کردند، لطمه نخورد.

گرترود با خشم به والدینش نوشت: « من از بیانیۀ صهیونیستی آقای بالفور متنفرم. عقیدۀ من این است که این بیانیه نمی‌تواند اجرا شود، این سرزمین برای اهدافی که یهودی‌ها در نظر دارند، کاملاً نامناسب است. با وجود دوسوم جمعیت آن، که یکپارچه عرب‌های پیرو حضرت محمد (ص) هستند و یهودی‌ها را با دیدۀ حقارت می‌نگرند، نمی‌تواند سرزمین مساعدی برای پیشرفت آنها باشد. به نظر من این یک برنامۀ کاملاً غیرطبیعی است که از کل ارتباط با واقعیت منفک است. و من سرنوشت شومی را که سزاوار آن است، برایش آرزو می‌کنم. همین طور هم خواهد شد، فکر می‌کنم. » بخشی از پیش‌بینی‌اش به واقعیت پیوست. مشکلی که میان عرب‌ها و یهودی‌ها پیش‌بینی کرده بود، پنج نسل است که ادامه دارد و تقریباً تا پایان قرن بیستم مردم فلسطین عرب‌ها و یهودی‌ها، حق یکدیگر را برای زندگی در آن سرزمین به رسمیت نشناختند. اما برنامۀ کاملاً ساختگی یک میهن ملیِ یهودی، به یک واقعیت تبدیل شد. در واقع اسرائیل تنها کشور دموکراتیک در خاورمیانه شد.

گرترود به همان اندازه که نگران فلسطین بود، احساس می‌کرد به وسیلهٔ مشکلاتی در رابطه با کشور خودش محاصره شده است. مردان قبیله‌ای شیعه در درهٔ فرات داشتند به ترک‌ها کمک می‌کردند و کوکس دستور داده بود که ارتباط‌شان را با دشمن قطع کنند. او حتی خودش از منطقه بازدید کرده بود. اما مشکل ادامه داشت و در دسامبر ۱۹۱۷ گرترود برنامه‌هایی را جهت تجسس طرح‌ریزی کرد. کم‌تر کسی بود که منطقه را به خوبی او بشناسد.

چمدان‌ها و وسایل سفری‌اش را در یک اتومبیل فورد روباز گذاشت و در حالی که یکی از مستخدمین پشت فرمان نشسته بود سوار بر اتومبیل موتوری در آفتاب درخشان ژانویه به راه افتاد. از جادهٔ آشنای صحرا در جنوب غربی راهی کربلا شد. او قبلاً از آن جا دیدن کرده بود. یک بار سال‌ها پیش، شادمانه، وقتی که با برنامهٔ خیدر به بغداد برگشته بود، جایی که آثار باستانی مهم قصر را کشف کرده بود. یک بار اندوهگین، وقتی که از زندان هایل در عربستان برمی‌گشت. احساس کرد که به حال و هوای پیشین کشانده شده، طعم معصومیت آن زمان‌ها را چشید و خیلی خوب می‌دانست که محو شده‌اند. او می‌ترسید که حتی فتوح خوش‌طینت، مستخدم قبلیش که در بسیاری از سفرها همراهش بود، قربانی ترک‌ها شده باشد.

ساعت‌های بی‌پایان فقط به گذشته می‌اندیشید. جادهٔ خاکی از سرزمین تهی بی‌انتها می‌گذشت و فقط از دو شهر تجاری کوچک عبور می‌کرد. در اواخر غروب، بعد از این که اتومبیل از توده‌ای گرد و غبار عبور کرد، گرد و خاک جایش را به سبزه و بوته‌های خار به نخل و درختان بید داد. بعد از این که یک روز کامل دیگر را در کنار فرات راند، به شهر مقدس کربلا رسید. کربلا مانند شهر مشابهش نجف، زمانی مرکز تحجر بود. مکانی که شیعه‌ها جنگ مقدس یا جهاد را علیه کفار مسیحی راه انداختند. این جا منطقهٔ تأسیس اسلام بود، جایی که حضرت علی، داماد حضرت محمد (ص) و حسین نوهٔ پیامبر، هر دو ریاکارانه به قتل رسیدند. و جایی که پیروان متدین شیعهٔ آنها که اکثراً ایرانی بودند، هنوز جنازهٔ مرده‌هاشان را به آن جا می‌آوردند. (تفرقهٔ میان مسلمانان که منجر به مذهب شیعه و سنی شد، خیلی زود پیش آمد. شیعه‌ها می‌خواستند که علی‌ابن ابیطالب سلحشور، داماد پیامبر خلیفهٔ جانشین محمد (ص) شود، سنی‌ها، ابوبکر، دوست حضرت محمد را به عنوان جانشین وی قبول داشتند.) از جاهای دیگر هم به این منطقه سفر می‌کردند: ایرانی‌ها به عنوان عوامل جاسوسی برای آلمان و ترکیه خدمت می‌کردند. کاروان‌های دشمن از دمشق و آلپو، مواد غذایی و لوازم می‌خریدند. تاجران کربلا منفعت خوبی از تجارت عایدشان می‌شد و شیوخ آن جا مالیات هنگفتی از شترهای حامل بار می‌گرفتند. مهم‌تر از این، مشتریان سوریه‌ای با تبلیغات ضد بریتانیایی به مردان شهری حمله می‌کردند. افراد محلی طعمهٔ بی‌دردسری بودند. بریتانیا منابع آنها

را مصرف می‌کرد. گله‌های گاو و گوسفند آنها را برای تغذیه سربازان می‌گرفت. مالیات‌های سنگین تقاضا می‌کرد تا هزینهٔ سرپرستی را تأمین کند. به علاوه، بریتانیا ممنوعیت‌های ورود و خروج تعیین کرده بود تا بتواند جلوی رفت و آمد ترک‌ها را بگیرد. عرب‌های کربلا در یک بلبشو گیر افتاده بودند. گرترود با احتیاط از خیابان‌های شهر عبور می‌کرد و سرشناسان را ملاقات می‌کرد. اولین زن اروپایی بود که وارد حجرهٔ تاریک و نمناک معروف‌ترین مرد روحانی آن جا می‌شد. از آن جایی که بحث‌هایش خیلی مهم بود، باید از هر ذره از قدرت متقاعدکننده‌اش استفاده می‌کرد. حتی بعداً، خیلی زود بود که بداند آیا حرف‌هایش اثری داشت یا نه.

در نجف موقعیت حتی بدتر از این بود. این شهر، شبکه‌ای از خانه‌های زیرزمینی بود که به وسیلهٔ تونل‌هایی به هم راه داشتند. مکانی شیطانی و متعصب که با ابهام و زیبایی‌اش توجه گرترود را جلب کرد. او نوشت، مردان روحانی در آن جا در فضایی می‌نشستند که پر از دود غلیظ دوران باستان بود: « آن قدر غلیظ که نمی‌توانستی داخلش را ببینی، آنها هم نمی‌توانستند ببینند. » تجارت سنگین کالا و حق سکوت‌های چشمگیر از جانب ترکیه، جمعیت چهل هزار نفری عرب را در حالت دوستانه با دشمن قرار داده بود. مهم‌تر از این، هنگامی که قبایلی که با بریتانیا موافق بودند، به نجف می‌آمدند تا مقادیر زیادی غلات بخرند که برای تأمین آذوقهٔ غذایی‌شان خشک کنند، افراد محلی تنفرشان را نسبت به بریتانیا ابراز می‌کردند.

همان طور که گرترود بعد از ملاقات با شیوخ محلی عنوان کرد: « اوضاع در شرایط مناسبی نیست. »

هنگام برگشت، در راه توقف کوتاهی در بابل کرد و حتی بیشتر، آرزوی داشتن اوقات ساده‌تری را کرد. در اطراف خرابه‌ها قدم زد و روزهایی را به یاد آورد که با باستان‌شناسان آلمانی در آن جا چادر زده بود. جنگ دنیا را زیر و رو کرده بود و حالا دوستانش به دشمن تبدیل شده بودند. وقتی که در اتاق خالی پوشیده از گرد و غباری ایستاد که فتوح وسایل سفرش را برپا کرده بود و او و آلمانی‌ها گفتگوهای جالبی دربارهٔ برنامه‌هایش برای بابل و خیدر صورت داده بودند، قلبش به درد آمد. او نوشت: « چه دنیای مزخرفی از روابط دوستانهٔ از هم پاشیدهٔ میان خودمان درست کردیم. »

هنگامی که به دفتر کارش در فرات برگشت، اعصابش به هم ریخت. او نزدیک پنجاه سال داشت و به بیماری‌هایی مبتلا شده بود که اغلب زنان در آن سن مبتلا می‌شدند. اما به خاطر این که هیچ دوست صمیمی زنی نداشت که با او مسائلش را در میان بگذارد، با درماندگی به دنبال دلیل می‌گشت. قبل از سفر دو هفته‌ای به رود فرات، از بیقراری و هنجارگسیختگی و حتی فراموشی موقت اظهار ناراحتی کرده بود. دائماً چیزها را فراموش می‌کرد، که باعث می‌شد آهسته‌تر و تا

دیروقت شب کار کند. خسته و از کارافتاده به دوستی نیاز داشت، کسی که از او مراقبت کند، گوش شنوایی برایش باشد. به والدینش نوشت: « آنچه که من واقعاً نیاز دارم یک خانم است. کاملاً درک می‌کنم چرا مردان این جا با هر کسی که پیدا می‌شود ازدواج می‌کنند! » تحملش تمام شده بود و تعادل روانی‌اش را از دست داده بود. وقتی که پوتین‌های جدیدش بموقع از لندن نرسید، کفاش پانزده ساله‌اش را بی‌دقت خواند و او را متهم به کارهای مشمئزکننده کرد. موقعی که سر میز ناهار در ناهارخوری نشست و بشقابی از گوشت گوسالهٔ عالی جلویش گذاشتند، عصبی شد. غذای تازه کمیاب بود، می‌دانست. اما چهارده روز پشت سر هم بود که گوشت کنسروشدهٔ بی‌مزه به خوردش می‌دادند. به بشقاب جیرهٔ غذایی نگاهی انداخت، کارد و چنگال را روی زمین پرت کرد و زد زیر گریه.

اما این ایرادها در مقایسه با جراحت عمیق‌تری که عفونی شده بود، مثل زخم‌های سطحی بود. گذشت زمان تا آن موقع هنوز نتوانسته بود دردی را که از کمبود دوتی وایلز حس می‌کرد، بهبود بخشد. نوشت: « اوه، پدر عزیزترینم، آیا می‌دانید که امشب (۲۲ فوریه) درست سه سال از زمانی می‌گذرد که من و دوتی از هم جدا شدیم ... من دوباره در چهار روزِ سه سال پیش تقریباً لحظه به لحظه زندگی کرده‌ام. » یک بار دیگر پدرش از او خواست تابستان به خانه برگردد. یک بار دیگر او بی‌میلی نشان داد: « عزیزترینم، می‌دانید که عاشق شما هستم، اما این غصه در پس هر چیزی به نحوی مرا نسبت به همه چیز بی‌تفاوت می‌کند. خواه به خانه بروم و خواه این جا در مشرق بمانم، یا هر چه که پیش بیاید. و با این وجود ... خواه با شما باشم یا دور از شما، شما همیشه دقیقاً یک آرامش واقعی برای من هستید. »

او خانه و باغ اطرافش را به شکل یک رَحِم حفاظتی درآورده بود. در اتاق نشیمن، با صندلی‌های راحتی با روکش کتان گلدار، قالیچه‌های ایرانی و تکه‌های سفالی روی پیش‌بخاری می‌نشست و به دوستانش نامه می‌نوشت. بعضی اوقات قلم به دست مکث می‌کرد و چشم به بیرون از پنجره می‌دوخت و آهویش را تماشا می‌کرد. مستخدمش خانه و لباس‌هایش را مرتب می‌کرد. آشپزش غذا می‌پخت و باغبانش از اوامر دقیق او تبعیت می‌کرد. گل‌ها را از همان نوع تخم گل‌هایی که از رانتون آورده بود، پرورش می‌داد. ای کاش پیاز گل نرگس سفارش داده بود! با این وجود وقتی که گل‌های زنبق و شاه‌پسند را در باغچه‌ها و گل‌های بنفشه را در گلدان‌ها و گل‌های سرخ را که تقریباً همیشه غنچه می‌کردند می‌دید، سر ذوق می‌آمد. در مورد گرمای تابستانی که در راه بود، با وجود پنکه‌های برقی سقفی و چراغ‌های روشنایی برقی، کمی احساس آمادگی بیشتری می‌کرد. در آخر سال حتی یک اتاق به خانه‌اش اضافه کرد.

به دوستس نوشت که به خاطر عشق به مشرق‌زمین رشد کرده بود، عشق به منظره‌هایش، به صداهایش و به مردمانش. او آن جا را به عنوان سرزمین تبعیدی‌اش تلقی نمی‌کرد، بلکه به عنوان وطن دومش در نظر می‌گرفت. اگر خانواده‌اش در یورکشایرر نبودند، هیچ تمایلی به بازگشت نداشت. عراق داشت به سرزمین همیشگی‌اش مبدل می‌شد، انگلستان به نظرش یک اتاق زیر شیروانی گرد و غبار گرفته شده بود، پر از خاطره‌های وحشتناک.

۲۰

اغتشاش

موقعیت با کمک ویلسون، نسبتاً متفاوت‌تر از روشی شروع شد که دو سال و نیم بعد خاتمه یافت. مشکلات زمانی شروع شد که شورش اتفاق افتاد، در بهار ۱۹۱۸، و معلوم شد که کمیته‌ای اسلامی متشکل از بیش از صد عرب که در نجف مخفیانه فعالیت می‌کردند، برنامه‌ریزی کرده بود قبایل فرات را تحریک کند تا علیه بریتانیا اقدام کنند. ابتدا، یک افسر نظامی را به قتل رساندند و توطئه کردند که سه نفر دیگر را هم بکشند. در آن زمان، پرسی کوکس در سفر بود، و دولت بریتانیا را در مورد بین‌النهرین راهنمایی می‌کرد (لندن واقعاً در این فکر بود که از عراق عقب‌نشینی کند). اما قائم مقام مأمور عالی‌رتبهٔ درون مرزی، آرنولد تی. ویلسون به خوبی از عهده مأموریت برآمد. برخی از مجرمان تبعید و جنایتکاران واقعی به دار آویخته شدند. گرترود والدینش را در مورد ویلسون آگاه کرد: « من مطمئن نیستم که شما بدانید او کیست، موجودی بسیار استثنایی، سی و چهار ساله، توانایی‌هایی فوق‌العاده، نیروی یکپارچهٔ جسمی و روانی که بیش از حد کمیاب است. » ویلسون که به خاطر حافظهٔ فوق‌العاده و انرژی پایان‌ناپذیرش مشهور بود، به تنهایی در زمینهٔ نقد ادبی و ساعت‌های بی‌پایان کاری، از گرترود پیشی گرفته بود. او که هرگز پیش نمی‌آمد کتابی تاریخی در جیبش نباشد، از بیکن، شکسپیر، میلتون، ویرجیل و ساکریتز در گزارش‌هایی که به کشور می‌فرستاد، نقل‌قول می‌کرد و مهمانان شامش را با اشعار فارسی و زبان‌های محلی هندی مسحور می‌کرد.

گرترود ادامه داد: « من شیفتهٔ او هستم، او از بهترین همکاران است و باید یک زندگی عالی داشته باشد. من فکر نمی‌کنم تا به حال به کسی برخورده باشم که بیشتر از او نیروی خارق‌العاده داشته باشد. »

باید اذعان کرد که روزهای اول در بصره، گرترود و ویلسون خیلی صمیمی نبودند. به گرترود در ناهارخوری توجه نمی‌کرد. او را در کار خودش دخالت نمی‌داد. حتی از گفتن رمزهای مکاتباتش با لندن و هندوستان به او خودداری می‌کرد. و وقتی که وارد عراق شد تا جانشین دوست محبوب گرترود یعنی فیلبای شود (که به عربستان رفته بود تا ابن سعود را متقاعد کند که به متحد بریتانیا، شریف حسین، حمله نکند)، او و گرترود با سوءظن همدیگر را می‌پاییدند. و ویلسون او را به عنوان یک توطئه‌گر مادرزاد تلقی می‌کرد. گرترود هم به او شک داشت. ولی حالا، در مقامش به عنوان جانشین مقام عالیرتبهٔ غیرنظامی دولت، برخوردی آرام داشت که مایهٔ تحسین گرترود می‌شد.

گرترود در تابستان ۱۹۱۸ از رفتن به انگلستان صرف‌نظر کرد و توجیه کرد اوضاع آن قدر بحرانی بود که نمی‌توانست منطقه را ترک کند. اگر خاتون می‌رفت، عرب‌ها فکر می‌کردند که او دارد آنها را رها می‌کند. به هاگ نوشت: « من، به طریقی جزئی، یکی از کسانی هستم که می‌تواند در آرامش آنها مؤثر باشد. »

همان طور که در مورد خودش نگران بود، دربارهٔ آینده منطقه نیز به طرز وحشتناکی نگران بود، اما: « من گاهی اوقات به قدری هوس شما را می‌کنم که اصلاً قادر به تحمل دوری‌تان نیستم. » احتمالاً هاگ به عراق می‌آمد.

او، به خاطر سلامتی‌اش می‌دانست که مجبور خواهد شد از گرمای بغداد فرار کند. در عوض به ایران رفت، در نوعی تعطیلات که لذت می‌برد: تغییری در چشم‌انداز، ذره‌ای استراحت و کمی کار هیجان‌انگیز.

ناآرامی در کشور همسایه در شرق، در کشور شاه، در شرف وقوع بود. حاکم ایران در بی‌طرفی‌اش مردد بود و احتمال داشت که در جنگ به سمت آلمان برود. به علاوه، ترک‌ها، آلمانی‌ها و روس‌ها، از زمان انقلاب بلشویک در نوامبر عنان اختیار را از دست داده بودند. بریتانیا ناچار شده بود که جو محکمی ایجاد کند. با این وجود به نگرانی‌هاشان در مورد یک مرز آرام افزوده شد: نگرانی امنیت میدان‌های نفت‌شان در آبادان و ایمنی مستمر مسیرهاشان به هندوستان. این کشور جدید بلشویک بود که در آن موقع آن طرف ایران ظاهر شده بود. یک سفیر بریتانیایی در تهران اوضاع را حتی بدتر کرد.

وزارت جنگ تقاضا کرده بود که نقشهٔ مرزهای مشخص کشیده شود و گرترود در بهار ۱۹۱۸ چندین هفته بی‌وقفه کار می‌کرد و به مطالعهٔ دقیق نقشه‌های بین‌النهرین و ایران پرداخت و خطوط مرزی بسیار مهم را تعیین کرد. دفتر کارش در بغداد وسیع و خنک بود. پنجره‌ها کرکره‌ای بلند روبه‌رود فرات بود، کف‌های آجری‌اش مختصری با قالیچه‌های ظریف ایرانی پوشیده شده بود،

دیوارهای بلند سفیدکاری شده‌اش با نقشه‌ها پوشیده شده بود. گلدان‌های ایرانی روی قفسه‌های سیاه چوبی کتاب قرار گرفته بود. بقیهٔ اتاق با نیمکت سفید، چند صندلی سفید، میز تحریرش، و یک میز بزرگ نقشه، که روی آن طرح کلی صحرا را بررسی می‌کرد، تزئین شده بود.

در بالکن بیرون که دورِ ساختمان بود، کاواس‌ها نشسته بودند. مستخدمانی با کلاه‌های نمدی بلند، که پرونده‌ها را می‌بردند و چای می‌آوردند. در ساختمان بغلی، در طبقهٔ اول اقامتگاه، دفتر کار ویلسون بود و گرترود گاهی رفت و آمد می‌کرد، تا با قائم مقام نمایندهٔ غیرنظامی قدبلند و چهارشانه صحبت کند.

در پایان ژوئن به تعطیلات رفت: یک هفته در تهران، چند هفته در کوهستان‌ها چادر زد و بقیهٔ اوقات را در نواحی روستایی اسب‌سواری کرد تا اطلاعات جمع‌آوری کند. در اواخر آگوست برگشت. استراحت کرده و سرحال، آماده بود تا کتاب اطلاعاتی دربارهٔ ایران گردآوری کند و دوباره مشتاق دیدن کوکس شد. در بازگشت، با خبرهای مبهوت‌کننده‌ای روبرو شد. ویلسون چشم‌سیاه او را به دفتر کارش احضار کرد، او را نشاند و گفت که سر پرسی کوکس در حال رفتن است. او به ایران منتقل شده بود تا حوادث را زیر نظر داشته باشد. این برای گرترود مثل یک ضربهٔ تکان‌دهنده بود. نه این که او فکر می‌کرد ایدهٔ خوبی است. ایران خطرناک بود و موقعیتش به عقل هوشیار، رفتار موقر، سبک ورزیدهٔ او با کم‌حرفی، روش ماهرانه‌اش برای ضبط و ربط مردم نیاز داشت. متقاضیان زیادی عصبانی وارد دفترش می‌شدند، اما هیچ کس موقع بیرون رفتن ناراحت نبود. با این وجود موجی از غصه بر گرترود غلبه کرد، وقتی که دربارهٔ کمبود مشاورش فکر می‌کرد.

ویلسون که آن قدر باهوش و خستگی‌ناپذیر بود، غیراجتماعی، یک‌دنده و به شدت مصمم هم بود. او هیچ یک از رفتارهای آرام سر پرسی را نداشت.

چند هفته بعد، درست قبل از ترک عراق، کوکسِ کم‌حرف به دفتر گرترود آمد تا او را ببیند. هنگامی که در لندن بود پدر و مادرش را دیده بود و رفتارش نسبت به او حالا بیشتر پدرانه می‌نمود. آیا گرترود خوشحال بود؟ دلش می‌خواست بداند. در نمایشی غیرمعمول از احساسات، کوکس خم شد و به گرمی او را در آغوش گرفت و خداحافظی کرد. سپس، کوکس، بعد از این که رفیق، طوطی و معاونش، آقای بولارد را جمع و جور کرد با کاروانی روانهٔ تهران شد و ویلسون را به عنوان قائم مقام مأمور غیرنظامی دولت و گرترود را به عنوان وزیر مشرق‌زمین ترک کرد. به والدینش خبر داد: «من و کاپیتان ویلسون همکاران فوق‌العاده و بهترین دوستان هستیم و من می‌دانم که می‌توانم کمک زیادی به او بکنم، زیرا می‌توانم مردم را ببینم و آماده هستم هر قدر

آنها بخواهند بنشینم و با آنها صحبت کنم. » راست می‌گفت، آن جا مردمان زیادی بودند که با آنها حرف بزنند. اما اگر می‌خواست با ویلسون رابطهٔ خوبی داشته باشد، این ارتباط موقتی می‌شد.

شاید به خاطر عزیمت کوکس بود که گرترود بیمار شد، شاید فقط به خاطر هوا بود، اما بیشتر آن پاییز را در بستر گذراند. گنه‌گنه قورت می‌داد و با بیماری مالاریا دست و پنجه نرم می‌کرد. با این وجود، با چندین گزارش نویدبخش سرحال آمد. ژنرال النبای، با ارتش عربِ تحت فرماندهی‌اش، دمشق را گرفته بود و در اول اکتبر فیصل، پسر شریف، به همراه چندصد سرباز سوارهٔ ارتش عرب، وارد شهر شد. با کمک تی. ئی. لارنس سه روز بعد یک حکومت مشروطهٔ عرب در سوریه تشکیل شد. این یک سیلی به صورت فرانسه و قرارداد اسکیز، پیکات بود، اما دفتر نمایندگی عرب و مخصوصاً لارنس در عوض شورش شریف حسین علیه ترک‌ها، از او قدردانی کرد.

با شنیدن خبرهای جدید، در ۳۱ اکتبر ۱۹۱۸ که متحدین یک آتش‌بس موقت با ترکیه امضا کرده بودند، روحیه‌اش حتی بهتر شد. در آرامش زیاد به خانه نوشت: « جنگ در این جا متوقف شده است، تقریباً خارج از تصور انسان است. »

او که دلگرم از معاهده ولی خسته از مالاریا بود، از دعوت‌نامهٔ دوست خوبش ژنرال جرج مک ماهون، استقبال کرد. فرماندهٔ کل قوا همنشین محبوب شامش شده بود و حالا سعی می‌کرد او را به یک سفر دریایی ببرد. گرترود روی عرشهٔ کشتی مجلل ژنرال در کمال آرامش رمان می‌خواند، خوب غذا می‌خورد و در دلبری از دوستش افراط می‌کرد. همین که به طرف پایین فرات رسیدند خبر رسید که توافقی میان اتریش و مجارستان صورت گرفته و آرامش‌بخش‌تر از همه، چند روز بعد، در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ آنها مطلع شدند که آتش‌بس موقت با آلمان به امضا رسیده بود.

حدود ده میلیون کشته و بیست میلیون دیگر زخمی شده بودند. اقوامی نابود شده بودند و امپراتوری‌هایی در جنگی منحل شده بودند، که یکی از ناخوشایندترین جنگ‌های کل زمانه بود. گرترود صورت‌های شکنجه‌شدهٔ بسیاری از سربازان زخمی و اجساد متلاشی مردگان بیشماری را دیده بود. او خودش از غذای بسیار کم و حرارت بسیار زیاد، از تنهایی و انزوا، از بیماری و خستگی و بیشتر از همه از مرگ عشقش، دوتی ویلز رنج برده بود. اما حالا او پایان جنگ عظیم را جشن می‌گرفت. آرامش نزدیک بود. یا این طور به نظر می‌رسید.

جنگی که به تمام جنگ‌ها خاتمه داد، امپراتوری عثمانی را در حالتی از آشفتگی گذاشت. اروپایی بیمار که حالا در گیر و دار مرگ بود، فرزندانش را ترک کرده بود. آنها را به امید دیگران رها کرده بود. بریتانیا و عرب‌ها مثل هم دربارهٔ آینده مشرق‌زمین تسبیح می‌انداختند. بعد از اعلام

بیانیهٔ انگلستان- فرانسه در هشت نوامبر ۱۹۱۸، آنها را حتی خشن‌تر آزار می‌دادند. در بصره و بغداد، آلپو و عمان، اورشلیم و دمشق، در برنامه‌های عمومی، در روزنامه‌ها و روی تابلوی اعلانات، انگلستان و فرانسه با هم آزادی نهایی جمعیتی را اعلام کردند، که تحت یوغ ترکیه زندگی می‌کردند و حکومت‌هایی ملی تعیین کردند، که به وسیلهٔ خود مردم انتخاب می‌شد. آنها تعهد کردند که در ایجاد حکومت جدید کمک کنند و به محض این که تشکیل شد، آنها را به رسمیت بشناسند. عبارت جدید « حق خودمختاری » توسط ویلسون، رئیس جمهور امریکا که مانند کولی‌ای افسارگسیخته در خیابان‌ها چرخ می‌زد، در چهاردهمین مقاله‌اش اعلام شد. اما به همان اندازه که اعلام خودمختاری نگرانی‌های عرب را از برگشت ترک‌ها برطرف کرد، ترس‌های بیشتری را ایجاد کرد دربارهٔ این که چه کسی رهبر می‌شود و چه قدر خوب پیش می‌رود. یک سال و نیم پیش عرب‌ها نگران بودند که بریتانیا چه طور می‌خواست بر آنها فرمانروایی کند. حالا نگران این بودند که چه طور خودشان بر خودشان می‌خواستند فرمانروایی کنند.

به نظر گرترود این اعلامیه به طرز تعجب‌آوری ناپخته بود. به پدرش اظهار کرد: « در بغداد به تنهایی تمام شهر را به آشوب انداخته است. این مسئله غالباً پیش نیامده است که به مردم بگویند که آینده‌شان به عنوان یک کشور در دست خودشان است و هر چه را که دوست دارند، بخواهند. آنها همگی بحث می‌کنند و خوشبختانه همه با اشتیاق زیاد نزد من می‌آیند و می‌گویند که چه طور فکر می‌کنند. در دو مطلب آنها همگی موافق هستند: آنها می‌خواهند ما امورشان را کنترل کنیم و سر پرسی را به عنوان مأمور عالی‌رتبهٔ دولت می‌خواهند. »

غیر از اختلاف، سوءظن کمین کرده بود. او ادامه داد: « نظر عمومی خیلی نگران است و مسائل بسیار دور از انتظار به همراه نارضایتی تقریباً بچه‌گانه شهر را در التهاب قرار داده است. هر حرفی که ما می‌زنیم آنها به منظور اشاره به چیزهایی می‌پندارند که ما در دل‌مان داریم و نمی‌خواهیم کاملاً بیان کنیم ... من همیشه کاملاً بی‌پرده حرف‌هایم را می‌زنم و مرا باور می‌کنند. فکر می‌کنم آنها می‌دانند من بیشتر از هر چیز دیگری مصلحت‌شان را می‌خواهم و همان طوری که به سر پرسی اعتماد دارند به من هم اعتماد دارند. »

کار سریع گرترود این بود که مواظب آدم‌های دمدمی محلی باشد. وزیر کشور در هندوستان نظر او را خواسته بود که باد سیاسی میان رأی‌دهندگان متفاوت به چه سمتی می‌وزید: سنی‌های تحصیلکرده در شهر، شیعه‌ها که اکثراً در استان‌ها بودند، جامعهٔ بزرگ یهودی در بغداد، مسیحی‌ها در موصل. آیا آنها سلطنت بریتانیا را می‌خواستند یا یک شاه عرب؟ بیشتر مردم شهر یک امیر عرب می‌خواستند، اما نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که این امیر که باشد. بعضی‌ها پسر شریف

حسین را ترجیح می‌دادند. بعضی‌ها رهبری یک خانوادهٔ مهم در موصل را می‌خواستند، بعضی‌ها فکر می‌کردند که عضوی از خانوادهٔ سلطنتی مصر می‌تواند بهترین باشد و هنوز بقیهٔ مردم نقیب، مرد روحانی سنی بغداد را می‌خواستند. اما نقیب نیتی را که در مورد خودش یا یکی از پسران شریف داشتند، نپذیرفت و مصراً طرفدار حکومت بریتانیا بود. در رابطه باا نگرش شیعه‌ها، گرترود باید کمی منتظر می‌ماند تا آنها احساسات‌شان را بروز می‌دادند. مسئله‌ای که به اغتشاشش دامن زد این بود که جامعهٔ یهودی نگران بودند از این که تحت سلطهٔ عرب‌ها قرار گیرند و تابعیت بریتانیا را می‌خواستند، در صورتی که چندین هزار طرفدار ترکیه، که طی جنگ زندانی شده بودند حالا به بغداد برگشته بودند، هرج و مرج به راه انداخته بودند و داشتند یک مبارزهٔ ضد بریتانیایی را تدارک می‌دیدند.

گرترود با هر کس که می‌توانست وقت صرف می‌کرد. صبح‌ها در اقامتگاه، در دفتر سقف‌بلندش، گروه‌هایی از مردان جوان، برخی با دیشداش، پیراهن‌های بلند کتانی، بعضی با کت و شلوار غربی و فینه‌های (کلاه) ترکیه‌ای، دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند.

خاتون برای قهوه زنگ می‌زد و وقتی که مستخدم‌های هندی خوردنی و آشامیدنی می‌آوردند، آنها نوشیدنی گرم و غلیظ را می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند و گرترود در حالی که سیگار می‌کشید نکته‌نظرهای سیاسی آنها را یادداشت می‌کرد. بعضی روزها با سواری موتوری به خارج از بغداد می‌رفت، شیوخ قبیله‌ای را ملاقات می‌کرد یا دوستانی مانند صاحبخانه‌اش، موسی پاشایی را می‌دید که از یکی از مهم‌ترین خانواده‌های تاجر بود. یا حاجی ناجی، که با میوه‌های باغش از او پذیرایی می‌کرد. گرترود اطلاعات را جمع‌آوری می‌کرد، و در همان زمان شایع شده بود که هر دوی آنها عاشق گرترود بودند. بعد از ظهرها، به منظور دستیابی راحت‌تر به سایر سرشناسان، اغلب همسران آنها را ملاقات می‌کرد و در پنجشنبه‌ها عصرانه‌های هفتگی برپا می‌کرد. با افتخار به دامنول نوشت: « و آنها می‌آیند حتی زنان باحجاب. هیچ کس غیر از من نمی‌تواند این کار را در این جا انجام دهد، شما می‌دانید. »

گروهی از زنان، اکثراً مسلمان و خیلی‌ها یهودی، بچه به بغل وارد خلوتگاه محصور گرترود شدند. آنها روی صورت‌شان روبنده انداخته و عباهای بلند مشکی پوشیده بودند و در حالی که ملبس به لباس‌های ابریشمی ترکیه‌ای یا لباس‌های مد روز بودند، وارد دنیایی شدند که آن را نمی‌شناختند. گرترود در آستانهٔ در پشتی باغش ایستاده و پذیرای مهمانش شد، در حالی که اندامش در یک پیراهن بلند ابریشمی قد برافراشته بود و سرش را زیر کلاهی که به وسیلهٔ میوه

شکوفا شده بود، بالا نگه داشته بود. بدون شک، دوشیزه بل را همه یک چهرهٔ پرهیبت صلاحیت‌دار بریتانیایی می‌پنداشتند.

صندلی‌ها دور و بر باغ چیده شده بود، و مستخدمانش از یک مهمان به مهمان دیگر می‌رفتند و از سرویس نقره‌ای چای می‌ریختند، بیسکوئیت، کیک، و خوراک مخصوص سرآشپز، کارامل گردو پر از خامهٔ غلیظ گاومیش به مهمانان تعارف می‌کردند. وقتی که هوا سرد یا بارانی می‌شد، از مهمانان داخل ساختمان پذیرایی می‌شد، و حلقه‌ای از سی صندلی، تا آن جایی که اتاق گنجایش داشت، در اتاق پذیرایی‌اش برای مهمانی‌ها عصرانه چیده شده بود. مدت دو ساعت، با تلق و تلوق فنجان‌های چینی، شایعات و تفکرات زنانه دربارهٔ آینده در فضا پخش می‌شد. گرترود گوش کرد، گوشش آموزش دیده بود تا هر تغییر ظریف سیاسی را بگیرد. این جلسات به اندازهٔ گرترود روی خانم‌های محلی اثر می‌گذاشت. تنفری را که نسبت به زنان عرب داشت و برای خانم ون اس گفته بود، از میان رفت. عدم علاقهٔ عمدی به حرمسرا کنار زده شده بود، و جایش را به تفاهم و آگاهی داده بود. هنگامی که یک متخصص آموزش و پرورش بریتانیا، هامفری بومن، وارد عراق شد تا یک نظام تحصیلی برپا کند، متوجه شد که گرترود خیلی نگران آیندهٔ دختران عرب بود.

گرترود روی زمین نشسته بود و سیگار در زیرسیگاری می‌سوخت، لباسش را زیر زانوانش جمع کرده بود، سرش را توی کپه‌های نقشه‌ها و کاغذهایی فرو برده بود که دور و برش ریخته بود، که بومن در اتاقش را زد. فوراً گفت: « بفرمایید. » بومن در حالی که ورودش را به تأخیر می‌انداخت، توضیح داد که که بود و معرفی‌نامه‌ای به دست گرترود داد. گرترود سریع نگاهی به آن انداخت، آن را روی زمین کنار بقیهٔ کاغذها انداخت و به تازه‌وارد خیره شد، و مانند یک دستگاه اشعهٔ X در او نفوذ کرد. فوراً گفت: « خوشحالم که شما آمده‌اید. می‌دانم که با هم دوست خواهیم شد. » با این حرف به او اشاره کرد که روی صندلی بنشیند، خودش روی زمین نشست و ادامه داد و او را از پیشینهٔ اوضاع عراق پر کرد.

از تمام نگرانی‌هایش در مورد عرب‌ها به او گفت، بزرگ‌ترین نگرانیش دخترهای مسلمان بود. بر خلاف زنان جوان یهودی که بر اساس پیمان‌نامه انگلیسی، عربی، عبری و فرانسوی می‌خواندند، او دیده بود که این زن‌ها چه قدر درمانده و در برابر هوس مردان ضعیف بودند.

با عزم راسخ گفت: « ما باید به دختران فرصتی برای ابراز وجود بدهیم. اگر شما با حرمسراها فقط به اندازهٔ من آشنا بودید، دل‌تان برای این زن‌ها می‌سوخت. هیچ اقدامی برای آنها صورت نگرفته است، هیچ اقدامی. »

حالا حداقل فرصتی برای آنها پیش آمده بود. برای آنها مدرسه و کلاس‌هایی در علوم خانوادگی، خانه‌داری و بهداشت تقاضا کرد. آنها خواستار و مشتاق یادگیری بودند. گرترود تأکید کرد که البته معلم‌ها فقط باید زن باشند. گرترود با مطرح کردن این موضوع او را کنار گذاشت. دلبستگی‌هایش را فراموش نکرده بود. توسط بومن نظام آموزش و پرورش تأسیس شد و هنوز هم در دنیای عرب بهترین نظام است و به عنوان یک نیروی وحدت‌بخش برای کشور عمل می‌کند و مفهوم بنیادین تحصیلات برای بانوان را در بر می‌گیرد.

این عقیده که زن‌ها حقیرند هرگز از ذهن گرترود دور نمی‌شد. هنگامی که چند روز بعد نامه‌ای از پدرش رسید که از او پرسیده بود آیا او نویسندهٔ گزارش مهمی بود که اخیراً دربارهٔ بین‌النهرین نوشته شده بود، بلافاصله قلمش را برداشت و سریع پاسخ داد: « چرا، بله، البته من تمام گزارش بین‌النهرین را نوشتم. من عاشق گزارش‌هایی شده‌ام که از مردان به درد بخوری می‌گوید که نویسندگان گمنام هستند. مرد به درد بخور بودن هم کیف دارد، مگر نه! »

گزارش‌هایش به شدت مورد توجه کسانی قرار گرفت که صلاحیت داشتند و نتیجهٔ سفرهای گسترده و روابط دوستانهٔ استثنایی‌اش با عرب‌ها بود، گزارش‌هایش دست‌آورده‌های ادبی را با بینش‌های سیاسی دقیق تنظیم‌شده، دید تاریخی، جرئیات بیش از حد و ادراکی اساسی از تفاهم فرهنگی تلفیق می‌کرد. روابط دوستانهٔ کمیابش در یک گردهمایی از شیوخ و سیدها که در سپتامبر ۱۹۱۸ در بغداد برگزار شد، مورد تأکید قرار گرفت.

هشتاد رهبر قبیله‌ای، که بسیاری از آنها از شهرستان‌های دور آمده بودند و نه برای یکدیگر و نه برای مقامات بریتانیایی شناخته‌شده نبودند، توسط رئیس فرماندهی بریتانیا در باغ‌های عمومی دور هم جمع شدند و در مراسم افتتاحیه ژنرال با هر کدام از آنها دست داد. گرترود خیلی دورتر از سکو نشسته بود، اما به محض این که شیوخ چشم‌شان به او خورد، از جمعیت محترم رو برگرداندند و از کنار سکو رد شدند تا با او دست بدهند. بسیاری از سرشناسان به دفتر کارش می‌آمدند و از تغییرات مثبت و مهربانی‌هایی که از سال گذشته به وجود آمده بود، حرف می‌زدند. « من فکر می‌کردم که تصدیق روابط دوستانهٔ ما به همه چیز می‌ارزید. »

در همین موقع بود که برخوردی متفاوت با یک شیخ عرب چادرنشین نشان داد. او آمده بود و تقاضای خسارت یک صد رأس گاو را می‌کرد که به ادعای خودش از زمان اشغال بریتانیا ناپدید شده بود. گرترود قول داد که دولت در ازای هر رأس دو پوند به او بپردازد. معامله قابل قبول بود. شیخ با خوشحالی جواب داد. اما خاتون که همهٔ خبرها را می‌شنید، می‌دانست که این مرد یا

گاومیش‌هایش را به کشور همسایه انتقال داده بود، یا آنها را با زن عوض کرده بود. همین که بلند شد و خداحافظی کرد، گرترود به عربی پرسید: « و حالا، شیخ، چند رأس گاو داری؟ »

« پانصد تا. »

« قبل از این که ما به این جا بیاییم چند تا داشتی؟ »

« پنجاه تا. »

با متانت گفت: « گاوها و گوسفندان تو به وسیلهٔ ما به خوبی محافظت شده‌اند به جز یک صدتائی. دستور پرداخت دویست پوندی را بگیر، پرداخت خواهد شد. اما تو باید به شاه انگلستان بابت حفاظت از ۴۵۰ رأس، ده پوند برای هر پنجاه رأس به مدت سه سال بپردازی. » شیخ پیر لحظه‌ای مکث کرد. جواب داد: « فقط یک لحظه، استدعا می‌کنم صورتحساب را ننویسید. مال خودم را فراموش کرده بودم. » هنگامی که از در بیرون می‌رفت، گرترود می‌توانست غرولندش را بشنود که می‌گفت: « او یک شیطان است. »

اکثر بعد از ظهرها کارهایی برای وزارت خارجه انجام می‌داد: کشوری جدید اعلام شده بود، اما مرزهای کشور جدید هنوز مشخص نشده بود. به تقاضای دولت بریتانیا، نقشه‌های ایران، ترکیه، سوریه، کویت و بین‌النهرین را مطالعه کرد و هر وجب از سرزمین‌هایی را که به خوبی می‌شناخت، بررسی کرد. در حالی که سرش را به خاطر نامشخص بودن مرزها تکان می‌داد، خطوط مرزی را با دقت ترسیم کرد و مطمئن شد که استان‌های موصل، بغداد و بصره را درون قلمرو عراق گذاشته بود. همان طور که به والدینش گفته بود: « بازی سرگرم‌کننده‌ای است وقتی که منطقه را کاملاً بشناسی، همان طوری که من، خدا را شکر، کل آن را می‌شناسم. خوش‌شانسی بالاتر از این نبود که من تقریباً هر سمت آن را ضربدر زده بودم. » آن قدر که به خاطر مشخص کردن مرزها خوشحال بود، دربارهٔ تأسیس کشوری جدید حتی بیشتر هیجان‌زده بود.

عراق قبلاً هرگز مستقل نبود و هیچ موجودیت سیاسی، هیچ واحد اداری هرگز در آن جا وجود نداشت. از دوران باستان تاکنون مرزهایی شبیه به این ترسیم نشده بود (حتی آنها فقط منطقه‌ای از بغداد تا بصره را گنجانده بودند)، هرگز پرچم غربی بر فراز آن افراشته نشده بود. الآن او فقط دربارهٔ یک کشور نظر نمی‌داد، بلکه طرح آن را می‌کشید و ترکیب آن را مشخص می‌کرد: چه کسی رهبر آن شود، چه طور اداره شود، چه کسانی ساکنان آن باشند و قوانین و مؤسسات آن چه شود. او که هم امپریالیست بود و هم مشرق‌زمینی، داشت امتیازی را برای بریتانیا به وجود می‌آورد و موجودیتی را برای عرب‌ها. قدرت برایش شعف‌انگیز شده بود و در آغاز دسامبر ۱۹۱۸ به خانه

نوشت: « من بعضی اوقات در اواسط هفته با آفریدگار همدردی می‌کنم. او هم باید مثل من به فکر فرو رفته باشد که سرنوشت این کشور چه طور می‌شود. »

در نظر گرفته بودند که یک شاه عرب بر کشور جدید فرمانروایی کند، اما گرترود شدیداً مخالف از دست دادن نفوذ بریتانیا بود. وی به بهانهٔ این که ایجاد یک کشور پادشاهی خیلی دردسر داشت، آرزو می‌کرد که ایدهٔ یک امیر عرب مطرح شود: « فکر برپا کردن یک دربار جدید در این جا مرا خسته می‌کند، ولی در حال حاضر آنها به آن سمت گرایش دارند. » احتمالاً آنها نمی‌توانستند روی یک فرد موافقت کنند و کوکس احضار می‌شد. « در آن صورت باید سر پرسِی را به تنهایی داشته باشیم که عالی می‌شود. » او حتی قشنگ‌تر گفت: « من برای منصب مأمور عالی‌رتبهٔ دولت نفر دوم هستم، به من این طوری گفته‌اند! » اما یک بار دیگر مسئلهٔ آزارندهٔ جنسیت را حس کرد: « اگر ما این مسئله را مطرح می‌کردیم همهٔ مقامات ثابت چه می‌گفتند؟ اما، این واقعاً به اندازه‌ای که کار یک مرد است، کار یک زن هم هست، زیرا این کار عمدتاً مستلزم کنترل تک تک مردم است. » نامه‌اش به خانواده را امضا کرد: « دوستدار واقعی شما، مأمور عالی‌رتبهٔ ارشد، گرترود. »

در تمام طول زمستان، هنگام ناهار، هنگام عصرانه و شام در ناهارخوری نظامی بغداد، افسران بریتانیایی که در خدمت حکومت هندوستان بودند بر سر موضوع اقتدار چانه می‌زدند، به شدت تقاضاهای استقلال عرب را زیرسبیلی در می‌کردند و مردد بودند که آیا ثبات می‌توانست از طریق حکومت ملی بدست آید یا خیر. به تقاضای لندن، به ویلسون اختیار یک نظرسنجی میان عامهٔ مردم داده شد تا بفهمد که آنها موافق با چه چیزی هستند. اما خودِ مفهوم ساده‌لوحانه بود. اکثر مردم هیچ نظر قطعی نداشتند و در موقعیتی نبودند که نظر بدهند. همان طور که گرترود بعداً به طور طنزآمیزی نوشت: « به وضوح غیرعملی بود که همه‌پرسی میان مقام و سابقهٔ مردان قبیله‌ای صورت گیرد: چوپان‌ها، ساکنین باتلاق‌های برنج، جو و خرماکاران دجله و فرات که تجربه کشورداری‌شان محدود می‌شد به پیش‌بینی عملکردهای همسایگان بغل دستی‌شان. » در نتیجه، در مناطق روستایی و شهرهای محلی این شیوخ و سرشناسان بودند که روی نقطه نظرات‌شان حساب می‌کردند.

یافته‌ها فقط به اغتشاش دامن زد. گرچه همه معتقد بودند که موصل باید با بغداد و بصره یکی شود، بقیه مانند زمین در فصل باران، گِلی بودند: ناسیونالیست‌های سنی یک پادشاهی عرب را می‌خواستند، شیعه‌ها یک کشور مذهبی اسلامی را می‌خواستند، کردها در شمال به دنبال یک موجودیت خودمختار کرد بودند، جامعهٔ کاسبان که تحت نفوذ سلطان کار و بارشان سکه شده بود برگشت به سوی ترک‌ها را می‌خواستند.

در کمال ناامیدی بسیار زیاد قائم مقام مأمور عالیرتبهٔ غیرنظامی تنها چیزی که بلافاصله روشن شد این بود که هیچ کس نمی‌خواست تحت سرپرستی هندوستان باشد. اما به نظر ویلسون و همین طور گرترود، خارج از تصور بود که ادارهٔ کشور به جماعت محلی واگذار شود. واگذارکردن کل قدرت به آنها مثل این بود که زمام امور به یک اسب بدون سوارکار تحویل داده شود. در عوض، ویلسون توصیه کرد و گرترود هم موافق بود که کشور جدید توسط یک مأمور عالی‌رتبهٔ مسئول بریتانیایی اداره شود و مقامات بریتانیایی به عنوان مشاورین گروه وزرای عرب عمل کنند.

به نظر گرترود، این تنها راه‌حل منطقی بود. سال‌ها پیش، در سال ۱۹۰۷، او نوشته بود: « مشرق‌زمین مانند یک بچهٔ بسیار کارآزموده است. » احترام شدیدش به خانواده و احساس شدید مسئولیت، هرگز به او اجازه نداد بچه‌اش را ترک کند، در واقع بچه‌اش نباید فقط خلق می‌شد، بلکه باید تربیت می‌شد، تحصیل می‌کرد و یاد می‌گرفت که از خودش مواظبت کند. او احتمالاً فرصت ازدواج و بچه‌دار شدن را از دست می‌داد، اما عراق را آبستن شده و به عنوان بچهٔ خودش به دنیا آورده بود. او باید آن را به بهترین روش‌های بریتانیایی بار می‌آورد: به وسیلهٔ یک مأمور عالی‌رتبه اداره می‌شد. مشاوران بریتانیایی دایه‌اش می‌شدند و خودش هم مادر می‌شد. و از بین‌النهرین انتظار داشت، مانند هر بچهٔ خوبی محبت را جبران کند: با قدردانی و وفاداری، مسیر این سرزمین به هندوستان را امن کند و ثروت کشاورزی، باستان‌شناسی و نفتش را به والدش بریتانیا، برگرداند.

اما دار و دسته‌ای از عرب‌ها توسط استقلال‌طلبان به راه افتادند و بیش از این می‌خواستند. در ژانویهٔ ۱۹۱۹، گرترود اظهار کرد: « یک گروه کوچک حراف ... فکر می‌کنند می‌توانند به تنهایی خوب پیش بروند و اطمینان دارند که مستقلاً و بدون ما خوش‌تر خواهند بود. آنها مدت کوتاهی خوش خواهند بود، اما این مدت خیلی کوتاه خواهد بود و با هرج و مرج و خونریزی تمام خواهد شد. » حرف‌هایش درست از آب درآمد.

در لندن، مقاماتی که درک کمی از عرب‌ها داشتند، بر سر خط و مشی جر و بحث می‌کردند، و سرنوشت خاور میانه را تعیین می‌کردند. صدای آدم‌های دولت بر سر هزینهٔ اقامت در بین‌النهرین با عصبانیت بلند می‌شد. با این وجود فکر بیرون آمدن و گذاشتن آن جا برای عرب‌ها، لرز ترس بر تن کسانی انداخت که در جریان بودند. یک شخص مطلع بی‌درنگ لازم بود تا بریتانیا را راهنمایی کند، و در اواخر ژانویه، ویلسون از گرترود خواست که چند ماهی مرخصی به لندن برود، تا کمک مؤثری باشد. از گرترود خواست که تجارب و اطلاعاتی را که در عراق کسب کرده بود گزارش دهد و او را هم کاملاً در جریان فعالیت‌ها در انگلستان قرار دهد. در آن زمان او مشتاق برگشتن، استراحت، دیدن دوستان و حتی چشیدن گوشت گوسفند واقعی بود. « خیلی عالی نیست، ولی شما

باید ببینید و حتی سعی کنید بخورید، گوشتی را که ما از آن تغذیه می‌شویم. نمی‌فهمم این چه قسمتی از بدن حیوان است. » و فکر خریدن لباس‌های جدید و دیدن پدرش هنگامی که برای سفر به خانه آماده می‌شد، او را به وجد آورده بود.

۲۱

پاریس و مسئله عرب‌ها

طبق دستور از جانب دولت بریتانیا، ژنرال النبای، فیصل پسر شریف را به عنوان حاکم جدید سوریه (شاملِ شهرهای داخلی دمشق، حماس، حاما و آلپو، اما به جز بیروت و بقیهٔ لبنان ساحلی) منصوب کرد. ولی بر اساس شرائط توافق‌نامهٔ اسکیز، پیکات، همان طور که النبای برای فیصل توضیح داد، سوریه در قلمرو تحت نفوذ فرانسه قرار می‌گرفت. امیری از خانوادهٔ شریف با کمک فرمانروایان عرب و یک دولت عرب سلطنت می‌کرد، اما حکومتش تحت نظارت فرانسه قرار می‌گرفت. دولتش باید یک پرچم عربی می‌داشت، ولی باید مشاورین فرانسوی هم می‌داشت، نامزدها و خط‌مشی‌ها باید مستقیماً به وسیلهٔ فرانسه هدایت می‌شد.

به فیصل سناریوی خاصی داده بودند. تی. ئی. لارنس، رابط بریتانیایی قابلِ اعتماد، مشاور نظامی و سیاسی و دوستِ فرماندهٔ شورش عرب به فیصل قول داده بود که تنها نفوذ خارجی در سوریه به دست قوی بریتانیا سپرده می‌شد. اما فیصل که چارهٔ دیگری نداشت، با بی‌میلی موافقت کرد که هر چه النبای از او خواسته بود، انجام دهد. لارنس که متنفر (و دستپاچه از حقه‌بازی‌های خودش) شده بود، تقاضای مرخصی به وطن کرد و بلافاصله دمشق را ترک کرد. فیصلِ نگران که ناامید شده و نگران نقش فرانسه بود، حکومت را به تعویق انداخت.

گزارش از کشورهای همسایه به ندرت به عراق می‌رسید. از رویترز، در ابتدای سال ۱۹۱۹، که فیصل حاکم سوریه اعلام شده بود، اخبار مثل یک حادثه غیرمترقبه رسید. ایدهٔ یک پادشاه عرب ترس مسیحیان و یهودیان از این که توسط مسلمانان استثمار شوند را تشدید کرد. تردید میان کسانی که ثروت‌شان وابسته به ترک‌ها، به بریتانیایی‌ها و یا به فرانسویان بود را افزایش داد و جاه‌طلبی‌های کسانی را که برای حکومت مبارزه می‌کردند، شعله‌ور ساخت. گزارشی مبنی بر این

که فیصل به نمایندگی پدرش به عنوان شاه عرب در مذاکرات صلح بین‌الملل که در پاریس شروع شد، به احساسات متناقض دامن زد. گرترود قبل از ترک بغداد، اطلاعات سیاسی‌ای را که گردآوری کرده بود خلاصه کرد و یک گزارش جامع نوشت. در گزارش مهم خودمختاری در بین‌النهرین، که توسط ویلسون به وزارت هندوستان فرستاده شد، نوشته بود که قبل از پخش اطلاعیهٔ انگلستان، فرانسه در مورد آزادی عرب، اکثر عراقی‌ها این ایده را پذیرفته بودند که کشور تحت نظارت مستقیم بریتانیا باقی بماند. اما انتشار این اطلاعیه باعث وقوع پیشامدهای دیگری شد که تقریباً در همه جا مایهٔ نگرانی شد و فرصت توطئهٔ سیاسی را به عناصر متعصب‌تر و دارای ثبات کم‌تر داد.

در یک طرفِ کشمکش عراق گروه‌هایی ایستادند که منافع شخصی‌شان نزد بریتانیا قرار داشت. در طرف دیگر استقلال‌طلبانی بودند که می‌خواستند نیروهای بریتانیا خود را عقب بکشند (یا سرنگون شوند) به طوری که عرب‌ها بتوانند بر خودشان حکومت کنند.

گرترود نوشت، دیر یا زود یک حزب استقلال‌طلب باید اعلام شود. اما این امر در نتیجهٔ اطلاعیهٔ انگلستان، فرانسه زودتر اتفاق افتاد. ظهور زودهنگام این حزب باعث شد عوامل ثابت که مخالف استقلال‌طلبی عرب بودند (از آن به عنوان افراطی می‌ترسیدند) تحت لوای بریتانیا پناه گیرند.

از کسانی که به بریتانیا احساس نزدیکی می‌کردند، یک نفر مخصوصاً برجسته بود. نقیب از بغداد. رهبر مذهبی سنی‌ها، که در جاهایی به دوری هندوستان و چین نفوذ داشت. سال‌های زیادی دوست عاقل و قابل اعتماد بود و گرچه این مرد روحانی نپذیرفت که هیچ گونه بیانیه‌ای در امور سیاسی صادر کند، احساساتش را محرمانه با گرترود در میان گذاشت. او که به شدت با حکومت یک امیر عرب مخالف بود، معتقد بود که کشور هنوز آمادگی هیچ نوع حکومت عربی را ندارد. وی بر ضرورت وجود سربازان بریتانیایی برای حفظ صلح در منطقه تأکید می‌کرد و امیدوار بود که دولت بریتانیا عرب‌ها را جزو دولت خود کند. او معتقد بود که تنها با گذشت زمان، جناح‌های رقیب، مردان شهری در مقابل مردان قبیله‌ای، سنی‌ها در مقابل شیعه‌ها، مخالفان بریتانیا در مقابل موافقان بریتانیا، می‌توانستند به هم بپیوندند و تنها با گذشت زمان عراقی‌ها می‌توانستند یاد بگیرند که بر خودشان حکومت کنند.

بر اساس دستورات مؤدبانهٔ ارتش بریتانیا، نقیب پولدار خانهٔ بزرگ خود در کنار رودخانه را به مقامات شاغل قرض داد. او در آن موقع در خانهٔ کوچکش روبه‌روی مسجد غیلانی ساکن بود. مسجدی که مقبرهٔ جد محترمش، طلبهٔ الهیات اسلامی، عبدل غدیرالغیلانی در نقره پیچیده شده بود. گرترود تقاضای دیدار با نقیب کرده بود و در ششم فوریه ۱۹۱۹، وی را ملاقات کرد.

او از پلکان آشنای حیاط بالا رفت و در طبقهٔ اول که بالکن داشت، وارد اتاق مطالعهٔ سفیدکاری‌شدهٔ نقیب شد و راهش را به سوی نیمکت‌های سفت و سفیدی کشید که دور تا دور اتاق چیده شده بود. از پنجره می‌توانست باغچهٔ حیاط را ببیند، که در آن درخت‌های نارنج کاشته بودند و زیر یک گوشهٔ پنجره داخل اتاق، جایی که این مرد متدین دوست داشت بنشیند، کتابی روی یک میز کوچک با رومیزی سفید گذاشته شده بود. پسر بزرگ نقیب مدت کوتاهی سر او را گرم کرد و بعد مرد روحانی ظاهر شد، گرترود به احترام او بلند شد و ایستاد. پیر ریش‌سفید که بدنش از رماتیسم خم شده بود و اندامش در عبای مشکی بلندی با لایه‌های سفید پوشانده شده بود و روی سرش عمامهٔ سفیدی گذاشته بود که دور یک کلاه قرمز ترکیه‌ای پیچیده شده بود، به آرامی به سمت گرترود رفت و در حالی که سفارش می‌کرد راحت باشد، به گرمی از او استقبال کرد و روی کاناپه‌ای نشست.

گرترود از اولین سفرهایش به بغداد نقیب را شناخته بود. در آوریل ۱۹۱۷ موقعی که وارد بغداد شد تا برای کوکس کار کند بلافاصله او را ملاقات کرده بود. حالا آنها دربارهٔ عزیمت گرترود به انگلستان و آیندهٔ عراق صحبت می‌کردند: در مورد فرانسه بحث کردند، که عاشق فرهنگش بود ولی از دولتش تنفر داشت و آنها را با بریتانیا مقایسه می‌کرد که دولتش را تحسین می‌کرد و خط مشی‌هایش را عادلانه و محکم می‌دانست. گرترود در کمال خوشحالی شنید که شیخ گفت امیدوار بود آنها در عراق بمانند و حکومت کنند. نقیب به عربی حرف می‌زد: « خاتون، مملکت شما عظیم، ثروتمند و قدرتمند است، حدود اختیارات کجاست؟ شما فرمانروا و من فرمانبردار هستم. اگر از من بپرسند که نظرم در مورد ادامهٔ حکومت بریتانیا چیست، جواب می‌دهم که من تابع فاتح هستم. شما، خاتون، شعور کشورداری دارید. بدون اکراه به شما بگویم که زمانی که دولت ترکیه آن گونه بود که من برای اولین بار دیدم، عاشقش بودم. اگر می‌توانستم تحت حکومت ترکیه‌ای قرار بگیرم که مانند گذشته بود، راه دیگری را انتخاب نمی‌کردم. اما من از دولت کنونی ترکیه متنفر و بیزار هستم و به این اهریمن لعن و نفرین می‌فرستم. ترکیه مرده است، نابود شده است و من خشنودم از این که تابع شما شوم. »

او با این وجود، حتی شرایطی برای حضور دائمی بریتانیا داشت. او گفت، جنگ تمام شده: « حالا وقت آن رسیده که بریتانیا به حکومت نظامی‌اش خاتمه دهد. وقت آن است که یک حکومت مدنی مستقر کند. » او می‌دانست که گرترود به عنوان مشاور می‌خواست نزد دولت بریتانیا برود و به او التماس کرد که تقاضا کند کوکوس، یعنی پرسی کوکس به بغداد برگردانده شود و اظهار داشت: « صدها و هزارها مرد در انگلستان هستند که می‌توانند جایگاه سفیر در ایران را پر

کنند، اما هیچ کس به جز سر پرسی کوکس برای عراق مناسب نیست. او سال‌هاست که عاقله مردی است. » و نقیب با اظهار نظر دربارهٔ ویلسون، که به رهنمودهای لندن عمل کرده بود، ادامه داد: « من شهادت می‌دهم که اگر سر پرسی کوکس به لندن برگشته بود، این کار احمقانه بر ما تحمیل نمی‌شد که از مردم بپرسیم خواسته‌هاشان در مورد آینده را بیان کنند. » پیرمرد دقیقاً آن چیزهایی را به گرترود گفت که او باید هنگامی که در دولت بریتانیا حضور پیدا می‌کرد، می‌گفت: « ما می‌خواهیم که سر پرسی کوکس بر ما فرمانروایی کند. » اما توصیه کرد: « نگویید، حتی اگر واقعیت داشته باشد، که شما خودتان یک بغدادی شده‌اید و این که ذهن شما کاملاً نگران سعادت عراق است، زیرا این مسئله باعث می‌شود که از اهمیت حرف‌های شما در لندن کاسته شود و بهرهٔ کم‌تری از شما عاید ما شود. »

او بحث را در مورد خودمختاری ادامه داد که به عقیدهٔ وی، یک ایدهٔ خودخواهانه بود و رئیس جمهور امریکا را سرزنش کرد. بدون انتظار جواب پرسید: « آیا شیخ ویلسون شرق و مردمانش را می‌شناسد؟ آیا روش زندگی و تفکر ذهنی ما را می‌شناسد؟ شما انگلیسی‌ها سیصد سال در آسیا فرمانروایی کرده‌اید و حکومت شما برای همه نمونه است و باید از آن پیروی کنند. روش خودتان را ادامه دهید. تسلیم ارشاد شیخ ویلسون نشوید. دانش و تجربه راهنماهای شما هستند. »

گرترود بحث را به حوادث اخیر در بغداد کشاند. نقیب گفت: « اکثر کسانی که دم از مخالفت با شما زده‌اند آدم‌های بی‌نام و نشانی هستند، اما من به شما توصیه می‌کنم که مواظب شیعه‌های افراطی باشید. من هیچ خصومتی با فرقهٔ شیعه ندارم. » او با عجله می‌خواست گرترود را مطمئن کند. گرترود هم با سر تصدیق می‌کرد و هیچ اشاره‌ای به شک‌های واقعی خودش نکرد. نقیب ادامه داد: « و آنها مرا شیخ خودشان می‌دانند. اما اگر به صفحات تاریخ نگاه کنید خواهید دید که ویژگی چشمگیر شیعه‌های افراطی بی‌ثباتی‌شان است. آیا آنها خودشان موسی بن علی را که الآن مثل یک خدا می‌پرستند، نکشتند؟ پرستش و تغییرپذیری در آنها دست به دست هم داده است. اصلاً به آنها اعتماد نکنید. »

گفتگو به جایی رسیده بود که گرترود احساس کرد می‌تواند روی خاک نرم راه برود. نقیب مانند شریف حسین سنی و نوادهٔ حضرت محمد (ص) بود. گرترود با احتیاط نظر او را راجع به شریف پرسید. نقیب جواب داد که آنها فامیل دور بودند: « من از همان نسل هستم و همان عقاید مذهبی را دارم. » با این وجود اقرار کرد: « من هرگز با انتصاب او یا پسرش به عنوان امیر رضایت نمی‌دهم. » توضیح داد که شریفی‌ها برای عراق بیگانه بودند، آنها اهل حجاز بودند، در عربستان مرکزی، محیطی کاملاً بیگانه به عراق. « حجاز یکی است و عراق یکی. هیچ ارتباطی میان آنها

نیست به جز ارتباط دینی. خطامشی‌های ما، تجارت ما، کشاورزی ما همه متفاوت از مال حجاز است. »

مرد روحانی تا آن جایی که می‌توانست تکرار کرد که از دولت بی‌دین و خودمختار کنونی ترکیه متنفر است. او ترجیح می‌داد که دولت ترکیه هزار بار به عراق بر می‌گشت تا این که ببیند شریف یا پسرانش در آن جا منصوب شده‌اند. گرترود پرسید اگر خود نقیب حاکم شود چه؟ دستش روی دستهٔ چوبی نیمکت قرار داشت و با حالت سرزنش‌آمیزی انگشتانش را روی آن می‌کوبید. به جلو خم شد و با خنده‌ای گفت: « چه طور شما می‌توانید چنین سؤالی از من بپرسید؟ این خلاف شدیدترین اصول مذهبی من است که رهبر سیاسی کشور شوم. به علاوه، من مرد پیری هستم. این پنج یا شش سالی که از عمرم باقی مانده است دوست دارم در تأمل و مطالعه بگذرانم. »

سپس در حالی که صدایش را بلند کرد، تأکید کرد: « حتی اگر به قیمت نجات عراق از انهدام کامل تمام می‌شد آنچه را که الآن گفته‌ام عوض نمی‌کردم. » گرترود « نه » او را به عنوان یک جواب قبول کرد. به رغم این همه تجربه‌اش در دنیای عرب، این احتمال را در نظر نگرفته بود که نقیب منتظر اصرار او می‌شود. بعد از نود دقیقه گفتگو، گرترود تقاضای اجازهٔ مرخصی کرد. نقیب محبت‌های شخصی‌اش را ابراز کرد و رابطهٔ دوستی طولانی‌اش را به او یادآور شد. گرترود جواب داد که برایش ارزش داشت و به خاطر اعتمادش از او تشکر کرد. نقیب امیدوار بود که گرترود او را مانند پدرش بداند، و به طرز رقت‌باری دعا می‌کرد که او زودتر از انگلستان برگردد. و به او گفت: « برو به سلامت. »

دولت بریتانیا قول داد که در صورت امکان هیچ اقدامی تا ورود دوشیزه بل انجام ندهند. پس گرترود بغداد را ترک کرد و با این وجود به جای انگلیس روانهٔ فرانسه شد. در آن جا، در کنفرانس صلح پاریس رهبران اروپایی جمع شده بودند تا غنائم جنگی جنگ جهانی اول را تقسیم کنند و بقایای سه امپراتوری، استرالیا، مجارستان، روسیه و ترکیه را تکه تکه کنند. به تقاضای ویلسون، گرترود مطمئن شد که وقتی مذاکرات متوجه بین‌النهرین شود، منافع بریتانیا به خوبی ارائه داده می‌شد. ولی این مسئله بغرنج‌تر از آنچه که مأمور عالی‌رتبهٔ غیرنظامی معتقد بود از آب در می‌آمد: لارنس و فیصل که در نبرد صحرا کنار هم علیه ترکیه جنگیده بودند، حالا در کنار هم در نبرد سیاسی علیه متحدین می‌جنگیدند. آنها قبلاً در پاریس بودند و افکار گرترود به زودی از ویلسون منحرف شد و به طرف آنها تغییر موضع داد.

سفر به اروپا از طریق مصر صورت گرفت. گرترود با کشتی اورموند سفر کرد، و صبح کشتی‌اش در بندر سعید وارد بارانداز شد و با پیش‌بینی فوق‌العاده‌ای لباس پوشید. پنهانی پیراهن تا

روی زانویش را پوشید، روی موهایش کلاه مزین به گل گذاشت و با شور و شوق منتظر دیوید هوگارت شد. دوست و مشاور قبلیش، که از قاهره می‌آمد تا او را ببیند، او را مهربان‌تر از همیشه دید و کمی هم پیرتر. او به همسرش نوشت: « اما با این وجود فوق‌العاده سرحال و سالم از آب در آمد. » آنها دو ساعت با هم بودند و چند سؤالی را که هوگارت داشت روشن کردند و در مورد خواست گرترود از دولت بریتانیا بحث کردند.

گرترود در هفتم مارس ۱۹۱۹ به پاریس رسید. پایتخت فرانسه از قدرت هیجان‌انگیز بود و می‌درخشید و با شیوع توطئهٔ بین‌المللی شارژ شده بود. هر مملکتی با دستور جلسهٔ خودش آمده بود: ایتالیایی‌ها برای تجزیهٔ امپراتوری استرالیا، مجارستان، فرانسوی‌ها برای خلع سلاح آلمانی‌ها و دوباره رسیدن به آلزاس و لورن و منطقهٔ سار و گرفتن سهم‌شان از امپراتوری عثمانی (از جمله تسلط بر سوریه)، بریتانیایی‌ها برای تحقق رؤیاشان در مورد انجمنی از ملت‌ها. به علاوه، هر کدام تسلط بر نفت را می‌خواستند. بالاترین مقامات همهٔ کشورها رسیده بودند، خیابان‌ها را با اتومبیل‌های کرایه‌ای‌شان بند آورده بودند، تمام میزهای فوکوست و پری کاتالان را رزرو کرده بودند. در اپرای پاریس یکریز حرف می‌زدند و با همهمهٔ حقه‌های جهانی به لابی هتل‌ها روح تازه‌ای بخشیده بودند. دامنول چیرول که در ژانویه برای افتتاح کنفرانس زمستانی از طرف دولت بریتانیا از لندن آمده بود تا در مطبوعات فرانسوی اعمال نفوذ کند، نوشت: « آنچنان گردهمایی از ملت‌ها بود که دنیا قبلاً هرگز نظیر آن را ندیده و یا خوابش را ندیده بود. »

محفل داخلی رهبران ریش‌سفید هر روز در قصر الیزه در رودِ فابورگ سنت آن برگزار می‌شد. شورای ده نفری، مجهز به کیسه‌های چرمی سنگین که بویی از محلول بنفش شستشوی مو بیرون می‌داد، به همراه مشاوران، مفسران و دستیاران نظامی، روی زمین‌های پارکت شده از میان درهای دو لنگهٔ ضخیم به سمت اتاق مطالعهٔ مفروش با مخملِ وزیر خارجه فرانسه رژه رفتند. در اتاق قاب‌بندی‌شدهٔ باشکوه پیکات، جایی که بوی نوارهای اتومبیل تحریر و مبلمان ظریف با بوی پنهان‌کاری قاطی می‌شد. چلچراغ‌ها می‌درخشیدند و پرده‌های قرمز ضخیم محکم کشیده شده بودند، به طوری که نه صدایی و نه علامتی از اتاق سری بیرون نمی‌رفت. دور یک میز ماهوت بلند، با کاغذ خشک‌کن، پارچهٔ کالک و نقشه‌ها، ردیف‌هایی از مبل‌های طلایی‌رنگ بزرگ چیده شده بود و پشت آنها بیش از دو ردیف صندلی‌های طلایی کوچک برای منشی‌ها و مشاورین رزرو شده بود.

در رأس قوس بزرگ میز با رومیزی سبز، وزیر خارجهٔ فرانسه، ژرژ کلمانسو، پشت به آتش تابناک الوارهای بسیار بزرگ نشسته بود و مثل بقیه یک کت و شلوار پشمی مشکی، با یقهٔ سفید

آهارزده و سرآستین‌های سفید اتوکشیده پوشیده بود. در حالی که دست‌های دستکش‌دار طوسی‌اش را روی دستهٔ صندلی‌اش گذاشته بود، بلند شد تا گروه را مخاطب قرار دهد و در حالی که سرش را به عقب حرکت می‌داد و شانه‌هایش خم شده بود، حرف می‌زد. با داد و فریاد و با دهان و سبیل آویزان حرف می‌زد. عمداً ابتدا به آرامی حرف می‌زد و بعد تندتر مانند تق‌تق تیربار. موقعی که قطعنامه‌ای را که قبلاً نوشته شده بود بیان کرد، از شنیدن هر بحثی خودداری کرد و در حالی که عباراتش هنوز به سوی همکاران دور می‌زد، اعلام کرد: « تصویب شد » و نشست و با چشمان نیمه‌بسته زیر ابروهای پرپشت، اتاق را وارسی کرد.

در سمت دیگر این مخالف سرسخت، نخست وزیر جذاب بریتانیایی، دیوید لوید جرج به همراه معلمش، فرانسیس استیونسن و رئیس جمهور مرموز امریکا، ویلسون، که افکار آرمان‌گرایانه‌اش صرفاً روی برداشت‌های جدیدش از سازمان ملل و سیستم تفویض اختیار متمرکز بود، نشسته بود.

ویلسون به امید این که سرزمین‌های پیشین تحت قیمومیت آلمانی‌ها و ترک‌ها را وادار به خودمختاری کند، اعلام کرد: « مردم دنیا هوشیار و صاحب قدرت هستند. »

در ردیف پایین‌تر از کلمانسو رهبران ایتالیا، بلژیک، یونان، رومانی، چین، ژاپن، استرالیا بودند و تنها کشوری که حضور نداشت، روسیه بود. این برنامه به اندازهٔ باغچه‌های زیر پنجره‌های بلند آن طرف اتاق رسمی بود، و بحث‌های وزیران به اندازهٔ دانه‌های برفی که در بیرون می‌بارید، حساس بود. گفتگو روی اروپا تأکید می‌کرد، مشرق‌زمین فقط یک نمایش جنبی بود.

در واقع نمایندگان به تصور خودگردانی برای بین‌النهرین یا سوریه می‌خندیدند، و گفتگو اغلب میان چهار مقام بلندپایه دور می‌زد:

اولین وزیر: « من می‌ترسم که نکند این کشور بدجوری اداره شود. »

دومین وزیر: « این کشور بدجوری اداره خواهد شد. »

سومین وزیر: « این کشور باید بدجوری اداره شود. »

در پایان نه به سوریه و نه به بین‌النهرین خودمختاری سریع داده نمی‌شد، در عوض، مانند سایر مناطق امپراتوری ترکیه، آنها تحت قیمومیت بریتانیا یا فرانسه قرار می‌گرفتند که امید بود که از برداشت ویلسون به منظور حفظ کنترل منطقه استفاده شود.

اما قبل از آن روز سرنوشت‌ساز، و هنگامی که صحبت در قصر الیزه ادامه داشت، چند ساختمان آن طرف‌تر، نمایندگان امریکایی در سوئیت‌هاشان در هتل سریلون، تبادل نظر می‌کردند. و در هتل مجستیک و هتل آستوریای نزدیک آن، هیئت نمایندگی بریتانیا جلسه‌های خصوصی خودش را برگزار می‌کرد.

در زیر نخل‌های گلدانی لابی‌ها، و در هر گوشه از اتاق‌های خصوصی، رگبار صحبت‌ها کمی با تقاضای نفت آمیخته بود. نفت، جوهر نفوذ حیاتی شده بود. بدون آن بریتانیا، فرانسه و امریکا هرگز نمی‌توانستند در جنگ برنده شوند. وزیر کشور بریتانیا اعلام کرد: « متفقین پیروزی را به خاطر حرکتی در نفت کسب کردند. » بدیهی بود که نفت یک ضرورت حیاتی شده بود، حالا امنیت ملی وابسته به نفت شده بود و اشخاص مهم بریتانیا برای مشورت به کنفرانس احضار شده بودند. چیرول اظهار داشت: « هر روز متخصصین که مخصوصاً از بریتانیا احضار شده بودند، می‌آمدند و می‌رفتند: از قانون‌گذاران و حقوق‌دانان، از بانک‌داران و اقتصاددانان، از سرمایه‌داران صنعت و بازرگانی، و در واقع از تمام بهترین متفکرانی که کشور می‌توانست بسیج کند. در مورد مسائل مشرق‌زمین، که منبع حیاتی نفت به آن گرانبهایی بود، آرتور بالفور، آرتور هرتزل و ادوین مونتاگو عمداً دور هم جمع شده بودند، در حالی که چهرهٔ ناآشنای فیصل، ملبس به عبای ابریشمی لَخت مانند نمادی جذاب از راهروها عبور می‌کرد و همیشه قامت کوچک و عجیبِ لارنس با کت و شلوار نظامی و ملبس به کافیاب در کنارش قرار داشت.

در دورهٔ پس از جنگ، شریف حسین که با پسرش فیصل، در شکست ترکیه به بریتانیا کمک کرده بود، انتظار داشت طبق مقررات پاداش بگیرد. خواسته ابراز شده‌اش این بود که یک پادشاهی عرب تشکیل شود که عربستان، سوریه، لبنان، فلسطین و عراق را شامل شود. او پادشاهی حجاز، منطقهٔ عربستانی‌اش، را برای خود می‌خواست و مایل بود دو تا از پسرانش به طور رسمی در شمال منصوب شوند: فیصل (که قبلاً آن جا بود) در دمشق، عبدالله، پسر بزرگ‌ترش در بغداد. اگر فرانسوی‌ها می‌خواستند لبنان را با جمعیت آن که اکثراً مسیحی بودند، حفظ کنند، او باید موافقت می‌کرد. اما فرانسوی‌ها حاضر نبودند هیچ جای سوریه را از دست بدهند و نمایندگان بریتانیایی هم عراق را.

فیصل و لارنس از لندن آمده بودند که در آن جا، در سوم ژانویهٔ ۱۹۱۹، فیصل توافق‌نامه‌ای را با رهبر صهیونیستی، حیم وایزمن در مورد اصل یک میهن یهودی در فلسطین امضا کند. بعد از آن آنها روانهٔ پاریس شدند که در آن جا سه نفری مجدداً جلسه داشتند. با کمک کلنل ریچارد ماینر تسزاگن، رئیس ادارهٔ اطلاعات ژنرال النبای و عضوی از گروه بریتانیایی، فیصل نامه‌ای به فلیکس فرانکفورتر رئیس هیئت صهیونیستی امریکایی نوشت:

ما فکر می‌کنیم که عرب‌ها و یهودی‌ها در نژاد خویشاوند دور هستند ... و مورد تعدی مشابهی از جانب قدرت‌های قوی‌تر از خودشان قرار گرفته‌اند ... ما عرب‌ها، مخصوصاً تحصیلکرده‌هامان، با عمیق‌ترین همدردی به جنبش صهیونیستی نگاه می‌کنیم ... ما در این جا استقبال صمیمی‌ای را

برای یهودی‌ها آرزو می‌کنیم ... مردمی که کم‌تر از رهبران ما و شما آگاه و مسئول هستند و ضرورت همکاری عرب‌ها و صهیونیست‌ها را نادیده می‌گیرند، سعی می‌کردند از مشکلات محلی که باید لزوماً در مرحلهٔ ابتدایی جنبش‌های ما در فلسطین به وجود آمده باشد، بهره‌برداری کنند.

این نامه، که به وسیلهٔ فیصل امضا شد، بخشی از تاریخی شد که به وسیلهٔ نارضایتی و فاجعه از هم دریده شد. کشور اسرائیل در سال ۱۹۴۸ بعد از تقریباً سی سال ناآرامی‌های فجیع و جنگی بی‌رحمانه میان صهیونیست‌ها و عرب‌ها و تقریباً بیش از نیم قرن قبل از این که یهودی‌های اسرائیل و عرب‌های فلسطین حق یکدیگر را در یک سرزمین آبا و اجدادی به رسمیت بشناسند، تشکیل شد. اما این نامهٔ نابهنگام گواه این حقیقت است که دار و دستهٔ حسین، در میان رهبران عرب، تنها گروهی بود که از روی حسن نیت به سوی یهودی‌ها گرایش داشت. بعداً، عبدالله برادر فیصل، اولین حاکم اردن و جانشین و نوه‌اش، شاه حسین در اردن، این مسئله را در تمایل‌شان برای قبول یک کشور یهودی روشن کردند.

اما جاه‌طلبی بسیار مهم‌تری، فیصل شاهزادهٔ صحرا را به پاریس کشاند. او به همراه لارنس مصمم شد فرانسه را متقاعد کند با وجود دولتش که قبلاً در دمشق تأسیس شده بود، آنها باید او را شاه سوریه اعلام کنند. مذاکرات صلح پاریس در ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۱۹ آغاز شد و ظرف دو هفته جفت پر هیجان لارنس و فیصل به شورای چهار نفره احضار شدند. لارنس، ملبس به لباس رسمی سفید و دستمال سر گلدوزی‌شده، هیچ سمت رسمی‌ای نداشت و در ابتدا غیرعادی، خیره‌کننده و محتاط به نظر می‌رسید. تنها نقش سرشناسش مترجمی فیصل بود. او، به عنوان هواخواه رهبر عرب، شخصیتی مشکوک بود. به عقیدهٔ بسیاری از کارکنان وزارت خارجهٔ بریتانیا، نباید به او اعتماد می‌شد. او حتی در هتلی کوچک‌تر، هتل کنتینال، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفت.

به خاطر فیصل بود که کلمانسو، ویلسون، لوید جرج و نخست وزیر ایتالیا، ویتوریو امانوئل اورلاندو، به جلو خم می‌شدند و با دقت گوش کردند. فرمانده عرب، بدون یادداشت، بدون مکث، با صدایی رسا و آهنگی جذاب صحبت می‌کرد. هیچ یک از غربی‌تبارها، حتی لارنس، به پای ابهت این امیر نمی‌رسید. هنگامی که فیصل دهانش را باز کرد، به گفتهٔ یک حقوق‌دان امریکایی در مذاکرات: « صدایش ظاهراً رایحه کُندر از خود ساطع می‌کرد و از وجود کاناپه‌های کاملاً رنگی، عمامه‌های سبز و درخشش طلا و جواهرات خبر می‌داد. » او سخنرانی‌اش را به عربی ایراد کرد و لارنس هم با بی‌دقتی آن را ترجمه کرد، اما فیصل که تحصیلکردهٔ ترکیه بود، با جواب دادن به سؤالات، به زبان فرانسویِ محاوره‌ای شنوندگان را خیره کرد. حضور فیصل، قدرت یک میدان مغناطیسی را داشت. لوید جرج را که قاطعانه اعلام کرد بریتانیا متحدین عرب خود را ناامید

نمی‌کند، به خود جلب کرد. کلمانسو را که با عصبانیت توافق‌نامهٔ اسکیز، پیکات را به همکار انگلیسی‌اش یادآوری کرد، از خود راند. سرنوشت آن توافق‌نامه ظاهراً به طور عجیبی رقم زده شده بود. فقط چند روز پیش، در دوم فوریه، در یک همه‌گیری در پاریس، مارک سیکز به خاطر ابتلا به آنفلوآنزا در گذشته بود.

چندین هفته اعتراض مردم مشرق‌زمین به بحث گذاشته شد. فیصل و لارنس هر کاری که از دست‌شان بر می‌آمد انجام دادند. با فریب دادن و چرب‌زبانی، حتی با تلق و تولوق شمشیرها تهدید کردند که عرب‌های سوریه و حجاز را در جهادی علیه فرانسوی‌ها تهدید می‌کنند. ولی این کار نه تنها فرانسه را خشمگین کرد، بریتانیا را هم که در موقعیت رسواکننده‌ای گیر افتاده بود، عصبانی کرد. آنها هم به پدر فیصل، شریف حسین، و هم به فرانسه قول داده بودند و تعهد کرده بودند که هر کدام از آنها بر سوریه تسلط داشته باشند. حالا بریتانیا نمی‌خواست هیچ کدام از آنها را در جنگ زیان‌بار دیگری حمایت کند. مشکل به بن‌بست رسیده بود: فیصل، شاه خودخواندهٔ مصر بود که می‌خواست سلطنت را حفظ کند، فرانسوی‌ها که مدت‌ها قبل ادعاشان را اعلام کرده بودند، نمی‌خواستند سوریه را رها کنند.

هنگامی که گرترود روز یکشنبهٔ عید پاک ۱۹۱۹ به مجستیک رسید تا هدف عرب را مطرح کند، بلافاصله به شخص جذاب فیصل معرفی شد. اندکی از سابقهٔ فیصل خبر داشت: والدینش پسرعمو دخترعمو بودند. پدرش، متولی مکه، مادرش، یک رعیت اهل همان شهر بود. فیصل که در صحرا به دنیا آمده بود، موقعی که پدرش تحت تسلط عثمانی قرار داشت، به قسطنطنیه برده شد. او بیماراحوال بزرگ شد. در ایام جوانی کم‌خوری می‌کرد. خیلی زیاد سیگار می‌کشید و عاشق شعر کلاسیک عربی بود. ولی ضمناً تیراندازی را هم به خوبی یاد گرفت و اسب‌سواری و شترسواری را با مهارت بدوینی انجام می‌داد. وی، بلند، باریک، به طور مرموزی بااحساس، نجیب‌زاده‌ای از تباری عالی، قیافهٔ مردانهٔ یک عرب صحرانشین، رفتار مؤدبانهٔ یک پاشای ترک جهان‌دیده، جذابیت و گیرایی یک رهبر را داشت. هنگامی که با گرترود صحبت می‌کرد، می‌دانست که چه طور از حالت زنانه‌اش تعریف کند و او را با رؤیاهای سیاسی‌اش تحریک کند.

آنها فقط چند دقیقه صحبت کردند و بعد فیصل عازم شرکت در یک جلسه شد. هنگامی که گرترود با پزشک و منشی خصوصی فیصل، رستم حیدر (که مثل فیصل فرانسوی صحبت می‌کردند و در سوربون تحصیل کرده بودند) تنها شد، آنچه را که شنیده بود به آنها گفت. اوضاع در سوریه مناسب نبود، جاسوسانش گفته بودند. زندگی روزانه مشکل‌تر شده بود. وی توصیه کرد که فیصل باید با فرانسه به توافق برسد. امریکایی‌ها نمی‌توانستند کمک کنند و بریتانیا هم نمی‌خواست مداخله کند.

بعداً، این مکالمه را برای لارنس تکرار کردند. وی با تندی گفت: « دوشیزه بل تفکر ضعیفی دارد. شما نباید به چیزهایی که او می‌گوید ذره‌ای اهمیت بدهید. »

ولی نگرش رؤیایی لارنس در انتها باعث شکست فیصل می‌شد. روش گرترود خیلی واقع‌بینانه‌تر بود. گرترود، مسرور از فیصل و لارنس (اظهار نظر زنندهٔ او را نشنیده بود) و از نقش مهم خودش در نمایندگی از جانب بین‌النهرین، بلافاصله به حالت جنون رسید. فضا بوی تشویش و توطئه دربارهٔ عرب‌ها را می‌داد: سوءتفاهمات آشفته، که با قول‌های ضد و نقیض توافق‌نامه اسکیز، پیکات (که سوریه را به فرانسه داده بود)، نامه‌های مک ماهون، حسین (که قول یک پادشاهی عرب را به شریف حسین داده بود) و بیانیهٔ بالفور (که قول یک کشور در فلسطین را به یهودی‌ها داده بود) پیچیده‌تر شده بود. تمام اینها با نیاز به نفت حادتر می‌شد. ثروت گزارش‌شدهٔ نفت بین‌النهرین هیجان بیشتری را ایجاد می‌کرد. این مسئله باعث شده بود که گرترودِ پرحرف تقریباً زبانش بند بیاید.

چند شب بعد، به تنهایی در اتاقش پشت میز نشست و نامه‌ای به پدرش نوشت: « من در دنیایی آنچنان عجیب افتاده‌ام که تاکنون هیچ کاری انجام نداده‌ام جز این که با دهان باز به آن خیره شوم، بدون این که قادر باشم کلمه‌ای روی کاغذ بیاورم. من حتی الآن تصمیم ندارم به شما بگویم که اوضاع این جا نسبتاً چه طور است، زیرا نمی‌توانم. ولی دارد کمی سر و سامان می‌گیرد. امور مشرق‌زمینی ما بیش از این حرف‌ها پیچیده است و تا موقعی که من به آن جا آمدم کسی نبود که جنبهٔ بین‌النهرینی موضوع را دست اول قرار دهد. »

وی آن روز با لرد میلنر صحبت کرده بود، برنامه‌هایی داشت که با آقای بالفور مشکوک ناهار بخورد و در نهایت امیدوار بود که مچ آقای لوید جرج را بگیرد. « اگر من بتوانم ترتیب این کار را بدهم فکر می‌کنم بتوانم ترحم او را به دست بیاورم. » وی ادامه داد که وظیفه فوری‌اش این بود که با هیئت فرانسوی صحبت کند: « واگذاری بین‌النهرین آنچنان ارتباط تنگاتنگی با سوریه دارد که ما نمی‌توانیم یکی را بدون دیگری در نظر بگیریم، و در مورد سوریه این برخورد فرانسه است که ارزش دارد. »

خیلی کارها باید انجام می‌شد و او به کمک نیاز داشت. ویلسون داشت از بغداد می‌آمد، و گرترود احضار هوگارت را توصیه کرد. به محض این که آن دو نفر رسیدند، گرترود توصیه کرد که آنها با خودش و آقای لارنس یک جبههٔ محکم صمیمی شرقی تشکیل دهند. در این فاصله او ماجرایش را به بسیاری از مردم در فرانسه از جمله دوستانش دامنول چیرول و سر رابرت سیسیل گفت و به رغم اعتراض‌های لارنس، گرترود او را در صدر لیستش به عنوان یک حامی قرار داد.

اگرچه اکثر مقامات بریتانیایی از لارنس و نزدیکی‌اش با یک امیر عرب بیزار بودند، گرترود از او خوشش آمد. گرچه اکثراً او را پرتوقع می‌دانستند، گرترود او را پویا می‌دانست. اگرچه اکثراً او را مهارگسیخته می‌دانستند، گرترود او را قوی می‌دانست. صادقانه، او قبل از مذاکرات به یکی از دوستان گفته بود که لارنس را یک « خود بزرگ‌بین مردمی‌نما » می‌دانست، اما تنها لارنس می‌توانست دلبستگی او را به مشرق‌زمین درک کند. بعد از این که با دامنول در خانه پاریسی سردبیر روزنامه تایمز، ویکهام استید، غذا خوردند، گرترود با تحسین به هوگارت نوشت و از شرح موقعیت توسط لارنس در مورد فیصل و سوریه‌ای‌ها از یک طرف و فرانسوی‌ها از طرف دیگر تمجید کرد: « او این کار را کاملاً تحسین‌برانگیز انجام داد. جذابیت، سادگی و صداقت وی تأثیر عمیقی گذاشت و شنوندگانش را متقاعد کرد. »

گرترود و لارنس، گاهی جداگانه، گاهی با هم در اطراف شهر می‌چرخیدند، از مجستیک به کریلون به قصر الیزه، از یک کنفرانس به کنفرانس دیگر می‌رفتند. یک روز صبح بسیار سرد در دفتر آرتور هیرتزل، گرترود در حالی که به لوله‌های آب گرم چسبیده بود و گزارش‌ها را می‌خواند، باعجله قرار ناهاری را با لارنس گذاشت. آنها در حالی که در غذاخوری کنار یکدیگر ایستاده بودند، زاغ سیاه لرد میلنتر را چوب می‌زدند که مشاور صمیمی لوید جرج بود. لارنس به گرترود اصرار کرد: « شما می‌روید و از او می‌خواهید که با ما ناهار بخورد. » گرترود پیش وزیر رفت و از او دعوت کرد که پیش آنها برود. میلنتر موافقت کرد. گرترود گزارش داد که، ناهار دلچسبی بود، غیررسمی و آزاد، اما با توجه به این که او خیلی حرف زده بود، میلنتر از آنها قول گرفت که از او نقل قول نکنند. گرترود نوشت: « ما او را مطمئن کردیم که اشخاصی که با ما ناهار می‌خوردند همیشه بی‌احتیاط بودند. این آقای لارنس است که به نظر من نوعی جَو افشاکننده ایجاد می‌کند. »

لارنس دست خودش را باز کرد، هنگامی که محرمانه دربارهٔ کتابی که می‌خواست بنویسد با گرترود صحبت کرد. وی امیدوار بود که این کتاب اسطوره‌هایی را آشکار کند که رسماً توسط لوول تاماس اعلام شده بود. از گرترود راهنمایی خواست که چه طور به قصه‌ها بپردازد. آیا آنها را با داستان‌هایی آب و تاب بدهد که او را به عنوان لارنس سرشناس عربستان محاصره کرده بود، یا حقیقت جزئی‌تر را بپذیرد و توسط واقعیات تحقیر شود. گرترود که همیشه واقعیت را می‌پذیرفت، او را مطمئن کرد که کتابش یک ایدهٔ فوق‌العاده بود و او را ترغیب کرد که با کار روی هفت رکن عقل پیش برود.

گرترود بیشتر وقتش را با لارنس گذراند. هنگامی که پدرش برای اقامت تعطیلات آخر هفته به آن جا آمد، او را برد تا با پسر مورد علاقه‌اش ناهار بخورد. در مورد حال و اوضاع سوریه بحث

کردند. هاگ که با برخی از امریکاییان روابط دوستانه داشت، دخترش را به هیئت نمایندگی پرزیدنت ویلسون معرفی کرد و طی چندین روز ناهار و شام در مورد عرب‌ها توضیحاتی داد و سعی کرد درسی به امریکائیان بدهد و آنها را متقاعد کند که قیمومیت را از فرانسه بگیرند. موقتاً نتایج ظاهراً سودمند بود: در ۲۵ مارس امریکائی‌ها اعلام کردند که هیئتی را برای بررسی به منطقه می‌فرستند. فیصلِ خویشتن‌دار، با شنیدن این خبر به افتخار آنها شامپاین نوشید. او به یک نمایندهٔ امریکایی گفت: « عرب‌ها ترجیح می‌دهند بمیرند اما قیمومیت فرانسه را نپذیرند. » (سه سال طول کشید تا هیئت پادشاهی گزارش خود را صادر کرد و امریکا را آن قدر خارج از کانون سیاسی نگه داشت تا دیگر خیلی دیر شده بود که بتواند اثری بر حوادث داشته باشد.)

گرترود دقیقاً بعد از رفتن پدر با هورالد نیکلسون غذا خورد. او نیکلسون و عروسش را از سال ۱۹۱۴، زمانی که در قسطنطنیه تازه عروس و داماد بودند، می‌شناخت. حالا او عضوی از هیئت نمایندگی بریتانیا بود و همسرش ویتا سکوایل وست، با اکراه پذیرفته بود که مدت کوتاهی با او باشد. ازدواج‌شان داشت مسیر متلاطمش را طی می‌کرد. ویتا، در میان یک ماجرای عاشقانه با وایولت مارک‌هام، از ترک عاشقش امتناع کرده بود. ظرف سه سال بعد، رابطه‌اش با ویرجینیا وولف را شروع کرده بود. گرترود نوشت: « خانم ویتا یک روز آن جا ماند. او یک موجود فوق‌العاده جذاب است و جذاب‌تر هم می‌شد اگر بینی‌اش را این قدر سفید نمی‌کرد. »

اما، به غیر از چنین شایعات توخالی، صحبتش عمدتاً در حول و حوش مشرق‌زمین ادامه یافت. وی که در راهروها، لابی‌ها، رستوران‌ها و اتاق‌های کنفرانس دیوانه‌وار کار می‌کرد، دست هر کسی را که می‌توانست می‌گرفت و نیکلسون را در مورد عرب‌ها موعظه می‌کرد. دامنول می‌گفت، او بیشتر از هر کس دیگری در مورد عرب‌ها و صحرا می‌دانست، از جمله لارنس. هنگامی که ویلسون در بیست مارس رسید، بلافاصله متوجه شد که کار گرترود چه قدر دشوار بود. ویلسون مأیوس از این که چه قدر اطلاعاتش در مورد منطقه کم بود، بعداً نوشت: « متخصصین عربستان غربی، اعم از نظامی و غیرنظامی بالاجبار در آن جا حضور داشتند، اما هیچ کس به جز دوشیزه بل اطلاعات دست اول از عراق یا نجد یا، در واقع از ایران نداشت. وجود عینی اکثریتی از شیعه در عراق که ساخته و پرداختهٔ تخیل من بود، توسط متخصصی با شهرت جهانی نادیده گرفته شد و من و دوشیزه بل فهمیدیم که محال است بتوان هیئت‌های نمایندگی نظامی یا وزارت امور خارجه را متقاعد کرد که تعداد کردها در ولایت موصل بی‌اندازه بود و آمادگی داشتند دردسر درست کنند. و این که ابن سعود قدرتی بود که می‌توانست خطری جدی باشد، یا این که ما نمی‌توانستیم با همان سیاست‌هایی خلاص شویم که در مورد سوریه با شور و شوق دفتر نمایندگی عرب پیش

رفت.» در واقع، هنگامی که ویلسون هنوز در پاریس بود، خبر رسید که معاون افسر نظامی در شمال بین‌النهرین مورد حملهٔ کردها قرار گرفته و کشته شده بود. حادثه نادیده گرفته شد، اما خبر از دردسری از جانب قبایل شمالی می‌داد.

تشویق‌های ویلسون برای گرترود جز یک تحسین لحظه‌ای چیزی نبود. به همان قاطعیت که ویلسون معتقد بود که تنها راه‌حل برای بین‌النهرین یک عضو ارشد کمیسیون بریتانیایی بود، گرترود داشت به سمت یک رهبر عرب برای کشور متمایل می‌شد. ساعت‌های بیشماری با لارنس و فیصل پافشاری کرد که یک حاکم از خانوادهٔ شریف نه تنها برای سوریه مفید بود، بلکه بهترین راه‌حل برای عراق بود.

بین ویلسون، که برای بریتانیا می‌جنگید تا در مسند قدرت باقی بماند، و لارنس، که او را به خاطر مشکلات بریتانیا با فرانسه سرزنش می‌کرد، فریادهای خشم به پا خاست. هنگامی که ویلسون فهمید در پایان مذاکرات لارنس مصمم شد به انگلستان برگردد و بازنشسته شود، نفس راحتی کشید. در پایان کنفرانس، بعد از این که توافق‌نامه‌هایی در مورد نفت صورت گرفت، سازمان ملل تأسیس شد. بقایای اروپای شرقی تقسیم شد و قراردادی تصویب شد که ادعای اختیارات بر اراضی سابق ترک را می‌کرد. هیئت نمایندگان آن جا را ترک کرد. اما مسئلهٔ عرب مثل یک علامت سؤال در هوا معلق ماند.

تعداد کمی واقعاً اطمینان حاصل کرده بودند. طرف‌های مذاکره به جای این که قاطعانه سوریه و بین‌النهرین را در دست فرانسه و بریتانیا قرار دهند، معتقد بودند که مشکل دشوارتر از آن بود که حل شود. به سبکی کاملاً سیاسی موضوع را به زمان و مکان دیگری موکول کردند.

گرترود عازم بلژیک شد تا پدرش را که برای استراحت مطلق به آن جا رفته بود، ملاقات کند. بعد از یک ماه بالاخره به لندن برگشت، به چند کتاب جدید رسیدگی کرد، لباس‌های جدید را پرو کرد. همان طور که قبلاً پی برده بود، مدها به طور اساسی تغییر کرده بود. به جای پیراهن بلند که او دوست داشت، دامن‌هایی مد شده بود که فقط تا زیر زانو بود. لباس شب‌های بلند حالا از پشت کوتاه شده بود. یک پیراهن جدید سفارش داد که با پر شترمرغ حاشیه‌دوزی شده بود، آخرین مد روز، و به جای پارچه‌های سنگین قدیمی، لباس‌های ابریشمی ریزبافت و ژرسه‌های پشمی را پرو کرد که با جوراب‌های ساق‌بلند نازک و کفش‌های سبک کتانی می‌پوشید. در کلاه‌فروشی زنانه یک کلاه لبه‌دار که پر از پَر تزئینی بود و یک کلاه سه‌گوش که تازه مد شده بود، انتخاب کرد.

گرترود خرید می‌کرد، مطالعه می‌کرد، با دوستان غذا می‌خورد، چهار سال بود که آنها را ندیده بود، و یکی از همکاران اکسفوردش، ژانت، خواهر دیوید هوگارت بعداً او را توصیف کرد: « کمی پیر شده بود، موهای روشنش نقره‌ای شده بود و مانند فولاد آب‌دیده شده بود. »

در اوائل ژوئن ۱۹۱۹ به رانتون پناه برد. با پیاده‌روی‌های طولانی به همراه پدرش یا هنگامی که میان مزرعه‌های پیچ‌واپیچ اسب‌سواری می‌کرد، با شنا، باغبانی یا فقط صحبت با دوستان تنش‌های جنگ طولانی و خستگی اخیر سیاست‌های مشرق‌زمین را از تن به در کرد.

بعضی اوقات برای آن که آنچه را یاد گرفته بود منعکس کند، پشت میز تحریرش در اتاق دوران بچگیش می‌نشست و مفصلاً به ویلسون جمع‌بندی ماجرا را می‌نوشت: « این نامه کل ماجراست ولی من می‌خواهم آن را با کمی احساسات خاتمه دهم ... تمام این ماجراها از زمانی اتفاق افتاد که من آخرین بار در اتاق زیبای خودم نشسته بودم که پر از کتاب بود و به فضای سرسبز و فوق‌العادهٔ بیرون نگاه می‌کردم. من نمی‌توانم دنیای سابقی را که این اتاق و کتاب‌هایش نشانگر آن بودند دوباره به وجود بیاورم و نیز هرگز نمی‌توانم از دلهره‌ای که میان آن دنیا و این دنیا قرار دارد، کاملاً خلاص شوم. ولی می‌توانم در کمال شگفتی و سپاسگزاری بپذیرم که این دنیای جدید به من چه داده است و تو در آن نقش مهمی را ایفا می‌کنی. تو خودت، و آن مراسمی را که به وسیلهٔ آن مرا وادار کرده‌ای که احساس کنم کسی هستم. »

نزدیکی‌های اواخر سپتامبر، در حالی که لباس‌های جدیدش را در چمدان‌ها پنهان کرده بود و مِری ندیمه‌اش را یدک می‌کشید، یک بار دیگر عازم مشرق‌زمین شد. سوار کشتی نِواسا شد و در صبحی دلنشین، لباس وال راحتی پوشیده بود و دنبال جایی می‌گشت که از سایر مسافران فاصله داشته باشد. وقتی جای دنجی پیدا کرد، روی صندلی چوبی عرشه لم داد و لوازم تحریرش را بیرون آورد و نامه‌ای به پدرش نوشت: « خوشحالم که دوباره درگیر سیاست‌های عرب می‌شوم و تقریباً فکر می‌کنم که کسی هستم. بخشی از مشرق رسمی بودن شگفت‌انگیز است. من همیشه فکر می‌کردم که سفر با این نوع کشتی و یک غریبه نبودن چه حالتی دارد. آن را کاملاً جالب می‌دانم، در حالی که خیلی دردسرساز نیست. »

برنامه‌ریزی کرد که از راه اورشلیم، مصر، دمشق و آلپو به بغداد برگردد. خیلی مهم بود که مشکلات محلی را برای خودش بررسی کند، که احساس عرب‌ها را در مورد فرانسوی‌ها، در مورد بریتانیایی‌ها، درمورد ترک‌ها، در مورد صهیونیست‌ها و در مورد خودمختاری عرب بشنود. در پایان سفرش به مصر و سوریه باید گزارشی‌رسمی می‌نوشت. از دردسری که در راه بود هیچ اطلاعی نداشت.

۲۷

خلق و خوی عربی

موقعی که گرترود وارد قاهره شد، نسیم پرحرارتی می‌وزید که عطر دلنشین گل‌های کاغذی و آرزوی موقت تجدید حیات در دنیای عرب را در بر داشت. مصری‌های بومی، ملبس به لباس‌های نازک در گذرگاه‌های شنی دو طرف رودخانهٔ نیل وول می‌خوردند و وقتی که می‌ایستادند تا از فروشندگان خیابانی نیشکر بخرند به مگس‌هایی که دور و برشان ازدحام کرده بودند توجه نمی‌کردند. زنان در حالی که یک کوه سبد را روی سرشان نگه داشته بودند، از کنار الاغ‌های لاغر و مردنی و گاوهای چشم سیاهی که ارابه‌های پربار را می‌کشیدند، می‌گذشتند. فلوکاس‌ها، قایق‌های مصری به سبک باستان به آرامی در طول رودخانه حرکت می‌کردند، در حالی که صدای تلق و تولوق تراموا‌های مدرن و اتوبوس‌های موتوری با صدای پر افت و خیز دستفروشان و فریاد مؤذن که مؤمنین را به نماز فرا می‌خواند، در تعارض بود. در بخش‌های ثروتمند شهر، در گیزا، زاملک یا گاردن‌سیتی، جایی که سفارتخانهٔ بریتانیا قرار داشت، مسلمانان سطح بالا، مسیحی‌های قبطی و یهودیان در کنار اروپایی‌ها در ویلاهای مجلل، یا آپارتمان‌های شیکی زندگی می‌کردند که مشرف به رودخانه بود. مردان درگیر کاسبی سودآور بودند، خرید و فروش پنبه، لوازم و سهام در بورس مصر، در حالی که زنان‌شان در فروشگاه‌های سیکورال، فروشگاه‌های بزرگی که متعلق به یهودیان بود، پارچه‌های لطیف می‌خریدند، مواد غذایی را به وازیلیکس، قدیمی‌ترین و بهترین بقالی، سفارش می‌دادند و با فروشندگان دائمی امریکایی بر سر طلا و جواهرات چک و چانه می‌زدند.

در صدر آداب و رسوم غنی شرقی مصر، قشری از سیاست استعمارگر بریتانیا قرار گرفته بود، یک نابهنجاری از آداب و رسوم انگلیسی. پزشکان انگلیسی‌زبان، حقوقدانان، بانکداران و تاجران روزنامهٔ مصری خاله‌زنکی را می‌خواندند و باخبر می‌شدند که آقای مکان‌مرکار، جواهر فروش سیلانی مجموعهٔ بی‌نظیری از ست‌ها و غیر ست‌های جواهرات در هتل شفیر به نمایش گذاشته بود، که خانم انگلند از لوس‌آنجلس داشت نمایشگاهی را برای بریتانیا، شرق و افریقا به راه می‌انداخت تا چندین جایزه برای موزهٔ لوس‌آنجلس به دست بیاورد، که دوک‌ها و دوشس‌ها از آلبانی تازه به شهر رسیده بودند، و این که شاهزادهٔ دولت سیام و خانواده‌اش وارد هتل قصر لوگزر ونیتر شده بودند.

اهالی جهان‌دیدهٔ قاهره در چشمهٔ آب معدنی در هالوان با هم استراحت می‌کردند و تا جایی که دل‌شان می‌خواست از لامپ‌های برقی و دوش‌های سوزنی استفاده می‌کردند، یا در باشگاه ورزشی گزیرا گلف بازی می‌کردند، جایی که از خانم‌ها تقاضا می‌شد دامن‌های بلند نپوشند، زیرا سطح چمن‌ها را خراب می‌کردند. چمن‌های زمین بازی گلف، مانند آبراهه‌های قابل کشتیرانی، از شن تشکیل شده بود و با دقت به داخل سطحی صاف، شیب‌داده، شانه‌زده و آب داده شده بود. در بعد از ظهرهای نیمه‌آفتابی، مردم خودشان را تر و تمیز می‌کردند و به تئاتر فیا می‌رفتند. روی تراس هتل می‌نشستند، هتلی که زمانی پاتوق شکار خیدر بود و بعد هتلی شد برای بازدیدکنندگان ویژه‌ای که در سال ۱۸۶۹ برای افتتاح کانال سوئز آمده بودند. آنها عصرانه‌شان را با برخورداری از منظرهٔ هرم‌ها می‌خوردند. گرترود در سال ۱۹۱۹، بعد از فصل بود که به آن جا رسید، ولی اگر زمستان بود یا بهار، باید به زنان شیک‌پوش ملبس به لباس شب‌های بلند دنباله‌دار و تاج‌های زنانه، مردان با کراوات سفید و کت فراک برای عصرانه در محل اپرای قاهره ملحق می‌شد. در آن جا خوانندگان مشهور دنیا توسکا یا لاتراویاتا را اجرا می‌کردند و بازیگران بریتانیایی مانند سیبل توراندیک آخرین شور تئاتری پایان غربی را اجرا می‌کرد. او باید در شفرد غذا می‌خورد و می‌رقصید و به همراه حداقل یک پادشاه اروپایی مهمان، آرنجش را کف سالن رقص می‌مالید.

با این وجود به رغم ادب، بوی تعفنی طولانی از خشونت در سپتامبر ۱۹۱۹ به مشام گرترود می‌رسید. شورش معلق مانده بود و سایه‌ها هنوز روی رودخانهٔ نیل می‌لرزید. مصر، به عنوان یک کشور تحت‌الحمایهٔ بریتانیا، توسط بریتانیا مجبور شده بود که نفرات، آذوقه و چهار میلیون پوند برای جنگ با ترک‌ها فراهم کند. در پایان جنگ، هنگامی که اطلاعیهٔ انگلستان، فرانسه در مورد آزادی عرب اعلام شد، مصری‌ها تقاضای خودمختاری برای خودشان کردند. اما مقامات بریتانیایی در لندن از شنیدن آن امتناع کردند و مصری‌ها دست به اسلحه بردند. مردم در ابتدا با خشم، مستغلات تبعه‌های بریتانیایی و سپس مستغلات مصریان هوادار انگلستان را هدف قرار دادند. در

پایان آنها نه تنها خانه‌ها و مغازه‌ها را منهدم کرده بودند، بلکه به سربازان بریتانیایی سوار بر قطارها حمله کرده بودند و آنها را بیرون کشیده و کتک زده بودند. و جنازه‌هاشان را پشت سر رها کرده بودند. ارتش قوی بریتانیا شورش را آرام کرد، ولی این شورش نشانهٔ ناخوشایندی از ماجراهایی بود که از راه می‌رسید.

همان طور که ژنرال گیلبرت کلیتون وزیر کشور به گرترود گفته بود، حقایق ناخوشایند استقلال‌طلبی و مقاومت، تأثیر فوق‌العاده‌ای بر نظرات گرترود گذاشت.

گرترود در باغ اقامتگاه بریتانیا، ساختمانی نوکلاسیک مجللی در کنار نیل، نشسته بود و هنگامی که کلیتون صحبت می‌کرد سیگار پشت سیگار می‌کشید. کلیتون اقرار کرد که به رغم اقدامات دولت بریتانیا در لندن، وی معتقد بود که اساساً حق با مصری‌ها بود. درست بود که برخی از مواضع امنیتی باید توسط بریتانیا حفظ می‌شد، اما بقیه باید بلافاصله به عرب‌ها تحویل داده می‌شد. اگر این طور نمی‌شد، اوضاع به صورت فاجعه در می‌آمد. وی توضیح داد: « باید تسلط کامل بر کانال سوئز، آب‌های نیل، ارتش و پلیس را حفظ کنیم. » در این صورت در مورد خودِ زمامداری: « وزرای مصری را بدون مشاوران بریتانیایی باید رها کرد، اما در هر وزارتخانه‌ای یک مشاور بریتانیایی عالی‌رتبه قرار داد. » وی اقرارکرد، بدون شک: « مصری‌ها اشتباهاتی انجام خواهند داد و وزارتخانه‌ها را با مشکلات جدی روبه‌رو می‌کنند. »

اما آنها مستحق یک آزمایش عادلانه بودند. اگر بریتانیایی‌ها از چنین اقدامات بی‌باکانه‌ای سر باز می‌زدند، به یک ایرلند مشرق‌زمینی کشیده می‌شدند. گرترود نظر او را در مورد عراق پرسید. وی به گرترود توصیه کرد که از ابتدا اقدامات درستی صورت دهد. « همان طور شروع کنید که قصد داشتید پیش بروید. به گرفتاری‌ای که ما در این جا داریم توجه کنید و به هر قیمتی شده از آن جلوگیری کنید. » اما گرترود سرش را به عنوان اعتراض تکان داد. نه تنها عرب‌های عراقی با هم اختلاف داشتند، بلکه تجربهٔ چندانی هم برای ادارهٔ کشور نداشتند. چه طور آنها می‌توانستند مسئولیت یک کشور اولیه را به عهده بگیرند، موجودیتی که تازه تشکیل می‌شد؟

برخلاف مصر، که از ابتدای قرن نوزدهم کشور مدرنی بود، بین‌النهرین ساختاری منسجم و زیربنایی نداشت که بر اساس آن ساخته شود. در واقع بریتانیایی‌ها سعی می‌کردند کشوری را از سه ولایت کاملاً جداگانهٔ عثمانی بسازند: بصره، بغداد و موصل. و سعی می‌کردند که تعدادی از سنی‌ها، شیعه‌ها، یهودی‌ها، مسیحی‌ها و کردها همگی با علائق متفاوت را، متحد کنند. اما کلیتون اصرار می‌کرد که حتی با اطلاعات کمی که در اختیار داشت می‌توانست وزارتخانه‌های مستقل عربی به وجود آورد که به وسیلهٔ مشاورین و مأموران عالی‌رتبهٔ بریتانیایی راهنمایی می‌شد. وزیران

می‌توانستند شورایی به رهبری رئیس عرب تشکیل دهند که نهایتاً می‌توانست رهبر کشور شود. گرترود با دقت به نظراتش گوش کرد. هر قدر بذر خودمختاری عرب توسط لارنس و فیصل در مغزش کاشته شده بود، داشت یواش‌یواش تحت تأثیر کلیتون ریشه می‌گرفت.

چندین استقلال‌طلب عراقی بودند که او دلش می‌خواست گرترود با آنها ملاقات کند. یکی سید طالب پاشا بود، سیاستمدار پیشین از خانوادهٔ بانفوذی در بصره، که حتی قبل از جنگ جنبش استقلال‌طلبی عرب را رهبری کرده بود و حالا به عنوان سخنگوی آن تلقی می‌شد. وی، آرام و زرنگ، یک حوزهٔ انتخاباتی تشکیل داد. اما روش‌های طالب بدنام بود. او که نسبت به بعضی رابین هود و نسبت به دیگران باج‌گیر و جانی بود، پولی را که از دیگران می‌گرفت، سخاوتمندانه به فقرا می‌داد. حتی شایع شده بود که سیاه‌چالی در خانه‌اش داشت که دشمنانش را در آن جا نگه می‌داشت. گرترود نسبت به او سوءظن شدیدی حس می‌کرد، اما توصیهٔ کلیتون را پذیرفت و رفت که او را ببیند. طالب جذاب، مؤدب و جاه‌طلب، به گرترود گفت که می‌خواهد به بصره برگردد، به وطنش برگردد و زمینش را شخم بزنند. گرترود بعداً با بی‌اعتنایی اظهار کرد: « تا جایی که به یاد دارم او چیزی ندارد. » در عوض، او معتقد بود که این مرد حیله‌گر نقشه می‌کشد امیر عراق شود.

سایر افراد لیست کلیتون عبارتند بودند از: یاسین پاشا یک افراطی، اما بسیار باهوش، جعفر پاشا العسکری و برادر زنش نوری پاشا سید، که هر دو عراقی‌های باابهتی بودند که در شورش عرب دوش به دوش فیصل جنگیده بودند و حالا به همراه او در سوریه در مسند قدرت بودند. گرترود هنگامی که به دمشق رسید یادآوری کرد که می‌خواهد با آنها مصاحبه کند.

مسئلهٔ دیگری که در دستور جلسه‌اش قرار داشت، دفتر نمایندگی عرب در قاهره بود. در میان‌گذاشتن اطلاعات با فرانسوی‌ها نفوذ بریتانیا در خلال جنگ را تضعیف کرده بود و حالا تقریباً منهدم شده بود. دوباره باید شبکه‌ای برقرار می‌شد. به او مأموریت داده بودندکه تبادل اطلاعات میان مقامات بریتانیایی در مصر و عراق را هماهنگ کند. وی اظهار کرد: « تبادل اطلاعات موضوعی است که قلباً به آن علاقه دارم. »

وی از مصر راهی فلسطین شد. از میان ده‌ها عربی که با آنها صحبت کرد، یکی یک زن مسلمان استثنایی بود، که پوشیدن روبنده را مورد نکوهش قرار داد. نصیرا حدادِ ۲۵ سالهٔ جذاب که زمانی بیوه بود و بعد با یک وکیل ازدواج کرد، از اشخاص فقیر دستگیری می‌کرد. اما شاکی بود. محجبه بودن در هر دوره از کارش اختلال ایجاد می‌کرد. وی امیدوار بود که تا نسل آینده مسئلهٔ حجاب خاتمه یابد. گرترود اظهار کرد: « او تنها زن در اورشلیم است که چنین ایده‌های پیشرفته‌ای دارد. »

اما مشکلی که ذهن همه را مشغول کرده بود، صهیونیسم بود. اعلامیهٔ بالفور و نوید یک کشور یهودی عرب‌ها را طوری به وحشت انداخته بود که خودشان را آواره می‌دیدند.

در کوچه‌های باریک شهر باستانی، یهودیان اروپای شرقی، که از قوم‌کشی در لهستان و روسیه فرار کرده بودند، قبلاً نیاز به داشتن یک کشور دائمی که مال خودشان باشدرا، ثابت کرده بودند. گرترود ساعت‌ها با رونالد استورز، که در آن موقع فرماندار اورشلیم بود، صرف بحث در مورد اوضاع و احوال کرد. استورز، گرترود را مطلع کرد که عرب‌ها به منظور این که نگذارند یهودی‌های تازه‌وارد به داخل فلسطین جذب شوند، یک سازمان ضدصهیونیستی تشکیل داده‌اند. این سازمان که توسط یک رئیس مسلمان در اورشلیم و یک رئیس مسیحی در یافا رهبری می‌شد، در تماس دائمی با مدیر ارشد بریتانیایی بود. اما عرب‌ها بریتانیا را به عنوان مسئول صهیونیست‌ها و در رابطه با ضد صهیونیست‌ها به عنوان تنها مبنای آن برای بقا تلقی می‌کردند و گروه داشت ضد بریتانیا هم می‌شد. مقدر شده بود این سازمان یک نیروی جنجالی و خطرناک در منطقه شود، که هم بریتانیا و هم یهودی‌ها را هدف قرار دهد.

از کسان دیگری که گرترود ملاقات کرد، کمیل الحسینی مفتی اورشلیم بود. وی که مذهبیِ پیشتاز و شخصیتی سیاسی در شهر بود، توسط بریتانیا منصوب شده بود و به شدت با فرانسه مخالف بود. او که یک استقلال‌طلب عرب بود، مانند بسیاری از عرب‌های فلسطینی خودش را یک سوریه‌ای می‌دانست و با فیصل که در آن موقع در دمشق حکومت می‌کرد، هماهنگ بود.

گرترود با توجه به اوضاع و احوال فلسطین که نومیدانه تقسیم شده بود، مشاهداتش را در نامه‌ای به خانواده‌اش جمع‌بندی کرد: « عملاً در اورشلیم هیچ مشکلی به جز صهیونیسم وجود ندارد. تمام مسلمانان مخالف آن نسبت به ما خشمگین هستند به خاطر این که از صهیونیسم حمایت می‌کنیم و تمام یهودیان موافق صهیونیسم هستند و به همان اندازه نسبت به ما عصبانی هستند به خاطر این که به اندازهٔ کافی از آن حمایت نمی‌کنیم. در این میان، نظر ما این است که میان این دو گروه بایستیم و فکر می‌کنیم که بهترین کاری که باید انجام دهیم، چیست. من مانند اشخاصی که در مسند قدرت هستند، همدردی بسیار زیادی را با هر دو طرف احساس می‌کنم و معتقدم که اگر هر دو طرف پاسخگو باشند، هیچ کدام از آنها ترس زیادی احساس نخواهند کرد. اما آنها پاسخگو نخواهند بود و تا آن جایی که من می‌توانم ببینم ما داریم بذر ناآرامیِ غیرمذهبی را می‌افشانیم. »

در شب هفتم اکتبر ۱۹۱۹ گرترود وارد دمشق شد و ناراحت شد از این که فهمید که به مقام کنسول اطلاع نداده بودند که او به آن جا می‌رود. در دفتر خاطراتش نوشت: « چه بد بیاری‌ای! »

در اتاقی در هتل قصر دمشق ساکن شد، همان هتلی که پنج سال پیش قبل از این که عازم هایل شود، ادارهٔ مرکزی بود. و روز بعد در اطراف شهر گشت. فقط ظرف سه سال، سوریه از زمامداری سوریه درآمده بود و تحت تسلط عرب درآمده بود و در حین مشکلات و اغتشاش فراوان دمشق، بسیار تغییر کرده بود. سقف بازار سرپوشیدهٔ نزدیک مسجد امیه شیارهای راه‌راهی داشت که از آنها نور خورشید به مغازه‌ها می‌رسید. جعفر پاشا، فرمانده عربِ زیردست فیصل، اصلاحات دیگری نیز انجام داده بود، چندین خیابان کشیده بود و خیابان‌های شلوغ را عریض‌تر کرده بود. رویهمرفته، وی متوجه شد که مردم چندان صمیمی نبودند. شهر کثیف‌تر از زمانی شده بود که او قبلاً دیده بود. تردید وجود داشت که عرب‌ها بتوانند بر خودشان حکومت کنند. متأسفانه جنگ عدهٔ زیادی را فقیر کرده بود. با این وجود، در دیداری با دوست قدیمی‌اش، شیخ محمد بصام، کمی خندید وقتی که فهمید که به رغم اقدامات خودش جهت جلوگیری از قاچاق کالا از بین‌النهرین به سوریه، شیخ بی‌اندازه ثروتمند شده بود. این مرد که به او کمک کرده بود تا تدارکات سفرش به عربستان در سال ۱۹۱۴ را آماده کند، طی جنگ با موفقیت ذخیره‌ها را به کار انداخته بود و آنها را به قیمت‌های پُر فروخته بود.

حکومت عرب به مدت یک سال در موقعیت مناسبی قرار داشت، اما فرانسویان هنوز از به رسمیت شناختن فیصل به عنوان حاکم مستقل و قانونی سوریه امتناع می‌کردند. او مدام در انگلستان بود و برای جلب حمایت چک و چانه می‌زد. نزدیک‌ترین دستیارانش را به عنوان سرپرست منصوب کرده بود و برادر کوچک‌ترش، زید، را موقتاً متصدی کرده بود. گرترود به دیدن او رفت. وقتی که وارد خانه‌اش شد، دید که آن جا پر بود از افسران نظامی‌پوش عرب و جمعیتی از برده‌های خواجه‌باشی که از مکه وارد کرده بودند و دست به سینهٔ فرمانروا بودند. زید نوزده ساله، به نظر گرترود ظاهراً پسر خوب و بسیار صمیمی‌ای بود و هنگامی که دربارهٔ عراق تبادل نظر می‌کردند به گرترود گفت که: «بازگشت سر پرسی به بین‌النهرین مورد استقبال عموم قرار خواهد گرفت.»

دولت فیصل متشکل بود از گروهی استقلال‌طلب متکی به خود که تقریباً همهٔ آنها بین‌النهرینی‌الاصل بودند که زمانی در ارتش ترکیه خدمت کرده بودند و پس از آن به جانب فیصل تغییر موضع داده بودند. این دار و دستهٔ قوی عراقی‌ها که در آن زمان در دمشق زندگی می‌کردند، آن کسانی بودند که گرترود بیشتر از همه دلش می‌خواست ملاقات کند: یاسین پاشا الهاشمی، جعفر پاشا العسکری و نوری سید که گرترود واقعاً به آنها مظنون بود، روزی قسمت اصلی دولت عراق را تشکیل می‌دادند. یاسین مردی قوی‌هیکل سی ساله، گروه العهد العراقی را رهبری می‌کرد

که گروهی بود به شدت استقلال‌طلب و هدف اصلی‌اش استقلال عرب در بین‌النهرین بود. این گروه می‌خواست کشور از تمام کنترل خارجی رها شود و تحت فرماندهی یکی از اعضای خانوادهٔ شریف در صدد رابطهٔ عراق با سوریه برآید. با این وجود گرترود وقتی که شنید که او اقرار کرد که عراقی‌ها حداقل چندین سال بدون راهنمایی‌های بریتانیا قادر به هیچ کاری نمی‌بودند، بسیار خوشحال شد. ولی او مطمئن بود که عبدالله برادر فیصل که به عنوان شاه عراق در نظر گرفته شده بود، حتی مردمی‌تر از کوکس می‌شد.

در خانهٔ فیصل جعفر پاشا را هم ملاقات کرد. وی مردی فربه و شنگول بود و با این وجود مسئولی عاقل و سربازی برجسته بود که هم از بریتانیایی‌ها و هم از ترکیه‌ای‌ها درجهٔ ممتاز نظامی کسب کرده بود. جعفر که اصلاً کرد بود و اهل موصل، به هفت زبان صحبت می‌کرد: انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، عربی، ترکی، کردی و فارسی. و گرترود را به همه این زبان‌ها امتحان کرد. (گرترود پنج زبان اول را خوب بلد بود ولی کردی را اصلاً یاد نگرفته بود و بیشتر فارسی را هم فراموش کرده بود.) او که از علاقهٔ گرترود به عرب‌ها آگاه بود از او خواست کمکش کند تا به عراق برگردد. گرترود قول داد که سعیش را بکند. او به درستی متوجه شده بود: « او مرد درستکاری است و به درد ما می‌خورد و گفته می‌شود که تاکنون باعرضه‌ترین مدیر حکومت عرب بوده است. »

نوری سید، رئیس ستاد فیصل در ارتش عرب بود و نقش مشابهی در دربار فیصل داشت. او متولد بغداد و از پدری وکیل بود، اما مانند جعفر به شدت غرب‌زده بود. این دو مرد تیم مناسبی را تشکیل دادند. آنها در دانشگاه نظامی با هم آشنا شده بودند و یک باند قوی تشکیل داده بودند و به خاطر ازدواج با خواهرهای یکدیگر حتی قوی‌تر شده بودند. اگر جعفر روابط عمومی خوبی داشت، نوری از نظر سیاسی بیشتر زیرک بود. گرترود با دوراندیشی نوشت: « احتمالاً نوری بهتر و مردی فوق‌العاده باهوش است. » نوری، که همیشه به بریتانیا وفادار بود، به عنوان نخست وزیر در چهارده دولت مختلف عرب در عراق خدمت کرد.

گرترود در نامه‌ای به والدینش آنچه را که در شهر مشاهده کرده بود، شرح داد. هر جا که می‌رفت تمایل به خودمختاری، نشاط سال ۱۹۱۹، بر همه مستولی شده بود. « اگر فرانسوی‌ها این مسئله را قبول نکنند شورش‌ها و قتل‌عام‌هایی به راه می‌افتد و خدا می‌داند چه خواهد شد. »

در ۱۲ اکتبر اقامتش در دمشق پایان یافت و روانهٔ آلپو شد و در آن جا آجودان مخصوصش، فتوحِ وفادار را پیدا کرد که با همسرش در خانه‌ای کوچک و اجاره‌ای زندگی می‌کرد. او هنوز از جنگ رنج می‌برد. در دفتر خاطراتش نوشت: « ترک‌ها او را آزار کرده بودند، به خاطر این که مستخدم من

بود. » لاغر شده بود، صورت گردش فرسوده شده و بسیار پیر شده بود. سال‌هایی که به زنی خدمت کرده بود که نمایندهٔ پیشتاز اطلاعات بریتانیا شده بود، برایش به قیمت گرانی تمام شد. با این وجود از دیدن گرترود خوشحال شد و بعد از بغل‌کردن‌های صمیمانه اتفاق‌هایی را که پیش آمده بود برای گرترود تعریف کرد. او که دو بار به زیر پرچم ارتش ترکیه فرا خوانده شده بود، ترتیبی داده بود که با رشوه فرار کند. اما بعداً زندانی شده بود و بعد از آن به وسیلهٔ ترک‌ها فقیر شده بود. دو تا خانه، باغ، اسب‌ها و حتی درشکه‌اش را از دست داده بود و خسته از همه چیز مجبور شده بود با درآمدی ناکافی از راه حمل چوب بسنده کند.

او هنوز بعضی از لوازم چادرهای سفرهای صحرایی‌شان را داشت و با درآوردن بشقاب‌ها و فنجان‌های قدیمی یک غذای پیک‌نیکی برای سفر موتوری گرترود به عراق آماده کرد. لوازم قدیمی‌اش، روزهای بسیار خوشی را در ذهنش تداعی می‌کرد. گفت: « اوه، فتوح، قبل از جنگ هنگام سفر چه قدر قلب‌هامان سبک بود و حالا آن قدر سنگین است که یک شتر هم نمی‌تواند ما را حمل کند. » فتوح در حالی که لبخند می‌زد با خوش‌طینتی جواب داد: « بانوی من، نه، یک شتر هم نمی‌تواند شما را حمل کند. » گرترود متأسف شد: « فتوح بیچارهٔ من »، و مقداری پول به او داد و قول داد که کمکش کند تا باغی را از مقامات مسلمان اجاره کند. دوباره همدیگر را بغل کردند و روانهٔ بغداد شد، بی‌خبر از آن که در غیاب وی ویلسون از نفوذش استفاده کرده بود و دفتر نمایندگی عرب در بغداد را برچیده بود. در نامهٔ تهدیدآمیزی به یکی از همکاران در لندن نوشته بود: « علاقه‌مند هستم که بدانم دوشیزه بل هنگامی که به این جا می‌آید، می‌خواهد چه کند، او یک جابجایی صورت خواهد داد. »

۲۳
تغییر تفکر

همین که سواری موتوری گرترود به خانهٔ دیوارکشیده‌اش رسید و با تلق و تولوق توقف کرد، موجی از شادی در درونش جریان یافت. از زمانی که برای شرکت در کنفرانس پاریس رفته بود، هشت ماه می‌گذشت و با عجله رفت که باغچه‌اش را ببیند: محشری از گل‌های آهار، گل‌های همیشه‌بهار و گل‌های داوودی. ویلایش با ستون‌های باریک در جلو، با اضافه کردن چند اتاق جدید آباد شده بود و و مستخدمینش خوشحال از این که از پشتیبانی وی برخوردار بودند، با تمام قوا از او استقبال کردند. مثل برق شایع شد که خاتون برگشته و ظرف چند ساعت پس از ورودش سیلی از سرشناسان دَمِ درِ خانه‌اش جاری شد. او در خانه بود، خوشحال از بودن در آن جا، در میان منظره‌های آشنای فرات و باغ‌های نخل خرما، خیابان‌ها و بوی آشنای نان پخته و شلغم‌های شیرین در میان فضای بین‌النهرین پیچیده بود. حالا، علاوه بر دیدن مردم، کاری را که بیشتر از همه دوست داشت انجام دهد، این بود که گزارش سوریه‌اش را بنویسد.

در دفتر کار، بازدیدکنندگان اوقات روزش را پر می‌کردند، و او شاکی بود از این که خیلی از وقتش را می‌گرفتند. قبلاً به دیدن نقیب، مرد روحانی، رفته بود و او را در جریان اطلاعاتی قرار داده بود که در پاریس و لندن و سفرش در مشرق‌زمین کسب کرده بود و پیام تسلیتی به خانواده یکی از دوستان عربش، عبدالرحمن جمیل فرستاد، گرچه یک ماه از مرگ وی می‌گذشت، زنان خانواده هنوز به شدت عزادار بودند. زن و خواهرانش لباس مشکی پوشیده و موهاشان را کنده بودند و گونه‌هاشان پوشیده از اشک روان بود. به فلورانس نوشت: « از مرگ او خیلی متأسفم. » و با گستاخی افزود: « ولی خوشحالم که در موقعیتی نیست که دوباره بتواند بمیرد. بنابراین من مجبور نخواهم شد که دوباره در مجلس ختم شرکت کنم، خیلی وحشتناک بود. هیچ کس

نمی‌تواند یک ماه تمام بدون وقفه گریه کند. » ظاهراً فراموش کرده بود که خودش برای دوتی وایلز چند وقت عزاداری کرد.

هجوم ۵۵۰ زن و بچه و اقوام بریتانیایی‌ها، که بعد از جنگ اجازهٔ ورود به آن جا را کسب کرده بودند، زندگی مقامات بریتانیایی را به طرز شگفت‌انگیزی تغییر داده بود. او نوشت: « عروس‌ها گروه گروه آمدند و در این جا عروسی کردند. » به محض برگشت او دو عروسی برگزار شد. گردبادی اجتماعی با سرعت از شهر می‌گذشت، و او را با لباس‌های جدیدش به دوره‌ای از عروسی‌ها و مهمانی‌ها می‌بردند که توسط زنان بریتانیایی، مسلمان و یهودی برگزار می‌شد. یک کتابخانهٔ عمومی داشت ساخته می‌شد. یک دانشکدهٔ حقوق افتتاح شد. بخش زنان در بیمارستان شهر ساخته شد و مدرسه‌ای برای دختران مسلمان بازگشایی شد. ولی خیلی زود همسران همکارانش تبدیل به گروه غرغرویی شدند که از گرما و گرد و خاک، گِل آبکی، غذای بسیار بد، عرب‌های وحشتناک شکایت می‌کردند. اعصاب این زنان تنبل داشت به هم می‌ریخت. تقاضا می‌کردند که دیدارهای اجتماعی به عمل آورند. با این وجود، هنگامی که گرترود از آنها می‌خواست در مراسم عرب‌ها حضور پیدا کنند، امتناع می‌کردند. با عصبانیت به فلورانس نوشت: « آنها می‌توانند هر طور که دوست دارند راجع به من فکر کنند اما من دیگر خودم را به خاطر آنها به دردسر نمی‌اندازم. »

او از بودن میان مردهای عرب بیشتر احساس راحتی می‌کرد تا در میان زنان بریتانیایی. هنگامی که در اوائل نوامبر همکارش، سر ادگار بوهام کارتر، در خانهٔ خود یک مهمانی برای سرشناسان برگزار کرد، گرترود یکی از تنها پنج مقام رسمی بریتانیایی بود که دعوت شده بود. او، ملبس به لباس یقه‌ایستاده و آستین‌بلند و کلاه والان‌دار وارد مهمانی شد و به اطراف اتاق نگاهی انداخت: ۵۰ مرد عرب به سبک مخصوص روی صندلی‌هایی نشسته بودند که دایره‌وار چیده شده بودند. همین که او را دیدند بلند شدند و او هم دور اتاق با تک تک آنها دست داد. همهٔ آنها را به اسم می‌شناخت و به هر کدام حرف معنی‌داری گفت و پرسید. حال همسرش چه طور بود؟ وضع جسمانی پسر بزرگش چه طور بود؟ محصولاتش در چه وضعیتی بود؟

نه تنها از بودن با مردان عرب لذت می‌برد (و از دوستی‌شان در کارش استفاده می‌کرد)، بلکه موقعیت ویژه‌اش به فخرفروشی‌اش می‌ارزید. نزدیکی‌های اواخر نوامبر از او دعوت شد تا از یکی از مطلع‌ترین مسلمان‌های بغداد دیدن کند. این مرد سرشناس بریتانیایی‌ها را دوست نداشت. با این وجود همیشه با گرترود مثل یک دوست رفتار می‌کرد. به خانه نوشت: « او با اروپایی‌ها اصلاً نشست و برخاست نمی‌کند ولی یک مهمانی کوچک انحصاری داد که مرا ملاقات کند. باید بگویم

که وقتی که در آن خانه به عنوان یک محرم می‌نشینم، یک حس پیروزی شخصی به من دست می‌دهد. » خانهٔ خودش راحت‌تر از همیشه بود. با کمی چانه‌زدن در بازار، یک کابینت مشکی و یک صندوق را صاحب شد. ندیمه‌اش، ماری،که تازه با کشتی رسیده بود، پرده می‌دوخت و به سرعت اتاق‌ها را مرتب می‌کرد. آشپز جدیدش از باغچه سبزی می‌چید. او فقط آرزو می‌کرد که مبلمان جدید و ظروف سفالی را که به میلز در انگلستان سفارش داده بود، برسد، طوری که بتواند تعداد مهمانی‌هایش را افزایش دهد. او، با وجود کارکنان مناسب، از مهمانانی مانند بوهام کارتر، وزیر دادگستری و ژنرال مک‌مان، فرماندهٔ کل قوا، شام پذیرایی می‌کرد. مهمانان هر که بودند، خودش گفتگو را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. صدایش به خاطر دود تنباکو بَم شده بود، چشمانش می‌درخشید و با احساسات بیکرانش مردان را مسحور می‌کرد. گفتگویش از فرانسوی به عربی می‌پرید، از مطالب سیاسی به شایعات کشیده می‌شد: از نظرات دولت بریتانیا در مورد بهترین نوع حکومت بر عرب‌ها، از جدیدترین رقص‌ها، از تعداد گره‌ها در هر اینچ از مرغوب‌ترین فرش‌های ایران، از روش درست غذاخوردن در چادر یک شیخ، از حفاری در بابل، از اسبی که از جانب ژنرال مک‌مان به او اهدا شده بود، از یک جفت سگ بلند و باریک و مو ابریشمی که تازه از طرف فهد بی رسیده بود. سر جرج مک‌مان مجذوب می‌گفت: « در مورد هر موضوعی که مطمئن باشد جالب و سرگرم‌کننده است، صحبت می‌کند. »

اما در کنار همهٔ اینها روی گزارشش کار می‌کرد. از آنچه در سفرش دیده و شنیده بود مفصلاً گزارش تهیه کرد: از صهیونیسم تا استقلال‌طلبی، و بر حکومت عرب پافشاری می‌کرد که از دمشق تا آلپو امتداد می‌یافت و اهمیت باندهای استقلال‌طلب عرب را یادآوری می‌کرد. بالاخره پس از کار شاق تا دیر وقت شب، هر شب به مدت سه هفته، کار را به اتمام رساند. پس از آن که گزارشش را با تجزیه و تحلیلی طولانی از سوریه خاتمه داد، آن را ۱۵ نوامبر ۱۹۱۹ تاریخ گذاشت و با گ. ال. بی. امضا کرد.

عقایدش نسبت به زمان قبل از سفرش ۱۸۰ در چه تغییر کرده بود. قبلاً فکر می‌کرد که عرب‌ها هرگز نمی‌توانند بر خودشان حکومت کنند، در صورتی که الآن مطمئن بود که در سوریه حکومت می‌کردند. قبلاً انکار می‌کرد که ملت عربی متشکل از یک قوم عرب وجود داشت ولی الآن شور استقلال‌طلبی عرب در سوریه و فلسطین را درک می‌کرد. قبلاً فکر می‌کرد که بریتانیا باید تسلط کامل داشته باشد ولی الآن نیاز به واگذاری این قدرت قابل توجه را درک می‌کرد.

با کمک ژنرال کلیتون در قاهره، به واقعیت پی برده بود: سازش، اهمیت بریتانیا را به جای این که کم کند، افزایش می‌داد. او حالا توصیه می‌کرد که هر چه بریتانیا بیشتر عرب‌ها را کمک کند تا

به خودمختاری، برسند بیشتر می‌توانست بر آنها نفوذ سیاسی و اقتصادی داشته باشد. مقاله، تغییر سازنده‌ای در افکارش ایجاد کرد. حدس این که چه کسی باید به خاطر موقعیت کنونی سوریه سرزنش می‌شد، کار بیهوده‌ای بود، انتصاب یک حکومت عرب توسط بریتانیایی‌ها در حالی که فرانسویان ادعای حکومت داشتند، یا چرا این ماجرا پیش آمده بود. وی نوشت: « نوع درست‌تر تفکر این است که بررسی کنیم چه طور حکومت دوازده ماهه، حتی اگر نتواند بیشتر ادامه یابد، یک کشور مستقل عرب در سوریه بر بین‌النهرین اثر گذاشته و خواهد گذاشت.

این واقعیت دارد که دولت عرب در سوریه نتوانسته است همهٔ خواسته‌های ما را تحقق بخشد. و به همان اندازه واقعیت دارد که این دولت از طریق یارانهٔ ما به شریف غیرمستقیم تأمین مالی شده است، اما با این وجود ظاهر بیرونی یک حکومت ملی را نشان داده است. کار و کسب عمومی ادامه یافته است، تراموا‌ها به راه افتاده‌اند. خیابان‌ها چراغ‌کشی شده‌اند، مردم خرید و فروش کرده‌اند و دنیای عادی حفظ شده است. »

اگر دولت فیصل در سوریه شکست می‌خورد، عرب‌ها بریتانیایی‌ها را به خاطر عدم حمایت‌شان به اندازهٔ فرانسویان به خاطر خشونت‌شان سرزنش می‌کردند. « اگر این دولت متلاشی شود شکست آن نه به نقص ذاتی، بلکه به بی‌تفاوتی بریتانیا و جاه‌طلبی فرانسه نسبت داده خواهد شد. »

وی با اشاره به اعلامیهٔ نوامبر ۱۹۱۸ انگلستان، فرانسه که به عرب‌ها قول حکومتی خودمختار داده بود، نوشت: « ما گفته‌ایم که هدف ما این است که در سوریه و بین‌النهرین کمک کنیم تا حکومت‌ها و دولت‌های بومی تأسیس شود. من فکر می‌کنم که حوادث سال گذشته انتخاب دیگری برای ما باقی نگذاشته است. » با این وجود، وی اعتراف کرد که انتخاب، انتخاب آسانی نبود. « شرائط محلی، ثروت نهفتهٔ بی‌اندازهٔ کشور، ویژگی قبیله‌ای جمعیت روستایی، عدم اطلاعاتی که به وسیلهٔ آن کارمندان رسمی را انتخاب کرد، حل مشکل را از سایر لحاظ سخت‌تر می‌کند. » اما او نمی‌توانست جواب دیگری را پیش‌بینی کند. « من به جرأت می‌گویم که جواب به چنین اعتراض‌هایی این است که هر نوع عمل جایگزینی مشکلاتی را ایجاد می‌کرد که تا آن جایی که ما فهمیده‌ایم حل آن حتی دشوارتر می‌شد. »

بعد ناگزیر نوبت نتیجه‌گیری شد: « ظرف دورهٔ کوتاهی از چند سال یک حکومت عرب در بین‌النهرین یک احتمال است و ... به رسمیت شناختن یا ایجاد یک طرح منطقی برای دولت در این خطوط، جهت سرکوبی کسانی که ما الآن داریم روی‌شان در بین‌النهرین کار می‌کنیم، اقدامی عملی و معروف خواهد شد. »

این گزارش ویلسون را عصبانی کرد و به هیچ وجه مورد رضایت بسیاری از همکاران در بغداد قرار نگرفت. منافع تجاری بریتانیا در بین‌النهرین طولانی و عمیق و اسیر بازاری بود که تقریباً نیمی از کالاهایش را از طریق مقرری بریتانیا وارد می‌کرد. کالاهایی از جمله زغال‌سنگ و آهن، منسوجات و کالاهای صنعتی، و در حدود ۳۵ در صد صادرات به بریتانیا را از طریق کالاهایی مانند خرما، انجیر، روغن زیتون و غلات تأمین می‌کرد. به علاوه، نیروی دریایی بریتانیا و نیروی هوایی تازه‌تأسیسش به منابع غنی نفت نیاز داشت. برخلاف امریکا که قبلاً سالی ۳۷۶ میلیون بشکه نفت تولید می‌کرد، انگلستان هیچ نفتی از خودش نداشت و به منظور حفظ استقلال خود مجبور بود میدان‌های نفت خودش را توسعه دهد.

همان ماهی که گرترود در بین‌النهرین عرب‌ها را دعوت به خودمختاری کرد، ژنرال استاف در بغداد گزارشی منتشر کرد که اهمیت اساسی بین‌النهرین را برای امپراتوری بریتانیا بیان می‌کرد. او نوشت: « قدرت آیندهٔ دنیا نفت است. میدان‌های نفت جنوب ایران که الآن تحت کنترل بریتانیاست، مسلم‌ترین میدان‌های تمام‌نشدنی نفت در دنیاست. استان موصل و سواحل میانهٔ فرات خبر از نفت در حجم زیاد می‌دهد، گرچه هنوز گسترهٔ میدان‌ها مشخص نشده است. با وجود راه‌آهن و خطوط لوله در سواحل مدیترانه، که ظرف ده سال آینده پیش‌بینی می‌شود، بدون شک موقعیت انگلستان به عنوان یک قدرت دریایی در مدیترانه می‌تواند تضمین شود و وابستگی ما به کانال سوئز که نقطهٔ آسیب‌پذیری در خط ارتباطی ما با مشرق‌زمین است به طور چشمگیری کاهش یابد. »

ویلسون به خوبی از ارزش نفت باخبر بود. او مخاطرهٔ از دست‌دادن بین‌النهرین را نمی‌کرد. هنگامی که گزارش گرترود به میزش رسید، از عصبانیت به خود پیچید. نامهٔ مخفیانه‌ای به دولت بریتانیا نوشت و مؤدبانه گفت: « من افتخار دارم که یک نامهٔ جالب و ارزشمند از دوشیزه بل تحت عنوان سوریه در سال ۱۹۱۹ را به پیوست ضمیمه کنم. » و نامه را ادامه داد تا تعدادی از مشاهدات خودش در رابطه با لندن را در آن بگنجاند: « فرض اساسی در سرتاسر این نامه، و باید اضافه کنم، در سرتاسر نامه‌هایی که اخیراً از لندن به دست من رسیده این است که یک دولت عرب در بین‌النهرین و هر جای دیگر ظرف دورهٔ کوتاهی حدود چند سال یک احتمال است و این که به رسمیت‌شناختن و ایجاد یک طرح منطقی برای دولت در کنار این خطوط، عملی و معروف می‌شود، به عبارت دیگر فرض این است که اعلامیهٔ ۱۸ نوامبر انگلستان، فرانسه یک خط عملی از سیاست را ارائه دهد، که در آیندهٔ نزدیک عملی شود. مشاهدات من در این کشور و هر جای دیگر مرا به این نتیجه رسانده که این فرض غلط است. »

اختلاف نظر اصلاح‌ناپذیر بود. پلی که ویلسون و گرترود میان خود ساخته بودند، فرو پاشید.

۲٤

طوفان‌های صحرا

در حالی که بسیاری از کارکنان بریتانیایی که به شدت مخالف گزارش گرترود در مورد سوریه بودند از او دوری کردند، بالاخره توانست توسط عرب‌هایی تسکین یابد که دسته دسته برای مشاوره به دفتر کارش می‌آمدند. آنها او را ام‌المؤمنین یعنی مادر مؤمنان می‌نامیدند. با افتخار به هاگ نوشت: « آخرین کسی که او را به این نام صدا می‌کردند عایشه همسر پیغمبر بود. » اما در دسامبر ۱۹۱۹ انواع و اقسام مشکلات ظاهر شد: مشکلات شخصی جزئی، مانند نیاز به لوازم خانگی از قبیل ملافه، پتو، روبالشی، حوله و رومیزی ضخیم نقش‌دار برای میز ناهارخوری جدیدش. و آه، هزینهٔ بالای زندگی بعد از پایان جنگ! گوشت خیلی گران بود. تخم‌مرغ کم بود. اما به عنوان یک غیرنظامی دیگر جیرهٔ ارتشی نمی‌گرفت، در نتیجه ناگهان با هزینهٔ مواد غذایی روبه‌رو شد. سالی ۱۸۰ پوند به آشپزش می‌داد، به سرپیشخدمتش ۸۴ پوند و قرار بود حقوقش را اضافه کند، حتی هارودز یک صورتحساب چهارصد پوندی برایش فرستاده بود که او هم قسم خورد یک جوری بپردازد.

به خاطر مرگ صاحبخانهٔ سخاوتمندش موسی پاشایی، خیلی غصه خورد. او یکی از سرشناس‌ترین خانواده‌های بغداد بود و به همراه نقیب قدیمی‌ترین دوست وی در بغداد بود. برای پدرش نوشت: « تنها محبت دلسوزانهٔ همیشگی او نبود که شامل حال من می‌شد، بلکه بررسی بسیار صریح و ارزشمند وی از خط‌مشی‌ها برایم بسیار ارزش داشت. پر دل و جرأت و رک‌گو بود و نظر شخصی نداشت و من می‌توانستم طوری برای کسب اطلاعات به او مراجعه کنم که هیچ کس دیگر نمی‌توانست جای او را برایم بگیرد. من عزادار او هستم و بغداد بدون او بغداد سابق نیست. »

راهنمایی عاقلانهٔ سیاسی او می‌توانست گرترود را از درد و رنج حاصل از مسائل دشواری که در شمال پدید می‌آمد، برهاند. اما او رفته بود و قبایل کنار فرات داشتند مایهٔ دردسر می‌شدند. نشانه‌هایی وجود داشت دال بر این که یک شورش عمده در شرف وقوع است. یک گروه عرب دایرالزور، منطقه‌ای در کنار فرات که در چهارصد مایلی شمال بغداد قرار داشت را تصرف کرده بود، جایی که مرز با سوریه هنوز نامشخص بود. قبایل محلی در جنبش استقلال‌طلبی سوریه گیر افتاده بودند. سؤالی پیش آمده بود بر سر این که چه کسی باید منطقه را اداره می‌کرد: یک افسر نظامی بریتانیایی از بین‌النهرین یا یک نمایندهٔ دولت عرب در سوریه. وقتی که شایع شد یک گروه عرب به سمت پایین می‌آمدند تا به آن منطقه حمله کنند. افسر نظامی بریتانیا در دایر با عجله به صحنه رفت تا یک شناسایی نظامی به عمل آورد. افسر نظامی که هیچ نشانه‌ای از جنبش غیرمعمول پیدا نکرد، تصمیم گرفت به قرارگاه خود بازگردد. اما سر راه برگشت مردان قبیله‌ای غافلگیرانه به او حمله و تیراندازی کردند و به زحمت توانست خودش را به دایر برساند. با این وجود او مشکل را جدی نگرفت و فقط می‌خواست در امان باشد. بغداد را به حالت آماده‌باش درآورد و شهردار دایر را دستگیر کرد که به نظر او با تحریک‌کنندگان تبانی کرده بود.

صبح روز بعد گروهی از مردان قبیله از جنوب رسیدند و به مردان شهری پیوستند و دایر را زیر و رو کردند، به بیمارستان، کلیسا، مساجد و اداره نظامی یورش بردند و در آن جا در گاوصندوق را شکستند و محتویاتش را غارت کردند. انبار نفت را منفجر کردند که در نتیجهٔ آن نود نفر زخمی شدند. تمام زندانیان را آزاد کردند و به پادگان نظامی بریتانیا حمله کردند. هنگامی که افسر نظامی تلاش می‌کرد تا آرامش را به شهر برگرداند، شیوخ به شدت به او حمله کردند. درست در لحظه‌ای که می‌خواستند او را بکشند، دو هواپیمای بریتانیایی در فضا به پرواز درآمد و شهر ار به آتش توپخانه بست. گرترود گزارش داد: شیوخ بلافاصله نظرشان را تغییر دادند. دقایقی پس از رفتن هواپیماها، سرشناسان آتش‌بس موقتی را با بریتانیایی‌ها امضا کردند. اما این فقط یک آتش‌بس موقت بود. آن روز بعد از ظهر، رمضان‌الشلاش، رهبر بین‌النهرینی‌الاصل، عضوی از گروه استقلال العهدالعراقی، از دمشق رسیدند. او قول سفر امنی را به افسران نظامی داده بود، اما بعداً عقیده‌اش را عوض کرد و آنها را گروگان گرفت. خیلی سریع خودش را در مسند قدرت قرار داد. شیوخ محلی دور و بر فرات را احضار کرد. دستمزدهای کلانی به آنها داد و آنها را به شورشی علیه بریتانیایی‌ها فراخواند. او حتی آنها را وادار کرد که جنگ را به هندوستان بکشانند. خوشبختانه تعدادی از شیخ‌ها، از جمله فهد بی، رئیس ارشد آنازه، به بریتانیا وفادار ماند.

مدت دوهفته اوضاع در دایر بی‌نهایت نگران‌کننده باقی ماند. اوضاع بغداد دست کمی از دایر نداشت. گرترود و ویلسون پیش‌تر پنهانی از هم جدا شده بودند. ویلسون در ناهارخوری به او اعتنا نمی‌کرد و در جلوی همکاران تحقیرش می‌کرد. ویلسون در نامه‌ای به دوستی نوشت: « من با دوشیزه بل کمی مشکل دارم. وی در مسائل سیاسی کمی افراطی است. » تقریباً در همان موقع، در ۲۰ دسامبر، گرترود به خانه نوشت: « تقریباً یک هفتهٔ خسته‌کننده ویلسون را از پا انداخته است. با حال افتضاح و در وضعیتی که نباید کار کند. زیرا او را به عصبانیت شدید می‌کشاند و در نتیجه زندگی همهٔ ما را به صورت یک بار سنگین در می‌آورد. »

ظاهراً مشکلات کمی بهبود یافته بود. دولت فیصل در سوریه علیه کودتای شورشی عرب در دایر به شدت اعتراض کرد و مقامات بریتانیایی در ۲۵ دسامبر آزاد شدند. همان روز عصر یک مهمانی کریسمس برای تمام افسران نظامی و همسران‌شان داد. گرترود که آمادهٔ لرزیدن در سرما شده بود، لباس شبش را پوشید و روانهٔ مهمانی شد. ولی قیافهٔ همکارانش فقط او را آزار می‌داد. او برآشفت: « از ظاهرشان معلوم است که اکثراً دو زن دارند و دلم می‌خواست می‌توانستم اسامی و صورت‌هاشان را به خاطر بسپارم. » هنگامی که موسیقی شروع شد و مهمانان بلند شدند برقصند، گرترود شب بخیر گفت و رفت. توضیح داد: « من دیگر نمی‌رقصم. »

در عوض، صبح روز بعد سوار قطار ویژه‌ای شد تا سال جدید را در بابل جشن بگیرد. او که مدت یک هفته در سفر بود با قایق موتوری به سمت پایین فرات به سوی شمیه قایقرانی کرد. شیخ آن جا، به خاطر مالیات‌هایی که بریتانیایی‌ها آنها را وادار به پرداخت کرده بودند، از خشم به خود می‌پیچید. سپس نوبت شهر مقدس نجف رسید و در آن جا به حرف‌های ناگفته دربارهٔ جهاد گوش کرد.

به خاطر قبایل سرکش در شمال مجبور بود ارزیابی کند که ناآرامی تا کجا کشیده شده و خطر جنگ مقدس چه قدر مهم بود.

این سفر دید جدیدی به او داد. با دیدن شیوخ و سایر سرشناسان عقایدش متبلور شده بود. هنگامی که به بغداد برگشت نامه‌ای به پدرش نوشت: « من نامهٔ بسیار مفصلی به ادوین مونتاگ، وزیر کشور در هندوستان، دربارهٔ نوع حکومتی که باید در این جا تعیین کنیم، نوشته‌ام و حتی پیش‌نویس اولیهٔ یک قانون اساسی را هم برایش فرستاده‌ام ... من بیشترین سعی‌ام را کرده‌ام که تشخیص بدهم چه کاری باید صورت گیرد تا آن را در مقابل وی قرار دهم. بقیه، همان طور که ما می‌گوییم، با خداست. بعضی اوقات حس می‌کنم که تنها چیزی که من واقعاً به آن اهمیت می‌دهم، این است که ببینم این کشور در مسیر درستی افتاده است. »

مکاتبهٔ خصوصی گرترود با مونتاگ و سایرین ویلسون را از کوره به در کرد. نه تنها گرترود به دولت بریتانیا توصیه می‌کرد که یک حکومت عرب تشکیل دهد، آشکارا با او مخالفت می‌کرد. به دوستان رده‌بالا نامه می‌نوشت و صلاحیت او را به تدریج تضعیف می‌کرد. ناگفتنی بود، اما خیلی بدتر، او قطعاً یک زن بود. یک زن! یک زن فضول تضعیف‌کننده. ظاهراً ویلسون رئیس او بود، و افسر سختگیر پایگاه هندوستان از وقاحت وی عصبانی می‌شد.

پست برگشت خبرهای بدی آورد. عموی محبوبش، فرانک لاکسلز، میزبانش در بخارست و ایران، که او را به دامنول چیرول، لرد هاردینج، هنری کیدوگان و خیلی‌های دیگر معرفی و چشمان او را به شرق باز کرده بود، مرده بود. در ژانویهٔ ۱۹۲۰ به فلورانس نوشت: « من خیلی غصه می‌خورم وقتی به یاد می‌آورم که چه قدر مدیون او هستم، چه قدر تجربیات دلچسب و چه قدر مهربانی، قلبم از این به درد می‌آید که من به اندازهٔ کافی محبت‌های او را جبران نکردم. »

به خاطر موقعیت اطراف بین‌النهرین نیز غصه می‌خورد. در شمال ترک‌ها، ناراحت از این که هنوز معاهدهٔ صلحی میان انگلستان و فرانسه امضا نشده بود، به تبلیغات بلشویکی روی آورده بودند و کردها با هر کسی که آماده بود بدعت‌گذاران مسیحی را قتل عام کند، همکاری می‌کردند. در غرب، دولت عرب در سوریه، که بدون کمک مالی در آستانهٔ فروپاشی بود، عصبانی بود و نمی‌خواست کمک فرانسویان را بپذیرد. در حالی که مصر آرزوی استقلال‌طلبی‌اش از پایان جنگ توسط مقامات در لندن نادیده گرفته شده بود. گرترود نوشت: « به ایرلند ثانی تبدیل شده است، عمدتاً به خاطر حماقت ما. » و بین‌النهرین آمادهٔ یورش بود.

« عاقبتِ این کشور، با این همه عوامل ناآرامی که آن را تهدید می‌کند، به کجا می‌انجامد. من دعا می‌کنم که مردم ما در کشور درست بتوانند راهنمایی شوند و درک کنند که تنها شانس در این جا تشخیص بلندپروازی‌ها در ابتداست، نه این که سعی کنیم که عرب‌ها را به زور در قالب خودمان جا دهیم و ظرف یک سال قدرت خود را تحمیل کنیم. که می‌داند؟ شاید کم‌تر، دنیا آن قدر سریع حرکت کند و اغتشاش در شمال و غرب بین‌النهرین را نیز در هم بکوبد. دلم می‌خواهد اهمیت بیشتری داشتم. من به ادوین نوشته‌ام و این هفته به سر هرتزل هم می‌نویسم. اما واقعیت این است که من در نظام سیاسی بین‌النهرین در اقلیت هستم، یا تقریباً. و با این وجود آن قدر مطمئنم حق با من است که حاضرم شرطبندی کنم. آنها باید بفهمند، آنها باید از وطن خود آگاه باشند. آنها نمی‌توانند آن قدر بدون دید باشند که نتوانند چنین نوشته‌های عظیمی را روی دیوار بخوانند و یا این که دنیایی به این بزرگی که جلوی چشم‌شان قرار دارد را نبینند. »

اما با همان قاطعیتی که گرترود معتقد بود یک حکومت عرب در عراق باید به وجود آید، ویلسون و تیم افسرانش مصرانه مخالف بودند. گرترود که در ناهارخوری مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت و در آن جا مردها به طعنه به خانهٔ دیوارکشیده‌اش به عنوان « شیار عفاف » اشاره می‌کردند، به درون خانه‌اش پناه می‌برد. پشت پنجره می‌ایستاد، سگ‌هایش را نوازش می‌کرد، به باغچه‌اش نگاه می‌کرد و درختان توت را تماشا می‌کرد که برگ‌هایش می‌ریخت.

اغتشاش در شمال ادامه داشت. دولت فیصل، مانند بریتانیا نمی‌خواست قبایلِ اطراف دایر را با کشیدن خطوط مرزی تقسیم کند. اما رمضان‌الشلاش، مرتد عرب، که کنترل را به دست گرفته و افسران نظامی بریتانیایی را در دایر به گروگان گرفته بود، به مخالفت با فیصل برخاست و شدیدتر روی قدرتش پافشاری کرد. او اعلام کرد که بریتانیایی‌ها باید نیروهای اشغالگرشان را پنجاه مایل پایین‌تر از خطوط دفاعی موجودشان در آنازه به عقب بکشند و اطلاع داد که نیروهایش را به آن سوی شمال فرستاده بود تا به موصل حمله کنند. او در داخل سرزمین تحت قیمومیت بریتانیا مالیات وصول می‌کرد. نامه‌های تهدیدآمیز برای افسران نظامی می‌فرستاد. شیوخ تحت نفوذ بریتانیا را ملامت می‌کرد. قبیله‌ها را به دزدی و یورش ترغیب می‌کرد و نفراتش را تحریک می‌کرد تا تاجران طلای بغداد را هنگامی که کالاهاشان را در صحرا از سوریه عبور می‌دادند، غارت کنند. بریتانیایی‌ها آنها را به انتقام تهدید کردند و شورشی‌ها را به مسلسل بستند. ناآرامی‌ها تا فوریهٔ ۱۹۲۰ ادامه داشت، و هنگامی که رمضان‌الشلاش به وسیلهٔ ماولادالخلاف عضو دیگر و حتی برجسته‌ترِ استقلال‌طلبانِ العهد العراقی، جایگزین شد. این اغتشاش فقط خصمانه‌تر و خطرناک‌تر شد. بعداً کلِ موقعیت تیره‌تر شد. مشکل می‌شد فهمید آیا دولت فیصل در دمشق تسلیم فشار استقلال‌طلبان شده بود و به جنگ با بریتانیایی‌ها در عراق دست می‌زد، یا آیا اغتشاش از جانب گروهی استقلال‌طلبِ افراطیِ ضد فیصل نشأت می‌گرفت.

در جهت بدتر شدن اوضاع، مقامات در قاهره، به رغم التماس‌های گرترود، هنوز اطلاعاتِ به روز نه دربارهٔ مصر و نه دربارهٔ سوریه نمی‌فرستادند. گرترود به دامنول در لندن شکایت کرد: « ما از مصر خبری دریافت نمی‌کنیم، گرچه آنها باید بیشتر از ما در مورد سوریه بدانند، ما نه می‌دانیم که آیا فیصل برگشته است و نه می‌دانیم آیا با فرانسه به توافق رسیده است یا نه. »

اما مردان قبیله‌ای عرب که گرترود از روزهای نخستین آنها را می‌شناخت، داشتند تک‌تک به آلپو می‌رفتند. به عوض حمایت‌های رسمی، جاسوسانش اخباری در مورد سوریه و ترکیه برایش فراهم می‌کردند. در اوائل فوریه به دامنول نوشت: « من یک شیوهٔ بسیار کامل اطلاعاتی با عقیل از بغداد دارم و فکر نمی‌کنم بسیاری از مردمِ علاقه‌مند بدون اطلاع من وارد شوند. » گرترود در

مورد اوضاع و احوال در بین‌النهرین به او گفت: « اگر موقعی که ما دولت غیرنظامی را تعیین می‌کنیم این کار را از راه‌های کاملاً آزادی‌خواهانه انجام دهیم و نترسیم. این کشور را با خودمان خواهیم داشت. مهم این بود که جمعیت روستایی و قبیله‌ای را در مقابل بغدادی‌ها، که به قبیله‌ها اهمیت نمی‌دهند و آنها را نمی‌شناسند، حمایت کنیم. مقامات عرب باید تقریباً بدون استثنا شهری باشند، بغدادی و سوریه‌ای، زیرا گروه تحصیلکردهٔ دیگری وجود نداشت. و قبیله‌ها (عمدتاً شیعه‌ها به یاد دارند) از آنها متنفرند. »

خصومت و سوءظن رابطهٔ میان شهرنشینان تحصیلکرده که اکثراً سنی بودند و مردان قبیله‌ای چادرنشین که اکثراً شیعه بودند، را تعریف کرد. و بیشتر و بیشتر رابطهٔ میان گرترود و ویلسون را تعریف کرد. در نهم فوریهٔ ۱۹۲۰، نامه‌ای از سر پرسی کوکس از ایران به دستش رسید، که سه ماه پیش تاریخ خورده بود. با عجله آن را باز کرد و خواند: « خاتون عزیز، خوب است که بدانید شما برمی‌گردید، چه قدر دلم می‌خواهد می‌توانستیم با هم بنشینیم و گپی بزنیم. مطالب زیادی هست که تو باید از فعالیت‌های مقتدران بدانی! ... نامهٔ دلنشین هفتم آگوست سه ماه طول کشید تا به این جا رسید. »

او نامهٔ کوتاهی را دید که روی نامهٔ کوکس را خطخطی کرده بود، دستخط ویلسون: « دوشیزه بل، چه قدر طول کشید تا این نامه برسد. » ویلسون نامه‌های گرترود را می‌خواند! حتی بدتر، بدون اطلاع گرترود. ویلسون دربارهٔ گرترود به کوکس نامه می‌نوشت، اول در دسامبر، بعد در ژانویه، و از نامه‌هایش به آدم‌های کله‌گندهٔ دولت بدجوری شکایت می‌کرد. از نظر گرترود نامه‌هایش به وطن ظاهراً کاملاً طبیعی بود. ولی ویلسون مکاتبات گرترود را با سوءظن شدید می‌نگریست. او می‌خواست گرترود را به کشور برگرداند. موقعیت آن قدر وخیم شده بود و گرترود آن قدر پریشان شده بود که در جواب به نامه پرسی، خودش حتی این مطلب را توصیه کرد.

سعید طالب به دعوت ویلسون وارد عراق شد. واقعیت داشت که او، به عنوان یک عراقی اصیل و پسر نقیب در بصره، فرزند بلافصل محمد (ص)، توسط بسیاری از عرب‌ها و حتی برخی از بریتانیایی‌ها به عنوان منطقی‌ترین نامزد برای سلطنت کشور تلقی می‌شد ولی خیلی‌های دیگر هم از او می‌ترسیدند و متنفر بودند. گرترود در سال ۱۹۱۹ در قاهره او را ملاقات کرده بود و بعداً وقتی اظهار کرد که تمایل دارد به عراق برگردد، به او مظنون شد. او استقلال‌طلبی بود که هنوز واقعاً مورد تنفر گرترود بود. با این وجود، گرترود می‌خواست اعتماد او را جلب کند، بهتر بود می‌دانست که او چه خیالی دارد تا این که فریبکارانه به او پشت کند. گرترود به خاطر او در یک مهمانی بزرگ عرب شرکت کرد (او تنها زن در آن مهمانی بود) و به افتخار او یک مهمانی شام داد.

مهمانانی که در خانهٔ گرترود به شام دعوت شده بودند بریتانیایی و عرب بودند، که در میان آنها سر ادگارد بنهام کارتر، میجر همفری براون، شهردار بغداد و یکی از پسران نقیب بود.

در سوسوی شمع‌ها گیلاس‌های شراب را به سلامتی یکدیگر نوشیدند و با انرژی گفتگو را آغاز کردند. طالب، سبیل از بناگوش دررفته، به خاطر سال‌ها زندگی در خارج جهان‌دیده و مؤدب، به بهترین شکل ممکن جذاب و متین بود. ولی معروف بود به مردی که هر کسی را که سر راهش قرار می‌گرفت می‌کشت. همین که گرترود بحث را شروع کرد، دربارهٔ قبایل شمال، مشکلات مصر (که طالب پنج سال گذشته به عنوان تبعیدی در آن جا زندگی کرده بود) و شرایط کنونی در بغداد صحبت کردند و بعداً گرترود با عشوه‌گری به سمت راست چرخید و از مهمان محترمش پرسید: « پاشا، به من بگویید چند نفر را کشته‌اید؟ » سعید طالب مؤدبانه جواب داد: « نخیر خاتون، بعد از این همه سال مشکل است که بتوانم تعداد دقیق را بگویم. »

گرترود نوشت: « او باهوش‌ترین و شاید بزرگ‌ترین آدم رذل دیوانه بود ... و احتمالاً معروف‌ترین در بین‌النهرین. یک جنایتکار موفق، طالب به اندازهٔ یک سوزن تیز است. هیچ چیز از دست او در امان نمی‌ماند و هر وقت به بغداد می‌آمد تا ببیند اوضاع چه طور است، دلیلش این بود که می‌خواست مطمئن شود. » وی در مقایسه با گذشته با استقبال سردتری مواجه شد. گرترود بعداً دست او را کاملاً از همه چیز برید.

در حال حاضر، او یک تحمیل صرف بود. گرترود مسائل مهم‌تری در کله‌اش داشت. مردان روحانی شیعه در کربلا و نجف در جنوب، با سرشناسان دایر و موصل در شمال متحد شده بودند تا شورشی را علیه بریتانیایی‌ها به راه اندازند. آنها در اوائل مارس ۱۹۲۰ نمایندگان‌شان را به یک کنگرهٔ عرب در دمشق فرستادند. نفوذ رهبران مذهبی غیرقابل انکار بود، نفوذ آنها بر پیروان‌شان قوی بود.

بریتانیایی‌ها می‌خواستند که با آنها در تماس باشند، اما ارتباط با آنها غیرممکن بود. مردان روحانی شیعه آشکارا حالت خصمانه داشتند، اقدامات افسران نظامی با عدم پذیرش مواجه شد. حتی گرترود هم حذف شده بود. زیرا به گفتهٔ خودش، از پوشیدن حجاب امتناع کرده بود: « اعتقادات‌شان به آنها اجازه نمی‌داد به یک زن بی‌حجاب نگاه کنند و اعتقادات من هم به من اجازه نمی‌داد باحجاب شوم. فکر می‌کنم در این مورد حق با من باشد، زیرا این یک پذیرش مصلحتی از حقارت می‌شد که روابط ما را از همان ابتدا تیره می‌کرد. » اگر سعی می‌کرد با زنان روابط دوستی برقرار کند، فایده‌ای برایش نداشت. وی در مورد موضوع گیج‌کنندهٔ جنسیت گفت:

« آنها طوری در حضور من رو می‌گیرند که انگار من یک مرد هستم، بنابراین شما می‌بینید که من برای یک جنس بسیار زنانه، و برای دیگری بسیار مردانه هستم. »

با این وجود، ایجاد ارتباط خیلی ضروری بود. اگر رهبران مذهبی شیعه می‌توانستند متقاعد شوند که از به راه انداختن جنگ مقدس علیه کافران مسیحی دست بردارند، یا حداقل اگر می‌توانستند متقاعد شوند که با بریتانیایی‌ها مذاکره‌ای را آغاز کنند، در آن صورت می‌شد پیشرفت به سوی یک راه‌حل صلح‌آمیز را آغاز کرد. پس از این که ماه‌ها خودش را تحقیر کرد، در ماه مارس توسط یک خانوادهٔ سرشناس شیعه دعوت شد تا از کاظمین دیدن کند. کاظمین سومین شهر مقدس در عراق بود که فقط هشت مایل تا بغداد فاصله داشت، ولی بدجوری یکپارچه اسلامی و ضدبریتانیایی بود. گرترود به همراه یک نفر شیعه از بغداد در کنار خیابان‌های پر پیچ و خم شهر قدم می‌زد و تنها اروپایی در میان زنان پیچیده در حجاب سیاه بود و در مقابل یک گذرگاه سرپوشیدهٔ اسرارآمیز کوچک توقف کرد و با تردید حدود پنجاه یارد از میان یک معبر ظلمانی تاق‌دار عبور کرد تا به حیاط خانهٔ مرد روحانی، سید حسن رسید.

آن خانه حداقل یک صد سال قدمت داشت. طبقهٔ بالایش با یک داربست چوبی محصور شده بود. اتاق‌هایش همه رو به حیاط اندرونی باز می‌شد، که دنیایی از سکوت آن را محاصره کرده بود. هیچ اثری از دنیای بیرون را نمی‌شد حس کرد. پسر مرد روحانی ظاهر شد. یک چهرهٔ شیطانی با عبا و عمامه وریش سیاه و به گرترود خوشامد گفت. خود سید حسن ربانی شخصیتی پرهیبت، با ریش سفید بلندی بود که تا سینه‌اش می‌رسید و عمامه سیاه بزرگی روی سرش قرار داشت و در داخل منتظرش بود.

گرترود دامنش را جمع کرد و چهارزانو روی فرش چمباتمه زد. تا آن موقع هیچ زن دیگری دعوت نشده بود که با چنین مرد روحانی قهوه بخورد، یا به سخنانش گوش دهد. گرترود دلش می‌خواست تأثیر مفیدی داشته باشد. همان طور که شیوه‌اش بود، مرد پیر شروع به صحبت کرد. اما گرترود که هرگز صرفاً نمی‌نشست گوش دهد، وارد بحث شد و از مسائل گوناگون بسیاری صحبت کرد. از خانواده سید، صدرها، که مطلع‌ترین خانواده در کل دنیای شیعه تلقی می‌شدند، از طایفه‌هاشان در ایران، سوریه و بین‌النهرین، از کتاب‌ها و کلکسیون‌های کتاب در قاهره، لندن، پاریس و رم. کاتولوگ‌های کتابخانه‌اش در همهٔ شهرها را به او نشان داد و به گفتهٔ گرترود: « با چنان حرارتی صحبت می‌کرد که عمامه‌اش به طرف ابروانش لیز می‌خورد و مجبور می‌شد از روی بی‌حوصلگی آن را به طرف عقب به نوک سرش هُل دهد. » آنها تقریباً دو ساعت صحبت کردند،

تا بالاخره گرترود موضوع سوریه را پیش کشید و هر چه می‌دانست را به او گفت، از جمله آخرین تلگرامی را که تازه دریافت کرده بود که خبر می‌داد فیصل آماده می‌شد تا شاه تاجدار دمشق شود.

مرد روحانی پرسید: « بر تمام سوریه تا دریا؟ »

گرترود جواب داد: « نه، فرانسویان در بیروت می‌مانند. »

مرد روحانی در حالی که دستش را پاک می‌کرد گفت: « در آن صورت فایده‌ای ندارد. » و آنها موضوع را از تمام جوانب به بحث گذاشتند. از سوریه به بلشویسم پریدند و گرترود فهمید که بلشویسم بچهٔ فقر و گرسنگی بود. مجتهد موافق بود و افزود: « اما تمام بدبختی‌ها و گرسنگی‌ها در دنیا به خاطر این جنگ به وجود آمده است. » گرترود افزود که بلشویک‌ها می‌خواستند هر چیزی را که قبلاً ساخته شده بود منهدم کنند. اما مسئله این بود که آنها خودشان هیچ اطلاعی از هنر ساختمان‌سازی نداشتند. مرد روحانی باز هم موافق بود.

ظاهراً گفتگو به پایان رسیده بود. گرترود بلند شد برود، ولی مرد روحانی جلوی او را گرفت و گفت: « معروف است که شما یکی از متفکرترین زنان زمان خودتان هستید و دلیلش این است که شما در واقع دوست دارید زیاد به اجتماع متفکران بروید. دلیل بودن امروز شما در این جا هم همین است. »

گرترود از او تشکر بسیار کرد و در میان رگباری از دعوت برای برگشت مجدد بلند شد که برود. او مسیر ارتباطی با رهبر متنفذ شیعه را ایجاد کرده بود. ملاقاتش نتیجهٔ مطلوب داده بود.

در راه برگشت به بغداد مطلع شد که کنگرهٔ عرب در دمشق تشکیل شده بود و در واقع فیصل را شاه سوریه اعلام کرده بودند. به دنبال آن، با تأیید فیصل، نمایندگان بین‌النهرین در کنگره، عبدالله برادر فیصل را شاه عراق معرفی کرده بودند، اما اخبار در مورد شخصیت عبدالله مبهم بود. دیوید هوگارت که هرگز او را مستقیماً ملاقات نکرده بود، شخصیت ضد و نقیض وی را سال گذشته در تلگرامی توصیف کرده بود: « عبدالله، تنبل، اهل تفریح، کم‌تر از سایر برادران صادق و بیرحم‌تر از بقیه بود. او نه یک شخصیت مقتدر داشت و نه خیلی علاقه‌مند به قدرت بود و برای فرمانروایی زاییده نشده بود. » هوگارت گفت: « با این وجود ماهرترین آنها به نظر می‌رسد و روشنفکران عرب او را به عنوان عضوی فرهیخته از خانواده تلقی می‌کنند. » هوگارت معتقد بود که عبدالله آن قدر باهوش بود که حقایق اصلی را بفهمد و از آنها تبعیت کند و یک حاکم صاحب عنوان مفید می‌شد ... مقام بریتانیایی هشدار داد: « با رد او من عرب برجستهٔ مناسبی برای بین‌النهرین نمی‌بینم. »

خبر در مورد فیصل و عبدالله گرترود را هشیار کرد. در مارس ۱۹۲۰ به فلورانس نوشت: « بسیار خوب، در این صورت ما تنبیه می‌شویم و به نظر من به هر ذره از نفوذ شخصی و هر ساعت معاشرت دوستانه که تا به حال در این جا داشته‌ایم، نیاز پیدا خواهیم کرد تا نگذاریم این کشور در هرج و مرج سقوط کند. »

۲۵

سلیقهٔ انگلستان

خبر انتصاب عبدالله به عنوان امیر عراق هرج و مرج عادی را به بحران تبدیل کرد. گرترود یک هفته تمام را با دستپاچگی صرف نوشتن گزارش و دیدار افراد محلی و پذیرایی شام از مهمانان تحریک‌شده کرد. حالا، در خانه به ساعتش نگاه می‌کرد و عذاب وجدان نگران‌کننده‌ای حس می‌کرد. با بی‌تابی سر مستخدمینش فریادی زد که لوازمش را جمع کنند و با عجله در حالی که برای قطار بصره دیرش شده بود، رفت. راننده‌اش اتومبیل سواری را تا آن جایی که می‌توانست از میان خیابان‌های پیچ در پیچ که به خاطر هفته‌ها بارندگی گلی بود، به سرعت راند. اما همین که به سکوی ایستگاه رسید، قلبش ریخت، قطار داشت حرکت می‌کرد. هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد جز این که با عجله به دنبال آن بدود، پرید توی قطار و کوپه‌اش را پیدا کرد و سر جایش نشست. آهی کشید. بعد از ماه‌ها نامه‌نگاری و تدارکات، پدرش داشت به بین‌النهرین می‌آمد و می‌خواست برود و او را ملاقات کند. سفر از طریق راه‌آهنِ تازه افتتاح‌شده از بغداد تا بصره، که راهی پیچ در پیچ در طول مسیری توفانی بود، سی ساعت طول می‌کشید. با این وجود گرترود به قطار لرزان توجهی نمی‌کرد و شن‌های آزارنده‌ای که به داخل واگن می‌آمدند را کنار زد و با شیک‌ترین پیراهنش به بصره رسید، بدون این که ذره‌ای از وقت را از دست داده باشد. ولی تنها چیزی که دید، یک تلگرام بود: هاگ بل در کراچی معطل شده بود و تا چند روز دیگر نمی‌رسید. دادَش در آمد. حداقل قدری کار با خودش آورده بود که انجام دهد و شاید می‌توانست دوران نقاهت سرماخوردگی‌اش را سپری کند. به فلورانس نوشت: « بله، همیشه روحی از خیر در کارهای شر

نهفته است. » این انتظار فرصتی نیز به او می‌داد که صحبتی جدی با شیوخ محلی در قالب دولت آینده داشته باشد.

دوستان امریکایی‌اش، دوروتی و جان ون اس، مبلغان مذهبی، از او در خانه‌هاشان استقبال کردند و بیشتر روز را در اتاق مطالعهٔ آنها گذراند. روی کاناپه پاهایش را به سبک عربی زیر خودش جمع کرده بود و سیگار یکی پس از دیگری کشید و با جان ون اس دربارهٔ نوع حکومتی که عراق باید داشته باشد بحث کرد. جان با ویلسون موافق بود که عرب‌ها نمی‌توانند بر خودشان حکومت کنند. این کشیش امریکایی که سال‌های زیادی را با روابط دوستانه با قبیله‌ها گذرانده بود، باور نمی‌کرد که عراق برای استقلال آماده باشد. او هم مانند ویلسون می‌خواست که یک مقام عالی‌رتبهٔ بریتانیایی حکومت کند و کابینه‌ای از وزرای عرب توسط مشاورین بریتانیایی آموزش داده شود. گرترود موافق بود که وجود مشاورین بریتانیایی ضروری بود، ولی معتقد بود که رئیس کشور باید یک عرب می‌بود با وزرای عرب، که او را کمک کنند تا بتواند حکومت کند. به نظرش این تنها راه‌حل بود.

ون اس به گرترود التماس کرد و به احترامی که در گذشته برایش قائل بود، متوسل شد: « اما، گرترود، اگر شما سعی کنید که خطی دور عراق بکشید و آن را یک موجودیت سیاسی بنامید، در واقع دارید به رغم چهار هزاره تاریخ حرکت می‌کنید! آشوری‌ها همیشه به غرب و شرق و شمال و بابل‌ها به جنوب چشم دوخته بودند. آنها هرگز یک واحد مستقل نبوده‌اند. شما باید وقت بگذارید و آنها را هماهنگ کنید. این کار باید به تدریج صورت گیرد. آنها هنوز از استقلال ملی هیچ برداشتی ندارند.

آنها دربارهٔ قبیله‌ها، وفاداری‌شان بحث می‌کردند و این که آیا رهبر عربی وجود داشت که مورد قبول رؤسای آنها باشد. ون اس سید طالب را تأیید می‌کرد و به گرترود یادآوری کرد طالب، که بسیار مردمی‌تر از هر کس دیگر بود و با صلاحیت مذهبی که به عنوان فرزندی از سلالهٔ محمد (ص) داشت، یک رهبر سخت‌کوش و ذاتی هم بود. اما گرترود از این ایده عصبانی شد. او، فیصل که هنوز در سوریه بود، و یا عبدالله برادر بزرگ‌ترش را قبول داشت. بعداً به خانه نوشت: « عبدالله اشراف‌زاده‌ای است که هر روز صبح هنگام صبحانه دوست دارد یک کپی از روزنامه فیگارو را داشته باشد. من هیچ شکی ندارم که ما می‌توانیم با او به خوبی کنار بیاییم. » مرد امریکایی اصرار می‌کرد که قبیله‌ها اصلاً یک فرمانروا از خانوادهٔ شریف را نمی‌پذیرند، زیرا آنها بیگانه بودند، بیگانه نسبت به سرزمین عراق و مردمانش. گرترود با اطمینان گفت: « اوه، آنها قبول خواهند کرد. »

هنگامی که گرترود و ون اس بر سر سرنوشت عراق بحث می‌کردند، نگرانی دولت بریتانیا هم همین بود. یک گروه معتقد بودند که بین‌النهرین تا حالا هم به قیمت زندگی‌ها و پول بسیار زیادی برای بریتانیا تمام شده بود (وجود ۱۷ هزار سرباز بریتانیایی و ۴۴ هزار هندی در عراق به اضافهٔ ۲۳ هزار سرباز در فلسطین، هر سال ۵/ ۳۵ میلیون پوند برای بریتانیا هزینه جهت نگهداری پادگان‌ها برمی‌داشت)، اما کم‌تر کسی می‌توانست اهمیت بین‌النهرین را به عنوان منبع آیندهٔ نفت نادیده بگیرد. به علاوهٔ به راه انداختن نیروی دریایی و نیروی هوایی تازه‌تأسیس، نفت، سوخت برگزیدهٔ کشورهای صنعتی شده بود. نفت در آن موقع موتورهای کارخانه‌ها و ماشین‌آلات کشاورزی را به راه می‌انداخت، سفرهای بی‌دردسر کشتی‌ها، قطارها، تانک‌ها و کامیون‌ها را تضمین می‌کرد. وابستگی به نفت، انگلستان را به یک بین‌النهرین صمیمی وابسته کرد.

آقای ویلیام اورمسبای، متخصص امور مستعمره‌ای در پارلمان از موقعیت بریتانیایی‌ها در عراق دفاع کرد و تعهد کرد که ۱۴ هزار هکتار زمین مزروعی که در جنگ تخریب و ویران شده بود را به عنوان یکی از بزرگ‌ترین سرزمین‌های غله‌خیز به بهره‌وری سابقش برگرداند. وی گفت: « توسعهٔ بین‌النهرین یکی از مسائلی است که به منظور کاهش قیمت و افزایش تولید در جهان باید در نظر گرفته شود. »

آقای اسکویت با این ایده مخالف بود. وی اصرار می‌کرد که بریتانیا تعهدات عراقی‌اش را به بصره محدود کند. بصره با وجود بندر و مجاورتش با آبادان، یکی از سه مهم‌ترین ولایت سابق بود.

اما نخست‌وزیر لوید جرج مخالف بود. او می‌خواست که هر سه منطقهٔ سابق عثمانی را نگه دارد: « ما باید کاملاً از این کشور دست بکشیم. اما من نمی‌توانم منظور از عقب‌نشینی از قسمت مهم‌تر و آینده‌دارتر بین‌النهرین را درک کنم. موصل سرزمینی است با امکانات عظیم، غنی‌ترین ذخائر نفت را دارد ... برخی از غنی‌ترین منابع طبیعی هر کشوری در دنیا را در بر می‌گیرد ... در حال حاضر جمعیتی بالغ بر دو میلیون نفر را تأمین می‌کند ... اگر ما عقب‌نشینی کنیم چه اتفاقی می‌افتد؟ ... بعد از هزینه‌های گزافی که ما در آزادسازی این کشور از استبداد نابودکنندهٔ ترکیه متحمل شدیم آن را دوباره تحویل بی‌نظمی و هرج و مرج بدهیم؟ و رد هر گونه مسئولیت برای توسعهٔ آن عملی احمقانه و کاملاً نابخشودنی است. »

در پایان، یک هیئت بریتانیایی تشکیل شد تا از سازمان ملل قیمومیت بگیرد.

هنگامی که گرترود از پدرش در بصره استقبال کرد، هنوز بازتاب مذاکرهٔ پارلمانی در فضا طنین‌انداز بود. هاگ بل در ۲۹ مارس ۱۹۲۰ رسید، با قدی بلند، لاغر، ریش و موی سپید، گونه‌های صورتی و چشمان آبی، به روشنی چشمان دخترش. دخترش از دیدن پدر در سن هفتاد

سالگی که هنوز هم سرحال بود، به وجد آمد. آنها یک روز صبح را با شیخ زبیر گذراندند و یک روز بعد از ظهر را با سرشناسان چای خوردند که میزبانی آن را گرترود به عهده داشت. جذابیت و وقار پدرش همهٔ آنها را تحت تأثیر قرار داد. گرترود با تعجب گفت: « نشان‌دادن او به همه مسرورکننده‌تر از آن است که با کلمات بیان شود، مثل یک رؤیا بود. »

از بصره با قطار عازم ناصریه شدند، بعد به حیلاح رفتند که در آن جا یک پروژهٔ نوسازی ارضی را به پدرش نشان داد و از آن جا راهی شهر مقدس نجف شدند. او را به کاظمین برد و در آن جا با شهردار چای خوردند. او را به اطراف صحرا برد تا شیوخ را ببینند. او را به شمال، به سوی میدان‌های نفت در موصل برد. طی اقامتش، عراق را به او نشان داد و به عراق هم او را نشان داد. او به کشورش و حتی بیشتر به پدرش افتخار می‌کرد: هاگ یادآور قابل تحسین ریشه‌های اشرافی‌اش بود، اثبات شدید خودش (مخصوصاً در حال و هوایی خصمانه).

در بغداد کلاه حصیری‌اش را می‌پوشید و هنگام ناهار، عصرانه و شام پدر را از هلو و گیلاس سیر می‌کرد. او را به هر کس که می‌شناخت معرفی می‌کرد، به عرب‌ها، یهودی‌ها و بریتانیایی‌ها. از حاجی ناجیِ مَلاک گرفته تا نقیب مرد روحانی، از برادران یهودی سوزان و شوال افندی گرفته تا دوستان خوبش تادها (او نمایندهٔ لنیچ بود)، از همکارش آقای بولارد گرفته تا عامل شکستش ویلسون. و هنگامی که ویلسون در گوش پدرش گفت که دخترش به استراحت و بازگشت به انگلستان نیاز داشت، گرترود وانمود کرد که نشنیده بود.

طی یک ماه دلچسب، خصومت‌ها را نادیده گرفت و فقط حواسش جمع پدر بود. بوی دلنشینی از انگلستان و اکسفوردی‌های مؤدب از لباس توئید سفارشی‌اش به مشام می‌رسید. جلوی شومینه روی مبل گلدار می‌نشست و تایمز می‌خواند. از بودن پدر در خانه‌اش غرق در شادی بود. در حالی که مستخدمش ضیا برای‌شان چای می‌ریخت، آشپز ایرانی‌اش کیک تازه‌پخت می‌آورد. ساعت‌ها حرف می‌زدند، در مورد لجاجت ویلسون نسبت به عرب‌ها و حسادتش به روابط دوستانه‌اش، در مورد پارلمان و مذاکره‌اش بر سر بین‌النهرین، قبیله‌ها، استقلال‌طلبان و امکان یک تفویض اختیار. گرترود همیشه روی نظرات پدرش حساب می‌کرد و هنگامی که می‌دید که مسائل را می‌سنجد، اعتمادش به او محکم‌تر می‌شد. به فلورانس نوشت: « پدر اتفاقی در یک زمان سرنوشت‌ساز رسید. فکر می‌کنم ما در آستانهٔ یک تظاهرات کاملاً چشمگیر استقلال‌طلبی عرب باشیم که من خیلی با آن موافق هستم. » او اقرار کرد، که تظاهرات می‌توانست بریتانیا را وادار کند که تصمیم بگیرد از بین‌النهرین عقب‌نشینی کند و این ماجرا ممکن بود منجر به فاجعه شود: « اگر ما بگذاریم این کشور نابسامان شود، بدین معنی خواهد بود که ما مجبور خواهیم شد که در مورد کل موقعیت‌مان

در آسیا تجدید نظر کنیم. اگر بین‌النهرین برود ایران هم ناگزیر می‌رود و پشت سر آن هندوستان. و جایی را که ما خالی رها می‌کنیم، به وسیلهٔ هفت مرد خبیث اشغال خواهد شد که خیلی بدتر از آنهایی هستند که قبل از آمدن ما به بین‌النهرین در این جا بودند. » او می‌دید که سقوط بین‌النهرین منجر به مرگ هندوستان می‌شد و مرگ هندوستان الزاماً به معنی مرگ امپراتوری بریتانیا بود.

حداقل در آن لحظه، ظاهراً همه چیز در امان بود. در کنفرانس سن رمو در ۲۵ آوریل ۱۹۲۰، نخست‌وزیر لوید جرج و نخست‌وزیر ژرژ کلمانسو نهایتاً بر سر تقسیم سرزمین‌های عربی که سابقاً تحت سلطهٔ عثمانی بود، به توافق رسیدند. عربستان همان طور که بود، باقی می‌ماند، یک شبه‌جزیرهٔ مستقل، هرچند به وسیلهٔ بریتانیایی‌ها هدایت می‌شد. سوریه از جمله لبنان، تحت قیمومیت فرانسه درمی‌آمد، بین‌النهرین و فلسطین تحت قیمومیت بریتانیا. در هر دو مورد، تا زمانی که می‌توانستند روی پای خودشان بایستند. در عوض در منطقهٔ موصل در شمال عراق، که فرانسه موافق بود به بریتانیا بدهد، دو کشور اروپایی در اکتشاف و تولید نفت در عراق سهیم می‌شدند. اما این مسئلهٔ نفت نبود، بلکه موضوع قیمومیت بود که در ذهن همه بود.

خبرها در اول ماه مه ۱۹۲۰ به بغداد رسید و چند روز بعد پخش شد، همان طور که پرسی کوکس بعداً نوشت: « تمام زبان‌ها به حرکت درآمد. » ویلسون اطلاعیه‌ای صادر کرد که بیان می‌کرد هدف ایجاد یک مجموعهٔ معقول و سالم بود و بریتانیا به عنوان یک نگهبان خردمند و دوراندیش عمل می‌کرد. وی اعلام کرد: « اقداماتی صورت گرفته و می‌گیرد تا زمینه را برای ایجاد یک کشور مستقل مهیا کند. »

هر روز صبح تا دیروقت شب جلسات محرمانه برگزار می‌شد. در بازارها و قهوه‌خانه‌ها عرب‌ها بر سر معنی قیمومیت بحث می‌کردند. استقلال‌طلبان با آن به عنوان یک نیروی برترِ دارای قدرت فرمانروایی مخالف بودند. مردان روحانی با آن به عنوان یک حکومت سازمان‌یافتهٔ غیرمذهبی که وجود واقعی آنها را تهدید می‌کرد، مخالف بودند. برای بعضی‌ها به معنای آرامش بود و برای بسیاری به وعدهٔ خودمختاری که ۱۸ ماه پیش در اعلامیهٔ انگلستان، فرانسه داده شده بود، پشت پا می‌زد.

تحریف حوادث، تلاش‌های ویلسون جهت جلوگیری از تشکیل یک دولت عرب را شکست داده بود. حالا، او در یک اقدام مذبوحانه برای اعتراض به میانه‌روها، به وزارت خارجه تلگراف زد و تقاضای اجازهٔ اعلام پیشنهاد برای یک قانون اساسی را کرد، گرچه معتقد بود که یک قانون اساسی باید بلافاصله تصویب شود. اما لندن تقاضای او را رد کرد و تقاضای دیگرش که با پرسی

کوکس جایگزین شود نیز پذیرفته نشد. دولت بریتانیا اعلام کرد که تا زمانی که یک معاهدهٔ صلح با ترکیه امضا نشده بود، نه پیشنهادات در مورد قانون اساسی و نه برگشت کوکس نمی‌توانست صورت گیرد. هنگامی که بریتانیا حکم قیمومیت بین‌النهرین و فرانسه قیمومیت سوریه را از سازمان ملل دریافت کردند، فرانسویان همان طور که به آنها در توافق‌نامهٔ اسکیز، پیکات نوید داده شده بود، از ادعای موصل دست برداشتند.

اما به عوض این ناحیه، فرانسویان سهمی از نفت آیندهٔ موصل را تقاضا کردند. با وجود کارفرمای امریکایی، کلوست گالنبگیان، که در دنیا به آقای پنج درصدی معروف بود، به عنوان یک شریک، بریتانیا و فرانسه توافق‌نامه‌ای را امضا کردند که تأمین دائمی اهداف صنعتی و تجاری فرآورده‌های نفتی را ایجاب می‌کرد. تقاضای نفت با چنان سرعت شدیدی رشد می‌کرد که توافق‌نامه اقرار کرد: « پذیرفته شده است که ذخیره به طور روزافزون کم شود. » فرانسه و انگلستان باید در یک خطمشی مشترک برای توسعه، ساخت خطوط لوله، تسهیلات تملک زمین برای انبارها، پالایشگاه‌ها، اسکله‌های باراندازی و هرچیز مورد نیاز دیگر سهیم می‌شدند.

رقیب آنها امریکا بود. دولت امریکا با وجود داشتن تقریباً دوسوم محصول نفت جهان، می‌ترسید که منابع خودش به زودی به اتمام برسد. کنگرهٔ امریکا (که از تصویب سازمان ملل، که پیشنهاد ویلسون بود، و یا قبول برخی از مناطق عثمانی به عنوان سرزمین تحت قیمومیت امریکا خودداری کرد و به جای آن به جداسازی تعهد رأی داد) از تجسس جاه‌طلبانهٔ متحدانش خشمگین شد. هنری کبوت لاج، سناتور اشراف‌زاده از ماساچوست فریاد اعتراض سر داد: « انگلستان دارد میدان‌های نفت جهان را تسخیر می‌کند. » این مشاجره سال‌ها ادامه می‌یافت، اما موقعیت بریتانیا مشخص بود: او شدیداً برای منابع حیاتی و قدرت نظامی‌اش به نفت نیاز داشت. تسلط بر میدان‌های نفت عراق به مردم بریتانیایی امکان خوابی راحت در شب را می‌داد، لایهٔ امنیت زغال سنگ حالا می‌توانست با یک پوشش لطیف نفت جایگزین شود.

گرترود از هنگامی که پدرش را دیده بود، روحیه‌اش بهتر شده بود. عاشقانه نوشت: « من تعجب می‌کنم وقتی کسی پدری مثل شما داشته باشد چه طور می‌تواند از چیزی ایراد بگیرد. در جایی که شما مواظب هستید، هر چه قدر ممکن است اوضاع بغرنج و ناشناخته باشد، انسان اهمیت نمی‌دهد، زیرا شما می‌بینید و می‌شنوید و بلافاصله تمام اوضاع را درک می‌کنید و من فقط وقتی که به آن فکر می‌کنم می‌فهمم که این چه موضوعی است که تیزهوشی شما را می‌طلبد. به هر حال، من مطمئن هستم که شما نظام عمومی در این جا را مثل خود ما درک می‌کنید و من خوشحال هستم از این که، نه تنها به خاطر این که کار من وقتی که بدانم شما آن را درک

می‌کنید خیلی جالب‌تر می‌شود، بلکه به خاطر این که برای همهٔ ما خوب است که شما قادر خواهید شد در کشور ما از ما قدردانی کنید. »

گرترود نه تنها به حمایت پدرش برای بین‌النهرین نیاز داشت، به حمایتِ اخلاقی او برای خودش هم نیاز داشت. ویلسون داشت زندگی او را تباه می‌کرد. بعد از مشاجرهٔ دیگری در دفاتر کارشان در اقامتگاه، ویلسون حضوراً او را به باد انتقام گرفت. با عصبانیت گفت: « تو ناخوشایندترین و مستبدترین شخصی هستی که من تا به حال دیده‌ام. » چند روز بعد گرترود شکایت می‌کرد که ناهارهای ناهارخوری غیرقابل تحمل شده است: « ویلسون ریاست می‌کند و اغلب مثل یک خرس غضب‌آلود است، به طوری که تنها چاره این است که او را تنها بگذاری و با او حرف نزنی. او هم این حالت را دوست ندارد ولی آدم چه کار می‌تواند بکند؟ »

افسران نظامی که به رئیس‌شان وفادار بودند متفقاً در مقابل گرترود صف کشیده بودند و ویلسون هم او را از زندگی روزمره انداخته بود. مسئله‌ای که اوضاع را وخیم‌تر کرد این بود که فرانک بالفور، یکی از معدود دوستان قابل اعتمادش ازدواج کرده بود. گرترود گفت: « من از این قضیه خوشحالم. همسر او را دوست دارم. » و با کنایه افزود: « بدون شک اگر می‌توانستم نگاه گذرایی به رنگ چهره‌اش بیندازم، او را بیشتر دوست می‌داشتم. » سپس سیلی از نامه‌های فلورانس به سوی هاگ روانه شد: « نامه‌های مادر مرتباً می‌رسد که من بموقع جواب آنها را می‌دهم. امیدوارم به زودی نوشتن به مرا به جای شما شروع کند. » ولی او مصمم بود همان کاری را انجام دهد که به آن اعتقاد داشت، سرش را بالا گرفت و کارش را ادامه داد.

۲۶

برخورد

بعد از ظهرهای یکشنبهٔ مخصوص دوشیزه بل در اواسط ماه مه ۱۹۲۰ آغاز شد. بعد از صبحانه و سواری صبحگاهی به خانه برگشت تا باغش را تزئین کند. فانوس‌های قدیمی بغداد را در اطراف درخت‌ها آویزان کرد و صندلی‌ها را دایره‌وار چید و مشتاقانه منتظر ورود مهمانان مرد بود. به همراه بالفور، بوهام کارتر و چند مقام رسمی دیگر، سی نفر از روشنفکران سیاسی شهری عرب که اکثر آنها حامیان فیصل و خانوادهٔ شریف بودند، سلانه سلانه وارد شدند. ضمن نوشیدن نوشابه‌های خنک، میوه و کیک در مورد مسائل روزمرهٔ سیاسی بحث می‌کردند: صهیونیسم و اعلامیهٔ بالفور، اعلامیهٔ انگلستان، فرانسه، موصل و اعتراض ترکیه، قیمومیت. مهم‌تر از همه، آنها امیدوار بودند خودشان را مطرح کنند. گرترود معتقد بود اگر مشکلی وجود دارد، بهتر بود آن را دست اول می‌شنید. به گفتهٔ بالفور: « یک برنامهٔ عالی ». گرترود که می‌دانست احتمال دارد که ویلسون به جلسات او اعتراض کند، از قبل از او پرسیده بود که آیا موافق است؟ وی جواب داده بود: « من دوست دارم با هر دو گروه در ارتباط باشم. »

هیچ یک از عرب‌های مهمان نمی‌توانست بیشتر از مهمانی که هفتهٔ بعد رسید مورد استقبال گرترود قرار گرفته باشد: در یکشنبه ۲۳ مه، فتوح، خدمتکار سابقش جلوی در خانه‌اش ظاهر شد. او رانندهٔ مردی در شهر زادگاهش، آلپو شده بود و بعد از رانندگی سخت از میان صحرا و گریختن از دست دزدهایی که هنوز در شنزارها پرسه می‌زدند، بلافاصله راهش را به سوی خانهٔ گرترود پیش کشیده بود. گرترود با در آغوش کشیدنش از او استقبال کرد و تقریباً بلافاصله از گرترود سرغ پدرش را گرفت و پرسید: « آیا هنوز جناب پدر پیش شما هستند؟ »

گرترود با تعجب جواب داد: « شما از کجا می‌دانستید که او این جا بوده است؟ » فتوح گفت: « یکی از بدوین‌ها در صحرا به من گفت که حال خاتون خوب بود و پدرش با او بود. »

گرترود به هاگ نوشت: « در این صورت فکر می‌کنم که این موضوع نقل مجالس عربستان باشد. »

بدجوری دلش برای پدر تنگ شده بود، وقتی که از ایستگاه قطار عبور می‌کرد، به او فکر می‌کرد و به یاد می‌آورد که چه طور با قطار زیر و روی این سرزمین را گشتند، چه طور یک فلاسک چای را با هم نوشیده و در مورد آثار باستانی، کمبود رهبر محلی، مشکلات روزانه با ویلسون بحث کرده بودند. رقیبش یک فرمانده صاحب عنوان رسمی سِر امپراتوری هندوستان شده بود، عنوانی که کمی از مال خودش بالاتر بود. آزردگی به پایان رسید، به طوری که گرترود نوشت: « خیلی خوشحالم. او به خوبی شایستگی آن را دارد. اعتراف می‌کنم که آرزو می‌کنم که در دادن عنوان رسمی سِر به او می‌توانستند رفتارهایی را نیز به او بیاموزند که از روزگاران قدیم مایهٔ شهرت سِرها بوده است. »

فتوح وفادار در بهترین زمانی که می‌توانست، آمده بود. درجه حرارت هوای بیرون در پایان ماه مه هنوز صد درجه قابل تحمل بود، اما در مساجد، گرما در حال افزایش بود. از زمان اعلامیهٔ انگلستان، فرانسه، قیمومیتی که قبلاً اعلام شده بود، هجده ماه می‌گذشت ولی خبری از حکومت عرب نبود. حالا، رمضان، ماه مبارک روزه گرفتن در راه بود و مجتهدین، بالاترین مقامات شیعه، از منبرهاشان استفاده می‌کردند تا جهاد به راه بیندازند. در گذشته، سنی‌ها به چنین موعظه‌هایی در مورد جنگ مقدس با شک و تردید می‌نگریستند و می‌ترسیدند که به یک کشور اسلامی کشیده شوند، اما برای اولین بار در خاطرهٔ هر کس مردان شهری سنی و مردان قبیله‌ای شیعه تعصب‌های شدیدشان را کنار گذاشته بودند و در مقابل دشمن مشترک یعنی بریتانیا به هم پیوستند. گرترود توضیح داد: « نیت واقعی در مورد کافر مشخص است. » هنگامی که یک نفر تندخوی جوان سخنرانی‌های شدیدی ایراد کرد، فرانک بالفور، فرماندار بغداد، او را دستگیر کرد. به نظر گرترود حق با او بود ولی اقرار کرد: « این همیشه یک نوع تصمیم حساس است، وقتی که این مورد چند بار تکرار شد، دستگیری او فقط آتش را شعله‌ور می‌کرد. »

شب بعد، ۳۰ مه ۱۹۲۰، جمعیتی از مردان شهری در مسجد بزرگ خیابان جدید جمع شدند. بالفور که نگران وقوع یک شورش بود، دو اتومبیل زرهی فرستاد تا در خیابان‌ها گشت بزنند. وقتی که یکی از عوامل شورش موشکی را به سوی یکی از رانندگان یونیفورم‌پوش پرت کرد، راننده اسلحه‌اش را کشید. گرترود در رختخواب صدای شلیک گلوله‌ها را شنید. هنگام صبح، عربی که هر

روز می‌آمد تا او را در جریان وقایع قرار دهد به او گفت که راننده به سوی جمعیت تیراندازی کرده و یک مسلمان نابینا را با اتومبیل زیر گرفته است. بقیهٔ جمعیت به سرعت پراکنده شده بودند. آن روز بالفور رهبران را احضار کرد و دستور داد: مساجد نباید برای سخنرانی‌های سیاسی مورد استفاده قرار گیرند. اما خسارت وارد شده بود. انگیزهٔ استقلال‌طلبی به وسیلهٔ تبلیغات افراطی‌ها در سوریه تحریک شده و با امتناع دولت بریتانیا از ارائهٔ پیشنهاد برای یک قانون اساسی توأم شده و رگباری از تظاهرات خشن به بار آورده بود. یک اعتصاب عمومی اعلام شد و هنگامی که گرترود به بازار رفت دید که کرکره‌های مغازه‌ها پایین کشیده شده و کسب و کار متوقف شده است.

در سوم ژوئن ۱۹۲۰، ویلسون با فرمانده جدید ارتش، ژنرال ایلمر هالدین (جایگزین ژنرال مک‌مام که به هندوستان فرستاده شده بود) صحبت کرد و به او هشدار داد که ظرف چند هفته، در فرات سفلی آشوب پیش‌بینی شده بود. در رابطه با ویلسون، آشوبی که در راه بود فقط این اعتقاد او را تأیید می‌کرد که اعلامیهٔ انگلستان، فرانسه درست بیان نشده بود و عرب‌ها قادر نبودند بر خودشان حکومت کنند.

شایعات داغ، مانند شعله‌ای بر بنزین پخش شد، رؤیای استقلال‌طلبی را در جاهایی به دوری مساجد در کربلا و کلبه‌های گِلی در بصره شعله‌ور ساخت. گزارش‌هایی که حاکی بود عرب‌های تحت فرماندهی عبدالله از سوریه به راه افتاده‌اند، آرزوهای استقلال‌طلبان قبایل شمالی را تحریک کرد. اما همان ماجراها در جنوب شیعه‌ها را به خشم آورد. آنها از این پیش‌فرض که یک غریبه و یک پادشاه عرب بر آنها حکومت کند، متنفر بودند.

فتوح از قهوه‌خانه‌ها برای گرترود خبر آورد، که در آن جا اعتراضات دردناکی در مورد همکار گرترود، سرهنگ لیچمن شنیده است. افسر نظامی را به دیلم فرستاده بودند، جایی که به خاطر یورش‌های خطرناک معروف بود، که مواظب عوامل آشوب باشد. لیچمن به عنوان یک ماجراجوی مسافر معروف شده بود ولی تاکتیک‌هایش خشن بود و حالت عصبی‌اش قبایل را دشمن او کرده بود. شایع بود که از او متنفر بودند. گرترود رفتار بی‌ادبانهٔ ویلسون را نادیده گرفت و این اطلاعات را به او منتقل کرد.

در چهارم ژوئن، شامار، قدرتمندترین قبیله از سه قبیلهٔ سنی شمال که صحرای میان دجله و فرات را مورد یورش قرار داده بودند، به شهر تِل اَفار در چهل مایلی غرب موصل حمله کردند. شیوخ شامار به رهبری جمیل مایدفای به دروغ اعلام کردند که عبدالله دارد به بغداد می‌آمد تا خودش را شاه بخواند. از همین مسئله به عنوان توجیهی برای شورش استفاده کردند و عرب‌های

محلی را وادار کردند که اتحادشان را با استقلال‌طلبان نشان دهند و هر انگلیسی را که می‌بینند بکشند.

شش نفر به قتل رسیدند: دو کارمند، دو راننده، افسر مالیات، کاپیتان استاورت، که به خاطر خدمت عالی‌اش طی جنگ مدال گرفته بود و افسر دستیار نظامی و کاپیتان بارلو. ویلسون بلافاصله واکنش نشان داد. دستور داد که مناطق را به مسلسل ببندند، آشوبگران زندانی شوند و رهبرانشان را تبعید کنند. ساکنین شهر همگی از خانه‌ها خارج شدند و تمام خانه‌ها منهدم شد. بریتانیایی‌ها دیگر اجازه نمی‌دادند شهر دوباره ساخته شود. این مجازاتی بود که ویلسون بارها از آن استفاده کرده بود.

همان روز، هنگامی که گرترود داشت با ژنرال هالدین غذا می‌خورد، خبر قتل‌ها رسید. چیزی که باعث تحریک مدیران غیرنظامی شد این بود که ژنرال می‌خواست افراد عالی‌رتبهٔ تحت فرماندهی‌اش را برای تعطیلات به ایران ببرد و تا اکتبر برنمی‌گشت. بعد از صحبت در مورد آشناهای مشترکشان، گرترود بلند شد که برود و پرسید، آیا اگر به او خبر می‌رسید که قبیله‌ها بغداد را گرفته بودند، قبل از اکتبر برمی‌گشت؟ ژنرال شانه بالا انداخت و گفت: « اوه، من زمانی که نیستم هیچ گونه مسئولیتی برای آنچه که اتفاق بیفتد، احساس نمی‌کنم. »

شوک ناشی از بی‌تفاوتی هالدین، مثل یک رابط موقت میان گرترود و ویلسون عمل کرد. آنها هر دو با تنفر به او نگریستند. اما به همان سرعت جای تردیدی برای اختلاف آنها باقی نگذاشت: در حالی که ویلسون می‌خواست شاهد حضور نظامی بریتانیا باشد، گرترود می‌خواست شاهد تشکیل یک حکومت عرب باشد. گرترود دلش می‌خواست که عرب‌ها عبدالله فرهیخته را به عنوان امیر انتخاب کنند، چون می‌توانست معضل همه را حل کند، از جمله بریتانیایی‌هایی که مخالف خودمختاری بودند. بعد رهبران عراقی که فیصل را در دمشق راهنمایی می‌کردند، از جمله جعفرالعسکری و نوری سید، باید سریع به عراق برگردانده می‌شدند تا دولت تعیین کنند. گرترود نوشت: « آنها مردانی توانا و دارای تجربه‌ای چشمگیر هستند. اما اگر با هر دوی آنها با رفتاری یکسان برخورد کنیم هیچ مشکلی در وادارکردن‌شان به عمل عاقلانه پیش نخواهد آمد. »

در بغداد گروهی از استقلال‌طلبان نزد ویلسون رفتند، که جلسه‌ای برای هفتم ژوئن ترتیب داد و نه تنها آنها بلکه سرشناسان مهم، مسلمانان، یهودیان و مسیحیان، را هم دعوت کرد که در جلسه حضور یابند. ویلسون با قدی بلند، چشمانی سیاه که در جمعیت نفوذ می‌کرد، از تأخیر در تشکیل دولت غیرنظامی ابراز تأسف کرد. به آنها گفت که این مسئله فراتر از تسلط بریتانیایی‌ها بود، و بهانه آورد که گرچه قیمومیت در اوائل ماه مه اعلام شده بود، شرایط آن هنوز مشخص

نشده بود. با این وجود اخطار کرد اگر نمایندگان مردم را به شورش تحریک کنند، نتایج خطرناک و غیرقابل کنترلی به بار می‌آمد که می‌توانست به نابودی تمام آرزوهای آنها ختم شود. نمایندگان، در جواب خواستار تشکیل کمیته‌ای شدند که پیشنهاد برای یک حکومت عرب را، همان طور که در سال ۱۹۱۸ وعده داده شده بود، مطرح کند. ویلسون جواب داد به محض این که شرایط قیمومیت تدوین شود، اقداماتی باید صورت گیرد تا دستور یک گردهمایی مربوط به قانون اساسی را بدهد. وی قول داد با آنها در مورد نوع حکومت آینده مشورت شود و بدین ترتیب آن جا را ترک کرد.

فتوح گزارش داد که طبق صحبت‌هایی که در قهوه‌خانه شنیده، جلسه نتیجهٔ مطلوبی داده بود. گرترود با خیال راحت نوشت: « سخنرانی ویلسون دل افراط‌گراها را خالی کرد و صحبت کلی این بود که مردم شهر خودشان را ضایع کرده بودند. » در واقع هنگامی که ویلسون روز بعد در یک هواپیمای نیروی هوای به سوی حیلاح و نجف پرواز کرد، دریافت که کسی حتی علاقه‌مند به شرکت در شورش نبود. گرترود مشاهده کرد: « ضمناً مخالفان ما حالا سرشان گرم دعوای میان خودشان بود. » اتحاد میان شیعه‌ها و سنی‌ها شکسته شده بود.

او در نامه‌ای به ژنرال هالدین نوشت: « ظاهراً علت اصلی ناآرامی‌ها از میان رفته است. » از صحبت قهوه‌خانه‌ها، دیدارهای روزانهٔ جاسوسان و صحبت‌های خودمانی دریافته بود که ظاهراً اکثر رهبران مشتاق بودند که گذشته‌ها را فراموش کنند. ظاهراً آرامش برقرار شد. گرترود امیدوار بود که با پایان یافتن رمضان، که نزدیک بود، تشکیل جلسات پرهیجان در مساجد خاتمه یابد. ژنرال هالدین به راهنمایی قبلی ویلسون توجهی نکرد و در عوض، به حرف‌های دوشیزه بل گوش کرد و به ارتش دستور داد که هیچ اقدام نظامی صورت ندهد.

گرترود به امید تحریک عرب‌های میانه‌رو پنهانی چند سند محرمانه دربارهٔ یک حکومت مشروطه را برای یک استقلال‌طلب بانفوذ عرب فرستاد. روز بعد در ملاقات با ویلسون در دفتر کارش با بی‌اعتنایی به او گفت که چه کار کرده است. ویلسون عصبانی شد و به او پرخاش کرد: « بی‌احتیاطی‌های شما غیرقابل تحمل است. شما هرگز سند دیگری را در این جا نخواهید دید. » دوشیزه بل عذرخواهی کرد. ویلسون ادامه داد: « شما از هر کسی دیگری در این جا بیشتر مضر بوده‌اید. » و در حالی که از عصبانیت می‌خواست خفه شود با تندی گفت: « اگر من خودم به مرخصی نرفته بودم ماه‌ها پیش باید تقاضای اخراج شما را می‌کردم، شما و امیرتان! »

رفتار ویلسون او را برآشفت. به پدرش در حالی که به گزارش سوریه‌اش اشاره می‌کرد، نوشت: « من واقعاً می‌دانم عاقبت این کار چیست. حق با من بود و او اشتباه کرده است. نیازی نیست بگویم چه قدر در عذاب بوده‌ام و نیازی نیست آن را یادآوری کنم، ولی همهٔ آنها توی گزارش

هست. » به هاگ گفت، وقت آن رسیده که ویلسون برود. او هرگز از خطمشی رسمی خودگردانی عرب که در اعلامیهٔ ۱۹۱۸ انگلستان، فرانسه عنوان شده بود، حمایت نکرد: « در واقع او همیشه آن را نادیده می‌گرفت. مردم می‌دانند که او با این اعلامیه موافق نیست و به او اعتماد نمی‌کنند. » وی تأیید کرد که: « در این میان شاید این من هستم که باید بروم. اما من تقاضای بازنشستگی نمی‌کنم. من فقط در صورتی می‌روم که به من دستور بدهند، خدا را شکر می‌کنم که سر پرسی هفتهٔ دیگر سر راهش به انگلستان به این جا خواهد آمد، در این صورت اگر لازم باشد می‌توانم با او مشورت کنم. »

در اواسط ژوئن ۱۹۲۰، ماه رمضان به پایان رسید، اما قبیله‌ها هنوز با اعتراض فریاد می‌کشیدند. وقتی که گرترود رفت تا دوست شیعه‌اش حاجی ناجی را ببیند، او را در حالتی از نگرانی دید. افراط‌گراها با خشونت با او برخورد کرده بودند و اگر به شورش نمی‌پیوست، بیشتر تهدیدش کرده بودند. حاجی ناجی قبول نکرده بود و به وسیلهٔ نگهبانانی از خانه‌اش مواظبت می‌کرد، اما ترسیده بود. به گرترود التماس کرد بیشتر به آن جا برود. او هم قول داد که همیشه برود.

در چندین شهر پلاکاردهایی بر دیوارهای بازار نصب کرده و به مردم اصرار کرده بودند که به شورش علیه بریتانیایی‌ها به پا خیزند. در شهر مقدس کربلا که هزاران زائر به مناسبت عید فطر دور هم جمع شده بودند، تا پایان ماه رمضان را جشن بگیرند، مبلغان مذهبی مردم را به جنون کشانده بودند. در حالی که گروهی از شیوخ و سرشناسان، شورشی را برای یک کشور اسلامی طرح‌ریزی می‌کردند. در کاظمین پسر مردی روحانی که گرترود ملاقتش کرده بود، در آن زمان شهر را به آتش کشید. نردیک نجف یک قبیلهٔ کوچک که به خاطر دزدی از زائران ایرانی معروف بودند، تمام مسافرین جاده‌ها را غارت می‌کردند. در شمال، دو قبیلهٔ بزرگ در شورشی بزرگ به همدیگر حمله کردند و در جنوب فرات نزدیک دیوانیه، قبایلی که به خاطر عدم پرداخت مالیات از هوا بمباران می‌شدند، در آن زمان در شورش مشخص بودند و خط‌آهن را از سه جا قطع کرده بودند. ویلسون با بمباران دهکده‌ها، به آتش کشیدن خانه‌ها، به رگبار بستن شورشی‌ها، تبعید عاملان تحریک و زندانی کردن اعضای فعال واکنش نشان داد.

گرترود معتقد بود که تاکتیک‌های ویلسون خیلی خشن است. در واقع، آنها مثل یک دیگ زودپز عمل می‌کردند، هر چه بیشتر با شورشیان مقابله می‌کرد، خشم آنها بیشتر افزایش می‌یافت. اما گرترود در اقلیت بود.

در اداره به خاطر این که با عرب‌ها خیلی ملایم بود از او دوری می‌کردند، ویلسون سَرسَری با او حرف می‌زد و در ناهارخوری از او دوری می‌کرد.

ظرف چند هفته شورش به اوج خود رسید. ناآرامی به رومیتا رسید که در آن جا سروان دالی، افسر نظامی در منطقهٔ جنوبی فرات دو تا از شخصیت‌های پیشگام محلی را دستگیر کرده بود. قبایل فرات که می‌دانستند زندانی‌ها کجا بودند، آنها را آزاد کردند و خطوط راه‌آهن را قطع کردند. وقتی که دویست سرباز فرستاده شد تا سربازان درمانده را کمک کنند. عرب‌ها حداقل یک قطار کمکی را توقیف کردند و تفنگ‌های داخل قطار را تصاحب کردند. به خاطر این که فقط تعداد محدودی واگن‌های قطار در بین‌النهرین باقی مانده بود، بریتانیایی‌ها به هواپیماها متوسل شدند که در سطح پایین پرواز کنند، تا مواد غذایی برای سربازان بیندازند. اما عرب‌ها با استفاده از تفنگ‌های توقیفی به هواپیماها تیراندازی می‌کردند. گرترود نوشت: « تا آن جایی که من می‌توانم بفهمم، با موضوع در ابتدا بدجوری برخورد کرده بودند، تا حدی بدون شک به خاطر این که ستاد کل در تپه‌های ایران مستقر شده بود و از درک اهمیت ناآرامی خودداری می‌کرد. »

اما گرترود ارتش را ملامت می‌کرد که در مورد شورش کار چندانی انجام نداده بود. ویلسون و کارمندانش گرترود را سرزنش می‌کردند. حالا در رابطه با همکارانش، اطمینان قبلی‌اش به ژنرال هارلدین، که گفته بود دیگر مشکلی وجود ندارد، برای او خیلی گران تمام شد. ویلسون به وفاداری و تحسین آنها نیاز داشت و آنها هم مثل او، با تنفر با گرترود برخورد می‌کردند. افسران نظامی به شدت مخالف طرفداری گرترود از استقلال عرب بودند. به نظر آنها خط‌مشی خشن ویلسون کاملاً درست بود و گرترود در دست عرب‌ها مثل موم نرم بود. فریاد استقلال‌طلبی مردم بین‌النهرین فقط گوش استعمارگران بریتانیایی را می‌آزرد. این اتفاقی نبود که روزنامهٔ تایمز ویلسون را چنین نامید: « او یک دیوان‌سالار خشک است که به بین‌النهرین هندوستانی‌شده حمله کرده است. »

۲۷

یک پیروزی ناخوشایند

در اواخر ژوئن پرسی کوکس وارد بغداد شد و گرترود حداقل برای مدت کوتاهی توانست نفس راحتی بکشد. او برای گرترود مانند صخره‌ای بود که می‌توانست در دریایی از ناآرامی دودستی به آن بچسبد. گرترود تقریباً بلافاصله او را در ناهارخوری در حالی که با همسرش صبحانه می‌خورد، دید و هنگامی که رفت، انگار بار مسئولیتی از روی دوشش برداشته شد. بعد از ظهر روز بعد کوکس بعد از عصرانه به خانهٔ گرترود رفت. او خیلی زود کوکس را در جریان هر آنچه اتفاق افتاده بود، قرار داد: موعظه‌های تحریک‌آمیز در مساجد، افراط‌گراها در میان استقلال‌طلبان، خشمی که قبایل را برآشفته بود و رفتار عجیب و غریب ژنرال هایدین (که به خاطر یک تلگرام نابهنگام از جانب وزیر جنگ، وینستون چرچیل، مورد ملامت قرار گرفته بود). مسائلی را به کوکس گفت که معتقد بود چشم‌انداز درست کل موقعیت عرب بود. به پدرش نوشت: « این که آنها مجبور شده بودند مدتی طولانی منتظر یک دولت و حاکم عرب بمانند و این که طی هشت ماه گذشته با مشکل بدجوری برخورد شده بود. »

اما به یک موضوع اشاره نکرد. او در مورد المشنگهٔ ناخوشایند ویلسون چیزی نگفت. گرترود آن را جنون محض می‌دانست. اما، کوکس در ملاقاتی با ویلسون پرسیده بود که او و دوشیزه بل در آن موقع چه طور با هم کنار می‌آمدند. ویلسون به تندی اعتراض کرد که گرترود هنوز نامه‌های خصوصی به اسکویت و دیگران می‌نوشت. به نظر می‌رسید که این مسئله او را به حالتی از بدگمانی سوق می‌داد. گرترود متوجه شده بود، با این وجود، او و ویلسون در آن موقع به سازشی

موقت رسیده بودند. ویلسون نامه‌های معمولی را برای او می‌فرستاد، در ناهارخوری با هم غذا می‌خوردند و به رسم ادب خم می‌شد، در حالی که گرترود هم همین کار را می‌کرد.

گرترود که از انفجار غضبی دیگر می‌ترسید، از رفتن به دفتر ویلسون خودداری کرد و موقعی که ویلسون برای دیدن او آمد، حداقل احترام را به او گذاشت. گرترود با دلخوری گفت: « او به خاطر این که خیلی چیزها را می‌خواهد، مجبور است اغلب به این جا بیاید. و من توی دلم می‌خندم، زیرا این کلک من است، مگر نه. در واقع فکر می‌کنم این کار پاک‌کن من است. » گرترود در فلاکت زندگی می‌کرد، اما مسابقه را برده بود: کوکس به او گفت که در پاییز به عنوان مأمور عالی‌رتبه برمی‌گردد. سر پرسی، طی اقامت دو روزه‌اش در بغدا بیانیه‌ای را تصویب کرد که ویلسون پیش‌نویس آن را نوشته بود و خواستار یک جلسهٔ مربوط به قانون اساسی شده بود. اطلاعیه بیان داشت که بین‌النهرین قرار بود کشور مستقلی شود، تحت ضمانت سازمان ملل و قیمومیت بریتانیای کبیر. قرار بود سر پرسی برگردد و یک دولت موقت عرب تشکیل دهد.

کوکس روز بعد عازم انگلستان شد، طوطی‌اش را به گرترود سپرد تا مواظبش باشد. اما نیمی از گزارش اصلی دربارهٔ پارلمانی به گستردگی و درازای پارلمان ملی بریتانیا در بین‌النهرین را با خودش برد. به خاطر این که دولت لندن خیلی نگران هزینهٔ اقامت در عراق بود، خیلی مهم بود که چیزی منتشر شود که به آنها نشان بدهد چه حجم عظیمی کار در آن جا انجام شده بود. گرترود به پدرش نوشت: « شما لطفاً تا جایی که می‌توانید تبلیغ کنید. » و امیدوار بود که از جانب او در پارلمان اعمال نفوذ کند و بعد التماس کرد: « عزیزم این کار را فراموش نکنید. »

چندین ماه بود که گرترود به ویلسون اصرار می‌کرد اجازه دهد جعفر پاشا عسکری، یکی از حلقه‌های داخلی فیصل، به بغداد بیاید و دربارهٔ موقعیت سوریه با هم صحبت کنند. ویلسون کاملاً جواب منفی داده بود. اما حالا حتی او می‌دانست که جهت آرام کردن عرب‌ها باید اقداماتی صورت می‌داد. ویلسون با دریافت اجازهٔ رسمی از دولت بریتانیا جهت فراخوانی برای جلسهٔ قانون اساسی، جعفر پاشا را به بغداد دعوت کرد. با این وجود، از درمیان گذاشتن این موضوع با گرترود خودداری کرد.

گرترود به خانه نوشت: « من نسبتاً در مورد کل این ماجرا بی‌اطلاع هستم، زیرا ویلسون هرگز چیزی به من نمی‌گوید. من خوشحالم که فکر اصلی او این است که من باید در موقعیتم باقی بمانم، گرچه هیچ کس نمی‌تواند بگوید چه پیش می‌آید. » بهترین کار این بود که تا برگشت کوکس از هر گونه بحثی خودداری شود. او نمی‌گذاشت ویلسون در کارش مداخله کند. در عوض، یاداشتی برایش فرستاد و توصیه کرد که کمیتهٔ مشترکی از سنی‌ها و شیعه‌ها از بغداد به شهرهای

مقدس فرستاده شود تا قبایل شورشی را سرکوب کند. ویلسون به او توجهی نکرد. گرترود حدس می‌زد که ویلسون یادداشتش را در سطل زباله انداخته باشد. با برگزاری جلسهٔ قانون اساسی، سعید طالب هم به شهر آمد. او که زمانی یکی از حامیان گروه ترک بود، که علیه کشور سلطنتی شورش کرده بود. بعداً به آنها پشت کرد و باعث ایجاد سوءظن میان عده‌ای از اهالی بین‌النهرین شد. او به خاطر تاکتیک‌های مخفیانه‌اش معروف بود، با این وجود سیاستمداری قابل بود و برخی از استقلال‌طلبان عراقی که در سوریه تبعید بودند او را سخنگوی خودشان می‌دانستند. حالا، در دیدار گرترود به او گفت که مصلحت‌های او و بریتانیا یکی بودند. او در نظر داشت یک حزب میانه‌رو سرهم‌بندی کند و برای همان هم حمایت بریتانیا را می‌خواست. اما گرترود که محتاط‌تر از افراد محلی بود از حمایت از او خودداری کرد و به نحوی ریاکارانه گفت: « ما نمی‌توانیم دولت عرب را منعقد کنیم. هنگامی می‌توانیم بگوییم آن را تشکیل داده‌ایم که شخص بخصوصی را به عنوان رئیس آن انتخاب کرده باشیم. »

گردهمایی رهبران استقلال‌طلب کمک چندانی به آرام‌کردن بقیهٔ کشور نکرد. خبرها رسید که قبایل حاشیهٔ فرات وسطی دست به وحشیگری زده بودند. مزرعه‌های مردان سنی شهری را به دنبال خودشان منهدم کرده بودند. افسر نظامیِ کوفه به گروگان گرفته شده بود و در نزدیکی حیلاح چهارصد سرباز انگلیسی در یک راه‌پیمایی مورد حمله قرار گرفته بودند و تقریباً نیمی از آنها به گروگان گرفته شده بودند. شرح واقعه در کشور جریان یافت، شایعاتِ ضعف بریتانیا هزاران نفر دیگر را تحریک کرد که آمادهٔ کارزار شوند. شورشی‌ها از کنترل خارج شده بودند.

وحشت میان اهالی بغداد شایع شد. ملک‌های پهناور روستایی‌شان به وسیلهٔ قبیله‌ها ویران شده بود. به علاوه، خطر یک حکومت اسلامی آشکارا آنها را تهدید می‌کرد. تنفر دیرینه میان شیعه‌ها و سنی‌ها تشدید شده بود. مردان شهری حالا از شورشی ترسیده بودند که به گفتهٔ گرترود خودشان در ماه مه در طول رمضان با کمک شیعه‌ها آن را شروع کرده بودند. دو نفر از سرشناسان برجستهٔ سنی اهل بغداد، خاتون را در دفترش ملاقات کردند و از او راهنمایی خواستند. گرترود از این اشخاص مهمِ عمامه‌ای استقبال کرد و به آنها قهوه تعارف کرد و پرسید که چه طور می‌تواند به آنها کمک کند. آنها در حالی که با چاپلوسی با او حرف می‌زدند، شروع کردند: « همه در بغداد شما را تحسین می‌کنند. آنها می‌گویند ای کاش مردان‌شان هم مانند زنان‌شان بودند! » گرترود فهمید که آنها آمده بودند که سر در بیاورند که می‌شود جهت آرام کردن قبیله‌ها کاری انجام داد یا خیر.

گرترود به آنها توصیه کرد کمیتهٔ مشترکی از سنی‌ها و شیعه‌ها تشکیل دهند تا رهبران شهرهای مقدس کربلا و نجف را ملاقات کنند. این مثل همان توصیه‌ای بود که ده روز پیش به ویلسون کرده

بود، ولی طوری آن را بیان کرد که سرشناسان سنی فکر می‌کردند ایدهٔ خودشان بود. به رغم تنفرشان از داشتن نیروهای مشترک با شیعه‌های محلی نظر گرترود را پذیرفتند.

اما هنگامی که این موضوع را با ویلسون در میان گذاشت، او عصبانی شد. ویلسون نمی‌خواست چیزی از این ماجرا را از گرترود بشنود. او فقط در صورتی به این پیشنهاد فکر می‌کرد که از طریق کانال‌های درست و حسابی مثل کاپیتان کلیتون (برادر دوست گرترود در مصر) که حالا عضوی از کارکنان ویلسون بود، با او در میان گذاشته شود. گرترود موافقت کرد، اما از آن جایی که کاپیتان کلیتون تازه رسیده بود و هنوز هیچ یک از عرب‌های محلی را نمی‌شناخت، اصرار کرد که در جلسهٔ آنها حضور داشته باشد. ویلسون تسلیم منطق او شد. هنگامی که جلسه برگزار شد، گرترود متوجه شد که هم ویلسون و هم سرشناسان ایدهٔ او را تحسین می‌کردند. اما گرترود بهتر می‌دانست. همان طور که بارها این کار را انجام داده بود، غرورش را بی‌سر و صدا در خودش فرو برد. محرمانه به پدرش گفت: « این آخرِ ترفند من است. »

در سوریه، بعد از تقریباً دو سال التماس فیصل به فرانسه و امتناع فرانسه از به رسمیت شناختن دولت عرب، حوادث داشت به اوج می‌رسید. در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۹۲۰ ژنرال هنری گوراد که با یک لشکر عظیم فرانسوی از بیروت به سوی دمشق پیشروی می‌کرد، اولتیماتومی برای فیصل فرستاد و از او خواست که قیمومیت و کنترل فرانسه بر ارتش، اقتصاد و راه‌آهن‌های عرب را بسپارد. فیصل به سربازانش دستور انحلال داد و گرچه تعدادی از آنها زیر بار نرفتند و در نبرد خطرناکی جنگیدند، نتیجه معلوم بود.

در ۲۰ ژوئیه ۱۹۲۰ امیر فیصل و برادرش زید پنهانی دمشق را ترک کردند. دولت عرب ۲۱ ماه دوام آورده بود. گرترود معتقد بود فیصل که از دست بریتانیایی‌ها به خاطر خیانتی که به او کرده بودند و عدم اجرای تعهداتی که به خانوادهٔ شریف داده بودند عصبانی بود، به زودی ارتشش را سر و سامان می‌داد و برمی‌گشت.

هر اتفاقی که می‌خواست بیفتد، نگرانی‌های آن در صحرا گسترده می‌شد. اگر فرانسویان وادار می‌شدند از سوریه خارج شوند، بریتانیایی‌ها باید عراق را ترک می‌کردند. به پدرش خبر داد: « بسیار خوب، اگر بریتانیایی‌ها از بین‌النهرین عقب‌نشینی کنند، من می‌توانم با خیال راحت این جا بمانم و ببینم چه اتفاقی می‌افتد. خیلی خوب می‌شود ... مثل ایام گذشته! » مثل ایام گذشته برای گرترود نه برای هاگ. سرنوشتی که خانوادهٔ بل مسلم پنداشته بود، ناگهان داشت ناپدید می‌گشت. ظرف یک دهه ثروت حاصل از آهن خاکستر شد. تجارت خانوادهٔ بل به طرز وحشتناکی از اعتصاب‌ها و رکودهای اقتصادی لطمه دیده بود که بعد از جنگ تأثیر بدی روی انگلستان گذاشته بود.

هاگ و شریکش حالا تلاش می‌کردند وام بگیرند تا شرکت‌شان را مجدداً تأمین مالی کنند. نامه‌ای از جانب پدر رسید که از گرترود تقاضای وکالت‌نامه کرده بود که وام بانکی را امضاء کند.

با خوشحالی ادای شاه‌لیر را درآورد و جواب داد: « من حرکتی را با شما شروع خواهم کرد. بعداً موقعی که هر دوی ما در نوانخانه بودیم، زندگی‌نامه و اوضاع‌مان را خواهیم نوشت. » او می‌دانست که با امضای اسناد وام نهایتاً ۷ هزار و ۲۰۰ پوند به بانک مقروض می‌شود که امیدوار بود موقعی که بازار سهام دورمن لانگ سود سهامش را افزایش می‌دهد، آن مقدار گیرش بیاید. ضمناً قول داد که مواظب هزینه‌هایش باشد. حقوقش کفاف زندگی‌اش را نمی‌داد و پذیرایی در خانه بخشی ضروری از کارش محسوب می‌شد، ولی می‌توانست هزینه‌های اضافی در لندن را به ماهی سی پوند کاهش دهد.

هر اتفاقی پیش می‌آمد او تصمیم نداشت بغداد را ترک کند. به فکرش رسید که در بدترین شرایط بریتانیایی‌ها از بین‌النهرین عقب‌نشینی می‌کردند، قیمت ملک پایین می‌آمد و او در نهایت می‌توانست خانه‌ای برای خودش بخرد. به خودش گفت، بالاخره جای امیدی هست.

با این وجود، به خاطر نبودن در کنار هاگ در چنین موقعیت نگران‌کننده‌ای عذاب وجدان شدیدی را حس می‌کرد. نوشت: « پدر عزیزم امیدوارم از نامه‌های من به اندازه‌ای که من از نوشتن آنها لذت می‌برم، شما هم لذت ببرید! اگر این نامه‌ها نسبتاً احمقانه به نظر می‌رسند، تنها بهانه‌ای که می‌توانم بیاورم این است که من در دنیایی کاملاً احمقانه زندگی می‌کنم. به علاوهٔ آن، گرما در این جا کمی آدم را منگ می‌کند. آدم دقیقاً چیزهایی را که اتفاق می‌افتد باور می‌کند، بدون هیچ تعجبی. »

گرترود به رغم اعتماد به نفسش، وقتی که در ششم آگوست تلگرامی از ادوین منتاگو به دستش رسید، مبهوت شد. همان طور که احتمالاً آرزو کرده بود این تلگرام پیغام تبریک به مناسبت پنجاه و دومین سال تولدش نبود، بلکه یک توبیخ رسمی بود. پاسخی بود به شکایت ویلسون که منتاگو خصوصی و محرمانه نوشته بود:

« امیدوارم شما منظور مرا درک کنید که در این موقعیتِ حساسِ کنونیِ بین‌النهرین که آیندهٔ کشور در بحران معلق است، ما باید همگی با هم متحد باشیم. اگر شما نظراتی دارید که دوست دارید ما آنها را در نظر بگیریم، خوشحال می‌شوم اگر شما از مأمور عالی‌رتبهٔ مدنی بخواهید آنها را منتقل کند، یا تقاضای مرخصی کنید و به کشور بازگردید و خودتان آنها را مطرح کنید. شما می‌توانید همیشه از در نظر گرفتن نظرات‌تان مطمئن باشید، اما افسران نظامی باید خیلی مواظب مکاتبات محرمانه‌شان با آنهایی باشند که در حال حاضر مسلط بر امور نیستند. به اضافهٔ تمام اعتراض‌ها به اصول و قوانین

معمول، این کار ممکن است مشکلات را به جای کاهش، افزایش دهد و نتیجه‌ای به بار آورد که من می‌دانم شما به خاطر آن محکوم می‌شوید. »

گرترود بلافاصله جوابی نوشت: « من هم کاملاً با خطمشی‌ای که از اول آوریل اجرا شده موافق هستم. شما خیلی خوب از نگرش کلی من نسبت به مسئلهٔ عرب آگاه هستید و می‌دانید که من افسوس می‌خورم که چرا این امر زودتر شروع نشد. اما علنی کردن این عقیده در حال حاضر فایده‌ای نداشت و مضر هم بود. در مورد مکاتبات، به جز نامه‌های خصوصی به پدرم، به یاد نمی‌آورم نامه‌هایی در مورد مطالب سیاسی به اشخاص غیررسمی نوشته باشم که قبلاً به کلنل ویلسون ارائه نشده باشد. اما اظهارهای شما هشدار مفیدی هستند. »

گرترود جواب خود را به همراه تلگرام مونتاگ برای ویلسون فرستاد و از او خواست که اگر چیزی می‌خواست اضافه کند. ویلسون در یک یادداشت میان اداری نوشت:

« دوشیزه بل، وقتی که سر پرسی کوکس به این جا آمد پرسید، به خاطر حوادث سال قبل آیا روابط من با شما بهتر است یا نه. من گفتم که نمی‌توانم بگویم بهتر است و گفتم که اختلاف نظر شما آشکار است و مسئلهٔ دانش عمومی و در واقع اظهار نظر بود. (سعید طالب امروز این مسئله را با کنایه به من تذکر داد.) من گفتم که موقعیت غیرقابل قبول است، در صورتی که مدت‌ها پیش امیدوار بودم آرام شود. شما از حق خودتان همیشه مثل یک مرد دفاع کرده‌اید که هر چه دوست دارید به هر کس که دوست دارید بنویسید. من با سپاسگزاری قبول می‌کنم که شما نامه‌هایی را که به عنوان مثال برای اسکویت نوشته بودید به من نشان دادید، ولی نمی‌خواهم این نامه‌ها نوشته شوند و این واقعیت که من از آنها مطلع هستم نباید به عنوان تأیید آنها تلقی شود. »

روز بعد ویلسون تقاضای ملاقات کرد. گرترود در حالی که اندام باریکش در تضاد کامل با هیکل یُغور و آهنین وی بود، از رفتار خشن او عصبانی شد و به او گفت: « این مسئله کاملاً اجتناب‌ناپذیر بوده که مردم بدانند نظرات ما از هم جداست، زیرا من همیشه به نحوی اول و پیشاپیش به شما گفته بودم. اما به همان خاطر به هیچ وجه با اعلامیه‌های ژنرال هنری گوارد مخالف نبودم. » پیشنهاد مخصوصی که ویلسون از جانب سعید طالب: « آن آدم رذل موهن »، بیان کرده بود، به وضوح نامعقول بود. اگر گرترود را مستمسکی قرار داده بودند که اختلاف را به گردنش بیندازند، خیلی بهتر می‌شد که او را تا برگشت پرسی کوکس، به مرخصی به هندوستان می‌فرستادند و در آن صورت تعطیلات در هندوستان ممکن بود مجال قدری استراحت به او بدهد.

اما ویلسون با مرخصی وی موافقت نکرد. جواب داد که او خودش به انگلستان می‌رفت و به علاوه، اعتراف کرد که می‌دانست او کلید روابط حسنه با عرب‌ها بود و فکر می‌کرد او بتواند جانشین مناسبی برایش باشد. گرترود گوش کرد و در دل خندید.

آنها در مورد مکاتبات گرترود با دوستان بحث کردند. گرترود گفت که نامهٔ ویلسون او را متعجب کرده بود. به او یادآور شد که آنها دربارهٔ نامه‌ای که به آقای اسکویت نوشته بود، هفته پیش صحبت کرده بودند. حالا دیگر عادلانه نبود که ویلسون گله کند. با این وجود، ویلسون چیزی نگفته بود، حتی نگفته بود که ترجیح می‌دهد این نامه‌ها فرستاده نشود. گرترود فهمید که این فقط نامه به اسکویت نبود که ویلسون را نگران کرده بود، او می‌خواست بداند آیا او به دامنول چیرول و به وزارت هندوستان نامه نوشته بود؟

گرترود به او یادآور شد که دامنول یکی از صمیمی‌ترین دوستانش بود. نامه‌هایش به او خصوصی بود. و هنگامی که به آرتور هرتزل می‌نوشت تقریباً همیشه با اطلاع او و بعضی اوقات با تأیید دوستانهٔ وی این کار را می‌کرد. او حتی یک بار به دفاع از ویلسون نوشته بود و او را وادار به عذرخواهی کرده بود و ویلسون هم به همین خاطر از او سپاسگزاری کرده بود. به علاوه، گرترود به او حالی کرد که: « اخطار ادوین مخصوصاً افراد غیررسمی را تذکر داده بود. »

ویلسون در جواب گفت که او به هر گونه ارتباط خصوصی با وزارت هندوستان اعتراض دارد. گرترود با پرخاش گفت: « کاملاً نامعقول است. » به علاوه، او قطعاً از خواسته‌هایش تبعیت می‌کرد. ویلسون در حالی که از صداقتش تشکر کرد با او دست داد. آنها مانند دو اخلالگر تا جایی که می‌توانستند دوستانه از هم جدا شدند: گرترود خوشحال از این که او به زودی می‌رفت و ویلسون خوشحال از این که به زودی او از زندگی‌اش خارج می‌شد. گرترود به پدرش اعتراف کرد که این واقعیت داشت که کاملاً حق با او نبود. او قبول داشت که گستاخی توهین‌آمیز ویلسون بعضی اوقات او را عصبانی می‌کند و احتمالاً عرب‌ها از این مسئله آگاه شده بودند. اما او عمداً نمی‌خواست که آنها جبههٔ جداگانه‌ای نشان دهند. این مسئله به جز لطمه به بریتانیا فایدهٔ دیگری نداشت. آنها به نمایشی از قدرت نیاز داشتند، مخصوصاً به خاطر این که مشکلات‌شان در بریتانیا به سختی به پایان می‌رسید.

خبرهای اول هفتهٔ ۱۶ آگوست قلب گرترود را فرو ریخت. قابل اعتمادترین جاسوسان عقیلی گرترود به دفتر آمد و به او گفت که میان سرهنگ لیچمن، افسر نظامی در دیلم و شیخ داری از قبیله شامار نبرد سختی در گرفته بود. عقیلی چند روز پیش شنیده بود که لیچمن به شیخ، به خاطر این که آرامش در مسیر به موصل را حفظ نکرده بود، بیرحمانه پشت پا زده بود. بعداً به بعضی از افراد قبیله

شامار دستور داده بود که لولهٔ فاضلابی را در جاده تعمیر کنند. با این وجود، شیخ داری که معروف به انتقام‌جویی بود به نفراتش دستور داده بود که همکاری کنند. اما همین که افسر نظامی خواسته بود برود، غافلگیر شده بود و یکی از افراد قبیله، پسر شیخ، از پشت به او تیراندازی کرده بود. گرترود در نامه‌ای به خانه توضیح داد: « او همیشه در ارتباط با عرب‌ها از لحنی بی‌نهایت نسنجیده استفاده می‌کند و شیخ داری آزردگی‌های زیادی از او داشت. او از قضا سربازی عصبانی ولی افسری شجاع بود و نامش در سرتاسر عربستان معروف بود. » حالا گرترود با آه و ناله می‌گفت: « لرد می‌داند که در این جا چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. »

در بغداد، که حکومت نظامی برقرار شده بود، آرامشی موقت حکمفرما بود. اما در بقیهٔ جاهای کشور شورش سه‌ماهه هنوز بیداد می‌کرد. هزارها مرد قبیله‌ای در بیرون مشغول چپاول بودند. تمام کارکنان نظامی در شهربانی به طرز فجیعی به قتل رسیده بودند. شعله در اطراف گرترود زبانه می‌کشید، نه تنها شورش اهریمنی بلکه غضب سوزان ویلسون به آن دامن می‌زد.

وقتی پیغام دیگری از سوی مونتاگ به گرترود رسید که او را به خاطر مکاتبه‌اش با لندن ملامت کرده بود، به تندی جواب داد: « جهت برطرف کردن نگرانی، من در حال حاضر خودم را به نوشتن به پدرم و مغازه‌دارها محدود می‌کنم. »

رفتار ویلسون، تلگراف‌های دردناک از کشور، قساوت قبیله‌ها و آب و هوای سوزان و نامساعد او را افسرده کرده بود. در ۲۳ آگوست نومیدانه به فلورانس نوشت: « ما در این جا شکست عظیمی خورده‌ایم. نظام بیش از آنچه که کسی بتواند حدس بزند، مقصر بوده است و باید به طور اساسی تغییر کند. به نظر من ما این حقیقت را دست‌کم گرفته‌ایم که این کشور واقعاً از تعدادی از قبایل بدوی تشکیل شده، که تاکنون نتوانسته است به سمت هیچ نظامی کشانده شود. ترک‌ها مسلط نشدند و ما تلاش کرده‌ایم مسلط شویم ولی شکست خوردیم. »

او از ناآرامی، فلج و نیمه‌جان شده بود: « فکر می‌کنم انگار روز به روز دارم زندگی می‌کنم بدون این که برای آینده برنامه‌ریزی کنم. » با این وجود، جرقه‌ای از امید باقی بود. « ته قلبا فکر می‌کنم ممکن است این موقعیت به همان اندازه که به طور غیرمترقبه‌ای پیش آمد، همان طور هم سر و سامان بگیرد، گرچه به همان اندازه احتمال دارد که سر و سامان نگیرد. اوه، عزیزم! آرزو می‌کنم که دنیا کمی بیشتر عادی بود. یا آیا شما فکر می‌کنید که بشود جنگ و انقلاب را عادی تلقی کرد؟ »

با این همه او روی نیمهٔ دوم گزارش جامعش دربارهٔ دولت مدنی کار می‌کرد. در زمانی که تقریباً داشت کامل می‌شد به پدرش نوشت که این سخت‌ترین کاری بود که تا آن زمان قبول

کرده بود. « انسان نمی‌تواند تاریخ بنویسد در حالی که کل آن در جریان است و به نتیجه‌ای نرسیده است. » با این وجود، وی اضافه کرد: « اما در کمال حیرت من، ویلسون فکر می‌کند این یک شاهکار است. »

سعید طالب خبر خوشایندی برایش آورد. او که سیاستمدار ماهری بود با آرام کردن شورش در بغداد، کمک فوق‌العاده‌ای به بریتانیایی‌ها کرده بود. حالا او داشت به سختی تلاش می‌کرد یک حزب میانه‌روی سیاسی تشکیل دهد و در صدد جذب حمایت بریتانیا بود. با چک و چانه زدن با هر کسی که می‌توانست، به اختصار به دوست گرترود، آقای تاد که یک تاجر بود، گفت: « آنچه که این دولت نیاز دارد تجربه است که من دارم. یک پزشک تا وقتی در کارش ماهر شود حداقل دویست نفر را می‌کشد. من دویست نفرم را کشته‌ام، هیچ کس بهتر از شما نمی‌داند. » گرترود در نامهٔ پدرش افزود: « و آقای تاد نمی‌توانست صادقانه بگوید که طالب این کار را انجام نداده است. »

صبح روز یکشنبه ۳۰ آگوست گرترود مشغول خوردن تخم‌مرغ‌ها و انجیرهای تازهٔ صبحانه‌اش بود که طالب در خانه‌اش ظاهر شد. پس از احوالپرسی‌های تجملی در مورد سلامت او و خانواده‌اش یواش یواش شروع به صحبت کرد. وی گفت که او را مثل خواهرش می‌داند نه عضوی از دولت. به طور مبهمی پرسید: « ممکن است شما کمی مرا راهنمایی کنید؟ » گرترود با دقت گوش کرد. او توضیح داد که نمی‌داند آیا حمایت مالی بریتانیا را برای حزب سیاسی‌اش قبول کند یانه. گرترود یادآوری کرد که پدرش مثل پدر او مرد ثروتمندی است و او هم مثل سعید طالب مشغول کارهای ارزشمندی برای دولت است و حقوق موجهی می‌گیرد و به او گفت: « به جای این که به تام، دیک یا هنری مقروض باشید، که بعداً از شما ادعای خسارت کنند، اگر پول را از راه ارائهٔ خدمات به دست آورید، ثروتمند می‌شوید. »

گرترود با قدری سادگی به هاگ نوشت: « باید بگویم که به خاطر این که پیش من آمد تا با من مشورت کند، او را دوست دارم و به او احترام می‌گذارم. ما اغلب از خود می‌پرسیم که ترفند واقعی او چیست. گرچه او تا به حال کاملاً صادقانه عمل کرده و من مطمئنم که او هم باید همین نظر را راجع به ما داشته باشد، گرچه ما هم به همان اندازه صادق بوده‌ایم. از آن جایی که مدتی طولانی است که او پیش من می‌آید و به وضوح حرف می‌زند، حفظ سطح تعادل خیلی راحت‌تر است ولی من اصلاً مطمئن نیستم که او این کار را در حق کس دیگری انجام دهد و در این صورت در این جا می‌مانم به امید این که مفید باشم. »

طالب هم مفید بود. حضورش در بغداد خشم مردان شهری را فرو نشانده بود، خواه از روی ترس یا از روی احترام، موقتاً مهم نبود. با این وجود، گرترود هنوز با احتیاط به او می‌نگریست. به طنز نوشت: « اگرچه او منابع مالی از بریتانیا دریافت نکرده، اما هر چه را که می‌خواهد از راه ارعاب می‌گیرد، عملی که در آن استاد است. » به هاگ نوشت با این وجود: « او مصمم است که نقش مهمی در آینده بازی کند و تا فرارسیدن آن زمان ما مجبوریم تلاش کنیم تا مانع نیرنگ‌بازی او شویم. » بعداً نیرنگ‌بازی خود گرترود مانع ایفای نقشی می‌شد که برخی معتقد بودند نقش شایستهٔ وی بود.

به جز چند حادثهٔ جزئی در اواخر پاییز ۱۹۲۰، شورشی که در ماه مه علیه بریتانیایی‌ها شروع شده بود، فروکش کرد. این شورش به قیمت ۵۰ میلیون پوند و جان صدها نفر برای بریتانیا تمام شد. بیش از ۱۰ هزار عرب کشته شدند. لحن ویلسون با اعلام قیمومیت تغییر کرد، اما همان طور که گرترود متوجه شده بود، این تغییر در رابطه با عرب‌ها خیلی دیر شده بود. آنها قبلاً توفانی از اعتراض به پا کرده بودند و به اعتقاد شیوخ این اقدامات خشن خود آنها بود که باعث تغییر اساسی شده بود. گرترود اقرار کرد که در واقع هیچ کس نمی‌توانست در مورد دادن اختیار تام در نتیجهٔ شورش به عرب‌ها مثل ما عمل کند. در آخر سپتامبر ویلسون آمادهٔ رفتن شد. شب قبل از رفتن به دفتر گرترود، رفت تا با او خداحافظی کند. هر دوی آنها در اتاق سفیدکاری‌شدهٔ گرترود ایستاده بودند. ویلسون، بلند و هیکل‌دار، موهای صافش روی پیشانی ریخته بود. گرترود، لاغر و نسبتاً ضعیف، موهای خاکستری‌اش مدل گوجه‌ای و حلقه‌حلقه. گرترود می‌دانست که مسابقه را برده، اما هر دوی آنها مثل دو یار شکست‌خورده بودند. گرترود به او گفت، بیشتر از آن که می‌توانست بگوید از ته دل احساس ناامیدی می‌کرد. او عمیقاً ابراز تأسف کرد که آنها به خاطر روابطشان نتوانسته بودند در کارشان پیشرفت کنند. »

ویلسون برای عذرخواهی آمده بود. گرترود دستش را بلند کرد تا جلوی او را بگیرد. گرترود اقرار کرد که او هم به اندازهٔ ویلسون مقصر بوده و اظهار امیدواری کرد که ویلسون رنجش را فراموش کند.

ویلسون هم همین احساس را داشت و با صمیمیت واکنش نشان داد. بعد رفت در حالی که هنوز رؤیای توسعهٔ قدرت هندوستان را در سر داشت و بعداً نوشت که معتقد بود که سرنوشتِ روند شرقیِ مسئولیت‌های بریتانیا این بود که افزایش یابد. ویلسون رفت تا به عنوان یک مقام رسمی نمایندهٔ منافع نفت بریتانیا در کمپانی نفت ایران، انگلیس باشد. بعداً او عضوی از پارلمان و حامی آدولف هیتلر شد.

در حال حاضر گرترود فقط احساس آرامش می‌کرد. به هاگ نوشت: « فقط خدا می‌داند که نیت واقعی او چیست. دلیلی ندارد که من از نقش‌ام در این ماجرا راضی باشم و حدس می‌زنم که حق انتخابی میان ما دو نفر وجود ندارد. اگر وجود داشته باشد من بیشتر سزاوار سرزنش هستم، زیرا وقتی فهمیدم عقاید من با عقاید او کاملاً مغایر است نباید در این جا می‌ماندم. و نباید می‌ماندم اگر فهمیده بودم که او چه طور شدیداً از رفتار من متنفر بود. » اما حالا آن بخش دشوار از زندگی او به پایان رسیده بود.

۲۸

کوکس باز می‌گردد

گرترود به ندرت با چنین ذوقی خودش را آماده می‌کرد. پیراهن ابریشمی جدیدی پوشید و موهایش را مدل گوجه‌ای درست کرد و حلقه‌هایی از آن را روی پیشانیش انداخت، کلاه مورد علاقه‌اش را بر سر گذاشت، جوراب‌هایش را صاف کرد، آهسته گردنبند مروارید را دور گردنش جا انداخت، چتر آفتابی‌اش را برداشت، چند دستمال برای سرفه‌های سینه‌اش پنهان کرد و با شتاب روانهٔ ایستگاه قطار شد. ساعت هنوز چهار و نیم بعد از ظهر دوشنبه ۱۱ اکتبر ۱۹۲۰ بود، اما جمعیت زیادی در غرب بغداد قبلاً جمع شده بودند و در آن جا گرترود را به اتاق پذیرش راهنمایی کردند و از او خواستند که منتظر بماند. ظرف مدت کوتاهی تعداد زیادی از مقامات عالی‌رتبهٔ محلی و بریتانیایی در سالن به او پیوستند. درست سر ساعت پنج و نیم سربازان بریتانیایی یک سلام نظامیِ هفده‌تفنگی شلیک کردند، اما باد صدا را به سمت مقابل برد و بدون اعلان دیگری ناگهان به گروه گفتند که به جلو بشتابند و در فضای خارج از قطار نزدیک سکو جای گیرند. در سمت راست، گرترود با افسر قضایی، سر ادگارد بون‌هام کارتر، سرپرستان سازمان‌های غیرنظامی، کنسول‌ها و رهبران مذهبی ایستاده بودند. در سمت چپ، فرمانده کل قوا با کارمندانش، سعید طالب و سایر نمایندگان مجلس قانون اساسی، شهردار و پسر بزرگ نقیب ایستاده بودند. بقیهٔ گروه، افسران بریتانیایی و همسران‌شان، سرشناسان عرب و سایرین، خارج از جایگاه مخصوص نگه داشته شده بودند.

همهمه‌ای از هیجان در فضا پیچیده بود و همین که قطار آهسته در ایستگاه توقف کرد، گرترود با پیروزی تماشا کرد. بعد از ماه‌ها حکومت عذاب‌آور ویلسون، آنها بازگشت سر پرسی کوکس را جشن گرفتند. اما قبل از این که کسی بتواند غریو شادی سر دهد، مراسم تشریفات باید

اجرا می‌شد. فرمانده کل قوا با تشریفات کامل، ملبس به لباس نظامی به سمت جلو رفت تا با مقام عالی‌رتبهٔ جدید احوالپرسی کند. سر پرسی، با قد بلند، شیک، تر و تمیز با یونیفورمی به سفیدی برف و حاشیه‌دوزی قیطان طلایی، از قطار بیرون آمد و با ژنرال هالدین دست داد و به حالت خبردار ایستاد در حالی که گروه، سرود « خدایا پادشاه را نگه دار » را می‌نواخت.

گرترود بعداً به یاد آورد: « هنگامی که او با یراق سفید و طلایی‌اش ایستاده بود، با قیافهٔ عالی و وقاری ساده، فکر می‌کردم که هرگز ورودی مهم‌تر از این صورت نگرفته بود، هرگز کسی به آن جا نیامده بود که بیشتر از او احساسات مغایر، آرزوها، شک‌ها، ترس‌ها و بالاتر از همه اعتماد به درایت و اصالت شخصی‌اش پیرامونش را احاطه کرده باشد. در حالی که همهٔ چشم‌ها متوجه او بود، به درون سالن قدم نهاد و وقتی که وارد شد، سر ادگار دوشیزه بل را معرفی کرد. گرترود که تقریباً از شادی گیج و سرمست بود، از ته دل تعظیم کرد. این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد.

دوست قدیمی‌اش، آقای فیلبای، که به عنوان معاون کوکس خدمت می‌کرد، کاپیتان چیزمن، منشی خصوصی کوکس و خانم کوکس از قطار خارج شدند. گرترود مانند هر کس دیگری با تعجب به همسر مقام عالی‌رتبهٔ دولت خیره شده بود. وی گفت: « او بعد از سفری ده ساعته در میان رگبارهای گرد و خاک طوری می‌نمود که انگار از لای بهترین زرورق‌ها بیرون آمده بود. » بعد از این که همهٔ آنها احوالپرسی‌های صمیمانه رد و بدل کردند، تمام اعضای گروه خانم کوکس را یک معجزه نامیدند.

بعد از معرفی تک‌تک اشخاص معروف حاضر در سالن به کوکس، خطابهٔ صمیمانه‌ای توسط جمیل زاهاوی، خطیب معروف بغداد خوانده شد. سر پرسی به عربی جواب داد و گفت که بر اساس دستور از جانب دولت علیاحضرت آمده بود تا با مردم عراق برای هدف برپایی یک دولت عرب تحت نظارت بریتانیای کبیر مشورت کند.

این برای اولین بار بود که نام عراق به طور رسمی به وسیلهٔ بریتانیایی‌ها به کار برده می‌شد که تصمیمی آگاهانه از جانب کوکس بود که هویت عربی دولت آینده به رسمیت شناخته شود. عراق مال مردم عرب می‌شد و توسط همان مردم اداره می‌شد. حرف‌هایش تلاطمی از غرور و فریادی از هلهله در میان مردمی به پا کرد که این طرف و آن طرف جمع شده بودند. در حالی که لرد کروزن از کوکس خواسته بود که موضع مستحکمی را در خاور میانه به دست آورد و کشور را از هرج و مرج و بی‌نظمی برهاند، کوکس برنامه‌ریزی کرد تا مأموریتش را بی‌درنگ به انجام برساند.

وقتی که جمعیت با همهمه‌های تحسین و کلمات حاکی از موافقت سخنرانی او را قطع کردند، از آنها خواست که در ایجاد اوضاعی آرام با او همکاری کنند به طوری که او بتواند بلافاصله مأموریتش را شروع کند.

سپس وقت آن رسید که به خانهٔ کوکس بروند. خانم کوکس که چند سوغاتی برای گرترود آورده بود، از جمله: کت‌های پوست، یک لباس شب زمستانی، یک کلاه مخصوص سواری، یک جفت چکمهٔ مشکی سواری و مقدار زیادی پیازهای گُل از کنت و بریدون، حالا میزبان رسمی بود. بر مستخدمین که چای می‌آوردند نظارت می‌کرد، ولی خیلی زود بیرون رفت تا خانهٔ جدیدی را که برای مقام عالی‌رتبه ساخته بودند، ببیند.

بعداً گرترود، فیلبای و کوکس نشستند تا با هم صحبت کنند و هنگامی که سر پرسی حرف می‌زد، گرترود احساس می‌کرد عذاب چند ماه گذشته از او دور شده است. کوکس مصمم بود که فوراً یک دولت موقت عرب تشکیل دهد، بدون این که منتظر توقف کامل شورشی شود که هنوز در بیش از یک‌سوم کشور ادامه داشت. برنامه‌ریزی کرد یک شورای عرب تشکیل دهد و از یک سرشناس محلی بخواهد به عنوان نخست‌وزیر خدمت کند و او را رئیس کابینهٔ موقت قرار دهد که از وزرای عربی که بریتانیا انتخاب می‌کرد، تشکیل می‌شد. کوکس خودش یک مشاور بریتانیایی را برای هر یک از وزرای عرب منصوب کرد و از کابینه خواست که وظیفه و آمادگی برپایی اولین انتخابات عمومی را بر عهده بگیرد. گرترود، فیلبای و کوکس هر سه متفق‌القول بودند که پیدا کردن شخصی مناسب برای نخست‌وزیر کار بسیار مشکلی است. اما به نظر کوکس، سعید طالب سیاستمدار بصره با رأی‌دهندگان قابل‌توجهش می‌توانست این وظیفه را به عهده بگیرد.

با شنیدن نام طالب گرترود منقلب شد و در حالی که سعی می‌کرد نفرتش از این نامزد را پنهان کند گفت: « شما بهتر بود مردم این جا را می‌دیدید و نظر خودتان را اعمال می‌کردید. » به کوکس قول داد: « هر تصمیمی شما بگیرید ما حداکثر سعی‌مان را می‌کنیم که به آن جامهٔ عمل بپوشانیم. مسئله اصلی تصمیم و اجرای آن است. » او می‌دانست که نباید نگران بود. سر پرسی هرگز نسنجیده تصمیم نمی‌گرفت، در عوض با توجه و احتیاط حرکت می‌کرد. او یک سیاستمدار باتجربه، نمونهٔ یک دیپلمات بریتانیایی، مردی بود که توان رزمی را در شخصیت واقعی‌اش نشان می‌داد و در هر چه که می‌گفت خردمندی‌اش را آشکار می‌کرد. و اگر رفتارهای عجیب خودش را داشت، مثل دلسوزی برای پرندگان یا نگهداری خرس دست آموز در خانه، تمام این کارها او را بیشتر به عنوان یک مرد انگلیسی برجسته می‌کرد. کوکس به آن دنیای ویژه‌ای تعلق داشت که

پدر گرترود و معدود مردان دیگری در آن سکنی گزیده بودند. گرترود بیشترین احترام را به او می‌گذاشت.

کوکس، مورد احترام عرب‌ها (همان طور که امروزه هم هست) و همدرد بدبختی‌هاشان، نقطهٔ مقابل ویلسون مغرور بود که گرترود و عراقی‌ها را به خاطر تمایل‌شان به خودمختاری تحقیر می‌کرد. تنها چند روز پس از رفتن ویلسون احساس کرد که از یک کابوس خلاص شده است. در نامه‌ای به خانه اقرار کرد: « تا وقتی که نرفته بود نمی‌دانستم این کابوس چه قدر طاقت‌فرساست. یک چیز مسلم است. من هرگز دوباره برای ویلسون کار نخواهم کرد. اگر او به این جا بیاید، من همان لحظه می‌روم. من نمی‌توانم با مردی به بی‌وجدانی او کار کنم. من اولین نفر نیستم، آقای دابز هم همین تردیدها را داشت. » آقای فیلبای توانا هم که سال‌ها پیش در بصره با ویلسون خودخواه درگیر شده بود، همین طور فکر می‌کرد و از کار کردن با او تحت هر شرایطی خودداری کرده بود. اما گرترود به همان اندازه کوکس را تحسین می‌کرد. با شگفتی دخترانه به خانه نوشت: « کاملاً غیرممکن است که به شما بگویم انسان د، کنار کسی که اعتماد کامل به قدرت تشخیصش دارد، چه آسایش و آرامشی را حس می‌کند. او به خاطر مردم کشور هر خواستهٔ معقولی را اجابت می‌کند. »

در کمال خوشحالی گرترود، در مهمانی شامی که توسط مقام عالی‌رتبه در آن شب برگزار شد، سر پرسی کنار گرترود نشست. شور و شوق گرترود تقریباً اتاق بادگیر را کاملاً گرم کرده بود، اما به اندازه‌ای نبود که از وخیم شدن برونشیتش جلوگیری کند. با این وجود، صبح روز بعد با خوشحالی راهش را به سوی اقامتگاه پیش کشید. سر پرسی تقریباً بلافاصله او را به حضور پذیرفت. به پدرش خبر داد: « ما در مورد چند تلگرام صحبت کردیم. من سعی کردم حقیقت را پنهان کنم که این یک تجربهٔ کاملاً نوظهور بود که مسائل مهم را باید محرمانه نگه داشت! »

هنگامی که از سالن پایین آمد، دفتر کارش را پر از دیدارکنندگان و نامه دید، اما وقتی که فهمید که همهٔ آنها آمده بودند تا خشم‌شان را نشان دهند، یکه خورد: سرشناسانی که به مراسم استقبال دعوت شده بودند را در محوطهٔ طبقهٔ ممتاز با هم و به طور تحقیرآمیزی در معرض گرد و خاک سر پا نگه داشته بودند. آنها شاکی بودند که حتی مجال نیافته بودند با سر پرسی دست بدهند. شیخ سالخورده‌ای با خشم فریاد می‌زد: « ما شیفته و مطیع آمدیم و وقتی سعی کردیم به والاحضرت نزدیک شویم ما را کنار زدند. » کوکوس بی‌نهایت مورد تأیید عرب‌ها بود، اما گرترود می‌دانست که این نوع بی‌اعتنایی می‌توانست به عکس‌العمل خطرناکی منجر شود. واضح بود که جهت التیام زخم‌ها باید اقدامی صورت می‌گرفت.

به هاگ توضیح داد: « من مصمم شدم که بی‌درنگ خودم را وقف وظایفم به عنوان وزیر مشرق‌زمین کنم. » این عنوان را ویلسون به او داده بود اما از تمام اختیاراتش محروم بود. حالا، با استفادهٔ کامل از امتیاز موقعیتش به دیدن همکارش فیلبای رفت و با هم نامه‌ای را به یک صد تن از سرشناسان بغداد نوشتند و از آنها دعوت کردند که روز بعد به ملاقات سر پرسی کوکس بیایند. بعداً با توجه به این واقعیت که در حداقل نیمی از کشور شورش، گرچه فروکش نکرده، متوقف هم نشده بود، برنامه‌ریزی کردند که مقام عالی‌رتبه سفری به موصل داشته باشد تا عقایدش را بیان کند. در پایان، همان طور که بعداً برای کوکس شرح داد، تبادل نظر با شیوخ فرات و فهد بی از آنازه، به نفع او شد. کوکس تمام توصیه‌های گرترود را با اشتیاق پذیرفت. گرترود به هاگ اعتراف کرد: « من به ادارهٔ امور بین‌النهرین ادامه نمی‌دهم، ولی در آن موقع کس دیگری نبود که این کار را انجام دهد و از آن جایی که نفر دومی نبود که مغلوب من شود من به سختی برخاستم و آن را به انجام رساندم. »

روز بعد گرترود و کوکس دربارهٔ وزرای احتمالی عرب محرمانه بحث کردند. مهم‌ترین سؤال این بود: از چه کسی باید بخواهیم نخست‌وزیر شود و کابینهٔ عرب را تشکیل دهد؟ در جهت آرامش وی کوکس قبلاً از دشمنی او نسبت به سعید طالب مطلع شده بود. افراد بسیاری در آن زمان نقیب را به عنوان نخست‌وزیر توصیه می‌کردند. نقیب به عنوان یک مقام مذهبی مورد بیشترین احترام بود و با وجود این که پیر و بیمار بود، فرماندهٔ موقت خیلی خوبی می‌شد.

وقتی که کوکس از گرترود پرسید آیا او مایل است همان وزیر مشرق‌زمین وی باقی بماند یا شغل دیگری را انتخاب می‌کند، بدون لحظه‌ای تردید به شغل قبلی‌اش پاسخ مثبت داد. این کار، بدون شک بهترین مقام برای او بود. او به عنوان رابط میان مقام عالی‌رتبه و دولت عرب می‌توانست منافع هر دو طرف را ارتقا دهد و بر حسب اتفاق در کار دیگران فضولی نکند. او به سختی تلاش کرده بود که تحت نظارت ویلسون در مقامش باقی بماند. حالا، آن کارمندانی که نسبت به ویلسون وفادار بودند، اخراج شده بودند و گرترود در گروه اصلی قرار داشت که به سمت یک مقام عربی پیش می‌رفت. روحیه‌اش قوی‌تر از هر زمان دیگری طی سال‌های گذشته بود، اما برونشیت بر او غلبه کرده بود، بدنش از سرفه‌های قفسهٔ سینه درد می‌کرد.

هنگامی که به خاطر ضعف بستری شده بود، سیلی از اهالی بغداد او را محاصره کردند. به بهانهٔ احوالپرسی از او، شهردار، پسر نقیب و جمعی از شیوخ فرات به رهبری فهد بیِ هشتادساله (که به تازگی با دو زن جدید ازداج کرده بود)، در خانه‌اش ظاهر شدند و به اتاق پذیرایی‌اش رفتند و خودشان را تالاپی انداختند روی کاناپهٔ جدید ایرانی و امیدها و ترس‌هاشان را بیرون ریختند.

گرترود در پایان روز یادداشت‌هایش را نوشت، و شایعات و اراجیف آنها را به صورت گزارش‌های باارزشی درآورد.

هنگامی که هنوز در خانه بود، پیغامی از کوکس به دستش رسید که دستور برگزاری یک جلسهٔ دولتی را داده بود. کوکس به او خبر داد، از آن جایی که او نمی‌توانست به دفتر بیاید، جلسه پیش او می‌رفت. سر پرسی، فیلبای، بولارد، بوهام کارتر و دو نفر دیگر وارد منزل گرترود شدند، تا دربارهٔ طرحی برای کابینه موقت عرب صحبت کنند. در پایان جلسه سر پرسی گفت که حالا به این نتیجه رسیده است که نقیب به عنوان نخست‌وزیر باید در صدر قرار گیرد. مرد روحانی جز این که واجد شرایط‌ترین نامزد بود، به دلائلی انتخاب شد که بالاتر از گمان بود. نفوذ او در میان جماعت سنی بی‌نظیر بود. موقعیت مذهبی و اجتماعی او درخور احترام جهانی بود. گرترود بسیار موافق بود ولی مطمئن بود که نقیب نمی‌پذیرد. دو روز خبری نشنید. بعد در روز شنبه بعد از این که جعفر پاشای قوی‌هیکل را، که از دولت سوری فیصل برگشته بود، به حضور پذیرفت، سر پرسی با عجله در حالی که نفسش از هیجان بند آمده بود، وارد شد. گرترود مشتاقانه منتظر ماند. بالاخره کوکس گفت: « بسیار خوب، او پذیرفته است. »

گرترود با تحسین نوشت: « هیچ کس جز سر پرسی نمی‌توانست این کار را انجام دهد، چیزی کم‌تر از یک معجزه نیست. » هفتهٔ بعد پر بود از تنش‌های لذتبخش. قبولی نقیب به نحو شایسته‌ای جشن گرفته شد، اما با این همه کابینهٔ موقت عرب باید تشکیل می‌شد. در روز دوشنبه گرترود دو نفر از همکارانش را دعوت کرد تا با او و جعفر پاشا غذا بخورند. امید می‌رفت که جعفر سرزنده، فرماندهٔ قادر نظامی بپذیرد که وزیر دفاع شود. به اعتقاد گرترود موفقیت او در زمان انقلاب عرب و بعد از آن به عنوان یک فرماندهٔ نظامی در سوریه، یک ارتش قوی عرب را تضمین می‌کرد که بتواند قبایل شورشی را کنترل کند.

سرِ شام در خانهٔ گرترود در مورد شکست فجیع فیصل و افسران بین‌النهرینی او و خیانت‌شان موقعی که خودشان را در سوریه بدون حمایت بریتانیا دیدند، بحث کردند. گرترود به منظور تسلی احساسات فیصل، به اعتقاد خودش ایمان آورد که یکی از پسران شریف حسین باید توسط اهالی بین‌النهرین به عنوان امیر انتخاب شود. گرترود قول داد که بر خلاف تجربه در سوریه، دولت بریتانیا در عراق با این انتخاب مخالفت نمی‌کند و دست از حمایت نمی‌کشد.

اما جعفر از استقلال‌طلبان افراطی می‌ترسید. آنها در دمشق مسئله‌ساز بودند. هنوز برای برخورد در عراق غیرمنطقی بودند و عقب‌نشینی کامل بریتانیا را می‌خواستند. با این وجود گرترود می‌دانست که نه بین‌النهرین زیربنای مناسب و نه مردمانش تجربه داشتند که استقلال کامل را به دست گیرند.

جعفر پاشا موقعیتش را در مقایسه با استقلال‌طلبان شرح داد: « من به آنها می‌گویم: شما استقلال کامل می‌خواهید؟ من هم می‌خواهم. آیا هر کدام از ما به تنهایی و همگی نمی‌خواهیم که خواب یک دوشیزهٔ زیبای چهارده‌ساله را ببینیم، که موهایش تا کمرش باشد؟ چنین کسی وجود ندارد. بنابراین استقلال کامل هم تحت شرایط کنونی غیرممکن است. » رو به گرترود کرد: « اما به خاطر این که من به حسن نیت شما اعتماد دارم حاضرم به خاطر نجات کشورم با شما همکاری کنم، اگر پیش برادرانم بروم و بخواهم آنها را متقاعد کنم که کمک کنند، آنها عقب می‌کشند و می‌گویند: تو انگلیسی هستی. »

گرترود احساس همدردی می‌کرد. غالباً همکارانش او را متهم می‌کردند که نسبت به عرب‌ها خیلی دلسوز است. جواب می‌داد: « حالا نوبت شماست. طی سال گذشته وقتی با برادرانم حرف می‌زدم از من رو برمی‌گرداندند و می‌گفتند تو یک عرب هستی. » و به او اطمینان خاطر داد: « اما استقلال کامل آن چیزی است که ما در نهایت می‌خواهیم به آنها بدهیم. » ژنرال زیرک حاضرجواب بود و گفت: « بانوی شهر، استقلال کامل را نمی‌دهند، همیشه آن را می‌گیرند. »

مسائل به خوبی پیش می‌رفت، با این وجود، ظاهراً هر روز یک بحران کوچک پیش می‌آمد. یکی از بدترین آنها وقتی پیش آمد که سازون افندی اسکایل، طرفدار بریتانیا (که گرترود او را تواناترین مرد آن جا می‌نامید)، که تاجر معروف یهودی بود و گمان می‌رفت وزیر دارایی شود، پست را نپذیرفت. گرترود هنگامی که این خبر را شنید فنجان چای را روی میزش گذاشت و با عجله رفت که به فیلبای بگوید. ولی او بیرون بود. تصادفاً سر پرسی را در دفترش دید و فوراً به او خبر داد. مقام عالیرتبه آشکارا ناراحت شد و از گرترود خواست سازون را وادارد تصمیمش را عوض کند.

اقامتگاه را ترک کرد و عازم شد: « احساس می‌کردم که آیندهٔ عراق را در دستم حمل می‌کنم. » و بموقع به خانهٔ سازون رسید. فیلبای و کاپیتان کلیتون قبلاً آن جا بودند، اما هیچ موفقیتی در متقاعد کردن میزبان‌شان برای قبول پست کسب نکرده بودند. ظاهراً سازون افندی نمی‌خواست هیچ ارتباطی با کابینه‌ای داشته باشد که سعید طالب جزو آن بود. اما بریتانیا هیچ چاره‌ای جز گنجاندن وی نداشت. نفوذ طالب بر مردم بیش از آن بود که از دولت حذف شود. با این وجود اگر سازون از عضویت در کابینه خودداری می‌کرد، به اعتقاد گرترود، کار از همان اول خراب و محکوم به شکست می‌شد.

گرترود به سرعت عنان گفتگو را به دست گرفت و سعی کرد سازون را متقاعد کند که بریتانیایی‌ها نمی‌خواهند طالب را به زور به کسی تحمیل کنند، اما باید فرصتی به او داده شود. بعد

در حالی که به اندازهٔ کافی به او آزادی عمل داد، گفت: « اگر شکست بخورد، خودش را حلق‌آویز می‌کند. » بعد از یک ساعت سازون هنوز تسلیم نشده بود. اما موافق بود که راجع به آن فکر کند. آن شب گرترود اصلاً نتوانست بخوابد، غلت می‌زد و بحث‌های آن روز را مرور می‌کرد. آیا او می‌توانست کار بهتری انجام دهد؟ به چه روش دیگری می‌توانست او را متقاعد کند؟ ساعت ده صبح روز بعد، سازون قدبلند و لاغر در دفتر گرترود ظاهر گشت. در کمال آسایشِ گرترود اعلام کرد مصمم شده است پست را بپذیرد.

کار گرترود مستلزم جلسه‌های دائمی با عراقی‌ها بود. روزنامه‌ها را برای تبلیغات به زبان عربی و انگلیسی ویرایش می‌کرد. گزارش‌های اطلاعاتی در مورد فعالیت‌های عرب را دو هفته یک بار برای وزارت خارجه جمع‌آوری می‌کرد. به شبکه‌هایی از جاسوسان در سرتاسر کشور رسیدگی می‌کرد. گزارش‌های محرمانه‌ای که از گوشه و کنار دنیا می‌رسید می‌خواند و حداقل هفته‌ای سه بار با عصرانه و شام از سرشناسان بریتانیا و عرب در خانه پذیرایی می‌کرد. خلاصه، خانه‌اش مرکز قدرت در بغداد شده بود. در شنبه شبی، که مهمانانش عراقی‌های مهم، سازون افندی، جعفر پاشا و عبدالمجید شاوی، و سه تا از مهم‌ترین همکاران بریتانیایی‌اش، فیلبای، کاپیتان کلیتون و میجر موری بودند، بحث به شورش‌ها کشیده شد. جعفر به وضوح برای پایان دادن به شورش‌های قبیله‌ای التماس می‌کرد: « زارع باید شخم را شروع کند و چوپان به گله‌اش برگردد. باید ریختن خون مردم متوقف شود و زمین‌ها یک بار دیگر محصول بدهند. آیا باید افراد قبیله‌هامان در نبرد تلف شوند و اهالی شهرهامان از گرسنگی بمیرند؟ »

گرترود روز بعد به پدرش نوشت: « به خاطر پایداری دولت عرب باید به آنها مسئولیت داد و مجبورشان کرد امور خودشان را حل و فصل کنند و آنها این کار را هزار برابر بهتر از ما انجام می‌دهند. به علاوه، هنگامی که مسئولیت داشته باشند نیازها و مشکلات دولت را تشخیص می‌دهند و به خاطر این که خواهان کسب شعور هستند، حرف‌های پوچ را حذف می‌کنند. به خاطر این که مجبور هستند که صحنه را اداره کنند نمی‌توانند با حرف‌های پوچ آن را اداره کنند. »

شورای سلطنت اولین دولت عرب در بین‌النهرین از زمان عباسیان (قرن سیزدهم) تا آن موقع در سه‌شنبه دوم نوامبر ۱۹۲۰ برگزار شد. به علاوهٔ سازون افندی به عنوان وزیر دارایی، جعفر پاشا وزیر دفاع و شش وزیر دیگر، شورا شامل عضویت لاینفک سعید طالب به عنوان نخست‌وزیر کشور می‌شد. به طور کلی اعضا به جز این که می‌خواستند به رابطهٔ میان وزرای عرب و مشاوران بریتانیایی پی ببرند، کار چندانی انجام نمی‌داد. با این وجود، مشکلاتی وجود داشت. شیعه‌ها، تقریباً با یک مرد، در مقابل دولت عرب ایستادند که به نظر آنها یک کلک بریتانیایی بود و بدتر، گرچه

یک میلیون و نیم شیعه و کم‌تر از یک میلیون سنی وجود داشت، تعداد اندکی شیعه در شورا بود. سنی‌ها به هر کاری دست می‌زدند که شیعه‌ها را خارج از قدرت نگه دارند، و می‌گفتند آنها هرگز نقشی در هیچ دولت تحت سلطه ترک‌ها نداشتند و کوچک‌ترین اطلاعی از امور عمومی ندارند. تنها راه خاموش کردن شورش این بود که هر چه زودتر انتخاباتی برای مجلس ملی برگزار شود. گرترود مطمئن بود که نمایندگان مجلس یکی از پسران شریف حسین، یا فیصل یا عبدالله، را به عنوان امیر می‌خواهند. وی اذعان کرد: « من این کار را تنها راه‌حل می‌دانم. »

چند شب بعد، در یکی دیگر از مهمانی‌های شامِ گرترود، رفیقش یک سیاستمدار عاقل رو به او کرد و گفت: « شما بریتانیایی‌ها می‌خواهید دولت عرب را به سبک محکم معمول انگلیسی بنا کنید. شما می‌خواهید با پی شروع کنید و بعد با دیوارها، سقف و سپس تزئینات پیش بروید. ولی به نظر من این روش در حال حاضر برای عراق مناسب نیست. » گرترود یکه خورد و پرسید: « منظور شما چیست؟ » جواب داد: « با یک سقف شروع کنید که چند ستون هایل آن باشد. سقف ما را وادار به ادامه می‌کند. در غیر این صورت کندی ساخت ممکن است ما را مأیوس کند. یک شاه به ما بدهید. او سقف ما می‌شود و در آن صورت ما به طرف پایین کار می‌کنیم. » گرترود یادداشت دقیقی از حرف‌هایش برداشت.

آب و هوای سرد نوامبر باعث شد گل‌های داوودی گرترود باز شوند و گرچه ماری هنوز وقت نکرده بود برای سگ‌ها بالاپوش‌های تازه درست کند و برای گرترود لباس شب جدید زمستانی بدوزد، اما چندان مهم نبود. زیرا ماه بعد افکار خاتون معطوف توطئه‌چینی‌های سعید طالب می‌شد. زیرا او که نگران‌ترین و در عین حال تواناترین و بانفوذترین نماینده در شورا بود، فکر همه را نگران کرده بود. یک روز می‌خواست امیر بشود، روز دیگر تهدید به استعفا می‌کرد. گرترود فهمید که جعفر پاشا در شورا عضو شده بود فقط به خاطر این که مطمئن شود که طالب با قدرت فرار نمی‌کند.

با این وجود نظر خود گرترود دربارهٔ طالب متزلزل بود. در اوائل دسامبر او را یک تک‌رو نامید و به پدرش نوشت: « اگر آنها او را به عنوان امیر انتخاب کنند می‌توانم بگویم همهٔ آنها به چیزی می‌رسند که سزاوارش هستند. » گویی می‌خواست خودش را مطمئن کند افزود: « ولی آنها او را انتخاب نمی‌کنند. » هفتهٔ بعد سعید طالب به دیدن او رفت. گرترود گفت: « باید اقرار کنم که او تأثیر مثبتی بر من گذاشت. او صادقانه به من گفت که دلش می‌خواهد امیر عراق شود. ما دربارهٔ نظر او خیلی بحث کردیم و به نظرم عاقل و باشعور آمد. »

عضو کابینه‌ای که گرترود درایتش را کاملاً می‌ستود، سازون افندی بود. « او بالاتر از بهترین کسانی است که ما داریم و من افتخار می‌کنم و خوشحالم از این که او باید با من همکار شود. انسان می‌تواند به راحتی با او بحث و تبادل نظر واقعی کند. » او مانند سایر یهودی‌های بغداد، گرچه نه همهٔ آنها، از برخورد بریتانیایی‌ها قدردانی می‌کرد و تحت حکومت ترک‌ها در بیشتر دوران عثمانی پولدار شده بود. انجمن قدیمی یهودی که بزرگ‌ترین در خاور میانه است، از دوران بابل رونق یافته بود. سیستم آموزش و پرورش آن به بالاترین استاندارد رسیده بود، خدمات درمانی‌اش خوب بود و مردمانش در میان عرب‌ها به اوج شکوفایی رسیده بودند. برای خیلی‌ها تقاضای یک میهن یهودی در فلسطین به موقعیت ناهنجاری برخورد می‌کرد و فقط مایهٔ دردسر در برابر دنیای عرب می‌شد.

این که سازون ضدصهیونیسم بود، برای گرترود ناخوشایند نبود. او از این که پول بریتانیا صرف نگه‌داری سرباز در فلسطین می‌شد ناراحت بود. او آن پول را برای عراق می‌خواست. با عصبانیت به خانه نوشت: « اگر آنها دو لشکر را از فلسطین عقب می‌کشیدند، ما می‌توانستیم آنها را برای ده‌ها سال در این جا که وجودشان این قدر لازم است، نگه داریم. » با کینه‌توزی ادامه داد: « یهودی‌ها در رابطه با هزینه می‌توانند حق‌السکوت بدهند. »

کابینه به مدت سه هفته، در حالی که به شدت مواظب فعالیت‌های سعید طالب بود، درگیر مذاکرهٔ سخت بر سر این بود که آیا شیعه‌های روستایی را در شورا بگنجاند یا نه. وزرا منتظر راهنمایی گرترود بودند، حتی دولت عرب هم او را صاحب اختیار اصلی قبیله‌ها می‌دانست. گرترود می‌دانست که ملاکان بزرگ در شورا، از جمله نقیب، سعی می‌کنند شیعه‌ها را دور از شورا نگه دارند. با این وجود فکر کرد که گنجاندن قبایل شیعه نه تنها منصفانه، بلکه برای دولت عرب ضروری بود. از اینها گذشته، آنها نمایندهٔ اکثریتی از جمعیت بودند. اگر آنها به حساب نمی‌آمدند، احتمالاً شورش عمدهٔ دیگری به راه می‌افتاد.

اگر گرترود تسلیم تقاضای آنها برای نمایندگی می‌شد،کورکورانه در برابر ادعاهای آنها سقوط نمی‌کرد. در واقع، او متوجه شد که آنها باید به وسیلهٔ یک ارتش قوی عرب کنترل شوند. به پدرش نوشت: « بین‌النهرین یک مملکت متمدن نیست و از قبایل بی‌تمدنی تشکیل شده که دوست ندارند مسئولیت و هزینهٔ شهروندی را به دوش بکشند. در برپایی یک دولت عرب ما در جهت مصلحت جمعیت روستایی و شهری‌ای گام برمی‌داریم که انتظار دارند و به حق هم انتظار دارند این دولت نهایتاً باعث تغییر عوام‌الناس شود. » اما تا آن موقع وجود یک نیروی عرب لازم بود تا قبیله‌ها را کنترل و نظم را حفظ کند. ظاهراً هر عربی، خواه شهری یا قبیله‌ای، می‌خواست به خانهٔ

گرترود راه پیدا کند. با هیجان به هاگ نوشت: « تعداد بحث‌های خودمانی که در دفتر من پیش می‌آید شما را متعجب می‌کند. عرب‌هایی که دوستان ما هستند ... دائماً پیش من می‌آیند نه تنها برای مشورت دربارهٔ مسائل فوری، بلکه به منظور پرسش دربارهٔ آینده. « خاتون شما چه فکر می‌کنید؟ » جوابش به آنها با جوابی که کم‌تر از دو سال پیش داده بود، خیلی فرق می‌کرد. برای پدرش توضیح داد: « من کاملاً از نظر خودم مطمئن هستم که تنها یک راه حل عملی وجود دارد. یکی از پسران شریف و ترجیحاً فیصل. »

با این وجود در میان عراقی‌ها شریف طرفدار چندانی نداشت. هر وقت برای عرب‌ها سخنرانی می‌کرد، به حرف‌هایش می‌خندیدند. آنها بین‌النهرینی بودند و او اهل مکه. آنها فکر می‌کردند که او نمایندهٔ بریتانیاست. آنها کسی را می‌خواستند که نمایندهٔ خودشان باشد. با این وجود، حالا که فرانسه فیصل را از دمش بیرون انداخته بود، گرترود اعلام کرد: « او به احتمال زیاد اولین انتخاب است. » تجربهٔ نظامی‌اش در انقلاب عرب علیه ترک‌ها، دولتش در سوریه، مهارت‌های دیپلماتیکش، عمق شخصیت و جاذبه‌اش از او یک فرماندهٔ کامل می‌ساخت. کسان دیگری ممکن بود سر راه قرار گیرند، اما گرترود هر کاری که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد تا تضمین کند که هیچ کس غیر از فیصل اولین شاه عراق نخواهد شد.

۲۹

کنفرانس مصر

گرترود در ابتدای سال ۱۹۲۰ بود که گفت: « به جان خودم خوشحالم از این که نمی‌دانم امسال چه پیش می‌آید. فکر نمی‌کنم که هرگز در اولین روز ژانویه با چنین حال پریشانی از خواب بیدار شده باشم.[o]»

سال جدید با رگباری از باران شروع شد، اما این فقط باران و موقعیت سیاسی نبود که او را نگران می‌کرد. به جز صمیمی‌ترین همکارانش، دوستان زیادی نداشت. (تنها زنی که با او صمیمی بود، آرولیا تاد، همسر ایتالیایی نمایندهٔ لینچ در بغداد بود.) خیلی به معاشرت اهمیت نمی‌داد، و بی‌اعتنایی‌اش او را از بخش زیادی از زندگی شخصی محروم کرده بود. حتی پذیرایی‌ای که می‌کرد بخشی از کارش بود و مهمانانی که از او تبعیت نمی‌کردند به راحتی از ذهنش خارج می‌شدند. در وسط شامی که یکی از افسران نظامی مورد علاقه‌اش، سرگرد دیکسون و عروس جوانش، ویولت را دعوت کرده بود، به سوی مهمان مرد دیگری برگشت و زبانش را از عربی به انگلیسی عوض کرد و گفت: « چه قدر مایهٔ تأسف است که مردان انگلیسی آینده‌دار می‌روند و با چنین زنان احمقی ازدواج می‌کنند. » آقای دیکسون بعداً اظهار کرد: « من خیلی معذب بودم. » برای عروس، آن شب طولانی و دلگیر بود، میزبانش نسبتاً نجوش و بی‌جاذبه بود. اما در نامه‌ای که گرترود به خانه نوشت، آن مهمانی شام را یک موفقیت واقعی اعلام کرد.

لایه‌هایی از بهت‌زدگی او را سنگدل نشان می‌داد. او که قبلاً انعطاف‌پذیر و حالا لجوج بود، دلبستگی‌هایش در طی جنگ در مقبره‌های عاشقان و دوستان و اعضای خانواده‌اش مدفون شده بود، احساساتش به خاطر رفتار خشن ویلسون له شده بود. همان طور که از دوران بچگی‌اش یاد گرفته بود، از خودش دفاع می‌کرد: برای از بین بردن غم، خودش را در کارش غرق می‌کرد. این

کار او را تندخو و منزوی کرده بود. روز کریسمس ۱۹۲۰، در حالی که تنها در اتاق نشیمن نشسته بود، به هاگ نوشت: « همان طور که می‌دانید من نسبتاً تنها هستم. من آن قدر به آدم‌ها توجه نمی‌کنم که خودم را به خاطر آنها به دردسر بیندازم و طبیعتاً آنها هم خیلی خودشان را به خاطر من به دردسر نمی‌اندازند، چرا آنها باید این کار را بکنند؟ و نیز سرگرمی‌های آنان حوصله‌ام را آن قدر سر می‌برد که اشکم در می‌آید و دوست ندارم در آنها شرکت کنم. نتیجه‌اش این می‌شود که به جز افرادی که با آنها کار می‌کنم، نمی‌خواهم کس دیگری را ببینم. »

آن شب را با خانوادهٔ کوکس بود تا به آنها کمک کند شام را آماده کنند و به خانواده تاد کمک کند که برای بیست بچه عصرانهٔ کریسمس درست کنند. بچه‌های انگلیسی، یهودی، مسیحی و عرب، که همه با هم بازی می‌کردند، انگار همهٔ آنها در یک مهد کودک به دنیا آمده و تربیت شده بودند. اما گردهمایی‌های شاد مثل آنهایی که در رانتون برگزار می‌شد، مدت‌ها بود که از میان رفته بود. وی متوجه شد این هشتمین کریسمسی است که دور از خانواده‌اش است.

سر پرسی عاملی قوی در زندگی او بود: « تنگهٔ جبل‌الطارق »، مهربان اما جدی، مؤدب اما قاطع. گرترود در دفترش به طور فشرده با او کار می‌کرد، هر روز با او ناهار می‌خورد و بعضی اوقات در تعطیلات آخر هفته با او به گردش، قایق‌سواری، پیک‌نیک یا تیراندازی می‌رفت. او که مردی کم‌حرف بود و به ندرت صحبت می‌کرد، با دقت به کسانی که حرف می‌زدند گوش می‌کرد. تأثیر گرترود بر او رو به افزایش بود. در واقع آن قدر افزایش یافته بود که فیلبای بعداً گفت: « گرترود بل تأثیر بیش از حد و تقریباً محسورکننده‌ای بر عقاید و تصمیم‌های او اعمال می‌کرد. » هر چه به کوکس بیشتر نزدیک می‌شد، همکارانش بیشتر حسادت می‌کردند. به جز چند نفر، افسران نظامی از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا او را مسخره کنند.

در روزی که با شیوخ مهمان قهوه می‌خورد، وقفه‌ای در گفتگو ایجاد شد، و او از یکی از عرب‌ها پرسید که اوضاع صحرا چه طور بود. شیخ جواب داد: « باد می‌وزد. » او بعد از رفتن شیخ این حرف را برای مقام عالی‌رتبه تکرار کرد. اما خطری که پیش‌بینی کرده بود، چیزی بیش از یک گزارش واقعی وضع آب و هوا از آب درنیامد. تا مدت‌ها از پیامش علیه خودش استفاده می‌شد. « باد می‌وزد » جوکی شد که افسران بریتانیایی همیشه از آن استفاده می‌کردند.

گزارش‌های هنری ماهرانهٔ وی، گزارش دولت مدنی بین‌النهرین، تهیه شده توسط دوشیزه گرترود بل در اواسط ژانویه در روزنامه‌های کشور به چاپ رسید. نشریهٔ ۱۴۷ صفحه‌ای رسمی که یک موفقیت ادبی و نیز یک دردسر واقعی بود، به عنوان گزارش کتبی به هر دو پارلمان بریتانیا تسلیم شد. این گزارش که پر بود از واقعیت‌های مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی، تاریخی و سیاسی، هر

شخصیت مهمی را شامل می‌شد و هر حادثهٔ مهمی را که در بین‌النهرین طی دورهٔ شش‌ساله از زمانی که نیروهای اعزامی وارد بصره شده بودند، اتفاق افتاده بود (از نوامبر ۱۹۱۴ تا اقدامات اخیر برای ایجاد یک دولت عرب)، توضیح می‌داد.

این گزارش با شرحی از فساد و بی‌بند و باریِ حکومت عثمانی شروع می‌شد و با نثری بسیار مفصل و مشروح ادامه می‌یافت و علت اشغال بریتانیا طی جنگ و بعد از آن را بیان می‌کرد. مشکلات با قبایل پرآشوب و طرفدار ترکیه، مشکلات وفاداری خوشایند شیخ‌ها، فاجعهٔ کوت، اشغال بصره، بغداد، موصل و شهرهای مقدس نجف و کربلا به دست رهبران مذهبی فتنه‌انگیزشان، اعلامیهٔ انگلستان و فرانسه و مشکلاتی که بریتانیا تا زمان قیمومیت با آن مواجه بود، سازمان‌دهی دولت مدنی از جمله تأسیس مدارس و یک سیستم یکپارچهٔ آموزش و پرورش، تشکیل واحد پلیس، یک سازمان تجاری و نمایندگی‌های مالیاتی، برقراری آرامش در قبیله‌ها در زمان شورش ۱۹۲۰، روابط با عرب‌ها و کردها و جنبش استقلال‌طلبی.

یک سال طول کشید تا این گزارش را نوشت و تحسین‌های فراوانی در انگلستان کسب کرد. با این وجود، او ابداً از لحن مردسالارانهٔ تحسین‌ها ناراحت نشد. از لحاظ فکری او احتمالاً خودش را یک مرد می‌دانست و حتی به خاطر این که مردها او را مثل یک مرد قبول داشتند به خودش می‌بالید، اما زن بودن، یک زن توانا بودن، هرگز مورد بحث نبود.

با عصبانیت به خانه نوشت: « نامهٔ ۱۵ دسامبر مادر تازه به دستم رسیده است که نوشته است چرندیاتی دربارهٔ گزارش من وجود دارد. ظاهراً فحوای کلی برداشت روزنامه‌نگاران این است که اگر یک سگ بتواند روی پاهای عقبی‌اش بلند شود کار فوق‌العاده‌ای است. این یعنی یک زن یک گزارش کتبی بنویسد. امیدوارم که آنها منبع شگفتی را رها کنند و به خود گزارش توجه کنند، شاید این گزارش بتواند به آنها کمک کند تا موقعیت بین‌النهرین را درک کنند. »

او می‌خواست به وضوح درک شود که تقاضای گزارش مستقیماً از طرف وزارت هندوستان برای او آمده بود، نه همان طور که روی جلد آن نوشته شده بود، از جانب ویلسون. به علاوه، او نوشت: « من، به رغم خواستهٔ ویلسون، اصرار داشتم که این گزارش را به روش خودم تهیه کنم، که اگرچه ممکن بود روش درستی نباشد، حداقل بهتر از روش او بود. به هر شکل این کار انجام شد، خوب یا بد، و خدا را شکر می‌کنم که در انگلستان نیستم که خبرنگاران کفرم را در بیاورند. »

اما حوادث دیگری در انگلستان خیلی زود حتی او را بیشتر کفری کرد. مذاکره بر سر بین‌النهرین در مسیر بدی افتاده بود. بیکاری شدید ناشی از رکود اقتصادی پس از جنگ باعث ایجاد شورشی توسط مالیات‌دهندگان شده بود. عامهٔ مردم از هزینهٔ نگه‌داری مناط/ق جدید

تحت‌الحمایهٔ بریتانیا عاجز شده بودند. وینستون چرچیل، که در آن زمان وزیر مستعمرات بود، توصیه کرده بود که به منظور حفظ منافع نفت در ایران و مسیر مصر به هندوستان، پایگاه بصره باید حفظ می‌شد. اما به خاطر هزینهٔ بالای نگه‌داری سرباز در منطقه، توصیه کرده بود که بریتانیایی‌ها بقیهٔ مناطق عراق را خالی کنند. اما به عقیدهٔ گرترود و کوکس این ایده محال بود. به پدرش با تمسخر گفت: « از لحاظ کشورداری من واقعاً فکر می‌کنم شما اگر سرتاسر تاریخ‌مان را زیر و رو کنید نتوانید فرماندهی ضعیف‌تر از لوید جرج و وینستون چرچیل در آن پیدا کنید. گرترود قبلاً از تصمیمات ضعیف چرچیل لطمه دیده بود: تصمیم وی جهت اعزام سربازان به گالی‌پولی باعث مرگ دوتی وایلز شده بود. حالا گرترود به خاطر هوس او، انهدام بین‌النهرین را پیش‌بینی می‌کرد.

در مواجهه با چنین خطری، کوکس نامه‌ای به دولت بریتانیا نوشت و خطر رها کردن عراق و عدم امکان حفظ بصره به تنهایی را توضیح داد. کوکس به اصرار گرترود و به امید تشکیل سریع یک دولت عرب، انتخاب فیصل به عنوان امیر را توصیه کرد. صبح روز یکشنبه ۱۰ ژانویه، کوکس گرترود را به خانه‌اش دعوت کرد. وقتی که گرترود وارد شد او در اتاق ناهارخوری نشسته بود و تلگرافی را که تازه از جانب چرچیل به دستش رسیده بود، به او داد. گرترود که از خواندن نامه سرافکنده شده بود، به منزل رفت و فوراً نامه‌ای به هاگ نوشت: « بی‌نهایت محرمانه. من می‌ترسم که به آخر ماجرا رسیده باشیم ... سرنوشت بین‌النهرین در دستان وزیر جنگ قرار دارد و او هم به مقام عالی‌رتبه و فرمانده کل قوا خبر داده است که نمی‌تواند هزینهٔ لازم برای اجرای برنامهٔ توصیه‌شده را بر مردم بریتانیا تحمیل کند، یعنی توصیه اخیر سر پرسی، مبنی بر این که ما باید امکان انتخاب فیصل به عنوان امیر عراق را فراهم کنیم، که به نظر وی تنها چارهٔ تشکیل سریع یک دولت دائمی عرب و کاهش اشغال نظامی بریتانیایی‌ها بود. »

وی تأکید کرد که تشکیل یک دولت محلی بدون حمایت بریتانیا غیرممکن است. و او هنوز از ویلسون آزرده بود و او را منبع مشکلات می‌دانست. از آن روز در ماه مه که ویلسون برای اولین بار با تحقیر از یک دولت عرب حرف زده بود، استقلال‌طلبان مبارزهٔ ضدبریتانیایی را تشدید کرده بودند. درست بود که فکر یک جهاد به ذهن اکثر مردم خطور کرده بود و دورنمای چپاول و عدم پرداخت مالیات قبیله‌ها را وسوسه کرده بود، اما وی تأکید کرد: « ایجاد ضوابط ویلسون مهم‌ترین خطای سیاسی‌ای است که ما در آسیا مرتکب شده‌ایم. خطایی آن قدر مهم که جبرانش به شیر یا خط یک سکهٔ نیم پنی بستگی دارد. »

چند هفته بعد همه چیز تغییر کرد.

چرچیل، تحت فشار بحران در لندن به خاطر هزینهٔ بین‌النهرین به تنهایی بیست میلیون پوند استرلینگ برای سال ۱۹۲۰، به همراه اغتشاش در بغداد بر سر این که باید امیر می‌شد، یکی از پسران شریق یا سعید طالب یا حتی یک شاهزادهٔ ترکیه‌ای، و معضل بر سر این که با فلسطین و اردن چه کار کنند، گروه کوچکی از خاورشناسان را به مصر احضار کرد. بهترین مغزها در خاورمیانه، سرنوشت بین‌النهرین، اردن و فلسطین را تعیین می‌کردند: چرچیل در بغداد، سرلشگر نیروی هوایی هاگ ترنچارد، کورن وایس متخصص اطلاعات وابسته به وزارت دارایی در مصر و جدیدترین عضو گروهش، کلنل لارنس با موهای صاف، کارشناس امور عرب که قبلاً بازنشسته شده بود. چرچیل از فلسطین، مأمور عالی‌رتبه سر هربرت ساموئل و آقای ویندهام دیدز، از آدن ژنرال اسکات، از سومالی سر جفری آرچر که همراهش دو بچه شیر برای باغ وحش قاهره آورده بود، از ایران ویلسون که در آن زمان نمایندهٔ کمپانی نفت ایران، انگلستان بود، از عربستان ژنرال آیرون‌ساید و کلنل ترور را احضار کرد. و از بین‌النهرین سر پرسی کوکس و تنها زن در میان چهل نمایندهٔ رسمی، دوشیزه گرترود بل را فرا خواند.

در اواسط فوریه گرترود برای شرکت در کنفرانس اضطراری در قاهره آماده شد.

جهت نمایندگی عراقی‌ها، دو عضو شورا انتخاب شدند تا به هیئت نمایندگی بپیوندند: جعفر پاشا و سازون افندی. سعید طالب در کمال ناامیدی در بین‌النهرین نگه داشته شد. اما شب قبل از عزیمت‌شان، همهٔ آنها با طالب شام خوردند. گرترود گزارش داد: « ضمن افراط در نوشیدن ویسکی، با حالت مستی درِ گوشم گفت که همیشه مرا مثل خواهرش می‌دانسته است، همیشه از راهنمایی‌هایم استفاده می‌کرده است و حالا در من تنها پشت و پناه و حامی‌اش را می‌بیند. و من در حالی که شدیداً احساس می‌کردم جاه‌طلبی او هرگز تحقق نخواهد یافت، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد جز این که جملات بی‌رنگی از رفاقت زمزمه کنم. »

روز بعد، ۲۴ فوریهٔ ۱۹۲۱، گروه نمایندگان عازم شدند، با کشتی به سمت پایین دجله راه افتادند و آن شب بعد از شام، گرترود با پرسی کوکس، سرگرد النبای و جعفر پاشا نشستند برای بازی بریج، معروف‌ترین سرگرمی شب‌های بغداد.

در بصره از قایق سوار یک کشتی شدند، با شتاب به دیدن ون اس و همسرش رفت. بعد از استقبالی گرم، با آنها ناهار خورد و موضوع صحبت به شورشی کشیده شد که هنوز به شدت برای‌شان اهمیت داشت. جان ون اس مدت هفت سال به عنوان یک مبلغ مذهبی در میان قبایل فرات زندگی کرده بود که شورش سال ۱۹۲۰ را شروع کرده بودند. او گفت که مطمئن است ریشه‌های انقلاب در مبارزه برای استقلال‌طلبی نبود، بلکه در جنگی مذهبی، نبردی در حال

پیشرفت میان سنی‌ها و شیعه‌ها بود. وی از خشن‌ترین اقدامات ویلسون حمایت کرد و حتی علی‌رغم علاقهٔ گرترود، طرفدار سعید طالب بود. با این وجود، گرترود از شنیدن بررسی‌های او لذت برد. به فلورانس نوشت: « کسی بهتر از آقای ون اس وجود ندارد که با او حرف بزنم. »

هنگامی که هیئت بین‌النهرینی با کشتی هاردینگ به سوی مصر می‌رفت، وینستون چرچیل سریع از ازدحام ایستگاه ویکتوریا عبور کرد و پنهانی وارد کوپهٔ خصوصی‌اش در قطار بندر شد. سیگاری روشن کرد و مشغول کار شد. وزیر استعماری به مطبوعات قول داده بود: « تصمیم دارم میلیون‌ها پوند به شما منفعت برسانم. »

فقط چند روز قبل بود که به پارلمان نوشته بود موفقیت مهم متحدین در جنگ جهانی اول، فروپاشی امپراتوری عثمانی و نتیجهٔ تصرف فلسطین و بین‌النهرین توسط بریتانیا، انگلستان را به زور به درون موقعیتی از مسئولیت فوق‌العاده کشانده بود. این موقعیت به قیمت گزافی به دست آمده بود: ۲۵ میلیون پوند فقط برای مبارزه با شورشیان و دفع هرج و مرج و بی‌نظمی در کشورهای تحت‌الحمایه. حالا او باید کاری می‌کرد که این هزینه قطع شود. او باید یک دولت عرب در بین‌النهرین تشکیل می‌داد و مسئولیت سنگین مردم بریتانیا را کم‌تر می‌کرد.

گرترود با لباس ابریشمی راه‌راه و شال‌گردن پوست روباه نقره‌ای‌اش، از زیر کلاه گل‌دارش بیرون را نگاه می‌کرد و در راهروی آشنای ایستگاه قطار قاهره دوست قدیمی‌اش لارنس را شناخت که به ملاقات آنها آمده بود. با موفقیت عظیم سخنرانی‌های لوول تاماس و چاپ کتاب تاماس به نام « لارنسِ عربستان » لارنس شهرت جهانی کسب کرده بود. اولین بار که آنها همدیگر را دیدند او مشهورتر از گرترود بود. گرترود در حالی که دستش را با دستکش به سوی دوست خجالتی و خشنش دراز می‌کرد، فریاد زد: « پسر عزیزم! » او هم با گرترود احوالپرسی کرد: « گرتی! » و به اطراف نگاه کرد و گفت: « تمام آدم‌های خاورمیانه این جا هستند. »

یک درشکهٔ اسبی آنها را از جادهٔ کرنیشه برد که مشرف به رودخانه نیل بود و در دو طرفش درختان نخل قرار داشت و سر راه می‌توانستند صدای دانشجویان اسلامی دانشگاه الاظهر را بشنوند که شعارهای ضدبریتانیایی می‌دادند. در داخل هتل سمیرامیس، حالتی از امید در لابی موج می‌زد. چندین روز کارمندان در تکاپو بودند، اشیاء برنجی را با دستپاچگی واکس می‌زدند، درختان نخل گلدانی و گیاهان گلدار را آب می‌دادند، اتاق‌ها را آماده می‌کردند، از روی کف‌های مرمری دوان‌دوان می‌رفتند و تلگرام‌ها را تحویل می‌دادند، جعبه‌های حاوی کلاه، لوازم بهداشتی و مایوهای مردانه را جابجا می‌کردند و نظمی بسیار عالی برای مهمانان برجسته برقرار می‌کردند.

گرترود، لارنس را به اتاق خودش راهنمایی کرد. در دوران شورش سال ۱۹۲۰ در بین‌النهرین و مذاکره بر سر قیمومیت، لارنس نامه‌هایی به مطبوعات بریتانیا نوشته بود و کار زمامداری مدنی در بغداد را گاهی تحسین و بیشتر اوقات محکوم کرده بود. گرترود بلافاصله در جواب به او نوشته بود: « من با شما خیلی موافق هستم. مردم انگلستان در بین‌النهرین به درون تله‌ای هدایت شده‌اند که مشکل بتوان با عزت و آبرو از آن فرار کرد. » لارنس به ناحق در تایمز یکشنبه نوشته بود: « مشکلات بسیار حادتر از آن بوده که به ما گفته‌اند. حکومت خونریزتر و بی‌حاصل‌تر از آن بوده که مردم خبر دارند. »

گرترود با عصبانیت جواب داد و به درستی عقاید او را به عنوان « مزخرف و یاوهٔ محض » توصیف کرد. حالا دو نفری به نامه‌های گرترود می‌خندیدند. لارنس توضیح داد: « در یکی از نامه‌ها مرا فرشته نامیده بودی و در دیگری مرا متهم کرده بودی که شیطان گولم زده است. »

آنها در مورد هزینه‌های بین‌النهرین و ضرورت عقب‌نشینی تعدادی از سربازان بحث کردند و موافق بودند که بریتانیای کبیر با تشکیل یک دولت عرب می‌توانست کم‌کم مقدار هزینه‌های سرپرستی‌اش را کاهش دهد. مهم‌تر از همه، در محدودهٔ هتل سمیرامیس در مورد فیصل به عنوان حاکم آیندهٔ عراق تبانی کردند. لارنس قبلاً با کمک چرچیل راه را هموار کرده بود و گرترود هم با کوکس همین کار را کرده بود. حالا آنها باید با هم کار می‌کردند تا مطمئن شوند مردی را که آنها می‌خواستند، لیاقت امیر بودن را داشت. ساعتی بعد از اتاق گرترود بیرون آمدند و لارنس رفت و گرترود با سر پرسی رفت تا از روی ادب خانوادهٔ چرچیل را ملاقات کنند. روز بعد، شنبه ۱۲ مارس ۱۹۲۱، کنفرانس قاهره پوشیده در لفافه‌ای از پنهان‌کاری، بدون حتی کلمه‌ای در مطبوعات، به طور رسمی افتتاح شد.

گرترود دو هفته بعد به فلورانس نوشت: « من دربارهٔ کنفرانس‌مان به شما می‌گویم عالی بود. ما در عرض دو هفته کارهایی انجام دادیم که قبلاً هرگز در مدت یک سال هم انجام نمی‌شد. آقای وینستون چرچیل قابل تحسین بود، بیشتر از همه حاضر به مصالحه در نیمهٔ راه بود و ماهرانه یک جلسهٔ سیاسی مهم را مثل کمیسیون‌های جزئی سیاسی که ما در آنها شکست خورده بودیم، هدایت می‌کرد. »

در اولین روز جلسات، همین که کمیتهٔ نظامی دور میز تشکیل جلسه داد و گرترود به سیگار خودش پک زد و چرچیل سیگار خودش را دود کرد، پرسی کوکس حوادث چند ماه گذشته در بغداد را توضیح داد: یک دولت موقت تشکیل شده بود و از نقیب دعوت شده بود که کابینه‌ای تشکیل دهد. وی گفت، حالا بدون تأخیر، یک اعلان باید داده می‌شد که یک مقام جدید خیلی زود

جایگزین شورای موقت دولت می‌شد. نمایندگان متفق‌القول بودند که نمایندهٔ جدید باید یک فرماندهٔ شخصی باشد. اما کی؟ نقیب از بغداد ذکر شد و نام‌های سعید طالب، شیخ موهامارا، حتی خویشاوندی از سلطان ترکیه را شیر یا خط کردند و تقریباً بدون جر و بحث آنها حذف شدند. با وجود قول‌های یک سلطنت عرب که از جانب مک‌ماهون، حسین به خانوادهٔ شریف که هنوز مثل سایه‌ای از وجدان روی آنها حرکت می‌کرد، گروه موافق بود که بهترین انتخاب یکی از پسران شریف است.

اما چرچیل می‌خواست بداند که چرا فیصل، پسر کوچک‌تر، بهتر از برادر بزرگ‌ترش عبدالله بود؟ کوکس توضیح داد که خیلی مهم بود که یک ارتش عرب تشکیل می‌شد که شورش‌ها را در مرحلهٔ شروع مهار می‌کرد. تجربهٔ فیصل در رهبری انقلاب صحرا و درگیری‌اش با ارتش متفقین تحت فرماندهی آلنبای، او را واجد شرایط‌تر از عبدالله کرده بود. حقیقت این که فیصل دیگر در دمشق نبود، او را در دسترس قرار داده بود. نیازی نبود که گفته شود بریتانیایی‌ها او را سرخورده کرده بودند.

گفتگو دور میز می‌چرخید. لارنس اظهار کرد: « اولین حاکم باید یک شخصیت فعال و امیدوارکننده باشد. داشتن یک قیافهٔ باجذبه مهم بود که با ادعاهای کاندیداهای رقیب مقابله کند و عوامل پراکندهٔ یک کشور عقب‌افتاده و نیمه‌متمدن را جمع و جور کند. » وی اضافه کرد: « عبدالله تنبل است و به هیچ وجه بانفوذ نیست. »

چرچیل یادآوری کرد که انتخاب فیصل برای رهبری عراق، به بریتانیایی‌ها امکان اعمال فشار روی بقیهٔ خانواده شریف را می‌دهد. اگر فیصل می‌دانست که رفتار خودش (یعنی همکاری‌اش با بریتانیایی‌ها) نه تنها بر کمک‌هزینه‌ای که پدرش دریافت می‌کرد و حفاظت شهرهای مقدس از حمله‌های ابن سعود اثر می‌کرد، و حتی موقعیت برادرش عبدالله را هم در اردن تحت تأثیر قرار می‌داد، راحت‌تر می‌شد با او وارد معامله شد. و برادر و پدرش نیز به نوبهٔ خود رفتارهای قابل قبولی می‌داشتند. گرترود اقرار کرد که اگر فیصل انتخاب می‌شد، آنها احتمالاً با مخالفت سعید طالب روبه‌رو می‌شدند. با این وجود، او یکی از قدرتمندترین مردان عراق بود و گرترود گروه را مطمئن کرد که این در مقایسه با نظر موافقی که فیصل به دست می‌آورد، ناچیز بود.

در پایان روز، همان طور که گرترود امیدوار بود، آنها به نفع فیصل رأی دادند. چرچیل به کشور تلگراف زد: « دورنمای بین‌النهرین نویدبخش است. » وی نوشت: « فیصل پسر شریف بیشترین امید و ارزان‌ترین راه‌حل بود. » نظر گرترود در مورد وینستون چرچیل کاملاً عوض شده بود و جای تعجب نبود که جلسات تقریباً دقیقاً بر اساس برنامهٔ گرترود پیش رفته بود. این گرترود بود که

نظرش را بر فیصل، به عنوان شاه کشور جدید عرب قرار داده بود. این گرترود بود که مبارزه کرده بود ولایت‌های بصره، بغداد و موصل را اضافه کند و شیعه‌ها، سنی‌ها و کردها را در بر گیرد. این گرترود بود که مرزها را مشخص کرده بود و خطوط شنزارهای اطراف عراق را کشیده بود. تمام آن چیزهایی که پیش‌بینی کرده بود، داشت به واقعیت می‌گرایید.

گرترود و لارنس در جلسهٔ بعدی برنامه‌هایی را برای آوردن فیصل به عراق مطرح کردند. فیصل، به عنوان یک حاکم سنی در کشوری با اکثریتی از شیعه، باید مبنای حقانیتش را بر ریشه‌های اشرافی‌اش استوار می‌کرد. او، مهم‌تر از همه، یکی از فرزندان حضرت محمد (ص) بود. آنها برای چرچیل شرح دادند که در این صورت، گرچه امیر اخیراً در لندن بود، باید به مکه، مکان تولد محمد (ص)، مقدس‌ترین مکان در اسلام و سمبل نفوذ مذهبی‌اش، سفر می‌کرد. در آن جا باید اعلام می‌شد که فیصل به وسیلهٔ مردم عراق دعوت شده بود، و گرترود مطمئن بود که هنگامی که او از مکه به شمال یعنی به سوی بغداد حرکت کند، با کمک حامیان بریتانیایی و عرب، طرفداری از وی شدت خواهد گرفت.

نمایندگان عراقی، جعفر پاشا و سازون افندی، به درون اتاق فراخوانده شدند و نظرات‌شان پرسیده شد. همان طور که گرترود می‌دانست آنها (او قبلاً با آنها ساعت‌ها صرف بحث در همین مورد کرده بود)، یعنی این دو مرد از ته قلب با چنین تصمیمی موافقت کردند.

در جلسات آتی کنفرانس، مذاکرات در مورد موصل و حضور پرهزینهٔ ارتش بریتانیا صورت گرفت. هنگامی که بحث به منطقهٔ آشوب‌زده در شمال عراق کشیده شد، چرچیل خودگردانی را توصیه کرد. یک منطقهٔ کردی باید به عنوان منطقه‌ای بی‌طرف میان عرب‌ها و ترک‌ها عمل می‌کرد. او می‌ترسید که مبادا یک فرماندهٔ عراقی احساسات کردها را نادیده بگیرد و اقلیت کرد را سرکوب کند. گرترود مخالف بود و تأکید می‌کرد که شمال برای عراق خیلی مهم بود: موصل نه تنها نفت داشت، قرن‌ها انبار نان بین‌النهرین بود، خاک حاصلخیزش غلهٔ کل کشور را تأمین می‌کرد. به علاوه، جمعیتش شامل تعداد قابل ملاحظه‌ای از سنی‌هایی می‌شد، که وجود آنها برای ایجاد تعادل با اکثریت شیعه به شدت لازم بود. گرترود در مورد کردها (که سنی نیز بودند)، معتقد بود که آنها ظرف شش ماه علاقه‌مند خواهند شد که به دولت عرب بپیوندند. اما لارنس اعتراض کرد، وی هشدار داد: کردها باید تحت لوای یک دولت عرب قرار گیرند. موضوع مسکوت گذاشته شد. مأمور عالی‌رتبه در نظر داشت که در آیندهٔ نزدیک کردستان جدا نگه داشته شود.

در اواسط مذاکره یک هفته‌ای، لارنس که به بهترین نحو رفتار کرده بود، کم‌کم شروع کرد به بازگشت به رفتارهای پیشینش. موقعی که اختیار از دست می‌داد، مطلب بی‌شرمانه‌ای می‌گفت، که

هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید. در نهایت گرترود با چشمان نافذش نگاهی به او انداخت. گرترود تحمل اهانت را نداشت و به طعنه گفت: « وروجک کوچولو! » گوش‌ها و صورت لارنس سرخ شد و گرچه به ندرت یکه می‌خورد، به سکوت متوسل شد.

بحثی در مورد مقرری سالانه پیش آمد که به رؤسای بانفوذ عرب پرداخته شود تا آنها را به بریتانیا وفادار نگه دارد. قرار شد به فهد بی، که صحرایش باندهای موقت برای هواپیماها و سواره‌روهایی برای خودروهای موتوری بود که میان فلسطین و عراق سفر می‌کردند، ۳۶ هزار پوند یارانه بدهند. قرار شد به شریف حسین از حجاز ۱۰۰ هزار پوند بدهند و گرچه کوکس اصرار می‌کرد به ابن سعود که ۶۰ هزار پوند گرفته بود، بیشتر بدهند، قرار شد به اندازهٔ حسین به او بدهند. اما همه توافق کردند در صورتی که ابن سعود قول بدهد مبارزهٔ خصمانه‌اش علیه حسین را متوقف کند، با قبیلهٔ ماشار در مرز جنوبی عراق صلح کند و از تهدید جنگ با شیخ‌نشین کویت خودداری کند، مقرری‌اش افزایش یابد.

حجم ناراحت‌کنندهٔ حضور نظامی بریتانیا در فهرست چرچیل بزرگ بود. چرچیل (که هنوز عنوان وزیر هوایی را داشت) معتقد بود که از طریق استفاده از هواپیما به جای سرباز زمینی می‌توانستند عراق را با هزینهٔ کم‌تر و روش کارآمدتری کنترل کنند. به علاوه، همان پایگاه‌های هوایی که در عراق مورد استفاده قرار می‌گرفت، می‌توانست رابطه‌ای استراتژیک با هندوستان ایجاد کند. به خاطر این که ارتش بریتانیا هم با نیروی هوایی سلطنتی و هم با ارتش عراق جایگزین می‌شد و به خاطر این که آنها باید خودروهای زرهی و یک سازمان اطلاعاتی قوی می‌داشتند، منافع بریتانی هنوز هم محفوظ می‌ماند. در مورد کردها: تمام اعضای کنفرانس مطمئن بودند که نیروی هوایی و تعداد اندکی گردان هوایی کافی بود که جلوی قبایل شورشی را بگیرد.

بخش آخر در دستور جلسهٔ بین‌النهرین، یک بار دیگر فیصل بود و زمان‌بندی ورودش به عراق. توافق شد که او باید قبل از برگزاری انتخابات برای انتخاب حاکم به بغداد دعوت می‌شد.

چرچیل به کشور تلگراف زد: « هم کوکس و هم دوشیزه بل موافق هستند که اگر تشریفات رسمی رعایت شود، حضور فیصل در بین‌النهرین به انتخاب دائمی وی منجر خواهد شد. » اما وادار کردن عراقی‌ها به قبول این که فیصل کاندیدای خصوصی‌شان بود نه نمایندهٔ بریتانیا، کار پردردسری بود. با این وجود، باید تصمیم‌هایی در مورد باقی‌ماندن امتیازات تحت‌الحمایگی فلسطین و اردن و در مورد بقیهٔ خانواده شریف گرفته می‌شد.

حسین که قبلاً خودش را شاه اعلام کرده بود به نظر بریتانیایی‌ها مستبد، دیکتاتور و طماع بود، و پسرش علی را در حجاز باقی گذاشته بودند تا فرمانروایی کند (گرچه آنها ظرف چند سال توسط

ابن سعود بیرون شدند)، به عبدالله اردن، منطقه عربی که از ساحل رود اردن تا مرز غربی عراق امتداد داشت، اعطا شد (جایی که نوه‌اش شاه حسین امروز فرمانروایی می‌کند)، و گرچه چرچیل اعلامیه بالفور را تأیید کرد، سرنوشت فلسطین مبهم باقی ماند.

چرچیل که اهل سفر بود، به منظور استراحت از جلسات خسته‌کننده، نمی‌توانست از سفری به اهرام ثلاثهٔ مصر چشم‌پوشی کند. گرترود که دعوت شده بود به همراه او برود، در گیزا (یکی از شهرهای مصر)، پرید روی شتر، ولی چرچیل مثل قلنبه‌ای از ژلاتین لغزنده روی زین چوبی تقلا کرد. حیوان از روی زانوهایش بلند شد و همین که چرچیل گرد و قلنبه دستش را به طرف طناب نازک دراز کرد، شتر تلوتلو خورد و چرچیل افتاد روی زمین. همسرش کلمانتیس، او را سرزنش کرد: « قدرتمندان چه به راحتی سقوط می‌کنند! » اما هنگامی که گروهی از سوارکاران مصری به جلو خیز برداشتند تا اسب‌هاشان را عرضه کنند، چرچیل لجوج آنها را دور کرد و با پرخاش گفت: « من با یک شتر شروع کردم و با همان شتر هم تمام می‌کنم. » کمی بعد، در حالی که ابوالهول را پشت سر گذاشتند روی شترهاشان نشستند، گرترود در وسط چرچیل و لارنس در دو طرف، همان طور که در یکی از عکس‌های کنفرانس قرار داشتند.

شب‌ها گرترود و بقیه از یک مراسم اجتماعی با عجله به دیگری می‌رفتند. پدرش برای دیدن او به مصر آمده بود و به همراه پدر به عنوان اسکورتش عازم مهمانی عصرانه‌ای در شفیردز شدند که توسط شیخِ مهمانی ترتیب داده شده بود و به ضیافتی در قصر گزیرا رفتند که توسط شاه فوآد داده شده بود. آنها در سالنی در اقامتگاه النبای مأمور عالی‌رتبه، والس رقصیدند و در هتل سمیرامیس غذا خوردند که در آن جا میزبان‌شان هربرت ساموئل، مقام عالی‌رتبهٔ فلسطین بود و در شب آخر در ضیافتی در قصر آبدین جشن گرفتند. خانهٔ سلطان، شهر افسون‌شده‌ای بود با چندین هکتار باغ مجلل، محل‌های نشیمن خصوصی و لوله‌ای پایین‌تر از سطح زمین در حمام‌های اعیانی و یک سامالک، جایی که خانم‌های دربار از مهمانان‌شان پذیرایی می‌کردند. در سالن بزرگ بیزانسی قصر، چهل نماینده، که در آن زمان چرچیل به شوخی آنها را چهل دزد می‌نامید، گیلاس‌هاشان را جرینگی به هم می‌زدند، با شکوه غذا خوردند و برای موفقیت بزرگ‌شان شادی می‌کردند.

کنفرانس قاهره در ۲۵ مارس ۱۹۲۱ پایان یافت. چرچیل پیروزمند به زودی به پارلمان می‌گفت که به آنچه که اراده کرده بود در بین‌النهرین انجام دهد، نائل آمده است: پادگان‌های بریتانیایی باید از ۳۳ گردان به ۲۲ گردان کاهش می‌یافت. هزینه‌ها باید تا پنج میلیون پوند در سال اول و تا

۱۲ میلیون پوند در سال بعد کاهش می‌یافت. خطوط ارتباطی باید ایجاد می‌شد و مسیرهای استراتژیک هوایی به وجود می‌آمد تا سرتاسر امپراتوری را به هم وصل و تقویت می‌کرد.

لارنس که همیشه منزوی بود، تنها چند روز قبل از اتمام کنفرانس به برادرش نوشت: « این طولانی‌ترین دو هفته‌ای بود که تا به حال گذرانده‌ام ... ما در هتلی مرمری و برنزی سکونت داشتیم، مکانی بسیار گران و مجلل و، افتضاح: از من یک بلشویک می‌سازد. »

اما به گرترود بیش از اندازه خوش گذشته بود. حالا، نشسته روی عرشه در هوای آزاد، در کشتی در راه بازگشت به عراق، نامه‌ای به دوستش فرانک بالفور نوشت. به او گفت که از دیدن پدرش بسیار خوشحال و هم غصه‌دار شده بود از این که تا سالی دیگر او را نمی‌دید. با این وجود، نوشت: « هنگامی که ما امیر خودمان را انتخاب کنیم او به کمک و راهنمایی زیادی نیاز خواهد داشت و این خارج از تحمل من است که در آن جا نباشم و هر کاری که از دستم برمی‌آید انجام ندهم. اوه، فرانک، خیلی جالب می‌شود. » تقریباً هر چیزی را که آرزو کرده بود داشت به واقعیت می‌گرایید. کشور تمام سه ولایت، بغداد، بصره و موصل را شامل می‌شد. سنی‌ها، شیعه‌ها، یهودی‌ها، مسیحیان و کردها تحت لوای یک شاه از خانوادهٔ شریف متحد می‌شدند و عراق، ثروتمند، پر رونق و به رهبری فیصل، یک دست‌پروردهٔ بریتانیا از آب در می‌آمد. اگر گرترود می‌توانست تمام این کارها را انجام دهد، بیشتر از جالب، الگویی می‌شد برای کل خاور میانه.

۳۰
مقاومت

فعلاً گرترود تلاش می‌کرد فیصل را بر تخت پادشاهی بنشاند. او، بدون این که بگذارد به هیچ طریقی معلوم شود که فیصل نماینده‌ای بریتانیایی است، باید عراقی‌ها را متقاعد می‌کرد که فیصل بهترین و تنها انتخاب آنها بود. برنامه این بود که شریف حسین نامزدی پسرش را به عنوان حاکم عراق اعلام می‌کرد، پس از آن، فیصل مکه را ترک می‌کرد و با قطار از بصره به بغداد می‌آمد و در طول راه سخنرانی‌هایی ایراد می‌کرد و تغییری ناگهانی به وجود می‌آورد. امید می‌رفت تا زمانی که به مقصد برسد به اندازهٔ کافی طرفدار به دست آورد که باعث شود که مردم فکر کنند خودشان او را به عنوان شاه انتخاب کرده‌اند، و برای کسانی که دوست داشتند بریتانیا فرمانروایی کند، باید مشخص می‌شد که فیصل مورد تأیید بریتانیا بود.

انتخابات عراق باید برگزار می‌شد و با اعلام حمایت بریتانیا فیصل پادشاه تاجدار می‌شد.

سیزده قرن پیش، همین سناریو به وسیلهٔ جد فیصل حسین، نوهٔ حضرت محمد (ص) اجرا شد. اما همان طور که گرترود به دقت مطلع بود، نتایج چیزی کم‌تر از فاجعه نبود. حسین که به وسیلهٔ مردم عراق از مکه فراخوانده شد تا خلیفه آنها شود، در سال ۶۸۰ بعد از میلاد وارد کربلا شد، آماده برای پذیرش نقش بالاترین رهبر مذهبی. اما در تغییر غیرمنتظره در حوادث، حسین با بی‌رحمی مورد خیانت قرار گرفت و به جای این که مورد استقبال حامیانش قرار گیرد با گروهی مخالف روبه‌رو شد. تنها معدودی از پیروانش به او وفادار ماندند، که تقریباً همهٔ آنها کشته شدند. در دهم محرم خودِ حسین هم به قتل رسید. مسلمانان شیعه هر سال در ماه محرم با روشن کردن مشعل و سینه‌زنی در دسته‌های عزاداری برای حسین عزاداری می‌کنند.

گرترود با خودش زمزمه می‌کرد: « خدا کند این واقعه تکرار نشود. »

حتی قبل از این که او به اتفاق کوکس به بغداد برگردد، فضا آلوده شده بود. طی غیبت آنها سعید طالب موهن به سختی تلاش کرده بود که با نقیب سالخورده مبارزه کند. وزیر کشور مکار آرزو می‌کرد که پیرمردِ نحیف امیر شود که بعد از مرگش خود طالب احتمالاً جانشین وی خوانده شود.

نقیب با شعار « عراق برای عراقی‌ها » به عنوان مخالفت با ریشه‌های دور فیصل در حجاز بر ریشه‌های بین‌النهرینی نقیب (و خودش) تأکید می‌کرد.

طالب با گشتی طولانی در اطراف فرات، عامهٔ مردم را مطمئن کرد که فیصل نورچشمی بریتانیاست و در حالی که علیه جناح مخالف، ایجاد رعب می‌کرد، هزارها پوند به طرفداران احتمالی بخشید.

در واقع، یکی از قوی‌ترین شیوخ منطقه، علی سلطان از دیلم، نقیب را حمایت می‌کرد. اما گرترود معتقد بود که طالب موفق نشده است. بعد از بازگشت، در ۱۲ آوریل نوشت: « نقیب نفوذ کمی داشت. » گرترود حدس زد که قبایل سرکش اطراف فرات میانه، ندانسته فکر می‌کنند نقیب از طرف بریتانیا تقویت می‌شود، به همین خاطر از او طرفداری نمی‌کنند. از طرف دیگر، حدس می‌زدند که آخرین نفری که ما مایلیم انتخاب کنیم یکی از پسران نقیب باشد. » با همهٔ اینها او به یاد آورد که سال قبل قبیله‌ها تقاضای یکی از شریف‌ها را کرده بودند و به خاطر تلاش‌شان مورد سرزنش قرار گرفته بودند.

طالب که حدس می‌زد دولت بریتانیا فیصل را حمایت می‌کند، به افتخار یک خبرنگار انگلیسی از روزنامهٔ دیلی تلگراف به نام پرسیوال لاندن یک مهمانی برگزار کرد. سیزده مهمان آن شبِ طالب شامل خانوادهٔ تاد، کنسول‌های فرانسوی و ایرانی و دو عرب بانفوذ می‌شد. خاتون دعوت نشده بود.

صبح بعد از مهمانیِ طالب، گرترود به خبرهایی از مهمانی دست یافت که چند تن از مهمانان برایش آورده بودند. طالب که پشت سر هم مشروب می‌نوشید، اعلام کرد که خودش کاملاً از سر پرسی کوکس و برخورد دولت بریتانیا راضی بود. اما، گفته بود: « مقامات رسمی بریتانیایی موجود در دار و دستهٔ سرکار علیه خانم (اشاره‌ای آشکار به گرترود) به چریک معروف بودند و نفوذ بیش از حد اعمال می‌کردند. »

طالب با یادآوری قدرت مهمانان عربش (و مهم‌تر، خودش) خبرنگار انگلیسی را تهدید کرده بود: « اگر هر اقدامی برای نفوذ در انتخابات صورت گیرد، در این جا امیرالربیع با سه هزار تفنگ ... و شیخ شاباش با تمام نفراتش هستند. » سپس در حالی که نفوذ جامع رهبر مذهبی را به آنها تذکر داد، هشدار داد: « نقیب به اسلام، به هندوستان، مصر، قسطنطنیه و پاریس متوسل خواهد شد. »

اظهارات طالب، گرترود را عصبانی کرد و بلافاصله گزارشی به سر پرسی نوشت: « این حرف‌ها تحریکی بود برای شورش و به اندازهٔ حرف‌هایی که سال قبل توسط کسانی گفته شد که کشور را به شورش کشاندند، خطرناک بود و چندان با اعلام جهاد تفاوت نداشت. » گرترود هشدار داد که طالب قادر به انجام هر کاری هست. آوازه‌اش در شرارت کاهش نیافته بود. قدرتش از روش‌های ظالمانهٔ قرون وسطایی نشأت می‌گرفت: ارعاب، اخاذی و قتل بی‌رحمانه. او که معروف بود قبل از شروع جنگ دستور داده یک مقام ترکیه‌ای را سر به نیست کنند، حالا همان مرد را که قتل را انجام داده بود به بغداد احضار کرد. گرترود می‌ترسید که حداقل طالب با استفاده از نفوذ نام نقیب، یک شورش قبیله‌ای، یعنی یک جهاد را علیه بریتانیا ترتیب دهد و از آن بدتر، او مطمئن بود که طالب برای سوءقصد به فیصل اقدام می‌کند. این بشر خیلی خطرناک بود، باید فوراً اقدامی صورت می‌گرفت.

بعداً، در همان روز عصر، خانم کوکسِ بی‌گناه عصرانهٔ معمولی یکشنبه‌اش را برگزار کرد. هرچند سر پرسی گفت که خیلی درگیر بوده و نتوانسته بیاید و عازم مسابقات شد. تعدادی از مهمانان از جمله گرترود و سرگرد بوویل (که از جانب کوکس دقیقاً مراقب طالب بود)، حضور یافتند. در ساعت چهار و نیم طالب وارد شد و پس از نیم ساعت وراجی خداحافظی کرد. گرترود تا در جلویی اقامتگاه او را بدرقه کرد و بعد از این که او را سوار بر اتومبیلش دید، به داخل ساختمان برگشت. طالب در حالی که راننده پشت فرمان بود، دور شد. اما به محض این که به پلی در آن نزدیکی‌ها رسید، با کامیونی مواجه شد که خراب شده بود. اتومبیل طالب مجبور به توقف شد، و به دستور سرگرد بوویل که ناگهان ظاهر شد، که خودش هم گوش به فرمان کوکس بود، کاندیدای قلمدادشده دستگیر شد و داخل یک خودروی زرهی برده شد. طالب با اتومبیل مستقیماً به درون یک کمینگاه رفته بود. فیلبای گفت: « مکارترین مرد در عربستان به درون ساده‌ترین تله‌ها افتاده بود. » دو روز بعد از آن طالب به سیلان تبعید شد.

کوکس ریسک بزرگی کرده بود. او با تبعید طالب ممکن بود طرفداری از این سیاستمدار را تحریک و او را تبدیل به یک شهید کرده باشد. اما در عوض، همان طور که کوکس فکر می‌کرد پیش بیاید، با برکناری طالب، مردم احساس آرامش کردند و به نمایش قدرت بریتانیا با خیال راحت واکنش نشان دادند. گرترود نوشت: « حتی یک صدا هم بر علیه کودتای کوکس بلند نشده است، برعکس، تمام کشور از نابودی طالب بی‌اندازه راحت شده‌اند. » مانع اصلی انتخابات برداشته شده بود و گرترود نفس راحتی کشید. با ذوق به پدرش نوشت: « خدای بزرگ! چه قدر خوشحالم که گزارش دقیقی از آن سخنرانی تهیه کردم. به شما نگفتم که هیچ کس مثل سر پرسی در رسیدگی

به مشکل حساس سیاسی وجود ندارد! احساس می‌کنم باری از روی دوشم برداشته شده است. »
یک بار دیگر دشمن سابقش را سرزنش کرد: « این آخرین گره‌گشایی از مشکلی بود که ویلسون درست کرده بود، زیرا هیچ کس نمی‌دانست وقتی که طالب را می‌پروراند، چه قولی به او داده بود. »

اما مشکلات دور و بر طالب هنوز تمام نشده بود. به هر یک از وزرای عرب یک مشاور بریتانیایی اختصاص داده شده بود. مشاور طالب، یعنی فیلبای، به خاطر قبضهٔ قدرتش به شدت عذاب می‌کشید. او که به شدت مخالف پادشاهی بود و می‌ترسید که علت برکناری طالب هموار کردن راه برای فیصل بوده باشد، بلافاصله به دفتر کوکس رفت و استعفای خود را تسلیم کرد. اما مقام عالی‌رتبه به او اطمینان داد که بریتانیا هیچ منظوری از تحمیل فیصل به عنوان شاه نداشت. وی اضافه کرد، به علاوه به وجود فیلبای برای ادارهٔ وزارت کشور نیاز داشت.

گرترود و فیلبای مدت زیادی بود که صمیمی شده بودند. آنها از زمانی که در بصره بودند با هم خوب کار کرده بودند و رابطهٔ دوستی خصوصی به وجود آورده بودند و حتی یک کریسمس را در کنار فرات با هم گذرانده بودند. آنها تنفر مشترکی به ویلسون و دیدگاه مشترکی به عراق داشتند. اما حالا، فیلبای که از حمایت گرترود از فیصل آگاه بود، هر وقت او را در سالن‌ها می‌دید، به خاطر سقوط طالب، قیافه‌اش را در هم می‌کشید و سرزنشش می‌کرد.

سردی فیلبای عذاب‌آور بود و بالاخره گرترود اصرار کرد که با هم حرف بزنند. گرترود به او گفت که او فقط کاری را انجام داده که به نظر خودش آشکارا واجب است. فیلبای جرأت دعوا با کوکس را نداشت و گرترود هم نگذاشت با او دعوا کند. چند روز بعد گرترود خبر داد که آنها به روابط دوستانهٔ سابق‌شان برگشته‌اند، ولی گرترود نمی‌دانست آیا پس از انتخاب فیصل به عنوان امیر، فیلبای در عراق می‌ماند یا نه.

دو هفته بعد، در ۲۱ مه گرترود در مهمانی شامی در منزل کوکس بود. به خاطر علاقهٔ سر پرسی، خانه‌اش به یک مکان جانورشناسی تبدیل شده بود، باغ وحشی از پرندگان، سگ‌ها و یک خرس که کاملاً بزرگ شده بود (که یک روز وحشی هم شد). گرترود ۵۲ ساله، با هیکل فوق‌العاده لاغر، سرش رو به بالا، با حالتی شق و رق، با لباس شبِ توریِ کرمِ والان‌دار، بدون توجه به همهٔ آنها با افتخار به درون اتاق پذیرایی رفت. به والدینش نوشت: « به استثنای یک مورد، شب بسیار دوستانه و دلپذیری بود. » اما خانم فیلبای به طور چشمگیری رسمی بود. گرترود نمی‌توانست تصور کند چرا. « از همهٔ اینها گذشته، قابل تصور بود که او اصلاً مرا دوست نداشت. » در رابطه با آقای فیلبای، گرترود چندان او را نمی‌دید، اما هر وقت می‌دید، کاملاً خوش‌برخورد بود.

خوش‌برخورد، اما نه به اندازهٔ کافی. با رفتن طالب، فیلبای وزارت کشور را اداره می‌کرد و بدین وسیله مسئول تمام سازمان‌های داخلی می‌شد. وقتی که گرترود با تأیید سر پرسی توصیه کرد که یک روزنامهٔ ملی را به عنوان وسیله‌ای برای تبلیغ خانوادهٔ شریف راه بیندازند، فیلبای از روی بی‌اعتنایی جواب رد داد.

گرترود به پدرش گله کرد: « او نظرش نسبت به فیصل شدیداً منفی است. »

طرز برخورد فیلبای کم‌کم گرترود را عصبانی می‌کرد و به کوکس گفت: « به نظر من خیلی غیرضروری می‌رسد که خط‌مشی رسمی شما به هر طریق به وسیلهٔ یکی از مقامات خود شما به تأخیر بیفتد. او اصلاً به دیدن من نمی‌آید و بنابراین من فکر می‌کنم به من مثل دشمن خونی نگاه می‌کند، یا چیزی در این حدود. من نمی‌توانم درس عبرتی دوستانه به او بدهم. اما او بد نخی را می‌ریسد، زیرا او دارد بدنامی را به عنوان یک مخالف کسب می‌کند. خیلی متأسفم، اما بیشترین تلاشم را کرده‌ام تا پلی بسازم و اگر او روی آن راه نرود، نمی‌توانم او را کمک کنم. »

بی‌اعتنایی فیلبای فقط به عصبانیت گرترود می‌افزود. ورود فیصل خیلی به تأخیر افتاده بود. چندین پیغام محرمانه از جانب کوکس برای شریف حسین فرستاده و از او خواسته شد که اعلام کند که فیصل دارد به عراق می‌آید. اما تقریباً حدود دو ماه هیچ جوابی نیامد. بعد، در ۱۲ ژوئن ۱۹۲۱ در کمال راحتی کوکس و گرترود تلگرام رسید: فیصل در راه بود. اما گرترود با وجود تمام شور و شوقش نگران بود هنگامی که او می‌رسد چه پیش می‌آید. گرترود عاقلانه اظهار کرد: « در پس ذهنم اعتقاد راسخی وجود دارد که هیچ کس نمی‌خواهد به طور دائم توسط کس دیگری اداره شود. حالا ما داریم تلاش می‌کنیم که استقلال‌طلبی را رواج دهیم، اما من همیشه آماده هستم بپذیرم که استقلال‌طلبی که در عین حال ضدخارجی نیست، مانند گیاهی است که رشد ضعیفی دارد. اگر فیصل دست در دست ما حرکت کند، شخصیتش به اندازهٔ زمانی که یک جهاد را رهبری کند، رمانتیک نخواهد بود. او جهاد به راه نمی‌اندازد، جهاد خط‌مشی او نیست. اگر ما بتوانیم به اندازهٔ کافی مایهٔ نشاط به او بدهیم، بدون جهاد او را قادر می‌سازیم که فکر بکری در دولت عرب مطرح کند ... تمام اینها به شخصیت او و آزادیِ عمل سر پرسی در آماده‌سازی زمینه بستگی دارد. »

حداقل گرترود می‌دانست که می‌تواند به رئیسش اعتماد کند و به طرز متفاوتی گفت: « او در بازی سیاست استاد ماهری است. تماشای او هنگام اجرای این بازی یک نوع آموزش است. »

اعلام ورود قریب‌الوقوع فیصل در روزنامهٔ بغداد تایمز (روزنامه انگلیسی‌زبان دولت)، شهردار و گروهی از سیاستمداران جوان‌ترِ طرفدار شریف را تشویق کرد تا به دیدن گرترود در دفترش بروند.

از او پرسیدند که از حالا به بعد چه کار کنند. گرترود به پدرش خبر داد: « ما بر سر یک پرچم موقت به توافق رسیدیم. مشکل بعدی این است که فیصل در کجا باید اقامت کند. » با اصرار گرترود اتاق‌هایی در سَرای آماده شد که دفترهای دولت سابق ترکیه بود که تعمیر شده بود. به توصیهٔ وی دستور برگزاری یک جلسهٔ شهری متشکل از پانصد نفر از اهالی شهر صادر شد. ۶۰ مرد (از جمله حاجی ناجی، جاسوس خصوصی گرترود) انتخاب شدند تا یک هیئت نمایندگی تشکیل دهند و به بصره بروند و از امیر آینده استقبال کنند. کوکس به منظور آرام کردن فیلبای، او را به عنوان اسکورت رسمی فیصل منصوب کرد.

در وسط همهٔ اینها، گرترود نامه‌ای را باز کرد که از جانب خانواده فیلبای بود و او را به یک مجلس رقص دعوت کرده بودند. با غرولند گفت: « این کار در این وقت جنون محض است. آنها هفته‌ای چهار بار در باشگاه می‌رقصند. به نظر من این کار عاقبت خوبی ندارد. مردانی که به سختی مقامات کار می‌کنند نمی‌توانند تا ساعت یک یا دو صبح بیدار بمانند و ساعت هفت یا هشت صبح سر کارشان باشند. این کار خانم‌هاست. آنها را مغلوب می‌کنند، آنها هیچ علاقه‌ای به آنچه که اتفاق می‌افتد، ندارند، اصلاً عربی بلد نیستند و هیچ عربی را نمی‌بینند. آنها یک اجتماع انحصاری انگلیسی (که درجه دو هم هست) ایجاد می‌کنند و کاملاً از زندگی اهالی شهر جدا می‌شوند. حالا دارم می‌فهمم که چرا دولت بریتانیا در هندوستان به فلاکت افتاده است. در آن جا هم خانم‌های ما دقیقاً همین کار را می‌کنند. »

شب رقص در باشگاه شیک آلویا، که در آن جا افسران بریتانیایی می‌توانستند شنا کنند، تنیس یا بیلیارد بازی کنند، فیلبای در کمال ادب با خانم کوکس رقصید. سپس، هنگام رقص با گرترود به او خبر داد که برنامهٔ فیصل دیگر سِری نیست. وی گفت: « راز برملا شده است. » در آخر شب آن قدر دور زمین رقصیدند که فیلبای مست و جنجال برانگیز شد.

هفتهٔ بعد، گرترود، بار دیگر ملبس به لباس شب بلند، خانه‌اش را در ساعت نه شب ترک کرد، اول در ایستگاه قطار توقف کرد تا با خانم طالب که به سیلان پیش شوهرش می‌رفت، خداحافظی کند. بعد دوباره راهی مجلس رقص دیگری شد، که این یکی توسط خانم کوکس برگزار شده بود. گرترود به باشگاه ورزشی رسید و مهمانان را در هوای آزاد دید که روی فرش‌هایی که روی چمن پهن شده بود، به آرامی می‌رقصیدند، ولی او از رقصیدن خودداری کرد. در عوض، با سر پرسی شام خورد و نصف شب با آقای تاد به خانه برگشت. با کنایه نوشت: « خانم کوکسِ بی‌خیال تا ساعت چهار صبح رقصید. » تنها چند هفته قبل بود که خانم کوکس با کمک گرترود یک مهمانی در هوای آزاد برای چهارصد مهمان برگزار کرده بود. فرش‌ها را روی چمن پهن کرده بودند، نیمکت‌ها

و صندلی‌ها را بیرون آورده بودند و لامپ‌ها را به درختان آویزان کرده بودند. اما بعد از این که گرترود بیشترِ کارها را انجام داد، همسر مقام عالی‌رتبه نفسش را بند آورد. خانم کوکس گفته بود: « حیف شد که تمام درخت‌ها را ندادیم بشویند. خیلی خاکی بودند! »

در ۲۳ ژوئن به گرترود خبر رسید که فیصل وارد بصره شد و فیلبای هم رفته بود تا از او استقبال کند. برنامه این بود که فیصل مستقیماً به شهرهای مقدس شیعی نجف و کربلا سفر کند، و بر نفوذ مذهبی‌اش به عنوان نوهٔ پیامبر تأکید کند. بعد به سمت شمال به بغداد راهش را ادامه دهد. مردم شهر در تدارک ورود فیصل شروع کردند به تکان دادن پرچم شریفی و هنگامی که گرترود از میان بازار به سوی دفترش می‌رفت، پرچم را دید که برفراز مغازه‌ها تکان می‌خورد. گرترود در حالی که بینش دقیقش آزرده شده بود، به هاگ نوشت: « مفهوم درست است ولی پرچم از لحاظ نشان خانوادگی بی‌ارزش است. »

صبح روز دوشنبه ۲۹ ژوئن ۱۹۲۰، گرترود با سرهنگ جویس، مشاور نظامی دولت عراق با اتومبیل به شهر رفت. از دسته‌هایی از مردم عبور کرد که پرچم عرب را تکان می‌دادند، از ساختمان‌های زیادی گذشت که با پرچم، گل و هلال‌هایی به نشان پیروزی تزئین شده بود. اتومبیل در امتداد خیابان بزرگ به سمت ایستگاه قطار بغداد حرکت می‌کرد. جمعیت عظیمی گرد هم آمده بودند، و بی‌صبرانه منتظر ورود فیصل بودند. گرترود و سرهنگ راه‌شان را به سوی صندلی‌های مخصوصی کشیدند که برای مقامات عالی‌رتبه رزرو شده بود، اما بعد از این که یک ساعت منتظر شدند، یک پیغام ناامیدکننده رسید. قطار تأخیر داشت و تا ظهر نمی‌رسید. وسط روز برای استقبال خیلی گرم بود. پیغامی فرستاده شد و از فیصل خواسته شد که در قطار بماند و ورودش را تا ساعت شش بعد از ظهر به تعویق بیندازد. همهٔ آنها به خانه رفتند تا دوباره دیروقت غروب برگردند.

فیصل دمِ درِ واگن ایستاده بود، کشیده و باشکوه در رداهای لَخت و با دستمال سر قیطان‌دوزی‌شدهٔ طلایی، به گارد احترام سلام نظامی داد. سر پرسی کوکس و ژنرال هالدین به طور رسمی از او استقبال کردند و جمعیت شروع به کف‌زدن کرد. گرترود گزارش داد: « او از صف گارد احترام پایین رفت و آن را سان دید. سر پرسی شروع کرد به معرفی اشخاص مهم عرب، نمایندگان نقیب و من پشت آقای کورن والیس پنهان شدم ولی فیصل مرا دید و به طرف من آمد تا با من دست بدهد. او هیجان‌زده و مشوش به نظر می‌رسید. کسی بدون تنش یک شاه مورد تأیید نیست، اما این مسئله فقط به وقار ذاتی‌اش جذابیت انسانی بیشتری می‌بخشید. »

گرترود با شور و شوق با کورن والیس قدبلند و موقر: « برجی از استقامت و درایت » صحبت کرد. در واقع، کورن مانند عقابی با بینی بزرگ و چشمان آبی نافذ، بر فراز جعیت قد برافراشته بود. او، بسیار باهوش و فوق‌العاده عاقل، سرپرست دفتر نمایندگی عرب در قاهره و بعد مشاور فیصل در دمشق شده بود. مدت پنج سال صمیمانه با امیر کار کرده و احترام زیادی کسب کرده بود. در واقع فیصل از آمدن به بغداد بدون او امتناع کرده بود.

با این وجود وقتی که کورن والیس از قطار بیرون آمد، گرترود متوجه شد که غمگین است. سریع به گرترود گفت که استقبال در بصره اصلاً به خوبی صورت نگرفته بود. جمعیتی که بیرون آمده بودند تا کاندیدا را ببینند، مهار شده و هیچ فریاد شادی سر نداده بودند. در عوض، همین که قطار به سمت بغداد پیش رفت، واکنش آنها، از کنجکاوی بی سر و صدا به خصومت آشکار تبدیل شد. افسران نظامی در هر یک از شهرهای سر راه، حرف فیلبای را گوش کرده بودند که به منظور تضعیف سر پرسی کوکس، از مشارکت یا هر نمایشی از حمایت خودداری کنند. و خود فیلبای که فرستاده شده بود تا از فیصل استقبال کند، کم‌تر با او مهربان بود. فیلبای امیر را مطلع کرد که به مقامات بریتانیایی دستور داده‌اند انتخابات کاملاً آزاد باشد. فیلبای به فیصل هشدار داد که اگر فکر کند می‌تواند « به دلیل این که نامزد بریتانیای کبیر است »، آراء مردم را کسب کند، احتمال موفقیتش کم است. فیلبای تأکید کرد که مردم خواهان یک جمهوری هستند و او خودش ابن سعود را به عنوان رئیس جمهور تأیید می‌کند. علاوه بر این حرف‌های دلسردکننده، فیصل در طول راه شایعاتی شنید: فیلبای مخالف و خاتون موافق او بود و پرسی کوکس بی‌طرف بود. فیصل شگفت‌زده، می‌خواست بداند آیا مقام عالی‌رتبه با او موافق بود یا خیر. و اگر این طور بود، چرا مقامات کوکس مخالف او بودند. فیصل به جای آغوش باز استقبال، با دیواری از مخالفت مواجه شد. در بصره رهبران، خواهان خودمختاری بودند تا بر سرزمین خودشان حکومت کنند. در طول فرات سفلی قبیله‌ها در حال تهیهٔ طوماری برای جمهوری بودند. در کربلا و نجف مردان روحانی مخالف کسی از خانوادهٔ شریف بودند. جناح‌های طرفدار ترکیه در کشور معتقد بودند که ترک‌ها برمی‌گردند، و در بغداد نقیب و پیروانش از طرفداری کردن اکراه داشتند. سایه‌هایی از حسین و محرم، ضیافت عظیمی که گرترود امیدوار بود اتفاق نیفتد. دانهٔ برف در شنزار ذوب شده بود.

۳۱
فیصل

ساعت هنوز هفت صبح نشده بود، ولی گرمایی که در ژوئیه بر بغداد می‌تابید، قبلاً ظاهر شده بود. درجه حرارت به سرعت به اوج روزانه‌اش می‌رسید و گرترود سر راهش به محل کار، صبح روز بعد از ورود فیصل، در سِرای توقف کرد. ساختمان بلند آجری، که مجاور رودخانه‌ای قرار داشت که چندان با خانه‌اش فاصله نداشت و نمایشی پیچ در پیچ از قدرت و زیبایی بود. گرترود کارت ویزیتش را به آجودان مخصوص داد، و امیدوار بود که فیصل او را بعداً در آن روز یا روز بعد دعوت کند. آجودان پرسید خاتون می‌توانند منتظر بمانند؟ امیر مایل بود او را ببیند. مستخدمی او را به درون سالن بزرگی راهنمایی کرد و اندک زمانی بعد فیصل، لاغر و تکیده حتی در ردای لَختش، به سمت او آمد تا با او احوالپرسی کند. از زمانی که آنها در کنفرانس صلح پاریس مدتی طولانی با هم صحبت کرده بودند، دو سال می‌گذشت، اما فیصل فراموش نکرده بود. با چشمانی مهربان و صمیمی دستش را دراز کرد و دو دست گرترود را در دست گرفت و با خوشحالی گفت: « نمی‌توانستم باور کنم که شما این قدر به من کمک کرده باشید. »

بعد از این که از او خواست که روی کاناپه‌ای بنشیند، کنارش نشست و در حالی که پشت سر هم سیگار می‌کشید، نگرانی‌هایش را برملا کرد. گرترود هر کاری از دستش برمی‌آمد برای آرام کردن کاندیدای مضطرب انجام داد و او را مطمئن کرد که سر پرسی کوکس صد در صد با او بود و به او توصیه کرد: « شما باید نیت‌تان را به سر پرسی بگویید. به علاوه، حتماً نقیب را ببینید و هر کاری که می‌توانید بکنید تا او را با خودتان همراه کنید. »

هنگامی که فیصل و دار و دسته‌اش تخت پادشاهی دمشق را به دست آوردند، نقیب و پیروانش با ناامیدی تماشا می‌کردند، مبادا آن را به فرانسه ببازند. حالا سالخوردگان بغدادی نگران ضعف

گروه دور و بر فیصل برای حکومت بودند. گرترود می‌دانست که سرشناسان نخبه‌گرا دوست ندارند مردان جوان عادی به قدرت برسند. هنگامی که فیصل وارد بغداد شد، نقیب در خانه ماند و گفته شد که آن قدر بیمار بود که نتوانست به استقبال قطار برود.

گرترود با اطلاع از این که فیصل در مقابل برنامهٔ ارضای دشمن مقاومت می‌کند، به او توصیه کرد هر کاری می‌تواند بکند تا حمایت نقیب را به دست آورد. فیصل جواب داد: « من شما را مسئول می‌شناسم. » ولی به توصیه‌اش عمل کرد. فیصل در حالی که طبق مقررات نقیب، ترفند را اجرا می‌کرد، از پیرمرد سالخورده در خانه‌اش دیدن کرد و برای او آرزوی بهبودی سریع کرد. این ملاقات به دلخوری‌ها خاتمه داد.

آن شب گرترود در ضیافتی که ترتیب داده بود، با خوشحالی به چراغ‌های برقی و تزئینات نگاه می‌کرد و هنگامی که خطیب، فیصل را شاه عراق خواند، با لذت گوش کرد. اما رفتار بعضی از مهمانان فیصل او را وحشت‌زده کرد. او گفت: « ناچارم یک مراسم مناسب برای دربار فیصل برگزار کنم. هیچ یک از آنها کوچک‌ترین برنامه‌ای برای آینده ندارند. » در طول آن شب چندین بار مهمانان، فیصل را تنها گذاشتند و با خودشان حرف زدند. هنگامی که شام سرو شد و غذاها را یکی پس از دیگری سر میز آوردند، شاه آینده به مقدار کمی خورد و بی‌تاب و کاملاً مشتاق می‌خواست از روی صندلیش پایین بپرد. گرترود گفت: « چیزهای زیادی باید در مورد یک مهمانی شام عرب گفته شود. تمام غذاها پیش روی شما هستند و شما هر چه را دوست دارید می‌خورید و هر وقت خوردید بلند می‌شوید و می‌روید و قهوه می‌خورید و سیگار می‌کشید. » مسئله‌ای که اوضاع را وخیم‌تر کرد این بود که سخنرانی‌های بعد از شام خیلی طول کشید. فیصل که خسته شده و حوصله‌اش سر رفته بود، بلند شد و رفت پیش گرترود و با خستگی یک سیاستمدار دیرین، به طور خصوصی شکوه کرد: « من در سوریه هر کاری که می‌توانستم کردم تا از سخنرانی پرهیز کنم و متأسفم که در این جا خیلی بدتر است. »

به رغم تعداد اندک ضیافت‌هایی که برگزار شد، مسیری که فیصل پیمود، پر دردسر بود. او قبلاً هرگز به عراق قدم نگذاشته بود، شناخت کمی از مردمی داشت که می‌خواست بر آنها فرمانروایی کند، از سرزمینی که می‌خواست اداره کند، از تاریخی که می‌خواست وارث آن باشد. هیچ دانشی از قبایل عراقی نداشت، هیچ رابطهٔ دوستی با شیخ‌هاشان نداشت، هیچ آشنایی با زمین نداشت، باتلاق‌های جنوب، کوهستان‌های شمال، مزارع غلات، طول عمر رودخانه، هیچ ذوقی برای ارتباط با گذشتهٔ باستانی‌اش نداشت. حتی لهجهٔ عربی‌اش فرق می‌کرد، ترکیبی از لهجهٔ حجازی، مصری،

سوریه‌ای و ترکی بود. با این وجود، گرترود می‌دانست که او استعداد یادگیری سریع و جاذبهٔ رهبریِ کارآمدی داشت.

او غالباً به دنبال گرترود می‌فرستاد تا با او مشورت کند. در خلوت اقامتگاهش، در یک اتاق بزرگ سرد زیرزمینی با سقفی طاق‌دار، دو نفری تبادل نظر می‌کردند و بعد از این که مستخدم‌ها لیوان‌های لیموناد یخی را می‌آوردند، گرترود کارهایی را که باید انجام دهد به او یادآوری کرد: به سر پرسی چه بگوید، چه طور تجارت بغداد را در دست بگیرد، چه طور کابینه‌اش را تشکیل دهد، چه طور با کردها برخورد کند.

هر روز پشت سر هم، با زیباترین لباس‌ها و بکارگیری بهترین رفتارهای زنانه، نقشه‌هایش را پهن می‌کرد و به فیصلِ جذاب جغرافی قبیله‌ای عراق را یاد می‌داد.

جناح مخالف فیصل خیلی قوی بود. بعضی قبایل خواهان یک جمهوری بودند. بقیه، مثل آنازه، به رهبری فهد بی، خواهان حکومت بریتانیایی بودند و با این وجود، بقیه، مثل دیلمی‌ها طرفدار نقیب بودند.

هنگامی که گرترود تلاش می‌کرد قبایل مخالف را متقاعد کند، نگرانی، کار خودش را کرد. گرترود فریاد می‌زد: « کم‌کم دارم حس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. » او به سختی تلاش می‌کرد کاندیدایش را بفریبد، با حرف‌زدن، متقاعد کردن، نوشتن و حتی بحث کردن در خواب.

هر روز که به محل کارش می‌رفت راهش را از میان گروه‌های شیوخ و سرشناسان انتخاب می‌کرد، ساعت‌ها زیر سایبان حیاط اقامتگاه می‌نشست، منتظر می‌ماند تا کاندیدا را ملاقات کند.

وی پی برد که حداقل، جذابیت زیاد فیصل کمک خوبی بود. او گزارش داد: « او با حیله طرفدارانی به دست آورده است. » این موضوع، به اضافهٔ قول‌های گرترود به مردمانی که از بریتانیا حمایت می‌کردند مبنی بر این که فیصل تأیید سر پرسی را دارد، کم‌کم معجون را شیرین کرد. آدم‌های مهم را متقاعد می‌کرد که فیصل اگر تنها انتخاب برای امیر نبود، بهترین بود.

یکی از مهم‌ترین مقامات عالی‌رتبه که به خط آمد، نقیب محترم بود. در سه‌شنبه هفتم ژوئیه، این مرد روحانی در خانه‌اش مهمانی شام برگزار کرد. یکصد نفر سر میز در فضای باز حیاط نشسته بودند، در حالی که مهم‌ترین مقامات به مکان‌های سقف‌دار مفروش چراغانی‌شده برای مراسم هدایت شدند. نقیب به زحمت خودش را به بالای پله‌ها رساند تا مهمان محترمش را ببیند، هر دو گونهٔ فیصلِ رداسفید را بوسید و دست در دست، او را نزد رهبران بانفوذ شهر برد.

گرترود اعلام کرد: « ما داریم تاریخ را می‌سازیم. » هفتهٔ بعد ضیافت‌های شام بیشتری برگزار شد، اول، توسط خانوادهٔ کوکس برای فیصل و بعد توسط فیصل برای شیوخ دجله و فرات. گرترود اعتراض کرد: « مهمانی‌های شام! در این هوا واقعاً مایهٔ دردسر است. » شب‌ها اصلاً خنک‌تر از روزها نبود و وقتی که مهمانان مشغول خوردن دیس‌های پر از بادمجان، دلمهٔ برگ مو، برهٔ بریان و پلو و میوه‌های تازه بودند و تمام وقت به سخنرانی‌های بی‌پایان گوش کردند، متصل عرق می‌ریختند.

اما اگر گرترود می‌توانست نقیب و پیروانش را متقاعد کند که از فیصل حمایت کنند، نسبت به همکارش، فیلبای، موفقیت کم‌تری داشت. فیلبای به دستور کوکس مدت ده روز به استراحت رفته بود، در بازگشت، به دفتر مقام عالی‌رتبه احضار شد. کوکس می‌خواست بداند آیا او می‌تواند عقایدش را تعدیل کند یا نه؟ فیلبای نپذیرفت. او نمی‌توانست با دستور جلسهٔ رسمی در مورد یک امیر عرب کنار بیاید. کوکس عصبانی شد و مشاورش را مطلع کرد که چاره‌ای ندارد جز این که او را از کارش برکنار کند. برای گرترود سخت بود که ببیند فیلبای خودش را نابود می‌کرد. با ناامیدی نوشت: « این یک تراژدی واقعی است. او اخراج است، اما مسئول شکستش خودش است. » کوکس طناب بلندی در اختیار او گذاشت و اختیار استفاده از آن را هم به او داد. « سر پرسی که هرگز در آنچه که فکر می‌کند وظیفه‌اش است، تردید نمی‌کند، مشکل را با تنها روش ممکن خاتمه داد. با این وجود، من خیلی متأسفم. »

گرترود که می‌خواست فیلبای بداند او چه احساس بدی دارد، به دیدن او در خانه‌اش رفت و گفت: « جک، از شنیدن این خبرها خیلی متأسفم. » اما فیلبای و همسرش به جای این که دست‌ها را دوستانه به سویش دراز کنند، عملاً به صورتش سیلی زدند. خانم فیلبای پرخاش‌کنان زد زیر گریه: « نه شما متأسف نیستید. » او در حالی که گرترود را متهم کرد که مسبب اخراج شوهرش بود، برگشت و از اتاق خارج شد. فیلبای چپ‌چپ نگاه کرد: « این بار شما برنده شدید. » و با عصبانیت گفت: « باز هم همدیگر را می‌بینیم. » گرترود با خشم جواب داد: « من در صحنهٔ نبرد نخواهم بود. » و با خشونت افزود که این او نبود بلکه دولت اعلیحضرتش بود که برنده شده بود و همیشه برنده می‌شد. گرترود در حالی که روابط دوستانهٔ طولانی‌شان را به یادش انداخت، به او گفت که هر کاری که در توانش بود کرد تا او را متقاعد کند که خلاف مقررات عمل نکند. وی نوشت: « چه طور او می‌توانست بپذیرد که طالب خشن هر عقیده‌ای را قبول می‌کند. »

هفتهٔ بعد سر ناهار در منزل کوکس، گرترود خودش را بار دیگر با خانوادهٔ فیلبای رو در رو دید. اما تا آن موقع روحیه‌شان عوض شده بود. به خانه نوشت: « کار فیلبای دارد آشکار می‌شود. برای

من خیلی بد بود، زیرا آنها در حالی که ناراحت بودند از لطمه‌ای که دیده بودند که کاملاً هم خودشان مقصر بودند، مرا متهم کردند که باعث اخراجش شده‌ام. حداقل خانم فیلبای مرا متهم کرد. اما فکر می‌کنم او با بررسی این مسئله به نتیجهٔ بهتری رسیده باشد. » فیلبای به او گفت که می‌خواهد از سیاست دست بکشد، اما گرترود با ناراحتی اقرار کرد: « او کسی نیست که ما بتوانیم بهای از دست دادنش را بپردازیم. »

انجمن بزرگ یهودیان هم باید به سمت فیصل کشیده می‌شد. آنها که از قبول یک حاکم عرب اکراه داشتند (آنها زمانی درخواست کرده بودند که در صورت تشکیل یک دولت عرب، باید به آنها تابعیت بریتانیا داده می‌شد)، گرترود سعی کرد متقاعدشان کند که فیصل از حمایت بریتانیا برخوردار است. وقتی که قبول کردند که ضیافت بزرگی به افتخار فیصل برگزار کنند، خیال گرترود راحت‌تر شد. در صبح دوشنبهٔ ۱۸ ژوئیه، سرشناسان یهودی، مسیحی و عرب در خانهٔ رسمی خاخام کبیر (پیشوای روحانی یهودیان) جمع شدند، جایی که چادری، میدان روباز را پوشانده بود و نوارها و پرچم‌ها به رنگ‌های عربی، سبز، قرمز و مشکی، از بالکن آویزان بود.

بالکن پر بود از بچه و زنانی که از پنجره‌های بالایی به بیرون زل زده بودند و منظرهٔ حیاط را تماشا می‌کردند. ردیف روی ردیفِ صندلی‌ها پر شده بود از خاخام‌های عمامه‌دار یهودی، مسیحیان برجسته، تمام وزرای دولت عرب، مسلمانان مهم و مردان روحانی شیعه.

گروه رسمی وارد شدند، روی صندلی‌هاشان نشستند و جمعیت ناگهان شروع کرد به کف زدن.

جای افتخاری سمت راست فیصل به گرترود اختصاص داده شده بود. وی نوشت: « شما می‌دانید که آنها چه قشقرق مزخرفی دربارهٔ من راه می‌اندازند، خدا از سر تقصیرات‌شان بگذرد. » برنامه شروع شد و به مدت دو ساعت در گرمای سوزان، با نوشابه‌های خنک، خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها از مهمانان پذیرایی شد، در حالی که حضار به سخنرانی‌ها و آوازها گوش کردند. گرترود بررسی می‌کرد: خاخام مدام به یک تابلوی نقاشی از جنتایل بلینی نگاه می‌کرد. نطقی که از قبل به خوبی تهیه شده بود به خاطر نگرانی‌های نهفته جالب بود، نگرانی یهودیان از این که مبادا یک دولت عرب نشانهٔ هرج و مرج باشد، و اعتماد تدریجی‌شان به علت طرز فکر روشنفکرانه و آشکار فیصل.

تورات سنگین، پوشیده در استوانه‌ایی طلایی، از جلدش خارج شد و اول به خاخام کبیر داده شد که آن را ببوسد، و بعد به فیصل که همان کار را تکرار کرد. بعد، به امیر آینده، یک نسخهٔ طلایی از ده فرمان و یک نسخهٔ زیبای صحافی‌شده از تلمود (شریعت یهود) هدیه داده‌شد.

گرترود به طرف فیصل خم شد و آهسته در گوشش گفت که دلش می‌خواست امیر یک سخنرانی ایراد می‌کرد. فیصل در گوش گرترود گفت که دوست ندارد زیاد حرف بزند، اما فکر کرد که باید این کار را انجام دهد. وی افزود: « شما می‌دانید من مثل آنها حرف نمی‌زنم. من دقیقاً آنچه را که در افکارم هست می‌گویم. » در پایان مراسم فیصل بلند شد و رو به جمعیت کرد و گفت: « هیچ منظوری در اصطلاح وطن‌پرستی یهودیان، مسلمانان و مسیحیان وجود ندارد. فقط یک کشور به نام عراق وجود دارد. همه عراقی هستند. من از هموطنانم، از عراقی‌ها می‌خواهم که فقط عراقی باشند. زیرا همهٔ ما از یک نژاد هستیم، نژاد جدمان، سام (پسر بزرگ نوح). ما همه به آن نژاد شریف تعلق داریم، و هیچ فرقی میان مسلمان، مسیحی و یهودی وجود ندارد. »

گرترود به نشانهٔ تأیید نوشت: « او واقعاً عالی صحبت کرد، صریح و مفید و سلیس. تأثیر فوق‌العاده‌ای گذاشت. یهودیان از تأکید او که آنها با عرب‌ها از یک نژاد بودند، خوشحال شدند و تمام طرفداران ما ... به همان اندازه از اشارهٔ او به حمایت بریتانیا خرسند بودند. »

در حالی که گرترود در بغداد جشن می‌گرفت، پدرش از شکست رنج می‌برد. اقدام‌های او برای افزایش ارزش تجارتش شکست خورده بود و حالا، بعد از یک اعتصاب بیش از اندازه طولانی معدنچیان زغال سنگ، به شدت به بانک‌ها مقروض بود. در پایان ژوئیه گرترود نامه‌ای مأیوس‌کننده دریافت کرد و با عجله برای آرام کردن پدر نوشت: « پدر عزیزم. من یک نامه با هواپیما برای شما می‌فرستم به امید این که ظرف هفت یا هشت روز به دست شما برسد، فقط برای این که بدانید شما، به جای این که خیلی دور باشید، خیلی به من نزدیک هستید. نامهٔ ۲۸ ژوئن در مورد دارایی‌های خانواده نسبتاً ناامیدکننده بود، و در واقع خیلی سخت است که شما در چنین اوضاع دشواری گیر کرده باشید، ولی شما خواهید دید که همه چیز رو به راه می‌شود، انشاءالله. همان طور که من در این جا دارم می‌بینم که مشکلات با موفقیت حل می‌شود. به هر حال، عزیزترینم، خیلی نگران نباشید، هر چه بخواهد پیش بیاید، پیش می‌آید و ما خودمان را با آن وفق می‌دهیم. تنها چیزی که مهم است این است که شما باید سالم و سرحال باشید. »

متأسفانه، روزهای افتخار خانواده بل داشت رو به نقصان می‌گذاشت.

تنوعی از گروه‌ها لازم بود تا یک نظر عمومی در مورد فیصل پیدا کنند. مردان شهری سنی، یهودیان، مسیحیان و ارتدکس‌های امریکایی، کردها در موصل و کرکوت، همه در بغداد مهم بودند. اما در استان‌ها، این بیشتر، قبایل شیعه بودند که اکثر جمعیت را تشکیل می‌دادند. با هر قوم قبیله‌ای باید حرف زده می‌شد و متقاعد می‌شدند. با این وجود، هدف واقعیِ تشکیل یک دولت متمرکز برای‌شان منفور بود. نگرانی اصلی‌شان قبیله بود. قوانین آنها قوانین انتقام‌جویانهٔ قبیله بود. رهبرشان،

رئیس برگزیدهٔ قبیله بود و دلبستگی اصلی‌شان چراگاه برای گله‌های قبیله بود. به دستگاه اداری اهمیت نمی‌دادند و نیاز آشکاری به یک شاه نداشتند که برآنها حکومت کند. تنها یک چهرهٔ سرشناس فعال می‌توانست آنها را جور دیگری متقاعد کند. گرترود به ملاقات دوستش، فهد بی رفت تا تجمعی از دو تا از بزرگ‌ترین قبیله‌ها تشکیل دهد، قبیلهٔ آنازه که خواهان نفوذ بریتانیا بودند، و قبیلهٔ دیلم که نقیب را ترجیح می‌دادند.

در ساعت چهار صبح ۳۰ ژوئیه گرترود که قبلاً صبحانه خورده و لباس پوشیده بود، سریعاً کلاهش را به سرش سنجاق کرد، چتر آفتابی و دوربینش را برداشت و پرید توی فورد بزرگ مشکی، دستور قاطع به راننده داد که با سرعت به سمت فرات براند: فیصل و ملازمانش قبلاً رفته بودند. در نیمهٔ راه به سمت رودخانه اتومبیلش به کاروان اتومبیل‌های تشریفات رسید. هنگامی که راننده، اتومبیل را به کنار اتومبیل فیصل کشید، گرترود با فریاد از او اجازه خواست از جلو برود. او می‌خواست جلو باشد به طوری که وقتی که آنها به شهر فالوجاه می‌رسیدند، می‌توانست از آنها عکس بگیرد، فیصل با اشاره سر با تقاضایش موافقت کرد.

جماعتِ اسب‌سوارِ عربده‌کش چندین مایل در جاده صف کشیده بودند. خود شهر فالوجاه با پرچم‌ها یکپارچه نور و پر از آدم شده بود. گرترود به پشت دهکده و جمعیتِ جیغ‌کشان رفت و به سمت رودخانه ادامه داد. دسته‌ای از اسب‌سواران قبیله‌ای، کاروان تشریفات را دوره کردند، ابراز احساسات کردند و دور و بر اتومبیل‌ها چرخیدند و ابرهایی از گرد و خاک به هوا بلند کردند.

وقتی که اتومبیل‌ها در راستای ایستگاه فری (نوعی قایق که مسافر، کالا و یا وسائل نقلیه را از عرض رودخانه یا کانال عبور می‌دهد) حرکت می‌کردند، جایی که توسط پسر فهد بی مورد استقبال قرار گرفتند، بیشتر مردان قبیله‌ای مسیر آنها را پر کردند.

چادر مشکی بزرگی برای فیصل نصب شده بود تا یک مجلس برگزار کند، دادگاهی برای رسیدگی به تقاضاها. و بعد از این که مردان قبیله‌ای دیلم به حضور او آمدند، غذایی از چلو و مرغ سرو شد. بعد، در حالی که اتومبیل‌ها را روی پل معلقی می‌راندند، گرترود و فیصل با قایق از رودخانه رد شدند. فهد بی در آن طرف رودخانه منتظر بود. گرترود با خوشحالی اظهار داشت: « لحظهٔ باشکوهی بود. »

رئیس ارشد آنازه به شدت با تشکیل یک دولت عرب مخالف و از حمایت از پسر شریف نگران بود. مردی که هیچ علاقه‌ای به از دست‌دادن حمایت مالی بریتانیا نداشت، تسلیم اصرار گرترود شده و به آن جا آمده بود تا از آنها استقبال کند.

همین که کاروان تشریفات از رودخانه دور شد و به سوی صحرا رفت، مردان جنگندهٔ آنازه با هیبت در شنزارها در جلو ظاهر شدند: فوجی از سلحشوران سوار بر اسب‌ها و شترها، پرچم‌شان را بالا نگه داشته و تفنگ‌هاشان را به پهلو آویزان کرده بودند. اتومبیل‌ها توقف کردند و فیصل به نیروها ادای احترام کرد و گرترود هم همین کار را کرد. رئیس قبیلهٔ دیلم علی سلیمان، بیرون آمد تا آنها را ملاقات کند و آنها را به درون یک چادر بسیار بزرگ تشریفاتی راهنمایی کرد که دیواره‌هایش با شاخه‌های سترگ گیاهان سبز تازه پوشیده شده بود. در بیرون چادرِ سیاهِ دویست‌فوتی، دیلمی‌ها ایستاده بودند. صدها سوارکار سوار بر اسب و شتر و یک مرد سیاهپوست تنها، سوار بر یک اسب سفید که پرچم قبیله را نگه داشته بود. بیشتر از ۴۰۰ یا ۵۰۰ مرد قبیله‌ای به درون چادر چپیده بودند. فیصل، با ردای سفید و عبای بلند مشکی و دستمال‌سر لَخت سفید که با نقره لبه‌دوزی شده بود، به سمت جلو هدایت شد، جایی که یک شاه‌نشین قرار داشت. در حالی که فهد بی در سمت راست و گرترود در سمت چپش بود، سر جایش نشست. گرترود با تعجب گفت: « هرگز او را این قدر باشکوه ندیدم. بعد شروع به صحبت کرد. روی میز کوچک جلویش خم می‌شد، دستش را بالا می‌برد و پایین می‌آورد روی میز، تا بر جملاتش تأکید کند ... با زبان بی‌نظیری حرف می‌زد، رسا و باشکوه، هیچ زبانی به پایش نمی‌رسید. او مانند یک رئیس قبیله با زمیندارانش حرف می‌زد. »

صدای فیصل به عربی طنین انداخت: « برادارن! حرف‌های من حرف‌ها شماست و من با شما مثل برادر با برادر مثل دوست با دوست رفتار می‌کنم، نه مثل یک حاکم با افراد تحت سلطه‌اش. من نسبت به شما غریبه نیستم. شما باید حرف‌های مرا با اطمینان کامل بپذیرید. من پیش شما آمده‌ام که بفهمم شما عرب و بدوین هستید و چهار سال است که خودم را در چنین مکانی یا چنین مصاحبتی ندیده‌ام. » انگار که قبلاً انتخاب شده بود، با اعتماد به نفس به آنها گفت، عراق قرار بود با تلاش‌های آنها و خودش به عنوان رئیس‌شان ترقی کند. دستش را محکم روی میز کوبید و پرسید: « عرب‌ها، آیا شما با همدیگر در صلح و صفا هستید؟ »

آنها فریاد زدند: « بله، بله، ما در صلح و صفا هستیم. درست است، خدا را شکر، درست است. »

او پرسید: « از این روز به بعد، امروز چه روزی است؟ و ساعت چند است؟ » آنها جواب دادند و او هم ادامه داد: « از امروز و این ساعت صبح هر مرد قبیله‌ای که دستش را به روی یک مرد قبیله‌ای دراز کند، باید جوابگوی من باشد. من میان شما قضاوت می‌کنم، شیخ‌هاتان را به شورا فرا می‌خوانم. من به عنوان یک فرمانروا بر شما، حقوق خودم را دارم. »

آنها تأیید کردند: « بله، بله، » و عبارت را تکرار کردند: « درست است، خدا را شکر، درست است. » مرد ریش‌سفیدی توی حرفش دوید و فریاد زد: « و حقوق ما چه؟ »

« و شما به عنوان افراد تحت سلطه حقوق خودتان را دارید که وظیفهٔ من است از آن حفاظت کنم. »

جمعیت فریاد زد: « بله، بله، ما موافق هستیم. درست است، خدا را شکر، درست است. »

هنگامی که صحبت‌های فیصل تمام شد، فهد بی، رئیس ارشد آنازه و علی سلطان، رئیس دیلم برخاستند و اعلام کردند: « ما قسم می‌خوریم که از شما حمایت کنیم زیرا شما برای دولت بریتانیا قابل قبول هستید. »

این حرف‌ها فیصل را متعجب کرد. به سمت گرترود چرخید و لبخندی زد و با قاطعیت گفت: « هیچ کس نمی‌تواند به روابط من با بریتانیا شک کند، اما ما باید خودمان مسائل‌مان را حل و فصل کنیم. » دوباره به گرترود نگاه کرد، و گرترود دست‌ها را دراز کرد و آنها را به هم قفل کرد، به عنوان سمبلی از اتحاد عرب و دولت بریتانیا.

گرترود شرح داد: « لحظهٔ فوق‌العاده‌ای بود. آن دو مردِ واقعاً بزرگ که نقش‌شان را در تاریخ دوران خودشان ایفا کرده‌اند، و فیصل، عالی‌ترین نمایندهٔ زندهٔ نژاد خودش در میان آنها، و حلقهٔ ارتباط خودمان. » در واقع پیروزی فوق‌العاده‌ای برای فیصل و گرترود بود.

بعد از فقط پنج هفته، که در آن زمان مدت کوتاهی به نظر می‌رسید، انجمن شهر باید تشکیل می‌شد. در کنفرانس قاهره تصمیم گرفته شده بود که انتخابات فیصل باید از طریق مجلس مشروطه برگزار شود. اما از ترس این که حداقل سه ماه طول می‌کشید تا تشکیل شود، و این که شهرهای کردنشین ممکن بود برعلیه او رأی دهند، به تقاضای کوکس کابینهٔ وزرای عرب، به سرعت یک قطعنامهٔ یکپارچه تصویب کرد و فیصل را شاه اعلام کرد. با این وجود، برای این که نشان دهند که انتخابات آزاد و منصفانه بوده، یک همه‌پرسی عمومی از مردم صورت گرفت. سؤال این بود: « آیا شما می‌خواهید فیصل بر شما حکومت کند؟ » جواب تقریباً مثبت بود.

انتصاب فیصل رویدادی بود با اهمیت حیاتی. گرترود می‌خواست که فیصل نه تنها عظمت موقعیت را، بلکه اهمیت تاریخی و عمق معنی آن را درک کند. او قبلاً نقشه‌ها را در مقابلش گسترده بود و آموزش‌هایی دربارهٔ قبایل به او داده بود. حالا گرترود، مثل یک معلم مشتاق با شاگرد محبوبش، آرزو می‌کرد که به شاه آینده عظمت گذشته‌اش را نشان بدهد. بیشتر زندگی گرترود در میان آثار باستانی بین‌النهرین سپری شده بود و از فیصل دعوت کرد که با او به دیدن تیسفون برود. ساسانیان این مکان بی‌نظیر را در قرن ششم قبل از میلاد برای رهبرشان خسرو، ساختند که صد سال پس از آن به تصرف عرب‌ها درآمد. سنگ‌هایش را برای ساختن شهر بغداد مورد استفاده قرار دادند.

در پنجشنبه، دوم آگوست، گرترود یک اسب‌سواری را در صبح زود سازمان‌دهی کرد. فیصل، دو نفر از آجودان‌های مخصوصش و آقای کورن والس با اتومبیل‌های سواری‌شان به او ملحق شدند و قبل از ساعت پنج صبح راه افتادند و در میان راه برای صبحانه توقف کردند. مستخدمین فرش پهن کردند و سرویس‌های چینی برای صرف صبحانه‌ای از تخم‌مرغ، زبان، ساردین و هندوانه چیدند. گرترود با پیراهنی ابریشمی و کلاه حصیری و فیصل با یونیفورم نظامی روی زمین نشستند. پس از بیش از یک ساعت رانندگی به تاق عظیم تیسفون رسیدند. این تاق حدود ۱۵۰۰ سال معرف این مکان بود. گرترود فیصل را به اطراف خرابه‌ها راهنمایی کرد و به عربی با او حرف زد (طبق معمول همیشه) و در مورد بنا و چگونگی ساخت آن توضیح داد. تاق قوسی با آجرهای خمیدهٔ زرد و در کنار آن، تاق عظیم آجری هنوز باقی مانده بود. گرترود به وضوح با کنار هم چیدن بقایای ساختمان، تمثال خسرو نشسته بر تخت پادشاهی را نشان داد. فیصل را به جایی برد که پنجره‌های بلندش زمانی رو به جنوب بود، و به فرات اشاره کرد و داستان افسانه‌ای پیروزی عرب را برایش تعریف کرد: فوج‌های سربازان مسلمانی که از مکه به عراق آمدند. به خانه نوشت: « این حکایت مردمان خودش بود. شما می‌توانید تصور کنید که بازگوکردنش به او چه طور بود. من نمی‌دانم که کدام یک از ما بیشتر هیجان‌زده بود. » گرترود به شاه آینده قول داد: « ما عراق را به عظمت گذشته‌اش برمی‌گردانیم. »

تقریباً با هیجان نامه‌اش را ادامه داد: « فیصل قول یک لشکر ارتش عراق را به من داده است. [مال خود خاتون] من به زودی از شما خواهم خواست که بدهید آرم‌هاشان را قیطان‌دوزی کنند. نوری توصیه کرد که من باید یک سپاه داشته باشم! اوه پدر، آیا محشر نیست! بعضی اوقات فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم. »

نوری سید، برادر زن جعفر پاشا، چند ماه پیش رسیده بود. گرترود نوشته بود، گرچه جعفر پاشا دوست‌داشتنی بود: « فاقد قدرت بود، او ذاتاً بردبار بود و فوق‌العاده چاق و همیشه متبسم. او بلافاصله به مهربانی و دلسوزی واکنش نشان می‌دهد و فوراً رازش را به شما می‌گوید. جای تعجب است که مردی با ویژگی‌های ذهنی و فکری او در عقاید سیاسی‌اش این قدر وفادار باشد. اما او نقش بازی نمی‌کند. » نوری سید فرق داشت. او که به طور محسوسی لاغر و دارای بدنی نرم بود، با چشمان تیز خاکستری ساکت‌تر و تیزهوش‌تر از جعفر بود. مردی بود با درک و بینش قوی. گرترود بلافاصله تشخیص داد که او یک نیروی قوی و انعطاف‌پذیر است.

تنها مایهٔ نگرانی در آن زمان ابن سعود بود که ادعای فیصل بر قبایل چادرنشین را تهدید کرده بود. وی پیغامی برای فهد بی فرستاده بود و تقاضای حمایت آنازه را کرده بود. اما پیغام او فقط

رئیس ارشد را عصبانی کرده بود. ابن سعود، به روش معروف خاورمیانه‌ای: « دشمنِ دشمنِ من، دوست من است »، به تاکتیک‌هایی متوسل شده بود که یک تعهد غیرمنتظره میان فهد بی و فیصل ایجاد کرده بود.

چند شب بعد، سر شام، فیصل رو به گرترود کرد: « خدا را شاهد می‌گیرم اگر جلوی ابن سعود را نگیریم ظرف سه ماه جنگ دیگری در تیسفون در خواهد گرفت، مثل آن جنگی که شما برای من تعریف کردید. » گرترود مطمئن بود که می‌شود جلوی ابن سعود را گرفت. قاطعانه گفت: « ما جلوی او را می‌گیریم. ادعاهای او کاملاً غیرقابل قبول است. »

در حال حاضر گرترود می‌توانست ادعای موفقیت کند. اما خصومت میان خانواده‌ها به زودی تشدید می‌شد. در واقع، این مسئله هنوز هم رابطهٔ تنش‌زای میان سلسلهٔ هاشمیِ اردن، که در آن جا شاه حسین بنا به موقعیت به خودش به عنوان « شریف » داده و پادشاهی عربستان سعودی، که بعضی اوقات او را با تحقیر تهدید می‌کند را رو می‌کند.

تا ۱۴ آگوست همه‌پرسی کامل شده بود. گرچه بعضی‌ها می‌گفتند که رأی‌های منفی براحتی نادیده گرفته و شمرده نشده بود، گرترود احساس حقانیت می‌کرد. فیصل تقریباً با اتفاق‌آراء برنده شد. به محض این که اسامی مشخص شد، گرترود نامه‌ای با خوشحالی به خانوادهٔ ون اس نوشت: « فیصل روی شانه‌های ما جست و خیز خواهد کرد. »

هفتهٔ بعد، بعد از دوره‌ای از ملاقات با آقای کورن ویلز شاخص، دیروقت غروب دفترش را ترک کرد تا قدری ورزش کند. در حالی که در راستای حاشیهٔ رودخانه سواری می‌کرد، از خانه جدیدی رد شد که برای شاه آینده آماده شده بود و اتومبیل فیصل را که جلوی در بود، شناخت. توقف کرد و عنان اسبش را به یکی از بردگان فیصل داد. فهمید که امیر به اتفاق یکی از آجودان‌هایش برای فرار از گرما به پشت بام گریخته بود. گرترود در تابش نور خورشید از بام ساختمان نگاه کرد و توانست پیچ‌های صخره‌هایی را که آن طرف‌تر بود، باغ‌های درختان نخل اطراف شهر و صحرای صورتی را درست در آن سوی آنها ببیند.

فیصل صمیمانه از او استقبال کرد و گرترود با مردان به صحبت نشست. فیصل او را به بهترین شکل تحسین کرد و گفت: « شما، شما یک عراقی هستید، شما یک بدوینی هستید. » زن انگلیسی، که عاشق کلاه‌های پُرگُل و پیراهن‌های پر زرق و برق بود، زنی که هر روز صبح باغبانی می‌کرد، که هر روز عصر چای می‌خورد، که مهر اشرافی بر چهره داشت، که عنوان لیدی به ارث می‌برد، که میراثش را با کالسکهٔ سلطنتی حمل می‌کرد و زندگیش را به خاطر امپراتوری به خطر انداخته بود، هیچ چیزی را بیشتر از این که مورد قبول این امیر عرب باشد، نمی‌خواست. هموطنان

خودش او را کنار گذاشته بودند، زندگی خصوصیش به صورت پیردختری پژمرده شده بود، زندگی حرفه‌ایش یک مسیر پُرت را تجربه کرده بود. اکثر مردان بریتانیایی نمی‌خواستند او را همتای خودشان بدانند، و زنان بریتانیایی جواب محبت او را با بی‌احترامی می‌دادند. اما عرب‌ها او را از خودشان می‌دانستند.

فیصل اخیراً با مهربانی به او گفته بود: « شما یک عراقی هستید، شما یک بدوینی هستید. » شب بعد، گرترود با خانم کوکس موافقت کرد که به اتفاق بقیه با یک قایق موتوری به محل دلخواه‌شان، نزدیک خانهٔ جدید فیصل بروند. اما هنگامی که به اقامتگاه رسید، خانم کوکس بیچاره را مضطرب دید. اشتیاق مفرط پرسی کوکس به حیوانات افزایش یافته بود. او داشت مجموعه‌ای از پرندگان بین‌النهرینی جمع‌آوری می‌کرد و آخرین شکارش یک عقاب بود. این خود پرنده نبود که باعث ناراحتی خانم کوکس شده بود، بلکه غذایی بود که می‌خورد. پرندهٔ عظیم‌الجثه از خفاش زنده تغذیه می‌کرد و در صبح آن را می‌خورد. به خاطر این که خفاش را فقط در تاریکی می‌شد گرفت، در طول شب آنها را در یخدان آشپزخانه نگه می‌داشتند. هنگامی که خانم کوکس در یخدان را باز کرد، صورت‌های آنها را دید که به او زل زده بودند.

گرترود او را تسکین داد و به اتفاق او و بقیه روی رودخانه به راه افتادند. همین که قایق به خشکی رسید، گرترود چند نفر را در امتداد راه دید: جعفر پاشا که در لباس‌های عربی‌اش چاق‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، چند آجودان و فیصل که شاهانه و جذاب ردایش را روی شن‌ها به دنبال خود می‌کشید. گرترود گزارش داد که به خاطر این که در قایق جا نبود لباس شنایش را درآورد، به رختکن آشنایی در بالای درختان بید در شنزار رفت. وقتی که با موهای خیس و پای برهنه به قایق برگشت، به مهمانی شام فیصل دعوت شد. با مردان عرب به صحبت نشست تا زمانی که وقت برگشتن به مهمانی انگلیسی‌اش شد.

گرترود شایعه را به راه انداخت و نوشت: « این یک راز است. نسیمی در راه است. دفتر مستعمرات یک تلگراف بسیار تشریفاتی برای ما فرستاده است که اظهار می‌دارد فیصل در سخنرانی تاجگذاری‌اش باید اعلام کند که مقام نهایی در کشور، مقام عالی‌رتبه است. فیصل نمی‌پذیرد و کاملاً حق با اوست. ما می‌خواهیم، همان طور که شما می‌دانید، قیمومیت را رها کنیم و وارد روابط قراردادی با بین‌النهرین شویم. »

هیچ چیز به اندازهٔ روزی که فیصل تاج پادشاهی بر سر گذاشت، رؤیایی نبود.

۱۱ سال از زمانی می‌گذشت که گرترود در مراسم تاجگذاری شرکت کرده بود که از روی یک صندلی در صومعه‌ای واقع در محله وست مینستر در لندن با تعجب تماشا کرده بود که تاج را بر

سر جرج پنجم گذاشته بودند. فقط پنج ماه پس از آن، در بهار سال ۱۹۱۳ بود که عاشق دیک دوتی وایلز سرزنده شد. چه قدر آن دهه دور به نظر می‌رسید. چه قدر زندگیش فرق می‌کرد اگر هرگز به آن مهمانی عصرانه در باغ خانهٔ کنسولی دیک در آناتولیا نرفته بود، اگر هرگز آرزوهای محرمانه‌اش برای رخنه در مشرق‌زمین را با او در میان نگذاشته بود. اما او از هر لحظه لذت برده بود، حتی موقعی که با دیدن حرف‌های دیک روی صفحه کاغذ بر خود می‌لرزید. درد ناشی از مرگ دیک هرگز به طور کامل بهبود نیافت. همیشه درد خفیفی در قلبش احساس می‌کرد. اگر مردان دیگری وارد زندگی‌اش می‌شدند، هرگز صاعقهٔ آنها او را نابینا نمی‌کرد. با این وجود، حالا وقتی که در ردیف جلویی یک مراسم تاجگذاری نشسته بود که خودش آن را سازمان‌دهی کرده بود، ماجرای عاشقانهٔ دیگری یواش‌یواش داشت شکوفا می‌شد. و حتی قبل از آن، مانند یک دختر مدرسه‌ای با یک خاطرخواهی، دلش را به شاه باخته بود.

در پنجشنبه ۲۳ آگوست ۱۹۲۱ در ساعت شش بامداد، وقتی که هوا هنوز از آفتاب سوزان خشک نشده بود، جمعیتی بالغ بر ۱۵۰۰ تن از اشخاص مهم بریتانیایی و عرب، یهودی و مسیحی، شهری و قبیله‌ای، روحانیون و سیاستمداران در حیاط سِرای در کنار رودخانه اجتماع کرده بودند. فیصل در فاصلهٔ دور ایستاده بود، یک فرمانده اندوهگین با یونیفورم نظامی و کلاهخود آهنین.

مقام عالی‌رتبه، سر پرسی کوکس، بلند و لاغر با یونیفورم دیپلماتیک سفیدش که با نوار و ستاره تزیین شده بود، و ژنرال سر ایلمر هالدین با لباس ورزشی افسری‌اش، مشاور فیصل، کورن والز برجسته و فوجی از آجودان‌های مخصوص، پشت سر فیصل ایستاده بودند. جمعیت از پله‌های ساختمان باشکوه عثمانی پایین رفتند. در راستای مسیری از فرش‌های ایرانیِ گسترده روی زمین رژه رفتند. از گارد افتخاری دورستِ گذشتند و به سمت شاه‌نشین در وسط حیاط رفتند. همین که گروه محترم وارد شدند، جمعیت برخاست و هنگامی که ملازمان سلطنتی به جایگاه‌شان رسیدند، سایرین هم روی صندلی‌هاشان نشستند.

گرترود با تأیید نوشت: « فیصل خیلی متین ولی کاملاً عصبی به نظر می‌رسید. » گرترود مشاور او بود و او دست‌پرودهٔ گرترود. « لحظهٔ نگران‌کننده‌ای بود. او به ردیف جلو نگاه کرد و چشمش به من افتاد و من هم یک سلام کوچولو به او کردم. »

بیانیهٔ سر پرسی که به عربی خوانده شد، اعلام کرد که فیصل توسط ۹۶ درصد از مردم بین‌النهرین به عنوان شاه انتخاب شد. خطیب فریاد زد: « عمر شاه طولانی باد! » گرترود بار دیگر با جمعیت برخاست و حالا در نقش یک پیر، متکبرانه به ارباب جدیدش سلام می‌کرد. پرچم جدید ملی در کنار فیصل افراشته شد و با وجودی که هنوز سرودی ساخته نشده بود، گروه، سرودِ « خدا

شاه را نگه دارد » را نواخت که با یک سلام نظامی ۲۱ شلیکی ادامه یافت. گرترود با تمجید گفت: « دیدن این که همهٔ عراقی‌ها، از شمال تا جنوب، دور هم جمع شده باشند خیلی عالی بود. این مسئله برای اولین بار در تاریخ اتفاق می‌افتاد. »

۳۲
شاه

چند هفتهٔ بعد از تاجگذاری فیصل، بسیار عالی بود و هیئت نمایندگی‌هایی که توسط گرترود سازمان‌دهی شده بودند، مانند چوب‌پنبه‌هایی که در دریایی از شامپانی بالا و پایین می‌روند، در شهر پخش شده بودند. تنها لحظاتی پس از مراسم تاجگذاری بود که گرترود در بازگشت به اقامتگاه دید که راهروها غُل می‌زد از مردان عمامه‌دار که بعضی از آنها را قبلاً اصلاً ندیده بود و بقیه هم هرگز در بغداد نبودند: قدیر آغا از شوش، هیکل‌دار و چاق با شلوار زانوانداختهٔ راه‌راه. اسقف نستوری‌ها ده‌ساله، که یک صلیب طلایی بسیار بزرگ دور گردنش انداخته بود. رهبر مذهبی شیطان‌پرستان، همه در اتاق گرترود ازدحام کرده بودند و مشتاق بودند اطلاعاتی دربارهٔ شاه جدید کسب کنند. گرترود در حالی که در سایهٔ تب و تاب موفقیتش احساس آرامش می‌کرد، از پدرش پرسید: « مطبوع نیست؟ »

در شنبهٔ هفته اول، فیصل گرترود را به یک عصرانهٔ خصوصی دعوت کرد. آن روز گرترود ساعت خوشی را در قصری که تازه تکمیل شده بود، گذراند. خانه‌ای معمولی و دوطبقه در نزدیکی ساحل فرات. با شاه در مورد موضوعات بسیا بحث کرد: از یورش‌های نگران‌کنندهٔ ابن سعود به غرب و جنوب غرب عراق، از پرچم ملی جدید کشور و از پرچم شخصی شاه. طرحی روی نامه‌ای کشید و برای هاگ فرستاد: « ما موقتاً این را در نظر گرفته‌ایم، پرچم حجاز با یک تاج طلایی در مثلثی قرمز ... به خاطر خدا به من بگویید که آیا پرچم حجاز از لحاظ نشان‌های اشرافی کامل است؟ ... و همچنین آیا توصیهٔ بهتری برای پرچم فیصل دارید؟ »

آنها صمیمی‌ترین دوستان یکدیگر شده بودند. امیر عرب با پوست تیره، ریش سیاه و خانم انگلیسی با گونه‌های صورتی و چشمان سبز. هنگامی که شاه جذاب او را در لباس‌های گُلدارش

بغل گرفت، زن امپراتوری انگلیس، هر دوشان را زیر چتر آفتابی‌اش گرفت. فیصل مرتب او را به قصرش دعوت می‌کرد. از لباس‌های شبش تعریف می‌کرد و عمیق‌ترین نگرانی‌هایش را محرمانه با او در میان می‌گذاشت. با او در مورد رسیدگی به نزاع‌های قبیله‌ای (بین آنازه و شامار) مشورت می‌کرد. از راهنمایی او در انتخاب اعضای شورای داخلیش استفاده می‌کرد و برای تنظیم امور داخلی قصر به او وابسته بود. به پیک‌نیک می‌رفتند، تنیس بازی می‌کردند، در مسابقات حضور می‌یافتند، شنا می‌کردند و چای می‌خوردند. و در حالی که خنده‌هایی از سر دلبری بین‌شان رد و بدل می‌شد، اکثر اوقات‌شان را با هم کار می‌کردند تا مملکت را بسازند.

گرترود در آغاز سپتامبر ۱۹۲۱، به هاگ گزارش داد: « این هفته کاملاً به فعالیت زیرزمینی برای تشکیل کابینهٔ جدید اختصاص داشته است. این انتخاب‌های اولیه برای فیصل از اهمیت بیش از اندازه‌ای برخوردار است، زیرا به وسیلهٔ آنها در مورد او قضاوت خواهند کرد. اگر او مقام‌های اسمی را انتخاب کند، صِرف این که آنها آدم‌های سالم و وفادار به ما هستند، تمام اشخاص وفادار می‌گویند که کابینهٔ جدید یک ظاهرسازی است و فیصل نه تنها یک پادشاه نیست، بلکه آلت دست انگلستان است. از طرف دیگر کابینه باید محکم و قوی باشد. »

انتخاب اعضای کابینه باعث ایجاد هرج و مرج در میان طبقات مختلف اجتماعی شد: بریتانیایی با بریتانیایی دعوا می‌کرد، عرب‌ها با بریتانیایی‌ها جر و بحث می‌کردند و استقلال‌طلبان عرب، افراط‌گراهای شیعه و سیاستمداران طرفدار ترکیه بر سر مقام در دولت رقابت می‌کردند. بعد از این که دوست دیرینه‌اش، نقیب، پست حساس نخست‌وزیری را پذیرفت و جعفر پاشا، نوری سید و سازون افندی پست‌های مربوطه را قبول کردند، شاه در مورد وزیر کشور با گرترود مشورت کرد، گرترود نوشت: « پست خالی است، زیرا طالب تبعید شده است. » آنها دربارهٔ ناجی سویدی صحبت کردند که به نظر گرترود و آقای کورن والیز، به اندازهٔ کافی دارای حسن نیت بود و به نظر کوکس دمدمی. در مورد موفقیت خالدی هم به توافق رسیدند، که باهوش و تحصیلکرده بود، ولی به قدری طرفدار ترکیه بود که اعتماد کامل به فیصل نداشت. یکی از شیوخ طرفدار ترکیه سرگرم به راه‌انداختن شورشی با نام اسلام بود.

گرترود در حالی که به دقت مواظب اقدامات دولت عرب بود، مسئولیت انتصاب مرد مناسبی به عنوان خزانه‌دار فیصل را هم به عهده گرفت و بدون این که به کسی غیر از کوکس بگوید، یک وزارتخانهٔ جدید اضافه کرد: وزارت بهداشت. و یک پزشک مسیحی از موصل را در صدر آن قرار داد. برای هاگ فاش کرد: « باید محرمانه به شما بگویم که او انتخاب من است، همه راضی هستند ولی نمی‌دانند که کار من بود. » برنامه‌های او برای عراق چیزی کم‌تر از بی‌نظیر نبود.

در عصرانه با شاه در اتاق پذیرایی قصر، اول چند عکس را که در یک پیک‌نیک از او گرفته بود، به او نشان داد و بعد، نقشه‌ای از سوریه از مجلهٔ تایمز را درآورد. آن را پیش روی شاه قرار داد و یادآوری کرد که چه طور فرانسویان کشور را به صورت استان‌هایی بخش‌بخش کردند. شاه با اخم بر سر نقشه‌ها سوگند یاد کرد: « به خدا قسم این کار قدغن است. » گرترود که بخوبی می‌دانست فیصل هنوز هم در رؤیای فرمانروایی دمشق به سر می‌برد گفت: « فقط یک امید برای سوریه هست. این که ما این جا ساکت بنشینیم و وظیفهٔ خودمان را انجام دهیم. » رو به جعفر پاشا و نوری سید کرد، که تازه رسیده بودند و توضیح داد: « وقتی ما بین‌النهرین را یک کشور نمونه کنیم هیچ عربی از سوریه و فلسطین نیست که نخواهد جزئی از آن شود. » گرترود قسم خورد: « قبل از این که بمیرم، فیصل را می‌بینم که از مرز ایران تا مدیترانه حکومت می‌کند. »

برای بعضی‌ها تلاش‌های گرترود حکم تلاش‌های یک دوست بزرگوار را داشت، برای بعضی‌ها هم سمبل نفرت‌انگیز امپریالیسم بریتانیا بود، یا، بدتر، یک خیمه‌شب‌بازی زنانه که نخ‌های آن را از پشت تخت پادشاهی می‌کشید. اما نظر آنها هر چه بود، بریتانیایی‌ها و عرب‌ها هر دو او را ملکهٔ بدون تاج و تخت می‌نامیدند. تاجگذاری فیصل بزرگ‌ترین موفقیت او بود. در حالی که توجه روزنامه‌نگاران را جلب کرده بود، نامش مانند یک طوفان شن در سرتاسر دنیا پخش شد، از عربستان به اروپا و از اروپا به امریکا. با این وجود هنگامی که در ژوئیه، یک روزنامهٔ امریکایی مقاله‌ای را چاپ کرد که قدرت او را در بوق و کرنا دمید، یکه خورد و تبلیغات را وحشتناک خواند.

تیتر روزنامه نیویورک هرالد فریاد می‌زد:

« ملکهٔ بدون تاج و تخت بین‌النهرین، دوشیزه گرترود بل که محلی‌ها او را مقدس و بریتانیا کاملاً باتدبیر می‌دانند، کمک شایانی به قیمومیت می‌کند. دختر ارباب آهن انگلستان، مشهور به خاطر اکتشافات و بعداً برای خدمت بی‌نظیرش در جنگ، مسئولیت سنگین یک مرد سفیدپوست را بر دوش دارد، بدون از دست دادن جذابیت‌های زنانه. مثل « اِل‌سید مؤنث »، هر عربی در شبه‌جزیره او را می‌شناسد. وقتی از گرترود حرف بزنید هر انگلیسی، از قاهره تا لندن می‌داند منظور شما کیست. و اگر آن شخص، سرزمین خاورمیانه، آن مهد نژادها، را هم بشناسد، دعایی حسابی در حق صاحب این نام می‌کند ».

به خاطر این که در وزارت استعماری در لندن، و در بغداد که در آن جا پرسی کوکس تلاش می‌کند که جدیدترین تدابیر دولت غربی، یعنی قیمومیت بر تمام سرزمین‌ها، را تحمیل کند، او ملکهٔ بدون تاج وتخت بین‌النهرین است. او دوشیزه گرترود بل است.

بدوین‌ها، از شیخ‌هاشان گرفته تا گداها، همه او را دعا می‌کنند و عاقل می‌خوانند، اشراف‌زادگان فاضل دانشگاه که در مورد شهرت‌ها و خودنمایی‌های آنچنانی تحقیق می‌کنند، او را تحسین می‌کنند و عاقل می‌نامند. کسانی که شیک‌ترین و زیباترین لباس‌های زنانه را در هنوور اسکوئر و رو دِ لا پایکس، طراحی می‌کنند و می‌فروشند، با میل و رغبت از بهترین‌هاشان به او می‌دهند و او را عاقل می‌نامند. اما وقتی که کلاف‌های گره‌خوردهٔ امور خاورمیانه‌ای در مرکز قدرت امپراتوری در دولت بریتانیا سردرگم می‌شود، او را خبر می‌کنند و می‌دانند که کاملاً عاقل است. »

گرترود با عصبانیت در جواب روزنامه گفت: « یاوهٔ نامربوط. این واقعیت ندارد که من سرنوشت عراق را تعیین کرده باشم. اما واقعیت دارد که با کمک دولت عرب به اقبال خودم رسیدم. این همه مورد اعتماد آنها بودن موقعیت حساسی ایجاد می‌کند. »

او موضوع یک شعر بچگانهٔ عرب شده بود. بچه‌ها وقتی در خیابان ورجه وورجه می‌کردند با هم می‌خواندند:

« دوشیزه بل،
سوار یک اتومبیل موتوری »

والدین‌شان هم شعر خودشان را می‌گفتند و در مورد قدرت سیاسی‌اش اظهار نظر می‌کردند:

« دوشیزه بل در منطقه عطسه کرد
و مقام عالی‌رتبه موقعیتش را از دست داد »

هنگامی که نوری سید سوار بر اسب دوش به دوش گرترود می‌رفت و می‌دید که او به ادای احترام روستائیان پاسخ می‌دهد به او گفت: « یکی از دلائلی که شما این قدر معروف شدید این است که شما یک زن هستید. فقط یک خاتون وجود دارد. مثل زمانی است که سیدی فیصل در لندن بود و همیشه لباس عربی می‌پوشید، هیچ کس مثل او نبود. به همین خاطر آنها صد سال از خاتونی حرف می‌زنند که اسب‌سواری می‌کرد. »

گرترود اظهار داشت: « من فکر می‌کنم آنها به احتمال زیاد این کار را بکنند. »

همان روز عصر تلفن دفترش زنگ خورد و صدای آن طرف خط از او دعوت کرد که با شاه شام بخورد. دو وزیر عرب را قبلاً به خانه‌اش دعوت کرده بود، ولی سریعاً به آنها تلفن کرد و قرار را کنسل کرد. گفت: « فکر می‌کنم بهتر است با دعوت فیصل مثل اوامر او برخورد کنم. »

گرترود ملبس به شنل و لباس شب با اتومبیل به سمت ساحل شرقی فرات رفت و از میان ورودی شنی قصر کوچک آجری رد شد. او، مثل همیشه، در مقابل شاه تعظیم کرد و نزد سه مهمان عرب شاه رفت. بعد از شام فیصل از او خواست که با هم در هوای آزاد بنشینند. در بالکن

مشرف به رودخانه، دوتایی سیگار کشیدند و دربارهٔ آینده حرف زدند. گرترود در نتیجهٔ صحبتی که قبلاً در همان روز با نوری سید کرده بود، حالا به غمِ چهرهٔ فیصل پی می‌برد.

فیصل در دوران بچگی مورد تحقیر قرار گرفته و از فرجام ناگوار بچهٔ میانی بودن لطمه دیده بود. در میان برادرانش عبدالله و علی له شده بود. نه تنها به وسیلهٔ آنها، بلکه به وسیلهٔ مادرش هم مورد تحقیر قرار گرفته بود. بعد از مرگ مادرش، با زید، فرزند پدر از ازدواج دومش صمیمی شد و حتی شکاف بیشتری میان او و عبدلله و علی ایجاد شد.

شخصیت فیصل، حسابگر و غنی، در تضاد کامل با شخصیت واقع‌بین و بی شیله پیلهٔ عبدالله قرار داشت. وقتی عبدالله چیزی را می‌خواست، آشکار می‌کرد. ولی فیصل مقاصدش را پنهان می‌کرد و از جذبه‌ای برخوردار بود که او را بیشتر از سنش نشان می‌داد. بعدها گفته شد که وقتی عبدالله در سن هفتاد سالگی فوت کرد، پنجاه ساله به نظر می‌رسید. ولی وقتی که فیصل در پنجاه سالگی فوت کرد، هفتادساله می‌نمود. او اکنون، به عنوان شاه عراق مورد غبطهٔ عبدالله و علی قرار گرفته بود. او که احساس انزوا و تنهایی می‌کرد و نگران نشانه‌های مسئله‌ساز در کشور بود، اصلاً نمی‌توانست این حقیقت مبهم را نادیده بگیرد که اواسط ماه محرم بود. هر شب دسته‌ای سیاه‌پوش شیعه در خیابان‌ها به راه می‌افتاد. طبل می‌زدند و در عزاداری برای جد فیصل، حسین، نوهٔ حضرت محمد (ص)، با زنجیر به پشت‌شان می‌زدند.

شاه سفرهٔ دلش را برای گرترود باز کرد. مانند یک پرندهٔ زخمی به روح آرام‌بخش او پناه برد. گرترود او را وادار کرده بود که همسر و فرزندانش را از حجاز به عراق بیاورد. اما او گفت که عصبی است و بسیار مشکوک به آینده. وی اقرار کرد که هنوز وفاداری مردم را جلب نکرده است، بخش‌های وسیعی از کشور ظاهراً مردد بودند که به سمت ترک‌ها و رهبر اصلاح‌طلب‌شان، کمال آتاتورک برگردند.

سیگار دیگری روشن کرد و ادامه داد. او مایل بود قراردادی را با بریتانیا امضا کند که از عراق حمایت کند، اما نمی‌دانست که بریتانیا روی چه شرائطی تأکید دارد و آیا او می‌توانست آن شرائط را بپذیرد یا خیر. از طرف دیگر استقلال‌طلبان افراطی فشار زیادی می‌آوردند که اعتبار قیمومیت را از میان ببرند. گرترود چند روز قبل به پدرش گفته بود: « واقعیت این است که عِرق ملی در این کشور خیلی کم است و تا مردم نبینند که دولت عرب، با وجود ما در پشتش، به فلاکت افتاده، آن یک ذره عرق ملی را هم نخواهند داشت. در این بین، جمعیت قابل توجهی از احمق‌ها وجود دارند که فکر می‌کنند یا باید از عهده ماجرا بربیایند یا آن را سرنگون کنند، در صورتی که توانایی انجام هیچ کدام را ندارند. »

او به شاه اطمینان خاطر داد که در حال حاضر دلیلی برای نگرانی وجود ندارد و با دلبری افزود: « ما باید ممنون شخصیت جذاب اعلیحضرت باشیم و چرا اعلیحضرت بیشتر آن را مورد استفاده قرار نمی‌دهد؟ »

فیصل مشتاقانه جواب داد، که بله، او مایل بود که بیشتر در تماس باشد. آیا او نباید کم‌تر مهمانی شام می‌داد؟ اما از که باید دعوت می‌کرد؟

گرترود به او قول داد که لیست حداقل مهمانی‌های لازم انگلیسی و عربی را برای او در بیاورد. به او هشدار داد که اگر مهمانی‌ها خسته‌کننده بود نباید اهمیت می‌داد. « سرشناسان این جا اکثراً خسته‌کننده هستند، اما هر چه بیشتر آنها را بشناسید، بیشتر آنها را دوست می‌دارید. » فیصل با شور و شوق ناگهان گفت: « والله، شما صاحب اختیار خانه هستید، شما فکر می‌کنید چه کسانی بهتر هستند؟ »

گرترود روز بعد هنگامی که یک سری از مهمانی‌ها را سازمان‌دهی کرد، اظهار داشت: « ظاهراً من باید دربار را تا زمانی که روی پای خودش بایستد، اداره کنم. » دعوت‌نامه‌ها را فرستاد تا چاپ کنند و به کارکنان یاد داد که چه طور آن را بنویسند به آنها نشان داد چه طور آدرس‌ها را روی پاکت‌ها بنویسند.

در دوم اکتبر، گروهی مهمان که نیمی از آنها عرب و نیمی بریتانیایی بود، به اولین مهمانی رسمی فیصل آمدند. تحت نظر دقیق گرترود، مستخدم‌ها شامپانی در گیلاس‌های مخصوص ریختند و آجودان‌های مخصوص، مردم را دور تا دور می‌چرخاندند تا همه شانس صحبت با امیر را داشته باشند. گرترود اعتراف کرد که آن شب موفقیتی بزرگ و فیصل میزبانی جذاب بود، ولی مهمانی تدارک مفصلی لازم داشت و به پایان رساندن آن بیش از کمی تدبیر لازم داشت.

به همان راحتی که پا توی کفش کدبانوی خانه کرده بود، در غیرعادی بودن کل آن گیر کرده بود. این طور به نظر می‌رسید که گویی او را از یک دختربچه در یک باغ یورکشایر به یک شاهزاده خانم در مشرق‌زمین تبدیل کرده بودند. گذشتهٔ خودش را با گذشتهٔ فیصل و دوست مالکش، فائق بی، مقایسه می‌کرد: « بعضی اوقات فکر می‌کنم که چه قدر کل ماجرا عجیب است، خواه فائق باشد خواه فیصل. مردمانی که تربیت و رابطه‌ها و آداب و رسوم‌شان به کلی متفاوت است، با این همه، وقتی که آدم با آنهاست تفاوت را متوجه نمی‌شود و آنها هم همین طور. فیصل را تصور کنید، بزرگ‌شده در مکه در قصری پر از خواجه‌باشی، تحصیلکرده در قسطنطنیه، فرمانده کل قوا، تبعیدی، بعد مجدداً شاه. یا فائق، مراقبت از نخل‌ها و درخت‌های مو و دور زدن در بازار بغداد به دنبال بهترین تقاضا برای خرماهایش، و هر دوی آنها مشتاق هستند تا با آغوش باز با من

احوالپرسی کنند و بعد بنشینند و به چندین روش به من بگویند که هدف آنها در زندگی چیست، انگار که من خواهرشان هستم. احساس من هم مثل یک خواهر است. این عجیب‌ترین قسمت است. »

خواهر، دختر یا معشوقه، همکار یا دوست، هر چه بود، او به مردان بود که قول حمایت می‌داد. او همیشه در بند یک قدرت گذرا بود. لارنس بعداً با غرور بیجا نوشت: « در یک زمان هوگارت، در زمان دیگر ویلسون، در زمان بعدی من، در نهایت سر پرسی کوکس. »

این مردان بودند که مهارت‌های سیاسی‌اش را تحسین می‌کردند، به هوش تیز او احترام می‌گذاشتند و شخصیت مقتدرش را تمجید می‌کردند، و او هم، در عوض آنها را تمجید و تحسین و احترام می‌کرد. اگر زبان تیز و ناشکیبایی او توی دل بعضی از همکارانش را خالی می‌کرد، خُب باشد. اما با چند استثنای نادر، مختصر توجهی به همسران‌شان داشت و آنها هم همین احساس را نسبت به او داشتند. وی معتقد بود که علائق ظاهری زنان فقط سوءظن شدیدشان نسبت به چیزهای تازه بود.

تنها دوست خوبش، آلیا تاد ایتالیایی بود، که رفته بود و تنها کسی که با او احساس صمیمیت می‌کرد، حاجی ناجی بود. شیعهٔ مهربانی که سبدهای میوه و گل برایش می‌فرستاد و جای یک دوست زن را برایش گرفته بود. ولی خودش اعتراف کرد: « اما این بهترین دلیلی است که می‌توانم پیدا کنم که چرا در نامه‌هایم این قدر زیاد حرف می‌زنم! »

در یک شام فانتزی با آدم‌های مهم عرب، که در دانشکده نظامی بریتانیا برگزار شده بود، گرترود با دوستانش حاجی ناجی، نوری سید و جعفر پاشا گپ می‌زد، اما از گوشه چشم زنان را از بالا تا پایین وارانداز می‌کرد. وی نوشت که خانم کوکس نمادی از بصیرت بود، اما لباس شب سبز طلایی براق خانم سالتر، که بدون آستین و به طرز ناجوری کوتاه بود، گرترود را با عجله وادار کرد که برود و در گوش سر پرسی به او ناسزا بگوید: « آرزو می‌کنم که زنان ما در لباس پوشیدن قدری رعایت کنند. برداشت قابل احترام عرب‌ها از پیراهن زنانه این است که باید طوری باشد که هیچ جای زن پیدا نباشد. امیدوارم که سر پرسی یک دستور مؤکد صادر فرمایند ... اما نه به نام من، نمی‌خواهم که کل دنیای زنان را با خودم دشمن کنم که قبلاً بدجوری از آن لطمه دیده‌ام، زن‌های لعنتی! »

مانند یک آشپز در یک آشپزخانه خاورمیانه‌ای، خورشت پرادویه را به هم می‌زد، مخلوطی از ادویهٔ تند و تیز در آن می‌ریخت و هر از گاهی یک قاشق از آن می‌خورد.

سیاستمداران عرب، مقامات بریتانیایی و نویسندگان مهمان مانند جان پَسِس از نیویورک تریبون، مرتباً به خانه‌اش می‌آمدند و غذا می‌خوردند. او هنوز جلسات عصرانهٔ پنجشنبه‌ها را برای زنان عرب برگزار می‌کرد و با دلسوزی بسیار زیاد برای بعضی‌ها، هنوز به دیدن حرمسراها می‌رفت. بعد از دیدن خانوادهٔ داود بی، « مرد شروری که تمام پولش را خرج دخترهای رقاص می‌کرد »، با غیظ به خانه برگشت. داود، که (به خاطر مهارتش در چوگان‌بازی) میان افسران بریتانیایی از شخصیت محبوبی برخوردار بود، در خانهٔ خودش خیلی کم‌تر از یک مرد محبوب بود. گرچه طبق قانون محمدی زنان در خانوادهٔ او حق سهیم شدن در دارایی او را داشتند، به مادر یا شش خواهر زیبایش پولی نمی‌داد تا خرج کنند. گرترود پس از شنیدن حکایت زنان، او را احضار کرد. وقتی که از او پرسید که در مورد او چه فکر می‌کرد، خود را جمع کرد و جبهه گرفت، اما به خاطر رضایت گرترود، نهایتاً تسلیم شد.

گرترود بی‌تاب شد: « زنان مسلمان که هرگز از خانه بیرون نمی‌روند و هیچ کس را نمی‌بینند در رابطه با خویشاوندان مردشان کاملاً ناتوان هستند. در مورد مداخله در امور داخلی یک مرد این احساس وجود دارد که هیچ کس نمی‌تواند کمکی کند. من به عنوان یک زن در موقعیت محکمی قرار دارم به طوری که می‌توانم بروم و زنان را ببینم و طرف آنها را بگیرم. »

اما تمام دیدارهایش از زنان عرب اندوهبار نبود. از یاد دادن به آنها که چه طور به سبک اروپایی لباس بپوشند، لذت می‌برد و گاهگاهی وظیفهٔ خودش می‌دانست که به بچه‌ای، مثل دختر موسی قالبی، یاد بدهد که انگلیسی بخواند، یا به چند پسربچه آموزش آواز خواندن بدهد. آنها را به صورت یک گروه کُر دور هم جمع می‌کرد و آهنگ را روی پیانویی قدیمی می‌نواخت: « آن دهان‌ها را باز کنید! صداها را بلند کنید! بلندتر! بلندتر! » بچه‌ها مثل برگ‌های لرزان ایستاده بودند و می‌خواندند: « خدایا نگه‌دار شاه باش. »

صدای شلیک‌ها در شمال هوای پاییز را به هم ریخت. به کردها قول داده شده بود که پس از جنگ یک جمهوری برقرار شود، بدون این که معاهده‌ای رسمی میان ترکیه و بریتانیا امضا شده باشد. اعضای فعال کرد قبیله‌ها را تحریک به شورش می‌کردند. کردهای سنی یک‌پنجم جمعیت عراق را تشکیل می‌دادند و اگر دولت جدید عراق قرار بود موفق شود، به اعتقاد گرترود باید منطقهٔ غنی از نفتِ موصل و مناطق غله‌خیز تکریت و کرکوک را در بر می‌گرفت.

یک کردستان مستقل نمی‌توانست دوام بیاورد. از لحاظ اقتصادی، کردها نمی‌توانستند به تنهایی به زندگی خود ادامه دهند و بریتانیا هم نمی‌توانست از عهدهٔ حمایت آنها بربیاید. گرترود تأکید کرد: « ما یک پنی هم نداریم که خرج تحقق اسقلال کردها کنیم، به همین خاطر اگر آنها

را تشویق کنیم، فقط ناچار می‌شویم که در وقت نیاز آنها را ترک کنیم، که بدترین کار ممکن می‌شود. »

در اکتبر ۱۹۱۲، بعد از این که فیصل بازدیدی از منطقه موصل به عمل آورد، در حالی به عراق برگشت که متقاعد شده بود وفاداری کردها را جلب کرده است. گرترود به پدرش نوشت: « در هر دو طرف احساسی از اعتماد به نفس شخصی ایجاد شده است. این دقیقاً همان چیزی است که آدم می‌خواهد ببیند. ایجاد اعتمادی دوجانبه میان شاه و افراد تحت سلطه‌اش. »

اما یک کنفرانس بین‌المللی قرار بود به زودی در لوشان برگزار شود، تا مسئلهٔ موصل را حل و فصل کند، زیرا یک بار دیگر افراد بومی زد و خوردها را شروع کرده بودند. کردهای طرفدار ترکیه سعی می‌کردند قبل از برگزاری کنفرانس، منطقه را به نفع ترکیه پس بگیرند. کردها، به عنوان یک گروه قومی غیرعرب، احساس همبستگی بیشتری با ایران و ترکیه می‌کردند، که در آن جاها جمعیت کردها بیشتر از عراق و عرب‌های آن بود. با این وجود، آنها به عنوان مسلمانان سنی در پادشاهی فیصل مهم بودند و در ایجاد تعادل تعداد با شیعه‌ها مؤثر بودند. گرترود در سوم نوامبر، در حالی که بوی دردسر را حس می‌کرد، با قطار به سمت شمال رفت. وی گفت: « اهالی کرکوک گستاخانه از تعهد وفاداری به فیصل خودداری کردند. »

نیمی از جمعیت کرکوک کُرد و نیمهٔ دیگر ترک بود. گرترود نوشت: « اما، به خاطر این که کرکوک در وسط عراق قرار دارد نمی‌تواند حمایت شود. » گرترود تحمل هیچ رفتار نامعقولی را نداشت و به سر پرسی اصرار کرد پیغامی برای عوامل تحریک بفرستد. وی توصیه کرد: « ما باید با تأسف آنها را مطلع کنیم که اگر به سمت ما بیایند، گرم‌ترین استقبالی که تا به حال به آن برخورد کرده‌اند را خواهند داشت. آنها شلیک‌های شروع را شنیده‌اند. مشمولین حاضرند و پشت سر آنها آن قدر هواپیما هست که جلوی نور خورشید را بگیرد. »

مسئله‌ای که بی‌ثباتی را در عراق بدتر می‌کرد، مشاجره بر سر مرز جنوب بود. پس از سال‌ها یورش‌های پرمخاطره، ابن سعود بالاخره به هایل، زادگاه ابن رشید، رسید و آن را تصرف کرده بود. مردان قبیله‌ای خشمگین شامار خورجین‌های شترهای‌شان را از انتقام پر کردند و به سمت شمال فرار کردند و به آنازه پناه بردند.

همین که ابن سعود نه تنها فیصل در عراق بلکه برادرش عبدالله در اردن و پدرش شریف حسین در مکه را تهدید کرد، یورش‌های مرزی، شنزارها را مثل بمب منفجر کرد. گرترود اظهار داشت: « دلخوری نهفته میان او و خانوادهٔ شریف غیرقابل توصیف است. » سر پرسی می‌خواست از طریق کنفرانسی روشن کند کدام قبایل و زمین‌ها در عربستان متعلق به ابن سعود و کدامیک در

عراق متعلق به فیصل بود. هنوز لازم بود که مرزها به وضوح مشخص می‌شد و گرترود وقتش را صرف بررسی یک نقشه کرد: چاه‌های آبی را که مورد ادعای شامار و آنهایی که مورد ادعای آنازه بود، روی نمودار نشان داد. خطوط مرزی با عربستان را کشید. یک عرب اهل هایل و قبیلهٔ محبوبش، فهد بی در دفتر کنار او نشسته بود. گرترود با خوشحالی گفت: « اعتقاد فهد بی به اطلاعات من دربارهٔ صحرا خجالتم داد. وقتی که آقای کورن والیز از او خواست که سرحدهای مرزی‌اش را مشخص کند، تمام چیزی که گفت، این بود: از خاتون بپرسید. او می‌داند. »

گرترود در اوج قدرت ایستاده بود. با این وجود، به دورنمای سر به فلک کشیده چشم دوخته بود. او می‌توانست احساس کند که زمین زیر پایش می‌لغزد. محرمانه به هاگ نوشت: « فکر می‌کنم در این جا کمی مفید واقع شده‌ام ولی مردد هستم که به انتهای کار نزدیک شده باشم. اغلب فکر می‌کنم که در این جا بمانم. » اما، در حال حاضر، او با مقدار زیادی کار روبه‌رو بود. عهدنامهٔ تعهد میان بریتانیا و عراق امضا نشده بود، اما مسئلهٔ قیمومیت را بدنام کرده بود.

بریتانیایی‌ها معاهده را به قیمومیتی که از سازمان ملل دریافت کرده بودند، محدود کردند. عرب‌ها معاهده را به عنوان وسیله‌ای برای شکستن قیمومیت خفت‌آور می‌دیدند. وینستون چرچیل، که بعداً وزیر مستعمرات شد، می‌خواست نفوذ بریتانیا را تا آن جایی که ممکن بود، نگه دارد و معاهده، ترفندی بود برای حفظ کنترل. معاهده تقریباً تسلط کامل بر امور مالی و خارجی دولت نوپای عراق را به بریتانیا می‌داد، اما برای عرب‌ها، معاهده وسیله‌ای بود برای از بین بردن بی‌بند و باری، برای کسب افتخار، برای بازگرداندن غرور و ایجاد استقلال. فیصل به عنوان شاه می‌خواست از عراق همتایی از انگلستان بسازد. اگر معاهده امضا می‌شد، فیصل می‌خواست آن را جانشین قیمومیت کند.

عراقی‌ها که به وسیلهٔ امریکا تحریک شده بودند که درصدد استقلال باشند، امریکایی که هرگز قیمومیت را به رسمیت نشناخته و نخواسته بود، و تا حدودی درآمدهای مالی خود را از عرب‌ها به دست می‌آورد، جنگ شدیدی را بر علیه قیمومیت به پا می‌کرد. گرترود با ناخرسندی گفت: « البته نفت مایهٔ دردسر است، مادهٔ نفرت‌انگیز. »

به یکی از دوستان نوشت: « راه کاملاً امن است. شما خیلی خوب می‌دانید که سفر در طول هر جادهٔ شرقی در حال حاضر یک ماجراجویی نفس‌گیر است. اما بدترین موانع را خودمان ایجاد کرده‌ایم: وعده‌های وفانشده، معاهده‌های غیرعملی و در نتیجه تصویب‌نشده، قیمومیت‌ها. این قیمومیت است که در این وقت بیشتر از هر چیزی به ما لطمه می‌زند. » وی توضیح داد: « شاه از همان اول با صداقت کامل به ما گفت که تا پای مرگ علیه قیمومیت می‌جنگد. دلیل وی واضح

است. او می‌خواهد به دنیای اسلام، که بدجوری ضدبریتانیایی است، ثابت کند که استقلال یک دولت عرب را فدای پذیرش کمک بریتانیا نکرده است. چیزی را که به دست آورد و قبلاً قولش را به دنیا داده بود، می‌توانست از طریق رابطهٔ آزاد و برابر با ما به دست بیاورد. »

قیمومیت، خاری در پهلوی همه، احساسات عراقی‌ها و بریتانیایی‌ها را یکسان آزرد و باعث شد که کل رابطه زیر سؤال برود. به عنوان محرم شاه و مشاور نزدیک کوکس، رازهای هر دو طرف به خاتون سپرده می‌شد. اما وقتی که عشقش به عراق با افتخارش در امپراتوری در تضاد قرار گرفت، طرف وطن مادری را گرفت. او، به رغم اعتراض‌هایش به قیمومیت، ضرورت را برای مقامات بریتانیایی تشخیص داد که اصول و مقررات جاری را رعایت کنند. وی اقرار کرد: « راه دیگری نداشتیم. ما به شاه گفته‌ایم که تنها دو راه دارد. یکی این که معاهده را با قیمومیت پنهان در آن نپذیرد، که در آن صورت ما می‌رویم. دیگر این که معاهده و به همراه آن کمک ما را قبول کند. »

به رغم شایعاتی که موقعیت میان عراق و بریتانیا را می‌لرزاند، در حال حاضر تعهد میان گرترود و فیصل همچنان محکم باقی مانده بود. با خوشحالی نوشت: « نمی‌توانم به شما بگویم که چه قدر روابط ما زیباست، اعتمادی محبت‌آمیز که فکر نمی‌کنم سست شود، میان ما وجود دارد. او معمولاً مرا با عنوان خواهرم مخاطب قرار می‌دهد که باعث می‌شود احساس کنم شخصیتی در شب‌های عربی هستم. او البته افسونگری استثنایی است. هر کسی تحت تأثیر جذابیتش قرار می‌گیرد، و هوش تیز و بسیار باریک‌اندیش او با اصالتی واقعی از اراده تأیید می‌شود که من همیشه به آن پی می‌برم. »

گرترود در یک روز عصر هنگام صحبت با شاه از این که برنامه‌ریزی کرده بود تابستان آینده به وطن برود، صرف‌نظر کرد. فیصل با حالتی جدی گفت: « شما که نمی‌خواهید از رفتن به وطن صحبت کنید، وطن شما همین جاست. شما می‌توانید بگویید که می‌خواهید بروید پدرتان را ببینید. » به رغم لحن خشنش، حرف‌هایش گرترود را خوشحال کرد. ترسش از این که ظاهراً مورد نیاز نیست، خام بود. و چیزی که به سرخی چهره‌اش می‌افزود، شکوفایی یک عشق جدید بود.

۳۹
کِن

کورن والیز، با قدی خارق‌العاده، و دماغی بزرگ، چشمان نافذ آبی، نگاه باقدرت و هوش تیزی داشت که به نظر گرترود وسوسه‌انگیز بود. او مانند گرترود، در اکسفورد بوده و در مسابقات ورزشی و تحصیلات شهرت کسب کرده بود، و مانند گرترود به دفتر نمایندگی عرب اعزام شده بود. در ابتدا به عنوان رابط شریف حسین و پسرش فیصل، و بعد به عنوان رئیس دفتر اطلاعاتی قاهره خدمت کرد. وی با صدایی آهسته و خشن صحبت می‌کرد، رفتاری آرام از خود نشان می‌داد و توانایی‌ای در رهبری نشان می‌داد که ایجاد اعتماد می‌کرد. او از یکی از آن آلیاژهای عجیبی ساخته شده بود که نقطهٔ ذوبش هزارها درجه بود. لارنس او را توصیف کرد: « او می‌توانست برای ماه‌ها عصبانی‌تر از سایر مردانِ عصبی باشد و با این وجود سرد و محکم به نظر برسد. » به نظر گرترود او برجی از قدرت و درایت بود، که پیروزی عرب‌ها بر ترک‌ها را به بار آورده بود. برجی از واقعیت در مقابل آرزوهای محال. برجی از درایت در مقابل هوس. اگر گرترود نسیمی رؤیایی بود، او صخره‌ای محکم بود.

کورن والیز، مشاور خصوصی شاه و مشاور ارشد در وزارت کشور، تنها مقام بریتانیایی به اضافهٔ گرترود بود که فیصل اعتماد بسیار زیادی به او داشت. این دو نفر در کنار هم قرار داده شده بودند تا دیرک‌های پشت سر شاه جوان را نگه دارند. گرترود در توصیف کورن والیز به هاگ نوشت: « به نظر من او خیلی عاقل و در بررسی‌اش از دیدگاه عرب بسیار دقیق است. امیدوارم به خاطر این که من و او کاملاً با هم توافق داریم، نباشد که من درایت او را این قدر خوب ارزیابی می‌کنم. » او، خودش را هزارها مایل از خانواده، زن و بچه‌هایش دور کرده بود، نه تنها با مسافت جغرافیایی بلکه با محیط و عواطف. مثل گرترود، عراق محل اصلی و نقطهٔ اصلی زندگیش شده بود. گرترود و

کورن والیز، که از لنزهای یک دوربین همزمان نگاه می‌کردند، حواس خود را جمع تصویر واحدی کرده بودند.

در بعد از ظهری که گرترود را به عصرانه دعوت کرده بود، از او راهنمایی خواست و با نگرانی از او پرسید، آیا او باید در عراق باقی بماند؟ سر پرسی ظرف یک سال آینده بازنشسته می‌شد. بعد از آن، به نظر او چه نقشی باید ایفا می‌کرد؟ گرترود در فکر بود، آیا او اصلاً نقشی می‌داشت؟

کورن والیز با صدایی محکم جواب داد. آرامش او در حکم صخره‌ای بود برای گرترود که به آن تکیه کند. کورن والیز گفت، آنها تنها دو نفری از کارکنان خارجی در عراق بودند که هیچ هدف پنهانی نداشتند. هیچ چیز به جز ضرورت واقعی گرترود را به سفر وادار نمی‌کرد. گرترود خرسند از اعتماد او، نگرانی‌هایش را کنار گذاشت و عصرانه‌اش را تمام کرد.

نامه‌ای ناامیدکننده از انگلستان دربارهٔ ثروت رو به نقصان پدر و مشکل آپاندیسیت فیصل در عراق، شروع سال ۱۹۲۲ را خراب کرد. اما اطلاع از این که شغلش در امان بود، حداقل تا بازنشستگی سر پرسی در سال ۱۹۲۳، و این که اعتماد شدیدی به فیصل و رابطهٔ دوستی فزاینده‌ای با کورن والیز داشت، روحیه او را تقویت کرد. در اوائل بهار باغچه‌اش از گل‌های نرگس، همیشه‌بهار و شب‌بو شکوفا شد و کمد لباسش دوباره از پیراهن‌ها و شنل‌های نو که از وطن رسیده بود، پر شد. در فوریه بسته‌ای از انگلستان روی میزش گذاشتند و هنگامی که به سرعت آن را باز کرد، یک تاج زنانهٔ برلیان به بیرون غلتید. به فلورانس نوشت: « نزدیک بود با صدای بلند بزنم زیر قهقهه. این یک شئ غیرمنتظره در وسط فایل‌های دفتر بود. اما این نهایت محبت شماست که آن را به من دادید. یادم رفته بود که چه قدر زیبا بود. می‌ترسم که با گذاشتن آن مرا ملکهٔ تاجدار بین‌النهرین بدانند. » با خوشحالی به هاگ نوشت: « می‌خواهم به شما بگویم، فقط به شما، که همه چیز را می‌دانید و می‌فهمید، که خیلی خوب می‌دانم که چه نعمت‌هایی به من اعطا شده است. من اکنون به احساس طبیعیِ شادی در زندگی برگشته‌ام، خوشحالم که احساس می‌کنم عشق و اعتماد کامل ملتی را به دست آورده‌ام. مسئله خارق‌العاده و جالبی است، شاید بسیار جالب. شما باید مرا ببخشید اگر این مسئله ظاهراً مرا خیلی درگیر کرده است، این واقعاً مرا از شما جدا نمی‌کند، زیرا یکی از بزرگ‌ترین لذت‌ها برای من این است که تمام آن را برای شما تعریف کنم، با این اطمینان که شما مرا همراهی خواهید کرد. من حتی لحظه‌ای فکر نمی‌کنم که بتوانم تفاوت زیادی در روابط نهایی‌مان با عرب‌ها و با آسیا ایجاد کنم، ولی در حال حاضر من یکی از عوامل در بازی هستم. » اشاره‌ای به کورن والیز نکرد، ولی محبتش شادی او را افزون کرده بود.

در حالی که به فرصت‌های از دست‌رفته برای ازدواج و بچه‌دار شدن فکر می‌کرد، غمگنانه افزود: « یادم می‌آید که به من گفتید که یک شخص کارآزموده هنگامی رشد می‌کند که در تجارب سایر مردم سهیم شود. خُب، من آن قدر تجربه کسب کرده‌ام که بتوانم آنها را در زندگی خودم به کار گیرم، مگر نه؟ و شاید، بعد از همهٔ این حرف‌ها، این روش، بهترین چیز بوده است. به هر حال، حالا که قرار شده است این طوری باشد، من هم راضی هستم. »

نه رد کابینه توسط فیصل، که بردباری‌اش را در رابطه با تمام وزرا از دست داده بود، نه جلسهٔ مشکوک شیوخ و روحانیون در کربلا نمی‌توانست روحیهٔ او را تضعیف کند. پدرش راهی اورشلیم شد و در صبح ۲۹ آوریل ۱۹۲۳، گرترود با اتومبیل به سمت فرودگاه موقت بغداد رفت. وی به خاطر این که از کنار قوانین ضد مسافر زن بگذرد، گفت: « من یک افسر هستم و فاقد جنسیت »، سوار یکی از دو هواپیمای پست نیروی هوایی بریتانیا شد که به اردن پرواز می‌کرد. از آن جا به بعد امیدوار بود که همراه هاگ به دمشق سفر کند، اما اوضاع بسیار خطرناک شد. حتی پرواز به عمان هم خطرناک بود. وی توضیح داد: « معلوم است که هر سفر من به سوریه در گزارش‌های بازرسی جنایی‌شان تحت عنوان فعالیت‌های افراد مشکوک شناسایی می‌شود. به هر حال من منتظر پدر هستم و خوشحال می‌شوم حتی اگر او مجبور شود بیاید و دست مرا هنگامی که در زندان هستم، بگیرد! »

شگفت این که، در نزدیکی عمان بود که مقامات ترکیه‌ای در سال ۱۹۱۴ سعی کرده بودند جلوی او را سر راهش به عربستان بگیرند، همان سفری که منجر به زندانی شدنش در هایل و کار اطلاعاتی‌اش در عراق شده بود. بعد از سه هفته سفر در اردن، فلسطین و لبنان پدرش را ترک کرد و به خانه برگشت. در سفر شش ساعته به بغداد، در حالی که هواپیما، که به خاطر باد شمال داغان شده بود، یک صد مایل در ساعت سرعت می‌رفت، گرترود از پنجره به بیرون خیره شده بود. تایرهای کامیون‌ها را در شنزار تعقیب کرد. حساب محل‌های فرود را نگه داشت، به طوری که جای آنها را یاد گرفت. بعد از این که هواپیما روی زمین نشست اعلام کرد: « فکر می‌کنم خلبانی آزموده شده باشم. »

فیصل با دعوتی به عصرانه از او استقبال کرد. آنچه را که فیصل می‌خواست بشنود، گفت. گزارش داد که چه قدر فرانسویان در سوریه بد عمل می‌کردند: مقامات‌شان اصلاً عربی حرف نمی‌زدند، هیچ گونه رابطهٔ دوستی با عرب‌ها نداشتند و سربازان‌شان در خیابان‌ها گشت می‌زدند، در حالی که به شدت از شورش در هراس بودند. وی معتقد بود که: « عراق تنها ایالت عرب بود که در مسیر درست قرار گرفته بود. »

شاه نظر او را در مورد اولتیماتومی که از چرچیل به دستش رسیده بود، خواست. چرچیل گفته بود که دولت عرب باید این واقعیت را بپذیرد که برای این که معاهدهٔ استقلال را داشته باشد مجبور می‌شود که قیمومیت را بپذیرد، حتی اگر قیمومیت تسلط بریتانیا را تضمین کند. اگر عراق از پذیرفتن آن شرایط خودداری می‌کرد، وزیر مستعمرات اعلام می‌کرد، بریتانیا تا کریسمس عقب‌نشینی می‌کند. ظاهراً راهی به جز کنار آمدن با تقاضاهای چرچیل وجود نداشت.

مدت کوتاهی بعد، شاه اعتراف کرد که تخت سلطنتش را مدیون بریتانیاست و به حمایت آنها نیاز دارد. اگر آنها از عراق عقب‌نشینی کنند، مخالفان عرب او را سرنگون خواهند کرد. بیشتر از همه این که، کشور را زنده زنده قورت خواهند داد. مردان شهرنشین لاشهٔ آن را از هم خواهند درید. مردان قبیله‌ای، شیعه‌ها، کردها، و ترک‌ها همه برای تکه‌ای زمین به جان هم خواهند افتاد.

تقریباً به محض این که فیصل رضایتش را اعلام کرد، عقیده‌اش عوض شد. تحت فشار استقلال‌طلبان، رضامندی‌اش را برای امضای معاهده اعلام کرد، ولی فقط در صورتی که تابع قیمومیت نمی‌بود و از اهمیت مساوی با آن برخوردار می‌بود. وی تأکید کرد، عراق باید یک شریک مساوی با بریتانیا تلقی شود و خواستار لغو کامل قیمومیت شد. اما چرچیل پاسخی خشک داد: بریتانیا فقط با یک قیمومیت می‌تواند معاهده منعقد کند. آن معاهده اعتباری بود که به وسیلهٔ سازمان ملل تحت قانون بین‌المللی به عراق داده شده بود.

هنگامی که گروهی از افراط‌گراها علیه بریتانیا تظاهرات برپا کردند، فیصل مانع آنها نشد، حتی از افراطی‌ترین استقلال‌طلبان حمایت کرد. خاتون فهمیده بود که چند نفر از مشاوران فیصل تلاش می‌کردند او را متقاعد کنند که خودش را به عنوان یک شاه مستقل اعلام کند. آنها به او اطمینان خاطر داده بودند، اگر او این کار را می‌کرد، کل کشور به خط می‌آمد. حالا او داشت تسلیم نظر آنها می‌شد. گرترود به هاگ نوشت: « کشور دورِ او تجدیدقوا خواهد کرد، اما نه به خاطر یک تغییرعقیده ناگهانی و معجزه‌آسا. چیزی که لازم است، چند سال ثبات و دولتی مناسب است، نه یک معجزه، بلکه پاداشی که از طریق کار منضبط به دست می‌آمد.

گرترود بیش از یک سال تلاش کرده بود تا او را شاه کرده بود و حالا، او نه تنها تلاش گرترود را بر باد می‌داد، بلکه تعهد ویژهٔ میان انگلستان و عراق را هم از میان می‌برد. فقط با کمک بریتانیا بود که فیصل توانست بر تخت پادشاهی باقی بماند، و فقط از طریق فیصل بود که بریتانیایی‌ها توانستند نفوذشان را ادامه دهند. با پناه بردن به کورن والیز، همان طور که او را می‌نامید: « ذخیرهٔ بزرگش »، فهمید که، او هم مانند گرترود، به شدت احساس ناامیدی می‌کرد.

گرترود که به خاطر گرایش فیصل به جانب افراط‌گراها دیوانه شده بود، تصمیم گرفت احساس واقعیش را به شاه بگوید. هنگامی که در چهارم ژوئن ۱۹۲۲ دعوت‌نامه‌ای برای عصرانه دریافت کرد، پیراهن و کلاهش را پوشید و خودش را برای یک درگیری آماده کرد. هنگامی که روانهٔ قصر شد، از زمین امواج گرما بلند می‌شد و در خیابان‌ها عرق از سر و روی مردها و حیوانات می‌چکید. در اتاق پذیرایی سفیدکاری‌شده در خانهٔ شاه، پنکه‌های سقفی برقی با شتاب می‌چرخید. فیصل ظاهر شد، هیجان‌انگیز، با چشمان تیره و ردای سفیدش. وقتی به استقبال گرترود آمد، گرترود تعظیم کرد، اما وقتی که به طرف او خم شد، با عصبانیت چشم‌غره‌ای به شاه رفت. در زیر تشریفات مؤدبانه می‌دانست که شاه می‌فهمد او چه قدر عصبانی است. از روی بی‌اعتنایی به او گفت: « من دارم آخرین کارت‌ام را بازی می‌کنم. » از او پرسید، آیا خلوص نیت شخصی و وفاداری‌اش نسبت به او را قبول داشت؟

فیصل جواب داد که نمی‌تواند در آن شک کند. زیرا می‌داند که او طی سال گذشته در حق او چه کرده است.

در آن صورت گرترود اعلام کرد که او می‌تواند با آزادی کامل حرف بزند و گفت: « من بی‌نهایت ناراحتم. من یک تصویر برفی زیبا و اشرافی ساخته بودم که وفاداری‌ام را به آن اختصاص داده بودم. اما جلوی چشمم دیدم که آب شد. قبل از این که هر طرح تحسین آمیزی نابود شود، ترجیح می‌دهم بروم، به رغم عشقم به ملت عرب و مسئولیتی که برای آیندهٔ آن احساس می‌کنم. فکر نمی‌کنم بتوانم تحمل کنم نابودی رؤیایی را ببینم که مرا روز به روز تحت تأثیر قرار داده بود. » وی قبول کرده بود که شاه فقط به وسیلهٔ مهم‌ترین اصول اخلاقی تحریک شده. ولی الآن او را مانند قربانی هر یک از اشخاص ناراضی و هر شکل از شایعه مغرضانه می‌دید. حرف مردانی را گوش کرده بود که طی جنگ به عرب‌هایی خیانت کرده بودند که به بریتانیایی‌ها خدمت کرده بودند، اسامی‌شان را در اختیار ترک‌ها قرار داده بودند و فردا، وقتی که بریتانیایی‌ها می‌رفتند و ترک‌ها برمی‌گشتند، همین مردان تغییر موضع می‌دادند و به عرب‌هایی خیانت می‌کردند که به فیصل خدمت می‌کردند. شاه دست او را گرفت و بوسید و بدین ترتیب پاسخ او را داد.

هنگامی که عصرانه‌شان را خوردند، شاه موقعیتش را شرح داد و گفت وظیفه داشته به افراط‌گراها اطمینان‌خاطر دهد. بهتر بود عنان آنها را در دست می‌گرفت تا این که می‌گذاشت یاغی شوند. به گرترود یادآوری کرد بریتانیایی‌ها همواره از به رسمیت شناختن آنها طفره رفته بودند. همین، کار او را خیلی بیشتر دشوار می‌کرد.

گرترود به آرامی جواب داد که دلیلی وجود نداشت که چرا یک سازش موقت نمی‌توانست ایجاد شود. اگر فقط شاه از قیمومیت طرفداری می‌کرد، آنها می‌توانستند با توافق در کنار هم زندگی کنند. بالاخره فیصل قول داد که سعی خودش را بکند.

گرترود خوشحال از آنچه که اتفاق افتاده بود، بلند شد که برود دست فیصل را گرفت، سعی کرد با احترام آن را ببوسد اما شاه مخالفت کرد. در عوض، با محبت بسیار گرترود را بغل کرد.

وقتی به خانه رسید نوشت: « من هنوز تحت تأثیر این مصاحبه قرار دارم. فیصل یکی از دوست‌داشتنی‌ترین انسان‌هاست، ولی فوق‌العاده از نظر ثبات شخصیت ضعیف است. او با عظیم‌ترین آرمان‌ها، هر لحظه پایش به پست‌ترین مانع گیر می‌کند و می‌افتد. درشکه‌اش را به ستاره‌ها قلاب می‌کند، اما با چنان طناب بلندی که در هر بیشه‌ای گیر می‌افتد. شما هیچ کاری نمی‌توانید با او بکنید به جز با همدردی انسانی بیش از اندازه. این کار سختی نیست، اما انسان باید یادش باشد که او با هر نسیمی تغییر جهت می‌دهد. من امشب در حالی او را ترک کردم که متقاعد شده بود آرزوی شخصی من این است که به او خدمت کنم. فردا او پر از تردید می‌شود. اما در ته ذهنش، با کجروی‌های زیادی از مسیر، او به ما اعتماد دارد و معتقد است که یکی دو تا از ما، آقای کورن والیز و من و کاپیتان کلیتون به عنوان مثال، به خاطر او خود را به مخاطره می‌اندازند و این قوی‌ترین تسلط ما بر اوست. »

دو روز بعد به سمت افراط‌گراها تغییر موضع داد. گرترود فریاد زد: « اوه، شاه، شاه. کاش باثبات‌تر بود. او دارد فرصت یک عمر را از دست می‌دهد، اما چه کاری از دست ما برمی‌آید؟ »

در هفتهٔ بعد، وقتی که نامهٔ دیگری از جانب شاه به دستش رسید، چتر آفتابی دیگری از جانب خواهرش السا برایش رسید و هنگامی که روانهٔ قصر شد، دربارهٔ آنچه می‌خواست بگوید، خوب فکر کرد. نگرانی‌هایش بی‌مورد بود. این جالب‌ترین گفتگویی از آب درآمد که تا آن موقع داشته بودند.

اکراه فیصل از پذیرش قیمومیت از احساس خیانتش در سوریه نشأت می‌گرفت. بریتانیایی‌ها در طول جنگ قول‌های مهمی به او داده بودند: دمشق، مسند اولیهٔ اسلام، مسند امیه‌ها، قرار بود از آن او بشود تا بر آن سلطنت کند. منظره‌های سوریهٔ بزرگ‌تر جلوی چشمانش بالا و پایین می‌رفت، سرزمینی که زمانی از کوه‌های برج ثور در ترکیه تا فرات در عراق، از شهر اسکندریه در مصر تا عربستان امتداد می‌یافت و اورشلیم و اردن را در بر می‌گرفت. اما بریتانیایی‌ها او را نومید کرده بودند.

وقتی که فیصل تمام احساس جاری‌اش را شرح می‌داد، گرترود به تک تک حرف‌هایش با دقت گوش کرد. در حالی که چشمانش غصه‌دار بود دربارهٔ حوادث کنفرانس صلح پاریس حرف

می‌زد و دربارهٔ درک تدریجی‌اش از این که گرچه انگلستان قول‌هایی به او داده بود، او را به فرانسه سپرده بودند. از تصمیمش برای ایجاد یک دولت عرب در سوریه حرف زد، و این که چه طور بالاخره توسط افراط‌گراهای استقلال‌طلب و نیز فرانسه، ظاهراً به میل خودش، مجبور شد از آن جا بیرون بیاید. گرترود در جواب گفت: « به نظر من، حرف‌هایی پیش نیامد که قویاً بر حس مسئولیت ما در قبال فاجعهٔ سوریه تأکید کند. » فیصل، در حالی که چشمان غمگین ناامیدی‌اش را نشان می‌داد، هشدار داد: « شما باید به یاد داشته باشید که من ایستادم و می‌ایستم، اما کاملاً به تنهایی. من هرگز از حمایت پدر و برادرم عبدالله برخوردار نبوده‌ام. هر دوی آنها به موقعیتی که مسئلهٔ موفقیت‌آمیزِ مبارزهٔ عرب در سوریه به من داده بود، حسادت می‌کردند. هنگامی که بعد از آتش‌بس موقت مرا به اروپا احضار کردند، من آن قدر به احساسات‌شان نسبت به خودم آگاه بودم که به پدرم التماس کردم برادرم عبدالله را به جای من بفرستد، ولی قبول نکرد. اما نه به این خاطر که من مورد اعتماد خانواده‌ام بوده‌ام. آنها هرگز به من اعتماد نداشتند. »

کنفرانس عرب در مارس ۱۹۲۰ را به گرترود یادآوری کرد، هنگامی که او را شاه سوریه اعلام کرده بودند، و پرسید: « آیا شما می‌دانید چرا من چند نفر از عراقی‌ها را ترغیب کردم که عبدالله را شاه عراق بدانند؟ خودم می‌دانستم که کار خنده‌داری بود، ولی این موضوع را مطرح کردم تا برادرم را آرام کنم. همان طور که شما می‌دانید او از من بزرگ‌تر است. من می‌خواستم مقامی در دنیای عرب به او بدهم تا به این وسیله جلوی خصومتش را بگیرم. او و پدرم هرگز نمی‌توانستند مرا متهم کنند که به خاطر منافع شخصی خودم به تنهایی تلاش کردم. چه اهمیتی برای من داشت که شاه سوریه من باشم یا کس دیگری؟ کار من این بود که فرضیه‌های خانواده را از میان ببرم و در این صورت معرفی برادرم عبدالله به عراق را ترغیب کردم. من می‌دانستم که این کار نامعقول بود. »

وی اقرار کرد که زمان حرکت به جلو بود: « من باید یک باور جدید دربارهٔ عرب به وجود بیاورم. از کجا باید شروع کنم؟ »

گرترود جواب داد: « شما باید از عراق شروع کنید. »

او هیچ کاری جز احساس همدردی، برای شاه از دستش برنمی‌آمد. بعداً نوشت: « ما به او خیانت کردیم. او نه تنها باید خیانت ما را ببخشد، بلکه دوباره به ما اعتماد کند. این بیش از آن چیزی است که ما استحقاق داریم. »

قبل از این که آن روز عصر قصر را ترک کند، فیصل محرمانه به او گفت که هرگز آن تصویر اشرافی را که از برف ترسیم کرده بود، فراموش نمی‌کند. او نمی‌خواست که آن تصویر آب شود. اگر دولت بریتانیا به او قولی می‌داد که با آن می‌توانست با افتخار (و این مهم بود) شهرتش را به دست

بیاورد، طبق خطمشی‌های پیشنهادی او پیش می‌رفت. آن شب گرترود در مهمانی‌ای که در باغ خودش برگزار کرد، با خوشحالی در میان مهمانانش حرکت کرد و مانند فانوس‌هایی که به درختان آویزان کرده بود، می‌درخشید. پیش‌نویس معاهده از لندن رسیده بود و در حالی که مستخدمان قهوه و بستنی تعارف می‌کردند، مهمانان عرب و انگلیسی از شرایط آن لذت می‌بردند. اما روز بعد، هنگامی که اوراق به کابینه ارائه شد، وزرا از تأیید آن خودداری کردند. این تمام چیزی بود که گرترود و کورن والیز توانستند انجام دهند تا آنها را متقاعد کنند که به مذاکره ادامه دهند.

جَو تابستان به خاطر اختلاف نظر، مثل لانهٔ زنبور شلوغ شده بود. خودِ کلمه قیمومیت مردم عراق را تحریک می‌کرد. یک بار دیگر مردان روحانی شیعه خواستار شورش علیه بریتانیا شدند و دو نفر از شیوخ فرات که با قیمومیت موافق بودند، به قتل رسیدند. در بغداد گروه‌های بزرگی از سرشناسان به دیدن نقیب رفتند و به او هشدار دادند که اگر معاهده مورد قبول واقع شود، فاجعهٔ وحشتناکی به بار می‌آید.

در حالی که وزرای کابینه با هیجان بحث می‌کردند که چه کنند، شاه به وضوح موافقت خود را علیه قیمومیت اعلام کرد. حتی پیشنهاد بریتانیایی‌ها برای کمک به عراق جهت کسب کرسی در سازمان ملل، در صورتی که معاهده امضا می‌شد، تأثیری در فرونشاندن خشم عرب‌ها نداشت.

شایع شد که تظاهرات وسیعی در حال سازماندهی است و بوی تعفن قیام شدیدتر شد. مذاکره شدت یافت و شاه سکوت کرد ک باعث ایجاد اعتراض شد. پس از یک هفته شنیدن اعتراض پشت اعتراض کوکس با نفرت اعلام کرد که هیچ جایگزین دیگری برای معاهده پذیرفته نمی‌شود.

به خاطر همهٔ اینها، گرترود با کورن والیز مشورت کرد. شاه بهانه‌ای برای عشقبازی‌شان شده بود. نه تنها دربارهٔ شاه حرف می‌زدند، بعد از ظهرهای یکشنبه با هم به پیک‌نیک می‌رفتند و شنا می‌کردند و سرِ ناهارهای روزهایِ کاری با هم می‌خندیدند و سرِ شام‌ها و عصرانه‌ها با هم درددل می‌کردند. وقایع را با هم در میان می‌گذاشتند، در مورد خلق و خوی فیصل تبادل نظر می‌کردند و هم‌عقیده بودند که به همان اندازه که شاه کِن را قبول داشت، کمک گرترود را ترجیح می‌داد.

اما حتی جذابیت فیصل حد و اندازهٔ خودش را داشت. گرترود از دورویی او عصبانی می‌شد. با وجود این که بارها و بارها به طور خصوصی به گرترود اطمینان خاطر داده بود که موافق معاهده است، بعداً جنجال به پا کرد تا آن را به تدریج تضعیف کند. گرترود وقتی که نوری سید را دید نظرش را به او گفت و انتقاد کرد که رفتار شاه کاملاً پیچیده است. او نمی‌دانست که چه طور می‌تواند به اعتماد به او ادامه دهد.

صبح زود روز بعد، در ششم ژوئیه، پیغامی رسید و او را برای عصرانه به قصر دعوت کرد. گرترود التماس کرد که عذرش پذیرفته شود. اما دو ساعت بعد، بعد از این که کِن کورن والیز تلفن کرد و او را واداشت برود، با اکراه روانهٔ قصر شد. استقبال گرم شاه تأثیری در فرو نشاندن خشم خاتون نداشت. او در حالتی نبود که بتواند آرام شود. مدت پانزده دقیقه با تندی بحث کردند. گرترود به او گفت که یک کلمه از حرف‌هایش را باور نمی‌کند. ولی اگر شاه را به همان دلیل ترک می‌کرد، می‌دانست که هرگز برنمی‌گشت. در پایان گفت: « بهتر بود به یک سازش موقت می‌رسیدیم. » شاه به علامت رضایت سرش را تکان داد.

گرترود شواهدی ارائه داد که تزویر شاه را نشان می‌داد: اگرچه گفته بود که با معاهده موافق است، عمداً تلاش کرده بود تا مانع آن شود. فیصل قبول کرد که تلاش کرده و به تلاشش علیه پذیرش اصول قیمومیت ادامه داده بود. بحثِ پرهیجان ادامه یافت. بالاخره پس از دو ساعت، گرترود بلند شد که برود. شاه هم بلند شد، او را به گرمی در آغوش گرفت. اما این برقرارکننده توازن بود: « ما طبق شرائط نسبتاً غیرقابل قبول با توافق کاملاً عاطفی و اختلاف سیاسی از هم جدا شدیم. »

تنها امید گرترود این بود که بریتانیا بتواند شاه را متقاعد کند که با معاهده کنار بیاید با فرض این که، بعداً بلافاصله قطعنامه اچ. ام. جی. معاهده را لغو می‌کرد. یقیناً چرچیل می‌توانست این اطمینان را به طور خصوصی به فیصل بدهد. گرترود به خانه نوشت: « قیمومیت مزخرف است. اگر ما نتوانیم این کار را بکنیم، عراق به جهنم تبدیل خواهد شد، فیصل دومین تخت پادشاهی‌اش را از دست می‌دهد، و شما فکر می‌کنید کجا می‌تواند سومی را پیدا کند. در حال حاضر من از نظر روحی احساس خستگی می‌کنم. »

۳٤

خداحافظی با کوکس

در سال ۱۹۲۲ عراق، چندین ماه در دریایی از بحران دست و پا می‌زد: وزرای کابینه تقریباً بلافاصله پس از اعلام اسامی‌شان، استعفا کردند و به نظر می‌رسید که فیصل روی آب جلو می‌رود. بی‌خبر از خطر دولت متزلزل، علیه نقیب گام برمی‌داشت. علیه راهنمایی نوری سیدِ طرفدار بریتانیا اقدام می‌کرد و تقریباً به دام افراطگراها افتاده بود. گرترود، از آن جایی که به شاه علاقه داشت، احساس کرد او با خطای خطیرش هم خود و هم بریتانیایی‌ها را نابود خواهد کرد. وی نوشت: « شاه خودش نسبتاً انسان محبوبی است. او که مثل آب ضعیف است سرشار از عالی‌ترین استعدادهاست. او بلافاصله به هر چیزی که اصیل و پربار باشد، واکنش نشان می‌دهد. او ذاتاً دقیق و نکته‌سنج است، ولی نقص‌های اساسی شرقی را دارد. عدم شهامت اخلاقی و متانت عقلانی، که فکر می‌کنم عدم متانت عقلانی که نتیجهٔ قهری نادانی ... و تزلزل و بزدلی اوست، در نهایت ما را شکست خواهد داد. »

به رغم سرعت احمقانهٔ اعتراضات توسط افراطگراها و مزخرفات فیصل، ابتدا نسبت به افراطگراها و بعد نسبت به بریتانیایی‌ها، ماه ژوئیه با یادداشت رضایت‌بخشی به پایان رسید. هنگامی که گرترود در پنجاه و چهارمین سالگرد تولدش با فیصل غذا خورد، تأیید او را برای قانونی که جهت محافظت از حفاری‌های باستان‌شناسی کشور نوشته بود، به دست آورد. حتی بهتر از این، فیصل موافقت کرد با تأیید کوکس، گرترود سرپرست موقت آثار باستانی شود.

دو هفته بعد، در یکشنبه سیزدهم، گرترود پس از پذیرایی از مهمان عرب در خانه‌اش، عازم شنای هفتگی با کِن کورن والیز و همکاران بریتانیایی‌شان، کاپیتان کلیتون و نایجل دیویدسنز (مشاور جدید قضایی) شد. این دفعه آنها با فیصل رفتند.

گرترود نوشت: « شاه بی‌اندازه متکبر بود. تازه یک مایو خریده بود. » و با مسخره افزود: « او شناگر چندان خوبی نبود. »

گرترود از درختان انجیر به جای رخت‌کن استفاده کرد، مایوی ژرسه‌اش را درآورد و لباس‌های خشکش را پوشید و در حالی که انجیر سبز رسیده می‌خورد، موهایش را با حوله خشک کرد. مستخدم‌های شاه ده ماهی بزرگ را روی آتشی از برگ‌های نخل سرخ کردند و اطراف آن را با انواع غذاهای سوریه‌ای تزیین کردند. در حالی که مهمانان مانند یونانی‌های باستان به پشتی‌هایی تکیه داده بودند که روی فرش‌های پهن‌شده روی چمن قلنبه شده بود، تا نصف شب خوردند و زیر درختان انگبین گَپ زدند. فیصل راجع به خانواده‌اش، که هنوز در مکه بود با گرترود حرف زد. نگرانی از شوهران آیندهٔ دخترانش و نحوهٔ تحصیل پسرش را محرمانه با گرترود در میان گذاشت.

گرترود بعداً با خودش فکر کرد: « این قضیه در آن فضای هلال ماه و رودخانه آرام اصلاً عجیب نبود. اما حالا که به آن فکر می‌کنم، می‌بینم که حل و فصل مسائل خانوادگی فردی از تبار پیامبر، که پادشاه عراق نیز هست، کار خارق‌العاده‌ای است. » اما نگرانی گرترود به خاطر از دست دادن نفوذش هنوز باقی بود. با حالتی عصبی نوشت: « امیدوارم در آینده هم مثل همین حالا به من وفادار باقی بماند، زیرا در این صورت مشکلات راحت‌تر حل می‌شوند. در مورد آقای کورن والیز هم همین طور. این ما دو نفر هستیم که در نهایت او را، و اگر اشتباه نکنم، دنیای عرب را راهنمایی می‌کنیم. »

در اولین سالگرد تاجگذاری فیصل در آگوست ۱۹۲۲، کشور به شدت مخالف معاهده باقی ماند. گرترود معتقد بود که اکثریت مردم مایلند شاه آن را بپذیرد. اگر شاه معاهده را نمی‌پذیرفت، گرترود حس می‌کرد آنها شاه را مجبور می‌کردند از سلطنت کناره‌گیری کند. اما به همان اندازه اعتقاد داشت که اگر شاه معاهده را می‌پذیرفت، نهایتاً بریتانیایی‌ها مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند. در هر صورت، بریتانیایی‌ها به سرنوشت شومی دچار می‌شدند. کابینه به اعتراض از حمایت شاه از افراط‌گراهای شیعه استعفا داده بود. ده روز بعد گرترود اظهار داشت: « کابینه هنوز دوباره آماده نیست، و نه سواره‌نظام‌های شاه و نه سربازانش صلاحیت انجام وظایف آن را ندارند. » درگیری پایان‌ناپذیر بر افکار او سایه انداخته بود.

در ۲۳ آگوست، روز جشن سالگرد، گرترود عازم شد. پیراهن توری‌اش را پوشید و چتر آفتابی‌اش را برداشت و به ملاقات سر پرسیِ یونیفورم‌پوش رفت و به همراه او طی مراسمی عازم قصر شد. چند نفر قبلاً در حیاط سلطنتی جمع شده بودند، و همین که این دو مقام بریتانیایی وارد جمعیت شدند، صدایی چیزی را فریاد زد که آنها نتوانستند درست بشنوند. جمعیت هم تأیید کرد و

گرچه نه گرترود و نه کوکس نتوانستند بفهمند چه گفته شده بود، فضا از خشونت موج زد. در درون قصر، حضار با کمک فیصل آرام شدند. با این وجود چیزی که شک آنها را بیشتر می‌کرد این بود که شاه فوق‌العاده عصبی بود. بعداً در همان روز، پس از پرس و جو از جاسوسانش، گرترود فهمید که این تجمع تا اندازه‌ای یک تظاهرات مردمی بوده که شاه آن را تأیید کرده بود. « مرگ بر قیمومیت » شعاری بود که در حیاط فریاد زده بودند. این یک سیلی بود به صورت امپراتوری بریتانیا. کوکس نامه‌ای خشمگینانه نوشت، اما از یک درگیری عمومی جلوگیری شد. یک بار دیگر، آپاندیسیت شاه را زمین زد.

فیصل بستری بود، با تب و درد. منتظر پزشکان بود که یک عمل جراحی اضطراری انجام دهند. با اجازهٔ پزشک، کوکس و کورن والیز مستخدم‌هایی که نگهبان در بودند را کنار زدند و وارد اتاقی شدند که عده‌ای از بردگان، هنگامی که آنها صحبت می‌کردند، مسلح و مشکوک دور و بر آنها می‌پلکیدند. اوضاع سیاسی خیلی وخیم بود. هر دو شاه را مطلع کردند که سرکوبی افراط‌گراها بسیار ضروری بود. فیصل باید خودش را از افراطی‌ها کنار می‌کشید و صادقانه با مسلک بریتانیایی‌ها در یک خط قرار می‌گرفت. در حالی که از او تقاضای موافقت کردند، خواستند که اجازه بدهد اقدامات مناسب را شروع کنند.

شاه نپذیرفت. او، در حالی که از درد قیافه‌اش را در هم کشیده بود، گفت که اگر قبول کند عامهٔ مردم انقلاب می‌کنند. او می‌دانست چه قدر بیمار است و نمی‌خواست در حالی که به خاطر شورش احساس عذاب وجدان می‌کند، بمیرد. به هر حال دکترها او را برای عمل بردند. برای عمل اصلاً زود نبود، زیرا آپاندیسیت عفونت کرده بود. شاه در شرف مرگ قرار داشت.

خشم افراط‌گراها به نقطهٔ خطر رسیده بود. خیلی شبیه به نوع شورشی که در سال ۱۹۲۰ اتفاق افتاد به جوش و خروش افتاده بود. سر پرسی هیچ فرصتی نداشت. با وجود شاه بیمار و ناتوان، مقام عالی‌رتبه به پلیس دستور داد که هفت آشوبگر اصلی را دستگیر کنند، در حالی که روزنامه افراطی‌ها را تعطیل کرد و حزب‌های سیاسی‌شان را غیرقانونی اعلام کرد. آن شب یک اطلاعیه صادر کرد: در شرایطی که کابینه‌ای وجود نداشت و شاه هم به سختی بیمار بود، مأمور عالی‌رتبه مملکت را اداره می‌کرد.

گرترود خوشحال از این که می‌دید تأثیر آنی بود، گفت: « از آن جایی که شاه نمی‌تواند شجاعت خود را جمع کند که بیرون بیاید و در هوای آزاد قرار گیرد، بیماری خوش‌شانسی غیرقابل توصیف بود. اما این مشیت الهی و در خور ستایش بود. سر پرسی کوکس هرگز اشتباه نکرده بود، نه در قطعنامه و نه در تنظیم آن. »

هفتهٔ بعد، هنگامی که یک نویسندهٔ مهمان به دفترش آمد و به او گفت که می‌خواهد شاه را ببیند، گرترود خشمش را رها کرد. با پرخاش به امین ریحانی، از دلخوری دردناک میان خودش و شاه گفت. در حالی که با عصبانیت به چوب‌سیگارش پُک می‌زد، گفت: « من خیلی سخت برای شاه تلاش کرده‌ام. قبیله‌ها مخالف او بودند، رؤسای آنها به او رأی نمی‌دادند. با آنها جر و بحث کردم. آنها را متقاعد کردم. آنها را راضی کردم. آنها را وادار کردم که به فیصل رأی بدهند. »

از روی نیمکت سفید بلند شد و در اتاق قدم زد، پنجره‌های لولادار را باز کرد تا نسیم فرات به داخل بیاید. سپس در حالی که دوباره روی کاناپه ولو می‌شد، ادامه داد: « بله، در واقع من به خاطر او از هیچ تلاشی دریغ نکردم. مردم می‌گفتند، این یک مرد حجازی است، یک خارجی. اما من او را تضمین کردم. من در جواب آنها گفتم، اَنااَلکفیلهُ من ضامن او هستم. مرا باور کنید، امین افندی. من تقریباً عراق را به اندازهٔ وطن خودم دوست دارم. من یک عراقی هستم، و دلم می‌خواهد مردم عراق را ببینم که به آزادی و استقلال می‌رسند در حالی که به ما کمک کنند همزمان کشور را ارتقا دهیم. »

چند شب بعد در مهمانی شامی که در قصر برگزار شد تا از شاهزاده زید، برادر شاه، که تازه از حجاز رسیده بود، استقبال به عمل آید، شاه سعی می‌کرد رفتار خودش را توجیه کند. به گرترود اظهار داشت: « به یاد داشته باشید که ما مدت شش هزار سال برده بوده‌ایم. برده باید با حیله از خودش محافظت کند. او مجبور است با هر دو طرف متخاصم رابطه داشته باشد، حتی من این کار را می‌کنم. ما قرن‌ها آزادی نداشته‌ایم که یاد بگیریم مردم باید آزادی باشیم. »

وقتی که بالاخره چرچیل قول داد هر کاری که از دستش بربیاید انجام دهد تا عراق در سازمان ملل پذیرفته شود، فیصل شاد شد. او تقریباً به هر چه که به خاطرش مقاومت کرده بود، رسیده بود. پذیرفته شدن در سازمان ملل به معنی پایان قیمومیت و به رسمیت شناختن عراق به عنوان یک کشور مستقل بود. بالاخره در ۱۸ اکتبر ۱۹۲۳، معاهده امضاء شد. حالا فقط تأیید هیئت داخلی لازم بود.

صبح زود همان روز گرترود به همراه شاه و کورن والیز برای صبحانه به نزدیکی باکوبا رفتند. بعد از این که صبحانه را سر میز بلندی در زیر درختان میوه در باغ فخری بی خوردند، گرترود به همراه کِن پنهانی رفت که در باغ قدم بزنند. زمین‌های حاصل‌خیز پر از تاکستان‌ها و باغ‌های نارنج و خرما بود. آنها روستاییان را تماشا کردند که انارها را می‌چیدند و با هم در ساحل رودخانه دراز کشیدند و به برگ‌های درختان تبریزی نگاه کردند که سر به فلک کشیده بود. بعداً نوشت: « تا جایی که من می‌دانم، باغ فخری ممکن است به حق یکی از باغ‌های بهشت باشد. »

آنها با شاه غذا خوردند، نوزده جور غذای سلطنتی. در بعد از ظهر گرترود و کِن از سایرین جدا شدند. آنها با اتومبیل از کنار صحرا به خانه برگشتند. دسته‌های کوچک سیاه‌خروس‌ها را دنبال و کردند. وقتی هر دو لاستیک‌شان پنچر شد، دوتایی خندیدند. درست پس از غروب آفتاب بود که به بغداد رسیدند در حالی که سرخوش از آفتاب و هوا بودند. سال‌ها می‌گذشت از زمانی که روزی را با کسی چنین شادمانه گذرانده بود.

لذت بی‌رمق یک پیک‌نیک و سواری پر شور و شوق در میان صحرا به روزهای ایام جوانیش با هنری کیدوگان برمی‌گشت.

حالا که وقت بیشتری برای معاشرت داشت، تقویمش را با قرار ملاقات‌ها با کِن و شاه پر می‌کرد: شام‌ها و بازی‌های بریج با شاه (که همیشه مجاز بود برنده شود)، عصرانه‌ها، مسابقات تنیس در قصر، مسابقات شنبه‌ها، سواری در باغ‌های درخت نخل، و در یکشنبه‌ها، بعد از شنا، شام‌های خصوصی با کِن.

به عنوان سرپرست « سلام آزادی » (او تنها اروپایی بود که تا به حال انتخاب شده بود)، تعهداتی داشت: ملاقات‌های اجتماعی با زنان عرب، آموزش دادن به آنها که چه طور لباس‌های مد روز فرانسوی بپوشند، تأسیس شعبه‌ای از صلیب سرخ و همواره عصرانه‌های بیشتر. ساتی ال همساری، مشاور کل وزیر آموزش و پرورش با همسر و خواهرزاده‌اش وارد شدند و گرترود از آنها در اتاق پذیرای‌اش پذیرایی کرد. در حالی که جعبه‌ای شکلات و چند مجلهٔ مد جلوی مهمانان زن گذاشت، سریع سر صحبت را با ساتی باز کرد. اما پس از مدت کوتاهی، همسر ترکیه‌ای ساتی با تنفر نگاهی به گرترود انداخت و در کمال تعجبِ گرترود، به انگلیسی سلیس گفت: « دفعهٔ دیگر که خواستید با شوهر من صحبت کنید، نیازی نیست مرا دعوت کنید. » گرترود عذرخواهی کرد و بیشتر مهمان‌نوازی کرد.

به غیر از وظایفش به عنوان سرپرست موقت آثار باستانی، که تازه منصوب شده بود، بارِ کاریِ سیاسی‌اش کاهش یافته بود. اما، پس از یک سری حمله‌ها توسط شورشیان کُرد در شمال، و حملات متقابل توسط نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا، عازم بازرسی منطقه شد. لندن می‌خواست که مشکل را با ایجاد یک منطقهٔ جداگانه کردستان حل کند، اما علاوه بر این حقیقت که هیچ مرز قابل دفاعی میان دو منطقه وجود نداشت، گرترود قبل از رفتنش متوجه شد: « از شاه به پایین، همهٔ ما می‌دانیم، همان طوری که آنها هم در کشور می‌دانند، که کشور عرب بدون استان شمالی نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد. بغداد به شدت به موصل وابسته است. »

بعد از بررسی موقعیت میان ارمنی‌های محلی، مسیحیان و کردها، و بعد از ملاقات با تقریباً هر شیخ مهمی، مرد روحانی و سرشناسی، در ۱۶ نوامبر ۱۹۲۲ به بغداد برگشت، در حالی که مطمئن شده بود که اگر منطقه دور از دسترس ترکیه نگه داشته شود، کردها شهروندهای وفادار عراق خواهند شد.

موقعیت موصل هم کوکس را نگران کرده بود. اما کنفرانس مرزی او با ابن سعود که مدتی طولانی به تعویق افتاده بود، قرار شد برگزار شود و زمانی که گرترود به بغداد برگشت، مقام عالی‌رتبه آمادهٔ رفتن شد. گرترود دلش می‌خواست همراه او باشد، اما ابن سعود هیچ علاقه‌ای به او نشان نداد. زنی بسیار قوی در مقابل مرد جنسیت‌پرستِ متعصب. خود کوکس سال‌ها سلطان عرب را پرورانده بود. در عوض، این سرگرد دیکسون و سرگرد مور، ذبیح بی، وزیر کشور و فهد بی از آنازه بودند که چمدان‌ها را بستند و در ۱۹ نوامبر با کوکس عازم شدند تا معاهده‌ای را امضا کنند.

سر پرسی ابن سعود را از زمانی که مقام بریتانیایی مأموریتش را در خلیج فارس شروع کرد، شناخته بود و مدت ۱۸ سال برای رهبر وهابی پدر، دوست و کارشناس امور مالی بود. همین که کوکس با کشتی به سوی اجایر، نزدیک بحرین، روانه شد، بردگان ابن سعود آمادهٔ ورودش شدند. چادرهای سفید زیادی در سایزهای مختلف در شنزارها زده شد برای خوابیدن، حمام کردن، غذا خوردن و پذیرایی. فرش‌های ضخیم پهن کردند. مبلمان مجلل چیدند و ذخیره‌های فراوان میوه‌های تازه، آب گلابی، سیگارهای کوبایی و ویسکی جانی والکر برای کوکس فراهم کردند.

مذاکرات بر سر خطوط مرزی مدت پنج شبانه‌روز طول کشید، در حالی که کوکس، ملبس به کت و شلوار، پاپیون، کلاه فِدورای نمدین، به عنوان میانجی میان نمایندگانِ رداپوش عرب، کویت و عربستان عمل می‌کرد. ابن سعود تقاضا کرد که مرزها بر اساس قبیله‌ها تعیین شود نه سرزمین. و بر اساس طرح او، دو گروه، قبیله آنازه و تا حدودی شامار، متعلق به عربستان می‌شدند، بدون توجه به این که چه طور تا آن سوی شمال می‌رفتند. دو قبیله صاحب مرزی متغیر می‌شدند که هنگامی که به دنبال چراگاه می‌گشتند، این مرز کوتاه و بلند و تعدیل می‌شد، یعنی بر اساس نیازهای قبیله‌ای تغییر می‌کرد. کیپلینگ نوشته بود: « شرق، شرق است و غرب، غرب » و این دو قبیله هرگز بیش از این از هم جدا نشدند.

به نظر کوکس و بریتانیایی‌ها، ایدهٔ مالکیت بر اساس زمین تحقق می‌یافت، اما به نظر ابن سعود و بدوینی‌ها ایدهٔ مالکیت وابسته به مردم بود. احتمالاً هیچ پیشرفتی نمی‌توانست حاصل شود، و در روز ششم سر پرسی عصبانی شد. در حالی که فقط سرگرد ویکسون در جلسه حضور داشت به ابن سعود طوری پرخاش کرد که گویی یک پسربچهٔ مدرسه‌رو بود. هنگامی که دو طرف عازم

بودند، کوکس به حاکم عطرزدهٔ عرب گفت، به مدت یک سال هیچ مسئله‌ای حل و فصل نخواهد شد. چیزی نمانده بود ابن سعود گریه کند. فریاد زد سر پرسی در حکم پدر و مربی او بود، کسی که او را ساخته و از هیچ به مقام کنونی رسانده بود. اگر سر پرسی دستور می‌داد، نیمی، بلکه همهٔ قلمروش را واگذار می‌کرد.

در این صورت، سر پرسی نقشه را به دست گرفت. در حالی که با دقت یک خط قرمز روی آن می‌کشید، یک تکه از سرزمین نجد را به عراق اختصاص داد. بعد، برای آرام کردن ابن سعود، تقریباً دوسوم کویت را برداشت و به عربستان داد. در آخر، دو نقطه را انتخاب کرد و اعلام کرد که باید بی‌طرف بماند، یکی را منطقهٔ بی‌طرف کویت و دیگری را منطقهٔ بی‌طرف عراق نامید. یکی از نمایندگان ابن سعود اصرار کرد که کویت را منطقهٔ بی‌طرف اعلام نکنند. سر پرسی دلیل را پرسید. او جواب داد: « رُک بگویم، برای این که ما فکر می‌کنیم در آن جا نفت وجود دارد. » مقام عالی‌رتبه جواب داد: « دقیقاً به همین خاطر است که من آن جا را منطقهٔ بی‌طرف اعلام کرده‌ام. هر یک از طرفین باید یک نیمه‌سهمی داشته باشند. »

توافق‌نامه‌ای که به وسیلهٔ هر سه طرف در اوائل دسامبر ۱۹۲۲ امضا شد، خطوط مرزی‌ای را تأیید کرد که گرترود با دقت ترسیم کرده بود. اما مدت ۷۰ سال، تا سال ۱۹۹۰، زمان جنگ میان عراق و کویت، مذاکره بر سر مرزها ادامه یافت.

گرترود در اواخر سال ۱۹۲۲ به هاگ نوشت: « آیا می‌دانید که به خاطر خدمات عالی و باارزشم چهار بار اسمم را در خبرهای مربوط به ستون‌های نظامی ذکر کرده‌اند! وقتی مدارکم را می‌شمردم تا پرسشنامهٔ وزارت مستعمره‌ای را پُر کنم، به نظرم عجیب آمد، در واقع مضحک بود. من نمی‌دانستم که تعداد مدارکم این قدر زیاد بود. »

در همان هنگام گرترود در یک مهمانی عصرانهٔ زنان عرب پرسید: « باهوش‌ترین خانم در بغداد کیست؟ » آنها جواب داده بودند: « البته که شما ». و صورت گرترود از خوشحالی درخشید. اما با وجود این همه شهرتی که کسب کرده بود، احساس می‌کرد از اهمیتش کاسته شده است. در اواسط سپتامبر گزارش سالانه‌اش برای وزارت خارجه را تمام کرده و با تأسف نوشته بود: « من ظاهراً اهمیت کمی به دست آورده‌ام. » قدرت او به توان رزمی بریتانیا وابسته بود، و هنگامی که دولت عرب قدرت را به دست گرفت، نفوذ او حتی اُفت کرد. به رغم این که رابطهٔ دوستی‌اش با شاه ادامه داشت، شاه دیگر به او به عنوان رابطش با مأمور عالی‌رتبه نیاز نداشت. نقش او از مشاور سیاسی به دوست خصوصی تغییر کرد.

یک سفر در ایام کریسمس در راستای فرات با کِن و دو نفر دیگر از افسران بریتانیایی، حالت یک استراحت خوشایند ایام تعطیل را داشت. هنگامی که در آخر ماه برگشت، وقتی که با انبوهی از گزارش‌ها مواجه شد که باید برای کوکس می‌نوشت، ناراحت نشد. او نوشت: « حقیقتی که باقی می‌ماند این است که در آینده هر کاره‌ای بشوم، هرگز رئیسی نخواهم داشت که صمیمانه‌تر از کوکس به او خدمت کنم. »

سر پرسی قرار بود ظرف چند ماه آینده بازنشسته شود، اما برای آمادگی جهت این کار داشت به بغداد می‌آمد تا صلح دولت با ترکیه و خطمشی صلح بر عراق را منعقد کند. به خاطر این که ترک‌ها تهدید به تهاجم کرده بودند، کوکس مصمم بود مطمئن شود بریتانیا دوستش را تنها رها نمی‌کند. کوکس به هیئت بررسی کابینه یادآوری کرد که بریتانیا سال ۱۹۱۴ به بین‌النهرین رفته بود تا میدان‌های نفت، بازرگانی، و منافعش در خلیج فارس را حفظ کند و اگر حالا از عراق عقب‌نشینی می‌کرد، تمام چیزهایی را که آمده بود تا از آن محافظت کند، از دست می‌داد.

کوکس پرسید: « به یاد داشته باشید هیچ مرز قابل دفاعی میان موصل و بغداد وجود ندارد، و اگر ترک‌ها بغداد را بگیرند، آیا بصره را هم نخواهند گرفت؟ یک صلح ناجور به مراتب پرهزینه‌تر از مسئولیت‌های کنونی ما خواهد بود، زیرا ما را مجبور خواهد کرد که اقدامات نظامی ویژه‌ای برای دفاع از خودمان صورت دهیم. »

قبل از این که به انگلستان برگردد، هنری دابز را به عنوان قائم‌مقام خودش منصوب کرد، و در اوائل ژانویه گرترود مهمانی شامی در خانه‌اش برگزار کرد تا هنری دابز را به همکارش نایجل دیویدسن، مشاور قضایی و به دوست صمیمیش کِن، مشاور شاه معرفی کند. گفتگوی آن شب روی معضل کردها متمرکز شد، که تا مدت‌های پس از آن که بریتانیا صحنه را ترک کرد، ادامه یافت. ترک‌ها ادعای کردها را برای استقلال نپذیرفته بودند، در حالی که فیصل با یک دولت مستقل کُرد، تا زمانی که از نظر اقتصادی و سیاسی با عراق رابطه می‌داشت، در محدودهٔ مرزهای عراق موافقت کرده بود. (موقعیتی که سال‌ها بعد نصیب صدام حسین شد.)

حرف‌های فیصل خشم شورشیان را فرو نشانده بود، اما چند هفته بعد، دابز، که نگران حمله‌های جدید بود، سربازان را به مرز شمالی فرستاد تا از حملهٔ ترک‌ها جلوگیری کند. و شاه برادر کوچکش زید را فرستاد تا در موصل یک خانوادهٔ سلطنتی برقرار کند به امید این که کردها را به سمت عراقی‌ها بکشاند. در این حین، یک کنفرانس بین‌المللی، که در لوشان برگزار شد، ادعاهای کردها برای استقلال را پذیرفت. گرترود که کار چندانی در رابطه با موصل از دستش برنمی‌آمد، به باستان‌شناسی رو آورد. گروهی از موزهٔ صحرایی شیکاگو آمده بودند تا در کیش کار کنند و یک

تیم مشترک از موزهٔ بریتانیا و دانشگاه پنسیلوانیا آمده بودند تا در یور حفاری کنند. به همین خاطر گرترود که سرپرست موقت باستان‌شناسی بود، علاقه زیادی به وارسی این محل‌ها پیدا کرد. یور، شهر باستانی سومریان، محل تولد مقدس ابراهیم، تقریباً ۶ هزار سال قبل به اوج شکوفایی رسیده بود، و پشتهٔ آن ذخائر باستان‌شناسی را برای حفاری‌های سال‌های آینده تأمین می‌کرد.

حفاری، تمام جنبه‌های زندگی سومریان را نشان می‌داد: از زیگورات، برج‌های پله‌دار ضربدریِ دو هزار سال قبل از میلاد، تا بلم‌های نازک و خمیده که هنوز هم برای عبور از باتلاق‌ها ساخته می‌شود، تا خارق‌العاده‌ترین گنج‌ها در مقبره‌های سلطنتی: مجسمه‌های کوچک طلایی، زینت‌های طلایی سر، خنجرهای طلایی با قبضه‌هایی از سنگ لاجورد، گلدان‌های مسی و لوح‌های میخی. گرترود می‌گفت که دیدن حفاری حتی در مراحل اولیه‌اش، مهیج‌ترین حسی بود که همیشه در باستان‌شناسی تجربه کرده بود. مهم‌تر، زیر لوای قانون حفاری که گرترود وضع کرده بود، ثروت باستانی عراق در مقابل دزدی بیمه می‌شد.

گرترود در اوائل بهار آن سال خودش را با چیدن اسباب و اثاثیه در قصر جدید شاه و با پذیرایی از کوکس مشغول کرد. کوکس بازنشستگی‌اش را تا ماه مه به تعویق انداخته بود و گرچه رمضان بود، ماه آوریل با ازدحامی از مهمانی‌های تودیع سپری شد. از حاجی ناجی گرفته تا شاه، از بازرگانان هندی بازار تا نیروی هوایی سلطنتی، همه مشتاق بودند به افتخار مقام عالی‌رتبه یک مهمانی برگزار کنند. بالاخره در اول مه ۱۹۲۳، خانوادهٔ کوکس خداحافظی کرد. برای گرترود لحظهٔ غم‌انگیزی بود. با قلبی گرفته اعتراف کرد: « عزیمت او تا حدی بر من غلبه کرده است. سر پرسی رفت، یک خداحافظی بسیار دردناک. »

تقریباً کوکس هفت سال مهم‌ترین شخص زندگی او شده بود. عرب‌ها او را خوب می‌شناختند و او را مکار می‌نامیدند. اما به نظر گرترود او بیش از این حرف‌ها بود. او عاقل، آرام و دلسوز بود. شخصیتی پدرانه داشت و یک دوست بود. تنها شخصی که در ایام گرفتاری می‌توانست رویش حساب کند. کوکس دیدگاه گرترود را درک می‌کرد، تلاش‌های خستگی‌ناپذیرش را می‌ستود و توانایی‌هایش را تحسین می‌کرد. از زمانی که گرترود برای اولین بار در سال ۱۹۱۶ وارد بصره شده بود، او را باور کرده بود و به رغم اعتراض‌های ژنرال ماد از رفتن او به دفترش استقبال کرده بود. در زمان جنگ و پس از آن به کار اطلاعاتی‌اش به عرب‌ها وابسته بود. از او در مقابل نطق‌های آتشین ویلسون دفاع می‌کرد، به دانش باستان‌شناسی‌اش ارج می‌نهاد، و همیشه و همیشه با احترام با او برخورد می‌کرد. گرترود هم شیفتهٔ او بود و می‌گفت: « فکر نمی‌کنم هیچ مرد انگلیسی بیشتر از او در عراق جسارت ایجاد کرده باشد. » هیچ مرد انگلیسی به جز پدرش این قدر در او جسارت

ایجاد نکرده بود. مربیش رفته بود، و هنگامی که گرترود با ناراحتی برای تعطیلات خودش برای رفتن به وطن آماده می‌شد، مطمئن نبود که هنگام بازگشت به بغداد در پاییز مورد استقبال قرار گیرد.

۳۵

دردسرها

هنگامی که در ژوئن ۱۹۲۳ گرترود به رانتون برگشت، آن جا به نظرش کوچک‌تر می‌نمود. دیگر آن جهان مقتدری نبود که به چشم دوران بچگی‌اش می‌آمد، بلکه دنیای کوچک و ضعیفی بود که یک بزرگسال می‌دید. نیازهای متغیر صنعت قرن بیستم، رکود اقتصادی عظیمِ پس از جنگ و هزینه‌های بالای اعتصاب‌های کارگری صدمات خود را وارد کرده بود. دارایی خانوادهٔ بل به تدریج افت کرده بود. به منظور کاهش هزینه‌ها، بخشی از خانه را بسته بودند، برخی از کارکنان را مرخص کرده بودند و یک حسابدار مقتصد کل هزینه‌ها را نگه می‌داشت. دنیای خود گرترود هم داشت تنزل می‌کرد، و حتی وقتی می‌نشست تا جان سینگر از چهره‌اش نقاشی بکشد، یا وقتی که با لارنس دربارهٔ انتشار هفت ستون عقل مکاتبه می‌کرد، به سرنوشتش می‌اندیشید. بازنشستگی سر پرسی احساسات او را به سوی اهداف بدون انسجام رها کرده بود. جانشین او، هنری دابز را از روزهای نخستین جنگ می‌شناخت، از زمانی که مأمور عالی‌رتبه در بصره بود و در تنفر گرترود نسبت به ویلسون سهیم شده بود. اما برخلاف کوکس، دابز نه مربی او بود و نه یک فرمانده سیاستمدار. به وجود چنین مردی در عراق دیگر نیازی نبود. زمام امور دولت، قاطعانه در دست عرب‌ها قرار گرفته بود.

موضوع دیگری بر افکارش سایه انداخته بود. معاشرت دائمیش با فیصل او را به سمت مشاور قابل اعتمادش، کورن والیز بیشتر هل می‌داد. گرترود و کِن غم ناکامی‌های یکدیگر را می‌خوردند و بر برنامه‌هاشان مدیریت می‌کردند. وقتی که با هم به سوی پیشرفت گام برمی‌داشتند و شاه را در مسیر قدرت قرار می‌دادند، تحسین گرترود از کن کم‌کم در چیز دیگری شکوفا می‌شد.

هیکل بلند و لاغر کِن، قدرت اخلاقی‌اش، رفتار آرامش، احساسات گرترود را به خود جلب کرد. گرترود نه تنها از او راهنمایی می‌خواست، بلکه آرزوی بودن با او را داشت و برای عشقش بی‌تاب بود. در رانتون، هنگامی که در راستای مزرعه‌ها با یک دوست خانوادگی قدم می‌زد، کورن والیز را با دوتی وایلز مقایسه می‌کرد. او اعتقاد داشت که هرگز مرد دیگری مثل دیک خلق نمی‌شد، و نه مکاتبه‌ای که بتواند به آن سطحی از عشق برسد که مال آنها رسیده بود. اما دیک مرده بود، و کِن زنده و بانشاط بود. او هفده سال کوچک‌تر از گرترود بود و آتشی را جرقه زده بود که در خاکسترهای درونش دفن شده بود.

هنری دابز مهربان و دوست‌داشتنی بود. راحت‌تر از کوکس می‌شد با او حرف زد. گرترود در سپتامبر بلافاصله پس از فرود هواپیمایش، گزارش داد: « بله، فضای اقامتگاه دستخوش تغییر چشمگیری شده بود. اگر ما درایت پرسی کوکس را نداشتیم، حماقت خانم کوکس را هم نداشتیم و سر هنری هم مهربانی خاص خودش را به ارمغان می‌آورد. عرب‌ها او را هُن‌ری صدا می‌کردند. »

زندگی گرترود هم دستخوش تغییر شده بود. به جای ساعت‌های بی‌پایان جان‌کندن در دفتر، دور و بر قصر می‌پلکید و اسباب و اثاثیهٔ انگلیسی را که از لندن سفارش داده بود، مرتب می‌کرد. به خاطر عتیقه‌های تقلبی فرانسوی که توسط کس دیگری سفارش داده شده بود، احساس ناامیدی می‌کرد، با این وجود، نقشه یک آرم دارای نشان خانوادگی را برای شاه کشید.

مهمانی‌های عصرانه به خاطر کِن و شاه برگزار می‌کرد، نگران سلامتی کِن بود و هنگامی که فیصل، روبان راه آهن جدید را که به کربلا منتهی می‌شد، می‌برید، کنار او ایستاده بود. در مهمانی‌های تیراندازی و مسابقات بازی چوگان حضور می‌یافت. به مسابقات تنیس، بازی بریج، مَهجونگ (نوعی بازی چینی با ۱۴۴ یا ۱۳۶ مهره)، به ضیافت‌های ناهار و عصرانه می‌رفت، و تقریباً هر شب با کِن شام می‌خورد. و هنگامی که کن به خانهٔ جدید نقل مکان کرد، تمام یکشنبه را صرف کمک به او کرد تا اسباب و اثاثیه‌اش را بچینند. در اواخر نوامبر با سرمستی اعلام کرد: « زندگی من یک شادمانی طولانی است. »

حتی کریسمس، که اغلب با اندوه آمیخته بود، یک بار دیگر ایام باشکوهی شد وقتی که به همراه کن، با دوستان عازم یک هفته تجسس در بابل می‌شدند. قبل از این که بروند، ماری ندیمه‌اش، در حالی که لباس‌های سوارکاری و لباس‌های شبش را در چمدان می‌گذاشت، اصرار کرد که زیباترین لباس شب کرپ دوشین او را هم در چمدان بگذارد، گرترود پرسید: « آخه چرا؟ » ماری جواب داد: « بله، این یک ضیافت تیراندازی است. » اما مستخدم سودانی کِن آنها را می‌دید.

شاید ماری فکر می‌کرد مستخدم تعریف لباس شب را برای کِن می‌کند، شاید فکر می‌کرد مسئلهٔ مهمی بود اگر نه تنها مستخدم بلکه خود کِن هم لباس شب را می‌دید.

و بعد، پس از شش روز استراحت و بازدیدهای باستان‌شناسی، گرترود با آسودگی خاطر برگشت و اعلام کرد: « من فکر نمی‌کنم تا کنون هیچ سفر اکتشافی لذت‌بخش‌تر از این در عراق صورت گرفته باشد. »

به رغم شادی‌اش، توانِ در حالِ افولش آشکار بود. در واقع مأمور راه‌آهن به سادگی او را توصیف کرد و در نامه‌ای به جان فیلبای نوشت: « واقعیت این است که ملکهٔ بدون تاج دیگر در این سرزمین اولی و آخری نیست. دقیقاً به کجا می‌رسد، معلوم نیست. مگر این که در دادن امتیاز بهره‌برداری به گروهی از حفارانِ خبرچین تلفنی از تمام قاره‌ها و کشورها، به جایی برسد. »

بر عکس کوکس، دابز نه با او مشورت می‌کرد و نه اجازه می‌داد سرخود اقدامی کند. مدت زیادی از برگشتنش به عراق نگذشته بود که احساس بیهودگی کرد.

افکارش او را به سمت تمدن‌های عظیم بین‌النهرین به عقب می‌کشاند، در حالی که دربارهٔ امپراتوری آینده تحت سلطهٔ فیصل در رؤیا بود، بار دیگر ذهنش متوجه عتیقه‌ها شد. در اوائل ژانویه ۱۹۲۴، هنگامی که هوای وحشتناک سرد روحیه‌اش را حتی ضعیف‌تر کرده بود، در دفترش نشسته بود. از لرز خودش را در یک کت پوست خز پیچیده بود و هوس دیدار از کیش و یور به سرش زده بود. قصد کرد به تنهایی در صحرا گردش کند. او اعلام کرد: « من می‌خواهم دوباره احساس بی‌تمدنی و استقلال کنم. »

سفر کوتاه ولی ماجراجویانه نیروی تازه‌ای به او بخشید. او و معاونش، جی. ام. ویلسون، وقتی که چرخ جلویی اتومبیل‌شان از روی لبهٔ پل باریکی عبور کرد و نزدیک بود به درون کانال سقوط کند، دیگر نتوانستند دورتر بروند. همین که راه افتادند متوجه شدند که اتومبیل از کنترل خارج شده و وقتی که به یک دشت باز رسیدند، اتومبیل مثل فرفره در جا زد. معاونش نمی‌خواست بیش از این زندگی‌اش را به خطر بیندازد. باران شروع شده بود، اما او و ویلسون چکمه‌ها را درآوردند، پریدند توی گِل و بعد از بیش از یک ساعت به زحمت راه رفتن، به منطقهٔ کیش رسیدند.

آقای مک‌کی باستان‌شناس، منتظر بود. و آنها بقیهٔ بعد از ظهر را صرف کشفیات او کردند. چون گرترود اثاثیه‌اش را در در اتومبیل جا گذاشته بود، تنها یک قالب صابون، یک برس قرضی و پیراهن خواب یک نفر دیگر برایش مانده بود. اما مهم نبود. به رختخوابش در چادر رفت و عمیق خوابید و راضی بود از این که در صحراست.

روز بعد سرخود عازم شد. وقتی به وارکا رسید که زمانی شهر سامرینی آروک، پایتخت بابلی جنوب بود، پشتهٔ باستان‌شناسی را پر از زباله‌گردهایی دید که به دنبال گنج می‌گشتند. عرب‌ها را فراخواند و با اخم و در میان داد و فریادهایی از ترس، پرسید: « آیا شما عتیقه دارید؟ « آنها جواب دادند: « نه، به خدا نه. » او می‌خواست بداند که « پس آن بیل و کلنگ‌ها برای چیست؟ » و به آنها گفت برای چیزهایی که داشتند به آنها بخشش می‌دهد. قول پول، تغییر چشمگیری ایجاد کرد. یک نفر غلتکی را در پیراهنش پیدا کرد، دیگری یک مُهر، دیگری قطعه‌ای سفال در جیبش. بعد از این که به هر کدام مقداری پول داد، اشیاء را برای موزه برداشت.

در برگشت به بغداد در دفترش وقتی که جعبه‌ای از انگلستان روی میزش گذاشتند، متعجب شد. بعد از چند روز که به سختی گذشته بود، و عدم توافق با دابز که به اعتقاد او درک چندانی از عرب‌ها نداشت، این بسته حادثه غیرمترقبهٔ خوشایندی بود. بعد از پاره کردن جعبه و وارسی کاغذها، از دیدن یک قاب نقره‌ای با عکسی از پرسی کوکس خوشحال شد. این طور امضا شده بود: « برای بهترین رفیق. » گرترود پرسید: « آیا این بهترین عبارتی نبود که او می‌توانست بنویسد؟ من هنوز هم دلم برایش تنگ می‌شود. ما مدت شش سال به طور متناوب و در ایام سخت با هم کار کردیم. این به صورت یک عادت درآمده بود که او همیشه مسائل را با من در میان بگذارد. سر هنری همیشه این کار را نمی‌کند. » او اقرار کرد، لزومی هم ندارد این کار را بکند. « او غالباً اول کارها را انجام می‌دهد و بعد به من می‌گوید. » واقعیت داشت که هر روز با دابز ناهار می‌خورد، اما گفتگوشان سطحی و جزئی بود، اصلاً مانند صحبت‌هایی که با کوکس می‌کرد، پرمحتوا نبود.

درست قبل از این که در مارس ۱۹۲۴ دوباره به یور برود، یک روزنامه‌نگار امریکایی برای دیدنش آمد. گرترود از پشت دسته‌های کاغذی که روی میزش تلنبار شده بود، بلند شد و با هیکل باریکش که در یک پیراهن شیک بافتنی بژ خودنمایی می‌کرد، دست مانیکورکرده‌اش را دراز کرد تا به مارگارت هریسون سلام کند. در حالی که به بازدیدکننده‌اش اشاره می‌کرد بنشیند، کپه‌های مدارکی که روی کاناپه را پوشانده بود کنار زد و آنها را روی زمین کشاند تا به کاغذی که می‌خواست برسد. هریسون به اطراف اتاقِ به‌هم ریخته نگاه کرد. نامرتب‌ترین دفتری بود که دیده بود. روی صندلی‌ها، میزها و نیمکت اتاق اسناد، نقشه‌ها دفترها و کاغذها به انگلیسی، فرانسوی و عربی پخش و پلا بود. با این وجود گرترود خودش مثل یک تکه چینی ظریف آشکار می‌شد. صورت ظریف بیضی‌شکلش، با دهان و چانه سفت و چشمان سبز فولادی، با هاله‌ای از موهای خاکستری نرم، صورت یک لیدی واقعی بود.

هیچ اثری از سیاح آفتاب‌خورده در چهرهٔ قشنگش، پیراهن‌های پاریسی و حالتش وجود نداشت. و این بود زنی که باعث شده بود شیوخ با فکر انگلیس هم به خود بلرزند.

نویسنده برای یک مصاحبه آمده بود. اما گرترود دستور جلسهٔ خودش را داشت. خاتون، به قصد بیرون‌کشیدن اطلاعات، او را به باد سؤال گرفت. یکی پس از دیگری دربارهٔ ترکیه، که هریسون بعد از اقامت شش ماهه تازه از آن جا برگشته بود. اهداف کمال آتاتورک هنوز هم برایش نگران‌کننده بود.

می‌خواست بداند نظر ترکیه راجع به عراق چه بود، به طور رسمی و به طور غیررسمی؟ احساس آنها در مورد موصل چه طور بود؟ چه فکری در مورد موقعیت داخلی عراق می‌کردند؟ اوضاع سیاسی چه طور بود؟ او که مشتاق بود بیشتر بشنود، هریسون را به شام دعوت کرد. کِن و چند تن از مقامات هم جزو مهمانان بودند. زن بالتیموری به عنوان میزبان، با لباس شب مخمل آبی، بر میز شیک با رومیزی کتانی، ظروف نقره‌ای براق و سرویس کریستال درخشان سایه افکنده بود و از تلاش‌های پرتلاطمش حرف می‌زد. با خوشحالی به خانه نوشت: « من هرگز یک مهمانی به این پر سر و صدایی نداشته‌ام. فوق‌العاده مطنز بود، اما داستان‌هایی که برای ما تعریف می‌کرد چهرهٔ سالخورده‌ترین مقام‌ها را از شرم سرخ می‌کرد. » گرترود از داشتن این مهمان خوشحال بود، و خرسند از این که زنی را می‌دید که در درایت و توانایی ماجراجویی با او برابری می‌کند.

گرترود صبح روز بعد عازم یور شد. در آن ایام بیشتر اوقاتش را به موزهٔ جدید اختصاص می‌داد، اشیاء عتیقه‌ای را جمع‌آوری می‌کرد که به رؤیاهایش برای یک عراق واحد اعتبار می‌بخشید. هر چه مدارک بیشتری از موفقیت‌های بین‌النهرینی اولیه می‌داشت، بیشتر می‌توانست ادعاهایش مبنی بر این که عراق باید به عظمت سابقش برسد را به اثبات می‌رساند. باستان‌شناسی نشانهٔ کار طاقت‌فرسا بود، ساعت‌ها در زیر آفتاب سوزان صرف نظارت بر گودها، بررسی حتی کوچک‌ترین یافته‌ها می‌کرد، اما گذشتهٔ باستانی کشور قدرت تخیل او را تسخیر کرده بود. با به پایان رسیدن موسم حفاری، به عنوان سرپرست موقت آثار باستانی، مجاز بود هر گونه گنجی را برای دولت عراق تصاحب کند. روند تقسیم یافته‌ها با تاس انداختن یک روپیه آغاز شد، و گرترود یک تصویر سنگی سرگینِ غلتان برنده شد که هزار پوند می‌ارزید. در میان قطعه‌های بزرگ‌تر، آثار برنزی را برای لئونارد وولیِ باستان‌شناس کنار گذاشت، اما برای خودش یک مجسمه برنز از صحنهٔ شیردهی مادر نگه داشت که زندگی اولیه در بین‌النهرین را نشان می‌داد.

غنائم را به بغداد آورد و آنها را با شکیبایی محققانه به زحمت به موزهٔ کوچک برد که به طور موقت در اتاقی در قصر قرار داشت. ضمن این کار، آدم‌هایی را زیر نظر داشت که کم‌ترین اطلاعی

از مؤسسهٔ باستان‌شناسی نداشتند. در موقعیتی، کارگر سالخورده‌ای را پیدا کرد که اشیاء را با گچ پاریسی وصله می‌کرد، گلبرگ‌های گل سنگی قدیمی را غرق در سیمان می‌کرد. روز بعد، هنگامی که برچسب‌های آثار را ویراستاری می‌کرد، یک قطعه مرمرین کوچک از گردن و یال یک اسب برداشت. با نگاه به برچسب خواند: « این شئ مرمرین قسمتی از کتف یک مرد است. » رو به دستیارش کرد و پرسید: « آیا روی کتف‌های انسان یال درمی‌آید؟ » دستیار زیر لب گفت: « درست است، به خدا. » با تنفر نگاهی به او انداخت.

موزه ابتکار گرترود بود و با افتخار هر کسی را که می‌توانست به آن جا می‌آورد، از یک استاد قدیمی گرفته تا مقامات دیدارکننده تا وزرای عرب، تا آن جا را تحسین کنند. هنگامی که وولی در مارس ۱۹۲۴ برای سخنرانی دربارهٔ یور به بغداد وارد شد، گرترود شاه را کنار کشید و هر کلمه‌ای را که باستان‌شناس می‌گفت در گوشِ بی‌اعتنای فیصل ترجمه کرد.

معاهده با بریتانیا هنوز هم باید به وسیلهٔ مجلس ملی تصویب می‌شد و این کار صدمات خودش را وارد می‌کرد. شیخ به شیخ، سید به سید، نمایندگان سرتاسر کشور باید متقاعد می‌شدند که رأی به تأیید بدهند. درگیری‌ها بالا گرفت، و سوءقصد به جان یک نماینده در فوریه کمک چندانی به آرام‌کردن اوضاع نکرد. در ماه مه ۱۹۲۴ مذاکرات آتشین ادامه یافت، در آستانهٔ عید فطر، جشن پایان ماه رمضان، گرترود تعطیلاتی را با پزشک شاه برنامه‌ریزی کرد. دکتر هری سیندرسون، یک همکار، ایلتید کلیتون، و کِن. برنامهٔ آنها این بود که چادرها را درنزدیکی قراشان، محل اتصالی در رودخانه دیالا، برپا کنند و به مدت سه روز ماهیگیری و شنا کنند، شعر بخوانند و ورق‌بازی کنند. گرترود با محبت توضیح داد: « دلیل واقعی این برنامه کِن است که آن قدر خسته است که می‌ترسم اگر پذیرش معاهده بیش از این به تأخیر بیفتد، از دست برود. » این استراحت یک موفقیت بود. اما با این وجود جر و بحث یک ماه دیگر طول کشید، تا ژوئن. هنگامی که در آخرین لحظهٔ ممکن، معاهده امضا شد. گرترود اعلام کرد: « ما ظرف نیم ساعت سیندرلا را شکست دادیم. »

او و کِن حالا تقریباً همیشه با هم بودند. کِن بیشتر وقتش را در خانهٔ راحتِ گرترود می‌گذراند و دونفری نتیجهٔ موفقیت‌آمیز تلاش‌شان را جشن می‌گرفتند و طبق معمول همیشه قبل از خوابیدن در ساعت ده، از شام و گفتگوی آرام لذت می‌بردند. این آخرین شبی بود که قبل از عزیمت کن به انگلستان برای گذراندن تابستانی سخت، با هم گذراندند. همسرش تقاضای طلاق کرده بود و گرترود در نگرانیش سهیم بود. در نامهٔ عجولانه‌ای به خواهرش مولی از او خواهش کرد که مواظب کِن باشد. او نوشت: « من فوق‌العاده به او ارادت دارم و فکر می‌کنم او یکی از بهترین انسان‌هایی

است که شناخته‌ام. » و التماس کرد که در صورت امکان او را به ناهار دعوت کند؟ « داشتن خواهری که آدم بتواند هر چیزی را از او بخواهد چه نعمتی است ... من فکر می‌کنم واقعاً به جز پدرها، خواهرها می‌توانند بزرگ‌ترین موهبت دنیا باشند. »

او مادرها را از لیستش حذف کرده بود. اما با این وجود، در نظر داشت که تقاضای خرید دیگری برای فلورانس بفرستد. چیزهایی که اخیراً لازم داشت عبارت بودند از: یک کلاه صحرانوردی والان‌دار، یک کلاه حصیری روبان‌آبی برای صبح، یک مایوی تیره‌رنگ، چند متر تور و سه جفت صندل زربفت از گالری لافایت، نه برای سواری، برای پوشیدن روی فرش.

گرمای بی‌رمقِ ژوئیه شهر را پوشانده بود و گرترود پنجاه و ششمین سالگرد تولد بدی را گذراند و از بادی که مثل کوره می‌دمید رنج برد. و تنهایی را که مثل اسید او را می‌سوزاند، تحمل کرد. عدهٔ بسیاری از همکاران به مسافرت رفته بودند که در میان آنها هنری دابز، معاونش، جی. ام. ویلسون و دوستش ایلتید کلیتون بودند. وی با شکوه گفت: « اما کِن، که بیشتر از همه دلم برایش تنگ می‌شود! ما در این جا در مورد همه چیز با هم توافق داریم و خیلی زیاد با هم کار می‌کنیم. نمی‌دانم اگر او در این جا نباشد چه بلایی بر سر قصر و کابینه می‌آید. »

هر روز صبح قبل از سحر بیدار می‌شد. پانزده دقیقه طبق برنامه‌ای که کِن به او یاد داده بود، ورزش می‌کرد و بعد در باغش کار می‌کرد. علف‌ها را بیرون می‌کشید، گل‌های آهار، دسته‌های بزرگ گل رز و یاسمن‌های دوتایی را می‌چید تا گلدان‌های چینی‌اش را پر کند. تا آن جایی که امکان داشت کم لباس می‌پوشید، جوراب‌های ساق‌بلند و حداقل لباس، یک پیراهن کیسه‌ای ابریشم، یک لباس چسبان کرپ دوشین و یک لباس شب وال گشاد، صبحانه یک تخم‌مرغ با میوه می‌خورد. دستور شام به آشپزش می‌داد. کلاهش را برمی‌داشت، سوار اتوموبیل در حال توقف می‌شد و پس از پنج دقیقه رانندگی به دفترش می‌رسید.

تلی از کار روزمره انتظارش را می‌کشید. پشت میزش، در حالی که پنکهٔ سقفی امواج گرما را جابجا می‌کرد، یادداشت‌هایی برای وزارت‌خانه‌ها، توضیحاتی برای نایجل دیویدسن، جانشین مقام عالیرتبه می‌نوشت. روزنامه‌های عربی را به انگلیسی ترجمه می‌کرد و به تقاضاهای عرب‌ها رسیدگی می‌کرد. تا ساعت یازده شب، در حالی که دانه‌های عرق روی پیشانیش می‌نشست، کار می‌کرد و مستخدم یک فنجان سوپ سرد در سینی برایش می‌آورد. با حالت عصبی کارش را ادامه می‌داد. پشت سر هم سیگار می‌کشید و هنگامی که برای وزیر خارجه گزارش می‌نوشت، دقت می‌کرد که اشتباه نکند.

هنگام ناهار با نایجل دیویدسن مسائل اضطراری را مرور کرد و برای اولین بار پس از چند ماه احساس کرد که چهرهٔ سرشناسی است، فقط به خاطر این که کسی در دسترس نبود که از مشکلات مطلع باشد. با این وجود، اعتماد به نفسش تنزل کرده بود. با نگرانی نوشت: « امیدوارم هیچ اشتباه بزرگی مرتکب نشوم، اما همیشه نایجل هست که جلوی مرا بگیرد. او خیلی محتاط است. » موقعی که نایجل ناگهان یک نسخه از وست‌مینستر گَزِت به او داد، اصلاً او را خوشحال نکرد. این روزنامه حاوی داستانی زشت از دستگیری سال ۱۹۲۲ طالب می‌شد که توسط فیلبای فاش شده بود.

به جای ده ساعت کار روزانه که عادتش بود، حالا فقط سه یا چهار ساعت کار می‌کرد. بعد از ناهار به خانه‌اش پناه می‌برد، اما اتاق‌های خالی از تنهایی طنین می‌انداخت. کِن نبود و تا وقت عصرانه کار چندانی نداشت انجام دهد جز این که روی نیمکت بزرگی زیر پنکهٔ سقفی دراز بکشد و نامه بنویسد و بخواند. فلورانس سه نمایشنامهٔ جدید برایش فرستاده بود، سینت جوئن، مردها و تعزیه‌ها، و ماشین حساب. اما وقتی که گزارش اِلمِر رایس را دربارهٔ آقای زیرو و زندگی غم‌انگیزش می‌خواند نمی‌توانست از تأثیر آن بر زندگی خودش جلوگیری کند.

کسی دور و برش نبود که همصحبتش باشد و گرچه گاهگاهی به طور غیررسمی با شاه غذا می‌خورد، غالباً تنها غذا می‌خورد. در یکشنبه‌ها موقعی که پست می‌رسید، پشت میزش می‌نشست و در حالی که جرعه‌جرعه سوپ سرد یا تکه‌ای ماهی می‌خورد، نامه‌هایی را که از انگلستان رسیده بود، می‌خواند. و روی نامه کِن تأمل می‌کرد. ساعت ده از پلکان به پشت بام می‌رفت و می‌خوابید، و از فکر این که روز بعد هم تمام این ماجراها تکرار می‌شد، کِرخت می‌شد. او نوشت: « می‌دانید، من به خاطر این که چند ماه اخیر را تقریباً کاملاً به تنهایی سپری کرده‌ام، به یک آدم بسیار منزوی تبدیل شده‌ام. »

تابستان خسته‌کننده‌ای بود، علاوه بر افسردگی ملالت‌آور، ویت‌مینستر گزت، مانند نمکی شده بود بر زخم بازش، او و کوکس را به توطئه علیه عرب‌ها و تبانی در آدم‌ربایی سید طالب و پراندن او محکوم کرده بود. گرترود اعتراض کرد: « کُل ماجرای طالب را فاش کرد، ما را به تحمیل فیصل بر عراق و به تهدید مجلس متهم کرد. » تلفیق اتهامات دردآور، تنهایی، گرمای کوبنده او را به اوج فرسودگی عصبی کشاند. هنگامی که نامه به خانواده‌اش می‌نوشت سعی می‌کرد از این حالت دست بکشد، اما در آخر آگوست بدجوری بیمار و بستری شد. دکتر سیندرسون که نگران سلامتی او بود، روزی دو بار به ملاقاتش می‌آمد، و وقتی دید نایجل به دیدنش می‌آید، یکه خورد.

گرترود، ضعیف و لاغر، زیر پوششی از ناامیدی محض دراز کشیده بود. به نایجل التماس کرد برایش دعا کند و به او گفت، افسردگی شدید مثل ابر تیره‌ای بر او سایه افکنده است.

۳٦

خوابیدن

در پاییز سال ۱۹۲۴ بعد از این که گرترود یک دورهٔ حاد افسردگی را پشت سر گذاشت، شاه او را به شهرک جدیدش نزدیک خانقین دعوت کرد. درست مدت کوتاهی قبل، که هنوز کِن در سفر بود، گرترود و شاه یک شب به تئاتر بغداد رفته بودند. این فرصت آنها را سرحال آورده بود. او گزارش داد: « شاه می‌خندید و می‌خندید و وقتی با اتومبیل برگشتیم (بر حسب اتفاق شاه دستش را محکم دور کمر من انداخته بود!)، گفت: « انگار امشب را در لندن گذراندیم. »

صبح زود روز یکشنبه با قطار شبانه وارد ییلاق شد و بلافاصله با شاه به شکار کبک رفت. هنگام ظهر هوا به قدری گرم بود که به غیر از استراحت کار دیگری نمی‌شد انجام داد. برای استراحت به چادرش رفت (خانهٔ ییلاقی‌اش هنوز ساخته نشده بود)، دوتا از دریچه‌های کناری را باز کرد و تا آن جایی که می‌شد به طرز مناسبی عریان شد و روی تختش دراز کشید و مشغول خواندن پندینس اثر تاکری شد. این گونه آثار، سال‌های سال از زندگی ادبی لندن دور بودند. بعد از عصرانه با فیصل در کنار مایل‌ها از سرزمین مشرف به تپه‌های ایران اسب‌سواری کرد و در حالی که به رؤیاهای فیصل برای آینده گوش می‌کرد، احساس کرد بخشی از دنیای ویژهٔ دیگری شده است.

شب لباسش را عوض کرد تا با شاه شام بخورد و همین که سر میز زیر ستاره‌ها نشستند، فیصل با نگاهی حزن‌انگیز در چشمانش، اعتراف کرد که هنوز ناراحت است. بغداد هرگز نمی‌توانست جای دمشق را برایش بگیرد و گرچه دربارهٔ آن حرفی نمی‌زد، روحش آن جا بود. در آن پایتخت پرگل صحرایی سوریهٔ بزرگ که آرزوی سلطنتش را داشت. صبور و آرام، افکارش را

بخوبی از مردم پنهان می‌کرد و به ندرت احساساتش را بروز می‌داد. اما در آن شبِ خودمانی دوباره از احساس تنهایی‌اش به گرترود گفت و مشتاق شده بود به این محل ییلاقی بیاید تا از رفت و برگشت خسته‌کننده به قصر و دفتر، که تمامی آن چیزی بود که بغداد به او نشان داده بود، فرار کند. گرترود متوجه شد که اگر نیامده بود، شاه چه قدر احساس تنهایی می‌کرد. « او به یک نفر احتیاج داشت تا برنامه‌هایش را با او در میان بگذارد، که بگوید چه قدر خوش می‌گذشت و چه طور همه با او به شکار می‌رفتند و به شدت به کارهای او علاقه‌مند بودند. من خوشحال بودم که با او آمده بودم، به علاوه، من بیش از اندازه لذت بردم، من هم احساس می‌کردم از زندان گریخته بودم. »

روز بعد درحالی که اهالی شهر از ورود تنها پسر فیصل به بغداد استقبال می‌کردند، گرترود و شاه با هم جشن گرفتند. قاضی ۱۲ساله وارد شده بود. اولین نفر از خانواده فیصل از مکه گریخته بود. در آن جا ابن سعود و سلحشوران وهابی‌اش آماده حمله برای تصرف حجاز می‌شدند. حتی در مقایسه با زمانی که فیصل در سال ۱۹۲۱ وارد بغداد شده بود، مردم بیشتری در خیابان‌ها صف کشیده بودند. پسر، نسخهٔ کوچکی از پدر به نظر می‌رسید. ریزه و خجالتی، با صورتی دراز و پراحساس و قیافه‌ای موقر. گرترود بلافاصله با او خودمانی شد. برای این که او را زیر پر و بال خود بگیرد، با عجله به قصر رفت تا برایش لباس انتخاب کند: کت و شلوار و پیراهن باید دوخته می‌شد، سرتاسر شهر را گشت تا توانست سردوشی و لباس فاستونی از یک خیاط انگلیسی انتخاب کند که از بمبئی احضار شده بود. خیاط که رفتارش شبیه شخصیتی در کتاب تاکری بود. ورجه و ورجه می‌کرد و انگشت پایش را تکان می‌داد. الگوها را به دست گرترود داد، در حالی یک دستش را روی قلبش گذاشته بود. وقتی که قاضی داخل شد تا اندازه‌اش را بگیرد، هم خجالت می‌کشید و هم خوشحال بود. این پسر در صحرا پرورش یافته بود، بسیار کم درس خوانده بود، ولی باهوش بود. گرترود شک نداشت که تحت سرپرستی‌اش خیلی زود همه چیز را یاد می‌گرفت. یک معلم خصوصی برایش پیدا کرد تا به او انگلیسی یاد بدهد، و برای کریسمس یک سری قطار اسباب‌بازی از هرودز برایش سفارش داد. گرترود غرغرکنان گفت: « او در خانواده‌ای از زنان برده و نادان، خیلی مورد غفلت قرار گرفته است. » وی اقرار کرد، با این وجود، او نمی‌توانست به آن اندازه که دلش می‌خواست مفید باشد. او صاحب اختیار نبود و باید منتظر می‌ماند تا کِن برگردد.

همین تازگی بود که کِن نامه‌ای از انگلستان برایش فرستاده بود و ماجرای طلاقش را برایش تعریف کرده بود. تصویری که از همسر و خویشاوندان همسرش نشان داده بود، نشانگر رابطهٔ عذاب‌آوری بود. گرترود اظهار نظر کرد: « آنها باید آدم‌های بی‌رحمی باشند. وقتی که سر کارش و

پیش ما برگردد و ببیند که ما او را درک می‌کنیم و دوستش داریم، حالش خیلی بهتر می‌شود. » گرترود مطمئن بود که می‌تواند خیلی بهتر از همسرس از او مراقبت کند، ودر عمیق‌ترین گوشهٔ دلش امیدوار بود که خانم کورن والیز جدید شود.

اما در آن لحظه، گرترود در جمع خواهر و شوهر خواهرش بود. در نوامبر، السا و شوهرش سر راه‌شان به سیلان در بغداد توقف کرده بودند، اما گرترود به خاطر برونشیت آن قدر بیمار بود که نتوانست آنها را محبت‌باران کند. با این همه، به خانواده‌اش التماس کرد نگران سلامتی او نباشند. دکتر به او گفته بود که او عجیب‌ترین قدرت بهبود سریع را دارد و در واقع هنگامی که کورن والیز در پایان ماه بازگشت، روز به روز بهتر شد و خودش گفت که دوباره کاملاً سالم شده است. حالا این کن بود که به مراقبت او نیاز داشت.

با اتهام‌های جعلی به عنوان ادله و حکم دادگاه که مانع حقوق قانونی او در قبال بچه‌ها شد، طلاق امر سختی شده بود. گرترود نوشت: « من برای کن عزیزم متأسفم. او اوقات بسیار سختی را پشت سر گذاشته است و قابل ترحم است. » با این وجود گرترود مطمئن بود که حالا که به کار، همکاران و دوستان فداکارش برگشته بود، به زودی حالش جا می‌آمد. « من عاشق اصالت چشمگیر و تقریباً جسورانهٔ او هستم و آن را تحسین می‌کنم و بیش از آن که بتوانم بگویم برای اعتماد و محبت تمام‌عیاری که به من مبذول می‌دارد، ازرش قائل هستم. »

عید سال جدید به دنبال برف سنگینی فرا رسید، اولین برف در چهارده سال اخیر، و تعطیلات یکی از ناگوارترین تعطیلاتی بود که می‌توانست به یاد بیاورد. به دنبال آن باران‌هایی بارید که زمین را در گِل و سرما فرو برد. هنگامی که روانهٔ قصر شد اصلاً خوشحال نبود که می‌خواست ملکه را ملاقات کند. ورود حیضمه برایش همان قدر دلپذیر بود که وضع هوا. اما پنهانی به سمت احساسات لغزنده‌ای کشیده شد تا همسر شاه را ببیند و بلافاصله او را جذاب توصیف کرد و دوتا دخترهای بزرگ حیضمه، حدود ۱۸ساله، دقیقاً عین مادرشان بودند، نسبتاً خجالتی و مشتاق اجتماعی‌شدن. ظرف چند روز معلم خصوصی قاضی، دوشیزه فرلی را منصوب کرد تا به آنها انگلیسی، تنیس و آداب و معاشرت اروپایی یاد بدهد. در مورد ملکه نظر مساعدی نداشت، خیلی زود معلوم شد که او یک زن بی‌تربیت و بیسواد است.

هنگامی که، در اولین هفتهٔ ژانویه قرار بر این شد که ملکه اولین مهمانی عصرانه‌اش را برگزار کند، گرترود یک لیست تهیه کرد. برای مهم‌ترین زنان عرب و بریتانیایی دعوت‌نامه فرستاده شد. چند روز قبل از مهمانی به قصر احضار شد تا میزها را برای شاه مرتب کند و برای اولین بار شاه را دید که با خانواده‌اش ارتباط برقرار می‌کند. وی نوشت: « دخترها با پدر روابط خیلی خوبی داشتند،

اما ملکه در حضور شاه ساکت بود. » و یادآوری کرد که شاه اصلاً از آمدن حیضمه خوشحال نیست.

گرترود از همسر علی جودت، رئیس خانوادهٔ سلطنتی خواست که مدیر تشریفات شود، اما این نقشی آزارنده برای زنی جوان و بی‌تجربه بود و با وجود خانم‌های عرب که از صحبت‌کردن وحشت داشتند و خانم‌های انگلیسی که بلد نبودند عربی حرف بزنند، حلقه‌ای از سکوت ملکه را محاصره کرده بود. اما گرترود مثل همیشه امور را در دست گرفت و با نشستن پیش یک به یک مهمانان، ملکه را به حرف آورد. اما، در چشم ملکه و دو شاهزاده خانم که خیلی بد لباس پوشیده بودند، خود را کوچک کرد و اعلام کرد که باید اختیار لباس پوشیدن‌شان را به دست بگیرد.

لباس‌های خودش، به رغم دسترسی به فروشگاه‌های ورتز و مولینوکس، دچار کمبود پایه‌های مالی بود: شرکتی که پدرش با آن ادغام شده بود، می‌خواست سهامش را پس بگیرد، و گرترود در نهایت صرفه‌جویی زندگی می‌کرد و از خودش تعریف می‌کرد: « من خیلی مقتصد شده‌ام و مدت هجده ماه است که هیچ لباس شب جدیدی نداشته‌ام. امسال زمستان کمی احساس دلتنگی می‌کنم ولی امیدوارم دفتر حساب بانکی‌ام شفاف‌تر به نظر بیاید. » او امسال ۵۶۰ پوند بیشتر از حقوقش خرج کرده بود که بیشتر آن را خرج مسکن، مستخدم‌ها و غذا کرده بود، و بقیهٔ آن را هم برای کتاب و روزنامه، بذر و پیاز گل، لوازم جانبی و پارچه برای ماری که لباس بدوزد، خرج کرده بود. به پدرش نوشت: « رویهمرفته فکر نمی‌کنم سال پرهزینه‌ای بوده باشد، شما چه طور؟ »

هیئت مرزی که به وسیلهٔ سازمان ملل فرستاده شده بود تا مرزهای میان عراق و ترکیه را مشخص کند، در اواسط ژانویه وارد شد. با وجود این که ترک‌ها هنوز ولایت بصره را حق خودشان می‌دانستند، منطقه از لحاظ نظامی برای بریتانیا اهمیت حیاتی داشت: کوهستانی‌بودن منطقه امکان دفاع در مقابل تهاجم ترکیه را فراهم می‌کرد. پایگاه‌های هوایی شمال امکان حفاظت از میدان‌های نفت خلیج فارس و پالایشگاه‌های آبادان را فراهم می‌کرد و میدان‌های نفت نزدیک کرکوک نه تنها ذخیره‌های وسیعی از نفت برای بریتانیا تأمین می‌کرد، بلکه سوخت اقتصاد عراق را نیز می‌داد.

ارائهٔ نمایشی از وحدت در عراق به هیئت مرزی لازم بود و گرترود موظف شد که عرب‌ها را سازمان‌دهی کند. هیچ نشانه‌ای از اختلاف درون اردوگاه عراقی نباید می‌بود. دابز گرترود را فرستاد تا شاه را در مورد سخنرانی‌اش برای اعضای هیئت راهنمایی کند و چند روز بعد گرترود به ملاقات نخست‌وزیر رفت تا ببیند که به هیئت چه چیزهایی گفته بودند. گرترود ساعت‌ها در قصر صرف مرتب‌کردن جای نشستن برای ۵۸ مهمان کرد، که همه مرد بودند به جز گرترود و کاملاً خوشحال شد وقتی به عنوان نمایشی از اعتراض علیه ترک‌ها، یک عراقی بدون کلاه فینه ظاهر شد و گفت:

« بغدادی‌ها با تفنگ‌هاشان ایستاده‌اند. وزرا، مقامات از هر دسته‌ای، سرشناسان همه به تفکیک‌ناپذیری عراق شهادت می‌دهند. افراد تمام حزب‌ها اختلافات‌شان را کنار گذاشته‌اند. » گرترود این گزارش را پیروزمندانه فرستاد. حالا تنها چیزی که آنها از اهالی موصل می‌خواستند این بود که همین کار را انجام دهند و یکصدا حرف بزنند. گرترود نوشت: « به هر شکل هیئت فهمیده است که این نبردی برای ادامهٔ حیات از جانب عراق است نه تلاشی از جانب دولت بریتانیا برای توسعهٔ قلمروش. »

در اوائل مارس، موقعی که هیئت تصمیمش را اعلام کرد که موصل را به عراق بدهد، گرترود خودش را درگیر مذاکرات نفت کرد. در مقابل امتیاز نفت ترکیه، کنسرسیوم منافع بریتانیا، فرانسه و امریکا تنها گروهی بود که آن قدر بزرگ و غنی بود که می‌توانست خطوط لوله از عراق به کشورهای حوزهٔ مدیترانه را بسازد، اما سیاستمداران محلی تلاش می‌کردند از گروه‌های کوچک سرمایه‌گذاری داخلی حمایت کنند و بدین ترتیب جلوی پیشرفت گرفته شد. گرترود شکوه می‌کرد: « اگر فقط کابینه این قدر احمق نمی‌بود، فکر می‌کنم در مقایسه با آنچه که مدت طولانی داشته‌ایم، آتیهٔ بهتری در برابر ما قرار می‌گرفت ... مسئله مهم از دیدگاه ما این است که توسعهٔ کشور باید شروع شود و سرمایه‌گذاری خارجی باید گسترش یابد. » در ۱۴ مارس ۱۹۲۵، پیمان ۷۵ سالهٔ امتیاز بهره‌برداری نفت ترکیه اعطا شد.

چند هفته بعد گرترود گزارش مهمی را برای وزیر خارجه به پایان رساند و دفتر را با حالتی از رضایت ترک کرد. اما تا به خانه رسید کِن را دید که مشغول قدم زدن است. دو هزار تن از شورشیان وهابی ابن سعود، که قبلاً حجاز را تصرف کرده بودند، حالا به مرز عراق حمله کرده بودند. شاه بی‌نهایت نگران بود، با این وجود، مقام عالی‌رتبه که عربی‌اش ضعیف بود، قبول نمی‌کرد که یورش صورت گرفته باشد. آنها می‌خواستند چه کنند؟ این وظیفهٔ گرترود به عنوان رابط بود که موقعیت را برای دابز تشریح کند، و گرترود و کن در مورد کاری که گرترود می‌خواست انجام دهد به توافق رسیدند. اما گرترود که نگران حوادث بود، شبِ ناآرامی را پشت سر گذاشت. تا ساعت چهار صبح بیدار و مشغول بود، نامه‌ای طولانی به خانه نوشیت، گلدان‌های گل را مرتب کرد، و به صبحانهٔ متعارفش فکر کرد تا وقت رفتن به سر کار رسید. خبرهای بیشتری به دفتر رسیده بود: مطلع شد که ظرف چند روز تقریباً دویست مرد، زن و بچه کشته شده بودند. ۲۶ هزار گوسفند و الاغ به دام افتاده بودند. امواجی از آوارگان قبیله‌ای به داخل عراق هجوم آورده بودند. تلاش زیادی لازم نبود تا بتوان سر پرسی را متقاعد کرد که حمله واقعاً صورت گرفته بود. اما هیچ

راه گریزی از این حقیقت وجود نداشت که اختلاف میان گرترود و مأمور عالی‌رتبه در حال افزایش بود.

ادوارد دِی گَری، هنگامی که در بهار ۱۹۲۵ به عنوان مأمور نظامی وارد شد، بلافاصله به این موضوع پی برد. او خاتون را دیده بود که در توده‌ای از گرد و خاک، یک‌وری روی مادیانی عربی به سمت کاظمین می‌رفت. در کنار او اتومبیل سیاه پرمصرف مأمور عالی‌رتبه را دید که در حالی که پرچم انگلیس روی آن تکان می‌خورد، دو نگهبان هندی اسب‌سوار جلوتر از آن می‌رفتند. وقتی که دی گری به اتومبیل فورد رسید، به سرنشین اتومبیل، سر دابز سلام نظامی داد. گرترود تازیانه سوارکاری‌اش را بلند کرد و در جواب سلام دابز آن را به لبهٔ کلاهش زد. بعد، در حالی که کالسکه‌اش در کنارش بود، با مهمیزهایش به اسب سقلمه زد و چهار نعل تاخت، تا راه را به دابز نشان دهد. دی گری بعداً نوشت: « احساسات واقعیش می‌توانست مایه دردسر شود. دابز همیشه با گرترود موافق نبود. »

دی گری حادثهٔ دیگری را به یاد آورد: روزی که شاه از سربازان سان می‌دید. با یونیفورم نظامیش سوار بر اسبی سفید، به آرامی داشت از باغ درخت نخل بیرون می‌آمد تا برای بازدید نظامی سر جایش قرار گیرد. همین که به جایگاه سلام رسید، گرترود ظاهر شد. یک لباس سواری سفید پوشیده بود و با سرعت تمام می‌تاخت. همین که مادیان سیاهش را در کنار شاه مهار کرد، فیصل چپ چپ نگاهی به او انداخت. دی گری نوشت: « گرترود هیجانی فراموش‌نشدنی ایجاد کرده بود. » و پشت سرش شاه به دابز شکایت کرد که خاتون همه جا حضور داشت.

در واقع گرترود تقریباً عجیب شده بود. به جز برای مرگ دو سگ که مال او و کن بود، که افسرده شده بود، روزهایش یکنواخت می‌گذشت. شب‌ها با لیونل اسمیت، مشاور آموزش و پرورش به پیاده‌روی می‌رفت، یا با ایلتید کلیتون به اسب‌سواری یا با کن به اتومبیل‌سواری می‌رفت. نامه‌هایش که زمانی پانزده‌صفحه‌ای و پر بود از خبرهای سیاسی و داستان‌های بامزه، حالا فقط به صورت یادداشت‌های کوتاهی دربارهٔ شکار مرغابی، پیک‌نیک و ورق‌بازی با شاه درآمده بود و خوشحال بود از این که گزارش دهد که بازی شاه بهتر شده بو تنها مشکلش این است که نمی‌تواند به خاطر بسپارد کدام ورق، گشنیز و کدام پیک است. جالب‌ترین ایام در مشرق‌زمین، سفری در طول فرات بود، یک حادثه غیرمترقبه. » با ناامیدی افزود: « بسیاری از برنامه‌های من نقش بر آب شده است. »

به همراه کن در حالی که اتوموبیل را از مواد غذایی و تخت و حمام سفری پر کرد، به اتفاق دوستان‌شان به سمت فرات راه افتادند و در خوردن غذا، خاویار، زبان و پنیر استیلون (نوعی پنیر

انگلیسی) که گرترود با خودش آورده بود، افراط کردند. روز بعد به سمت کربلا رفتند و بعد روانهٔ صحرا شدند، و مارمولک‌هایی دیدند که درازای آنها به شصت سانتیمتر می‌رسید. از آثار باستانی که گرترود اولین بار در خیدر کشف کرده بود، دیدن کردند. قصر باستانی که اولین یافتهٔ او بود یکی از مهیج‌ترین رویدادهای زندگیش شد. اما قبل از این که فرصت چاپ اثرش را داشته باشد، باستان‌شناسان فرانسوی آن را غصب و دربارهٔاش مطالبی نوشتند که به یکی از دردناک‌ترین خاطراتش تبدیل شد. از سال ۱۹۱۱ به بعد دیگر به آن جا نرفته بود. به پدرش نوشت: « با وجود گذشت چندین سال از این ماجرا، این مسئله باعث شد از بودن دوباره در این مکان‌ها تقریباً احساس وحشتناکی داشته باشم و خوشحال بودم که به تنهایی آن جا نبودم. به خاطر برنامه‌هایم تصمیم دارم در اواخر ژوئیه برای چند ماه به لندن بیایم. »

بعد از فصل به لندن رفت، به گفتهٔ خودش به خاطر خستگی روحی و جسمی عمداً می‌خواست از ازدحام بگریزد. پزشکان خانواده مراقبت‌های زیادی را توصیه کرده بودند و به او هشدار داده بودند که آب و هوای بغداد برایش مناسب نیست. بازدیدکنندگان می‌آمدند و می‌رفتند و او را لاغرتر و ضعیف‌تر از همیشه دیدند. حتی در گرمای تابستان لرز می‌کرد و در اتاق پذیرایی اسلوان استریت با پنجره‌های بسته پشت به آتش شعله‌ور می‌ایستاد. کت پوستش را محکم دور خودش می‌پیچید، سیگار تُرکش را با چوب سیگار بلند می‌کشید و هنگامی که دربارهٔ یک سری مطالب سخنرانی می‌کرد. نگاهش خصمانه بود. خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های جوانِ وحشت‌زده را می‌آوردند تا او را ملاقات کند و تا مدت‌ها بعد یادشان می‌آمد که او چه قدر خشم‌آلود نگاه می‌کرد. ژانت هوگارت آمد تا با او غذا بخورد، گرترود او را به کناری کشید و با حسرت به او گفت: « هوای آزاد در آن جا عالی است. نمی‌دانم در این جا چه کار باید بکنم؟ » ژانت توصیه کرد که در پارلمان دست به کار شود، ولی گرترود موضوع را جدی نگرفت.

در رانتون دید که زندگیش را بسته‌بندی کردند. نگه‌داری خانه خیلی پرهزینه شده بود و والدینش تغییرمکان دادند. درِ کتابخانه را زد، همان کاری که هر روز انجام می‌داد و فلورانس را پشت میزش مشغول کار دید. آنها سال‌ها با هم دعوا و دلخوری داشتند. اما حالا مادرش قلم را زمین گذاشت و دوتایی دربارهٔ بحران مالی خانواده، نمایشنامه نوشتن فلورانس، کار گرترود، ناامیدی‌اش از این که هرگز ازدواج نکرد، دربارهٔ دوتی وایلز و کن کورن والیز، پدرش و آینده‌اش صحبت کردند. بعداً نوشت: « حس می‌کنم انگار قبلاً در همهٔ این سال‌ها هرگز شما را نشناخته بودم، مطمئن هستم که هرگز شما را این قدر زیاد دوست نداشته‌ام، زیادترین حدی که می‌توانم دوست داشته باشم. »

در کنار بوته‌زارها قدم می‌زد و به پیشنهاد ژانت فکر می‌کرد. نامهٔ محزونی برایش نوشت: « نه، متأسفانه شما هرگز مرا در مجلس نخواهید دید. من تنفر شدیدی از آن نوع امور سیاسی دارم و اگر شما می‌دانستید که چه قدر کم آمادگی آن کار را دارم، از جوابِ ردِ من ناراحت نمی‌شدید ... من هرگز آن سرعت تفکر و تکلم را نداشته‌ام که بتوانم با درگیری در پارلمان جور در بیایم. من می‌توانم کار خودم را به طریقی انجام دهم و توجیه کنم که چرا فکر می‌کنم آن طریق، راه درست انجام آن کار است. من به قدر کافی تخصص ندارم و خواست طبیعی‌ام این است که پنهانی به عرصهٔ باستان‌شناسی و تاریخ برگردم و تنها به عنوان یک تماشاچی از مبارزه بر سر امور واقعی بهره بگیرم. »

خواهرش مولی را ملاقات کرد و محرمانه دربارهٔ کن با او حرف زد و فاش کرد که شدیداً عاشقش بود و امیدوار شده بود که بعد از طلاق با او ازدواج کند. اما رؤیایش گُلی شکننده بود که کن آن را در دستش له کرده بود. فریاد زد که چه کار باید می‌کرد؟ چه طور می‌توانست به بغداد برگردد و با خِفَت روبه‌رو شود؟ با این وجود چه طور می‌توانست در انگلستان بماند و با پوچی روبه‌رو شود؟ حرف زدن با خواهرش به او آرامش می‌داد. مولی تمام اینها را آسان جلوه داد. گرترود روز بعد نوشت: « تو به نحوی موقعیتم را به من یادآوری کردی. حس کردم می‌توانم دوباره پیشرفت کنم. » روز بعد نوشت: « تمام تلخی‌ها را از من دور کردی و مرا وادار کردی احساس کنم هرکاری را انجام دهم پربار و عالی خواهد بود و ارزش مردمانی را دارد که به آنها تعلق دارم. »

سعی می‌کرد از کورن والیز دوری کند و هنگامی که کن در آگوست به لندن رسید و شاه را اسکورت کرد، گرترود نگذاشت بداند که او در شهر است. اما پدرش توصیه کرد که به افتخار فیصل در باشگاه اتومبیل‌رانی مهمانی شامی برگزار کند، و هیچ راهی برای فرار از دعوت کِن وجود نداشت. هنگامی که گرترود با قطار به لندن رسید، در خانهٔ اسلوان استریت نامه‌ای از کن دریافت کرد. او صبح روز بعد تلفن کرد. پشت تلفن با صدایی بم و آرام پرسید که آیا می‌تواند بعد از ظهر او را ببیند؟ گرترود جواب داد، نه، روزش پر بود. او می‌خواست فیصل را ملاقات کند و به علاوه، آنها همدیگر را آن شب در باشگاه می‌دیدند. روز بعد کن به خیاطی رفت تا گرترود را با خودش بیرون ببرد و بعد از این که ناهار خوردند او را تا تقاطع ویکتوریا بدرقه کرد تا به یورکشایر برود. همه چیز به خوبی پیش رفته بود، اما با همیشه فرق می‌کرد. بعد از برگشتن به رانتون برای مولی شرح داد: « یک جوری حس می‌کردم که انگار وارد مرحلهٔ جدیدی از دوستی شده‌ایم و امیدوار بودم تا آن

جایی که به من مربوط می‌شود آتش عشق خاموش شده باشد. چه بسا این مسئله مرا قانع کرد که برگردم. به هر حال عزیزم، نگران ما نباش. من در سی‌ام ماه انگلستان را ترک می‌کنم. »

سیلی از دیدارکنندگان عمامه‌دار دست او را بوسیدند و او را « نور دیده » نامیدند و از برگشت خاتون به بغداد استقبال می‌کردند. کن شب اول برای شام آمد و کار گرترود در دفتر و در موزه ادامه یافت. اما کورن والیز به التماس‌های مکرر او برای ازدواج اهمیت نمی‌داد. معروفیت گرترود به کلی از میان رفته بود. با ناراحتی به هاگ یادآوری کرد: « شما باید لطفاً به یاد داشته باشید که من یک چهرهٔ سرشناس نیستم. » با این وجود دلبستگی‌اش از میان نرفته بود.

به مولی نوشت: « واقعیت این است که من به اندازهٔ همیشه به کن اهمیت می‌دهم و برای هیچ کس در دنیا به اندازهٔ او ارزش قائل نیستم. لااقل، نه آن طوری که به او اهمیت می‌دهم. » بعد از این که برگشتم چند گفتگوی بسیار ناخوشایند با هم داشتیم. من غالباً او را تنها نمی‌بینم و می‌دانم که این نشانهٔ سنگدلی بسیار اوست. بنابراین حالا تصمیم دارم به او نشان دهم آنچه را واقعاً بلد است، بدون من نمی‌تواند انجام دهد. در حالی که من بدون او می‌توانم بیشتر از آن که او می‌تواند مفید باشم. گرترود گفت هنگامی که با هم کار می‌کردند: « دائماً به او تلقین می‌کردم. » و گفت که اگر با او ازدواج نکند عراق را ترک می‌کند.

« می‌دانم اگر او بگذارد می‌توانم او را بسیار خوشبخت کنم و او می‌تواند مرا، در مقایسه با هر طریق دیگری که می‌توانم خوشبخت باشم، خوشبخت‌تر کند. به همین خاطر می‌خواهم این جا بمانم و کاری غیر از باستان‌شناسی انجام ندهم که خودش یک کار تمام‌وقت و مورد علاقه است. اما نمی‌توانم روابطم با او را قطع کنم. » اگر کن نمی‌توانست به عشق او پاسخ دهد، باید به انگلستان برمی‌گشت و برای زندگیش فکری می‌کرد ... اما بازگشت به انگلستان نیمه‌زندگی بود. نه این که عاشق خانواده‌اش نبود، به خواهرش اطمینان‌خاطر داد، اما به خاطر این که آن نوعِ دیگرِ عشق توان‌فرساست. این آن عشق دیگر بود که مادر و خواهر همه به خاطرش دست به دست هم می‌دادند. من می‌دانم شما درک می‌کنید. من دیگر راجع به این موضوع نمی‌نویسم تا این که مسئله قاطعی پیش بیاید که بخواهم به شما بگویم، خواه بروم خواه بمانم، کن متوجه خواهد شد که هر کدام چه معنایی دارد.

دوستش هارولد نیکلسون، نویسنده و دیپلمات، در ۲۵ نوامبر برای دیدنش آمد و بعد از این که شبی را در خانهٔ گرترود گذراند، اظهار داشت که گرترود: « دوست‌داشتنی و معدنی بسیار غنی از اطلاعات اوضاع و احوال خاورمیانه بود. » با این وجود، در دفتر، روابطش با دابز بهتر نشده بود. آنها فقط اخیراً دربارهٔ سوریه با هم صحبت کرده بودند که صحبت دشواری بود. اهداف‌شان کاملاً مغایر

بود و گرچه گرترود سعی می‌کرد هنگام طرح دیدگاهش معقول باشد نه مخالف، دنیایی از تفاوت میان هنری دابز و سر پرسی می‌دید. او و کوکس شاید افکار ضد و نقیضی در مورد جزئیات داشتند، اما دیدگاه کلی‌شان یکی بود. « ما در مورد منظور واقعیِ کاری که انجام می‌دادیم کاملاً یک‌دل و یک‌زبان بودیم. سر هنری نه تنها منظور واقعی را در میان نمی‌گذارد، بلکه آن را بیهوده می‌داند. »

کن در آخر سال گرترود را هنگامی که به خانهٔ ییلاقی شاه می‌رفت غافلگیر کرد، که به سرماخوردگی مبتلا شده بود، بیشتر از همیشه لباس پوشیده بود و یک بطری آب داغ میان زانوانش گذاشته بود. روز بعد، به علت تب بستری شد و معلوم شد که سینه‌پهلو کرده است. اما با وجود پرستارانی که شب و روز مراقب بودند و کن در کنارش، بهبود یافت و بعد، درست یک ماه بعد، فقط چند هفته قبل از این که والدینش از رانتون نقل مکان کنند، برادرش هوگو به دلیل ابتلا به تیفوئید فوت کرد. مرگ او ضربهٔ روانی به گرترود وارد کرد و تصویرش از ذهنش خارج نمی‌شد.

وقتی جوان بودند، گرترود او را مسخره می‌کرد و هر کاری که می‌توانست انجام داد تا او را از ملحق شدن به کلیسا منصرف کند. اما علی‌رغم تمسخر گرترود، او به همهٔ آن چیزهایی که گرترود از زندگی می‌خواست و هرگز به دست نیاورده بود، رسیده بود. گرترود با خودش فکر کرد مهم‌ترین مسئله این بود که: « او یک زندگی کامل داشت، ازدواج مناسب و لذت از فرزندان. »

صبح یک روز یکشنبه در مارس ۱۹۲۶ بود که ویتا سکوایل‌وست، نویسنده و همسر هارولد نیکلسون به بغداد رسید. او از بصره با قطار به سختی آمده بود و در جاده‌های خاکی در فورد قدیمی بالا و پایین پریده بود و بعد تا خانهٔ گرترود توی گِل لیز خورده بود. درِ خانهٔ گرترود را به طرف دیوار توخالی هل داد. لِک و لِک‌کنان در کنار مسیر حرکت کرد. از کنار گلدان‌های گل میخک که حاشیه را پوشانده بود رد شد. اسب سفید را که از در اصطبل به بیرون زل زده بود، پشت سر گذاشت. از سگ‌ها، سالوکی‌های خاکستری و یک کوکر زرد اسپانیول گذشت و لنگان لنگان از ایوان بالا رفت، که طاووسی در آن جا جولان می‌داد. گرترود با صدای بلند سلام کرد. آنها در قسطنطنیه با هم آشنا شده بودند و در پاریس ناهار و در انگلستان با هم شام خورده بودند. روحیهٔ گرترود بالا بود: یک ساختمان مجزا برای موزه به او داده بودند و به قول خودش، برنامه‌اش این بود که آن را شبیه موزهٔ بریتانیا درست کند، فقط کمی کوچک‌تر.

همین که ویتا را دید موجی از سؤال راه انداخت: « آیا در خلیج هوا گرم بود؟ آیا ویتا تب داشت؟ آیا مچ پایش هم رگ به رگ شده بود؟ « چه قدر بد! » اول می‌خواست حلیم بخورد یا دوش بگیرد؟

ویتا فهمید که گرترود: « این قریحه را داشت که باعث شود هر کسی ناگهان احساس علاقه‌مندی کند، که شما فکر کنید زندگی کاملاً پربار و هیجان‌انگیز است. »

وقتی که مهمانش گفت دلش می‌خواهد یک سگ سالوکی داشته باشد، با عجله به سمت تلفن رفت و مجموعه‌ای از سگ‌های لاغر و مونرم سفارش داد تا فوراً به آن جا بیاورند. « بعد سر جایش برگشت و اطلاعات را بیرون ریخت: اوضاع عراق، حفاری‌ها در یور، ضرورت ایجاد یک موزهٔ شیک. چه کتاب‌های جدیدی درآمده بود؟ در انگلستان چه خبر بود؟ دکترها به او گفته بودند که نباید تابستان دیگر در بغداد بماند، اما او در انگلستان چه کار باید می‌کرد، در حسرت عراق می‌ماند؟ سال بعد، چه بسا ... اما نمی‌توانستم بگویم که بیمار بود، مگر نه؟ بالاخره توانستم و گفتم. خندید و به آن توجهی نکرد. سپس پرید هوا، برای این که تمام حرکاتش سریع و شتاب‌زده بود. اگر صبحانه‌ام را تمام کرده بودم، نباید دوش می‌گرفتم؟ و او باید به دفترش می‌رفت و برای ناهار برمی‌گشت. اوه، بله، برای ناهار کسانی بودند و بنابراین، در حالی که حرف می‌زد و می‌خندید، بدون این که در آینه نگاه کند، کلاهش را به سرش سنجاق کرد و رفت. »

بعداً در همان روز به دیدن شاه رفتند که به اعتقاد ویتا به نظر می‌رسید انگار قربانی یک مالیخولیای تخیلی و تقریباً بایرونی (شاعر انگلیسی) شده بود. وقتی که گرترود و فیصل دربارهٔ لینولیوم (نوعی کف‌پوش) آشپزخانه برای خانهٔ ییلاقی جدید و حُسن‌های آشپز جدید و مشکلات اخیر دولت صحبت می‌کردند، ویتا گوش کرد. بعد وقتی که به سمت بغداد برمی‌گشتند گرترود از تنهایی فیصل می‌گفت. به دوستش گفت: « شاه دوست دارد به من تلفن کند و از من بخواهد برای عصرانه نزد او بروم. »

خبرهایی که چند هفته بعد از انگلستان رسید، گرترود را مبهوت کرد: پدرش به خاطر مرگ هوگو به شدت افسرده شده بود و بالاخره رانتون را ترک کرده بودند. گرترود به مولی نوشت: « آن غم مرا خیلی کِرخت کرد. فکر نمی‌کنم احساسات قویِ دیگری برایم باقی مانده باشد. »

عشقش با کن در مصاحبت خلاصه شده بود، رابطه‌ای که او در آن زمان آن را تسلی‌بخش می‌دانست. و دودستی به کارش چسبید که مانع رفتنش شود. بالاخره موزهٔ جدید افکار او را تسخیر کرد.

موقعی که در مه ۱۹۲۶، والدینش پرسیدند آیا به لندن می‌رود یا نه، خودش را به هیچ برنامه‌ای متعهد نکرد. اوضاع مالی‌اش به خاطر اعتصاب عمومی کارگران زغال‌سنگ در انگلستان خراب شده بود و یک سفر فقط برای تابستان خیلی گران تمام می‌شد. به فلورانس نوشت که دلش می‌خواهد کارش را تمام کند و بعد برود. به علاوه، اقرار کرد که می‌ترسد همهٔ تلاش‌هایی را که انجام داده

بود تا خودش را در دنیا تا حدودی آزاد حس کند، از دست بدهد. « من اصلاً نمی‌دانم چه باید بکنم، اما البته می‌دانم نمی‌توانم برای همیشه در این جا بمانم. »

گهگاهی کن به او سر می‌زد، اما اکثراً تنها بود. اعضای جدیدتر و جوان‌ترِ کارکنان مرد بریتانیا از او دوری می‌کردند. صبح‌ها در موزه کار می‌کرد، و هنوز هم دابز هر روز با مهربانی او را به ناهار دعوت می‌کرد، اما به پدرش اقرار کرد: « بعد از ظهرها، پس از عصرانه، خیلی حوصله‌ام سرمی‌رود. » او از تنهایی عذاب می‌کشید و دکتر به او داروی خواب‌آور داده بود تا به او کمک کند بخوابد.

موزهٔ جدید تقریباً داشت تمام می‌شد و امیدوار بود که سرپرست رسمی آن شود و کل دستمزدهای عراق‌اش را بالا ببرد. البته فقط برای شش ماه و به قول خودش نمی‌توانست تقاضای بیشتر را توجیه کند. کارش با مقام عالی‌رتبه تقریباً به اتمام رسیده بود. وی نوشت: « سیاستمداران دارند استعفا می‌دهند و میدان را به مسائل مهم اجرایی می‌دهند که من در آنها ذینفع نیستم و صلاحیت انجام آنها را هم ندارم. از طرف دیگر، سازمان آثار باستانی حالا یک کار تمام‌وقت است. »

در ژوئیه عذر موجه برای برپایی جشن رسید. معاهده با ترک‌ها، اعطای موصل به عراق بالاخره امضا شد و روز بعد، در افتتاح موزهٔ جدیدش، شاه در انجام آن جشن کوچک کمک کرد. خوشحال بود از این که می‌دید بیش از ده‌ها تن از اهالی بغداد با عجله می‌آمدند به تماشای سه هزار شئی که او جمع‌آوری کرده بود. پدرش هنوز افسرده بود و امیدوار که او به زودی به انگلستان برگردد. با لجاجت نوشت: « در حال حاضر نمی‌دانم باید چه کنم. شما می‌دانید من مسئولیت بسیار سنگین موزه را تقبل کرده‌ام. »

او به جز در صورت دلائل بسیار مهم نمی‌توانست آن جا را ترک کند و تأکید کرد: « وظیفهٔ خطیری است. » نمی‌توانست از مقامش به عنوان وزیر مشرق‌زمین هم کناره‌گیری کند. این کار یعنی دست کشیدن از حقوق هزار پوندی در سال به اضافهٔ قسمت اعظم اجارهٔ خانه‌اش. « بگذارید مدتی صبر کنیم، فکرش را نکنید تا ببینیم چه پیش می‌آید. »

خصوص*اً* به فلورانس گفت: « در این جا خیلی غریب هستم، انسان نمی‌تواند برای همیشه تنها زندگی کند، فکر می‌کنم حداقل من نتوانم. »

و برای معاون سابقش، جی. ام. ویلسون که در آن موقع در انگلستان زندگی می‌کرد، واقعیت دردناکش را فاش کرد: « افق من اصلاً خوشایند نیست. اعتصاب زغال سنگ بدجوری به ما لطمه زده، نمی‌دانم اوضاع مالی ما امسال چه طور خواهد شد. من در دام موزه گیر افتاده‌ام. (اوه، با توجه

به کمک شما در آن رابطه!) من نمی‌توانم موزه را در آشفتگی کنونی رها کنم و بروم. به همین خاطر احتمالاً تابستان را در این جا می‌مانم و وقتی که برگردم، برای همیشه برمی‌گردم. به جز در رابطه با موزه، اصلاً از زندگی‌ام لذت نمی‌برم. انسان وقتی که به انتهای کار نزدیک می‌شود، دقیقاً حس می‌کند. بدون این که قطعاً بداند بعداً چه کار خواهد کرد. این جا به جز کار، خیلی کسل‌کننده است. من نمی‌دانم برای یک بعد از ظهر با خودم چه کار کنم. هم‌اکنون زندگی در این جا امر بسیار دلتنگ‌کننده‌ای است. »

یک پاکت نامه رسید، دعوت‌نامهٔ چاپی خبر از شام تشریفاتی دولت برای امضای معاهده با ترکیه را می‌داد، که قرار بود در ۲۵ ژوئن ۱۹۲۶ برگزار شود. جلوی آینه ایستاد. هیکل لاغرش حتی ضعیف‌تر شده بود. چشمان آبی‌اش حتی گودتر شده بود، و برای آخرین پیروزی‌اش لباس پوشید. با کمک ماری با احتیاط لباس شبش را به تن کرد. نوارهای افتخار را به پیراهنش وصل کرد و نیم‌تاجش را به موهایش سنجاق کرد و بعد در حالی که شنلش را روی دوش انداخته بود، با اتومبیل عازم راه آشنا به سوی قصر شد. این آخرین ضیافت رسمی بود که حضور می‌یافت.

هنگام شام شاه بلند شد و تشکرهای عمیقش را نسبت به دولت بریتانیا و نمایندگان بریتانی به خاطر تمامی کارهایی که برای عراق انجام داده بودند، ابراز کرد، و به اطراف اتاق نگاه کرد. گرترود می‌دانست که راجع به او حرف می‌زند. اما روزهای پرافتخار از میان رفته بود، مانند تصویری که از برف ترسیم کرده باشد، قدرتش ذوب شده بود. دوران قدرتش به پایان رسیده بود. دارایی خانواده‌اش از میان رفته بود. آخرین عشقش به او پشت کرده بود. سلامتی‌اش تحلیل رفته بود. او که از لحاظ جسمی فرسوده و از لحاظ روانی داغان شده بود، می‌دانست که هر کاری که از دستش برآمده بود برای عراق و برای امپراتوری بریتانیا انجام داده بود. اکنون آینده در دست دیگران بود.

گرمای ژوئیه اکثر بغدادی‌ها را در شهر تحت فشار قرار داده بود. معاونش رفته بود. شاه در چشمه‌های آب گرم ویشی تحت مداوا بود و خانوادهٔ سیندرسون به یک سفر دور دنیا می‌رفت، که بی‌شباهت به سفری نبود که او و هوگو بیش از بیست سال پیش رفته بودند. بعد از بدرقهٔ دوستان در ایستگاه قطار، تنهایی ایستاد. کوچک و ضعیف، مانند برگی که می‌توانست با یک نسیم بیفتد، به خانم سیندرسون نگاه کرد.

چند شب بعد هنری دابز او را به شامی دعوت کرد که به افتخار مهمان بازدیدکننده‌ای برگزار کرده بود. پرسی لورین، سفیر بریتانیا در تهران، می‌خواست به انگلستان برود و اخبار مربوط به رضا پهلوی را بدهد که خودش را به عنوان شاه ایران تعیین کرده بود. ۲۵ سال می‌گذشت از زمانی که گرترود برای اولین بار سفیر قبل از او را ملاقات کرده بود، که در چادرهای سلطنتی در محل سان

حضور یافت. چه خاطراتی از ایران داشت؟ بعداً چه امیدی داشت؟ زن جوان ۲۳ ساله‌ای که عمویش فرانک لاکسلز، سفیر بریتانیا را ملاقات می‌کرد. چه لذتی برده بود وقتی که هنری کیدوگان را دیده بود، جذاب، دقیق، تحصیلکرده و دنیادیده؟ با چه نشاط جوانی در هوای مشرق‌زمین زیسته بود؟

انارها و بوته‌های گل رز، نسیم گرمی که در صحرا می‌وزید، ساعت‌هایی که در کنار رودخانه با هنری راه می‌رفت و رباعیات خیام می‌خواند ...

در ۱۱ ژوئیهٔ ۱۹۲۶، سه روز قبل از تولد ۵۸ سالگی‌اش، با هنری دابز و لیونل اسمیت ناهار خورد و بعد تنهایی به خانه رفت تا با سایه‌ای از افسردگی که بر هر روز بعد از ظهرش گسترده می‌شد، مقابله کند. بعد، پس از خواب نیم‌روز، به شنا رفت، اما جریان آب رودخانه شدید بود و خسته از شنا و گرما به خانه برگشت. در میان باغش آهسته قدم زد، از گل‌ها و حیواناتش رد شد و رفت توی ساختمان تا خودش را برای خواب آماده کند. آن قدر خسته بود که نتوانست نامه‌ای را که برای والدینش می‌نوشت، تمام کند، یا یک یادداشت بگذارد. فقط از ماری خواست که او را ساعت شش صبح بیدار کند. اما او برنامهٔ دیگری داشت. به خاطر فرار از آیندهٔ کسل‌کننده، از روی میز کوچک کنار تختخوابش مقدار زیادی قرص خواب برداشت و خورد. چراغ را خاموش کرد و به خواب رفت. خواب عمیقی که هرگز از آن برنخاست.

خاتمه

شایعات به سرعت در شهر پخش شد، تکذیب خودکشی به محکمی تکذیب مرگ طبیعی. در حالی که آشنایان از شنیدن این که دوشیزه بل احتمالاً خودش به حیاتش خاتمه داده بود، مات و مبهوت بودند، کسانی که او را می‌شناختند اصلاً متعجب نشدند. صمیمی‌ترین دوستانش از افسردگی نهانی او خبر داشتند. افسر نظامی که مسئول سازمان‌دهی گزارش‌هایش بود، روز بعد به خانهٔ گرترود فرا خوانده شد. مستخدمش اقرار کرد که دوشیزه بل بیش از اندازه قرص مصرف کرده بود. کلنل فرانک استنفورد در گزارش عمومی اعلام کرد که خاتون به دلائل طبیعی مرده است. اما در گزارش محرمانه به این نتیجه رسید که مجموعهٔ شواهد به خودکشی اشاره می‌کند.

تشییع جنازهٔ کامل نظامی دو روز قبل از تولد ۵۸ سالگی‌اش برگزار شد. در بعد از ظهر ۱۲ ژوئیه ۱۹۲۶، گروه‌های عراقی از دور و نزدیک به بغداد هجوم آوردند تا با زن بریتانیایی‌ای خداحافظی کنند که به نحوی زندگی‌شان را تحت تأثیر قرار داده بود.

سربازان یونیفورم‌پوش، جعفر پاشا، وزیر دفاع ارتش عراق در کنار جاده به صف کشیده شده بودند، گروه‌های شیوخ عمامه‌دار و صدها تن از غیرنظامیان عادی، کشاورزان و ملاکان، بازرگانان و مقامات اداری، آماده بودند تا به خاتون ادای احترام کنند. مقام عالی‌رتبه و تمام کارکنان بریتانیائی، هم نظامی و هم غیرنظامی کنار ایستاده بودند و گروه افسران بریتانیایی را تماشا می‌کردند که تابوت خاتون را از قبرستان بریتانیایی به مکان جدید در خاکی حمل می‌کردند که محل قبر او را مشخص می‌کرد. هنری دابز اعلامیهٔ رسمی مرگ او را منتشر کرد: « او در ده سال آخر زندگیش تمام شوق تزلزل‌ناپذیر روحش را و تمام قریحه‌های حیرت‌انگیز ذهنش را وقف خدمت به آرمان عرب مخصوصاً عراق کرده بود. در نهایت، جسم همیشه ضعیفش به خاطر قدرت روحش از توان افتاد ... جسمش در جایی به خاک سپرده شد که خودش آرزو داشت، خاک عراق. دوستانش عزادار او هستند. »

به راستی که دوستش حاجی ناجی به نحو تأثرانگیزی به والدینش نوشت: « با خودم عهد کرده بودم که همیشه بهترین میوه‌ها و سبزیجات تازه‌ام را برای خاتون بفرستم و حالا نمی‌دانم آنها را برای که بفرستم! »

روزنامه‌های سراسر دنیا آگهی درگذشت او را چاپ کردند، نه تنها به صورت آگهی بلکه به صورت مقاله‌های بلندی که با عکسش کامل می‌شد و در انگلستان شاه جرج پیامی برای خانوادهٔ بل فرستاد:

« من و ملکه از شنیدن مرگ دختر سرشناس و بااستعداد شما که احترام فوق‌العاده‌ای برایش قائل هستیم، متأسف هستیم. ملت به همراه ما در فقدان کسی سوگواری خواهد کرد که با توانایی عقلانی، نیروی شخصیت و شهامت شخصی‌اش، خدمت مهم، و به اعتقاد من پایداری، در حق کشور و آن مناطقی انجام داد که با چنین از خودگذشتگی و ایثاری در آن جا کار می‌کرد. ما واقعاً در غم شما شریک هستیم. »

موقعی که وصیت‌نامه‌اش خوانده شد، معلوم شد که ۵۰ هزار پوند برای موزهٔ بغداد از خود به جا گذاشته بود. موزه‌ای که خودش باعث و بانی‌اش بود و از آن زمان تا به حال یکی از عظیم‌ترین موزه‌های آثار باستانی در دنیاست.

پرسی کوکس نوشت: « باستان‌شناسی عمدتاً به خاطر درایت و علاقهٔ دوشیزه گرترود بلِ فقید است که از زمان جنگ در چنین مسیرهای قابل و کارآمدی پیشرفت کرده است. عراق موزه باستانی‌اش را نیز مدیون وجود اوست. » لوحی حک و در موزه آویزان شد:

گرترودبل که یادش را عرب‌ها همیشه با تکریم و عشق نگه می‌دارند این موزه را درسال ۱۹۲۳ تأسیس کرد. او که بعداً سرپرست موقت آثار باستانی عراق شد، با اطلاعات شگفت و فداکاری‌اش گرانبهاترین اشیاء را در آن جا جمع‌آوری کرد و در گرمای تابستان تا روز مرگش، در ۱۲ ژوئیه ۱۹۲۶ روی آنها کار کرد. شاه فیصل و دولت عراق در جهت قدرانی از کارهایش در این کشور دستور داده‌اند که ضمیمهٔ اصلی ساختمان موزه به نام او باشد و با اجازهٔ آنها دوستانش این لوح را نصب کردند.

کم‌تر از یک سال پس از مرگش، در چهارم آوریل ۱۹۲۷، در جلسهٔ انجمن سلطنتی جغرافیایی، قدردانی‌هایی توسط سر پرسی کوکس، سر گیلبرت کلیتون و هاگ بل صورت گرفت. سر پرسی با لطف تمام اعلام کرد: « زندگی او یک الهام بود. مرگ او ضایعهٔ دلخراشی بود، اما اگر تا حالا مرد یا زنی این دنیا را پیروزمندانه ترک کرده باشد، او گرترود بل است. »

رئیس سابقش در دفتر نمایندگی عرب، سر گیلبرت کلیتون گروه انجمن را مطمئن کرد که او هنوز در طول و عرض دنیای عرب معروف است. رئیس انجمن، دوستش دیوید هوگارت، افزود: « فکر نمی‌کنم هیچ اروپایی کاملاً از چنین شهرتی برخوردار شده باشد. او تمام جذابیت‌های یک زن را داشت و با بسیاری از ویژه‌گی‌هایی که که ما به مردان نسبت می‌دهیم، تلفیق شده بود. او در

مشرق‌زمین به خاطر آن ویژه‌گی‌های مردانه معروف بود ... با گفتن این که چه قدر من و بسیاری از دیگران، فقدان او را حس کرده‌ایم، نمی‌توانم کاملاً احساسم را بیان کنم. وجود او درخشان‌ترین شخصیتی بود که بر کارکنان ما در مشرق‌زمین می‌تابید. »

حتی امروزه در بغداد، موقعی که پیرمردها راجع به دوشیزه بل صحبت می‌کنند چشم‌هاشان برق می‌زند و قلب‌هاشان تندتر می‌زند. یک مقام سابق که حالا نود ساله است به خود می‌بالد که موقعی که بیست ساله بود (و گرترود ۵۶ ساله) یک رابطهٔ عشقی با دوشیزه بل داشته است. این به احتمال زیاد ساخته و پرداختهٔ ذهن اوست. اما مسئله‌ای که مهم است این است که او چه طور با غرور این ماجرا را تعریف می‌کند. او با غرورِ کسی که ملکه‌ای را می‌شناخته می‌گوید: « من با او آشنا بودم. »

به نظر او و به نظر بسیاری دیگر، خاتون مظهر امپراتوری بریتانیا و تجسم قدرت بریتانیا بود. او بر موانع غلبه کرد و رد پایش را در تاریخ به جای گذاشت و در آخر، آن چیزی شد که همیشه آرزو داشت: دوشیزه گرترود بل یک چهرهٔ سرشناس بود.

سلطنت مشروطه‌ای که گرترود بل به سختی تلاش کرد ایجاد کند، فقط ۱۷ سال دوام آورد. عده‌ای علت سقوط آن را این می‌دانستند که زیاده طرفدار بریتانیا بود. بقیه می‌گفتند علت شکستش این واقعیت بود که غریبه‌ای از حجاز آورده شده بود تا گروه‌های متفاوت و غیرمشابهی را که عراق را تشکیل می‌دادند رهبری کند. با این وجود، همان طور که گرترود هنگام تهیهٔ گزارش دربارهٔ ابن سعود نوشته بود، عرب‌ها به یک شخصیت پویا نیاز داشتند تا آنها را متحد کند و تا زمانی که فیصل زنده بود، کشور زنده ماند. ضعف فرزندان فیصل به اندازهٔ رفتار مقامات در سقوط سلطنت مشروطه به دست انقلابیون مؤثر بود.

ترقی اقتصاد عراق از سال ۱۹۲۷ آغاز شد، زمانی که شرکت نفت عراق به اولین چاه‌های نفت در کرکوک دست یافت. دیر یا زود معلوم می‌شد که این کشور دومین و وسیع‌ترین ذخائر نفت دنیا را دارد و خواهد داشت. اما به رغم ثروت عراق، مسائلی که بریتانیایی‌ها را ناراحت کرده بود، در ایجاد مزاحمت برای عراق ادامه یافت. جمعیت مغایر شیعه، سنی و کرد در واقع هرگز در یک گروه منسجم و یکپارچه متحد نشدند. کردها در شمال همواره به دنبال استقلال بودند (همان کاری که امروزه در عراق، در ترکیه و در ایران می‌کنند)، در حالی که قبایل شیعه در حاشیه فرات مکرراً قیام می‌کنند تا با حکومت سنی در بغداد مبارزه کنند.

سلطنت هاشمیه، گرچه به عنوان یک جنبش استقلال‌طلب عرب تحت لوای شاه فیصل نسبتاً موفق بود، قدرت کمی نشان داد و قادر نبود عوامل مختلفی را که برای قدرت رقابت می‌کردند، ادغام کند.

تحت رهبری فیصل، به قیمومیت خاتمه داده شد و عراق رسماً در سال ۱۹۳۲ به عضویت در سازمان ملل پذیرفته شد و به همین خاطر کشور به استقلال کامل رسید. سال بعد، در هشتم سپتامبر ۱۹۳۳، شاه فیصل در حالی که بالاخره با دشمنش ابن سعود آشتی کرد ولی هنوز از قبایل شیعه در وسط و جنوب فرات احساس نارضایتی می‌کرد، در تعطیلاتش در سوئیس به طور غیرمنتظره‌ای فوت کرد. کشوری که او بر آن فرمانروایی می‌کرد، اولین کشور تازه‌تأسیس عرب بود که مورد پذیرش سازمان ملل قرار گرفت و به عنوان الگویی برای سایر کشورهای تحت قیمومیت تلقی شد.

قاضی، پسر ۲۱ سالهٔ فیصل، جانشین او شد. یک رهبر مردمی ولی بسیار کم‌قدرت. به رغم حمایتش از استقلال‌طلبی عرب، مهارت‌های سیاسی پدرش را نداشت و نتوانست تسلط بر کشور را حفظ کند. شش سال بعد، در سال ۱۹۳۹، بعد از کودتایی به وسیلهٔ ارتش عراق و قتل بی‌رحمانهٔ وزیر دفاع، جعفر پاشا العسگری، شاه قاضی هم کشته شد، که برخی معتقد بودند به طور غیرعمد در یک تصادف اتومبیل کشته شد. پسر چهارسالهٔ قاضی، شاهزاده فیصل دوم را تحت نیابت عمویش عبدالله، پسر شاه علی از حجاز، حاکم عراق اعلام کردند. در سال ۱۹۵۳، در همان زمانی که فیصل دوم به سن هجده سالگی رسید و پادشاهی عراق را به عهده گرفت، پسر عمویش، حسین، تاج شاه اردن را بر سر گذاشت.

نوری سید چندین سال به عنوان نخست‌وزیر و رهبر خدمت کرد و در رابطهٔ نزدیک با بریتانیایی‌ها کار کرد. اما طرفداری‌اش از انگلستان در بحران سوئز بر علیه رهبر مصر، جمال عبدالناصر، به سقوطش انجامید. در یک کودتای فوری و خونبار در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۹۵۸، شاه و نایب‌السلطنه‌اش در قصر مورد سوءقصد قرار گرفتند و روز بعد گروهی از مردم نوری سید را هم به قتل رساندند. انقلاب معرف پایان سلطنت هاشمیه در عراق بود.

یک حکوت نظامی به رهبری عبدالله کرم کاظم قدرت را در دست گرفت و جمهوری عراق را برقرار کرد. اما در سال ۱۹۶۳ سرنگون شد. کاظم مورد سوء قصد قرار گرفت و دولتش به وسیلهٔ حزب سوسیالیست بعث نابود شد. تعدادی کودتا و حکومت نظامی منجر به قیام افسر جوان، صدام حسین شد.

بعد از یک سری نمایش‌های رزمی که در سال ۱۹۷۱ آغاز شد و در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰ ادامه یافت، صدام در سال ۱۹۷۹ به عنوان رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر، رئیس شورای انقلاب و دبیر کل حزب بعث ظاهر شد.

امروزه، در بغداد، در مرکز شهر در یک میدان اصلی و پررفت و آمد شهر، بر فراز یک پایهٔ بسیار بزرگ، مجسمه‌ای با ابهت از شاه فیصل، ترکه‌ای و موقر سوار بر اسب، قرار دارد. این بنای تاریخیِ غول‌پیکر، با ارتفاع در حدود ۹ متر، مسیر به سمت دمشق را نشان می‌دهد. در زیرزمین موزهٔ عراق، در یک قفسهٔ فراموش‌شده، مجسمه‌ای نیم‌تنه از دوشیزه گرترود بل منتظر است تا گردگیری شود.